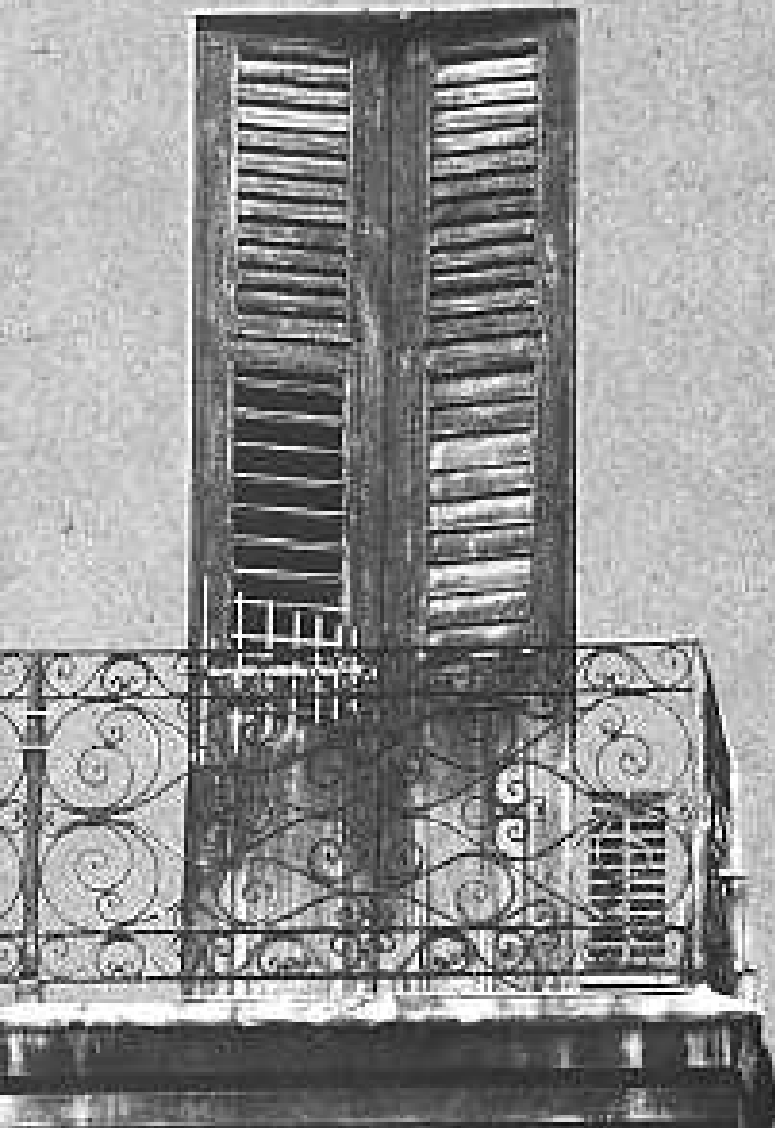


رمان
جانب دهم

همخونه

مصوبه نويماهي



ظهر بود، اواخر شهریور. با این که هوا کم کم رو به خنکی می‌رفت، اما آن روز به شدت گرم بود. خورشید با قدرتی هر چه تمام‌تر به پیشانی بلند و عرق کرده‌ی حسین آقا می‌تابید. قطره‌های ریز و درشت عرق از سر و روی او آرام آرام و پشت سر هم ریزان بودند و روی صورتش راه گرفته بودند. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش زیر نور خورشید برق می‌زد، اما گویی اصلاً متوجه گرما نبود و همان‌طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش‌های حیاط بزرگ و زیبای حاج رضا گرفته بود و به نظر می‌رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد.

حسین آقا حالا دیگر هفت سالی می‌شد که سرایداری خانه‌ی حاج رضا را بر عهده داشت. یعنی درست از وقتی که عموی پیرش بعد از سال‌ها خانه شاگردی حاج رضا، از دنیا رفته بود. به یاد عمویش و مهربانی‌هایی که او در حقش کرده بود، افتاد. او حتی آخرین لحظه‌ها هم از یاد برادر زاده‌ی تنه‌ایش غافل نبود و از آقای (احسانی) خواهش کرده بود که مش حسین را نیز به خانه شاگردی بپذیرد.

حسین آقا غرق در تفکراتش، هر از گاهی سرش را تکان می‌داد و با لبخند، دندان‌های نامنظم و یکی در میانش را به نمایش می‌گذاشت. صدای در حیاط که با شدت کوبیده می‌شد، او را از دنیایش بیرون کشید. شیلنگ روی زمین رها شد، آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین برگشت. یک جفت کفش کهنه که پشتش خوابانده شده بود، لف لف کنان به سمت در دویدند، در حالی که صاحب شان بلند بلند می‌گفت: « آمدم. صبر کنید، آمدم. »

با باز شدن در، چهره‌ی درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط



همخونه

مریم ریاحی

ناشر: پورسمان

چاپخانه: کیمیا

ناظر چاپ: سیدصابر منیری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

چاپ اول: ۸۶ چاپ دهم: ۸۷

شابک: X-۹۶-۸۰۷۹-۹۶۴-۹۷۸

آدرس: خیابان انقلاب، روبروی سینما سپیده، پلاک ۱۲۹۰، طبقه

دوم تلفن: ۶۶۴۶۰۸۹۱ - ۶۶۴۶۰۸۸۱ ص.پ: ۴۱۳-۱۱۴۹۵

Email: Porseman_Press @ Yahoo.com

نمایان شد. در حالی که با چشمان سیاهش به حسین آقا چشم دوخته بود، با لبخند شیطنت باری گفت: «سلام، چه عجب مش حسین! یک ساعته دارم زنگ می‌زنم!»
- توی حیاط بودم، دخترم! صدای زنگ رو نشنیدم. دیر کردی، آقا سراغت رو می‌گرفت...

یلدا منتظر شنیدن باقی حرف‌های مش حسین نماند. محوطه‌ی حیاط را به سرعت طی کرد، پله‌ها را دو تا یکی کرد و وارد خانه شد.

آن‌جا یک خانه‌ی دو طبقه‌ی دویست متری بود که در یکی از نقاط مرکزی شهر تهران ساخته شده بود، نه خیلی قدیمی و نه خیلی جدید، اما زیبا و دل‌نشین بود. انگار واقعاً هر چیزی سر جایش قرار داشت. حیاط بزرگ با باغچه‌ای که بی‌شبهت به یک باغ نبود و انواع درخت‌ها و گل‌های زیبا در آن یافت می‌شد. در خانه به راهروی نسبتاً طولی باز می‌شد که دیوارش با تابلو فرش‌های ابریشمی زیبا تزئین شده بود و فرش‌های کناره‌ی دست بافت زیبایی کف آن را زینت می‌داد. راهرو به سالن بزرگی منتهی می‌شد که درگوشه و کنارش انواع مبلمان استیل و اشیاء گران قیمت قدیمی و جدید دور هم جمع شده بودند و موزه‌ی جالبی از گذشته‌ها و حال را ترتیب داده بودند.

اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چیزی که در اتاق بیش از همه خودنمایی می‌کرد، کتابخانه‌ی بزرگ حاج رضا بود. او علاقه‌ی خاصی به خواندن کتب تاریخی داشت و گاهی شعر هم می‌خواند. گاهی نیز از یلدا می‌خواست که برایش غزلیات شمس و سعدی یا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا، نیمه باز بود. یلدا آهسته دستش را به سوی در برد و چند ضربه نواخت. صدای مبهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. حاج رضا روی مبل نشسته بود و در حالی که قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن بود، از بالای عینک به یلدا نگاه کرد و گفت: «دخترم، آمدی؟! چرا این همه دیر کردی؟»

نزدیک حاج رضا میز مطالعه‌ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که فرسودگی‌اش نشان از قدمت و اصالت آن را داشت. یلدا جلو آمد و کلاسور و کیفش را روی میز گذاشت و

گفت: «اول سلام به حاج رضای خودم! دوم این که ببخشید، به خدا من مقصر نبودم، فرناز خیلی معطلمان کرد. من فقط این کلاسور را خریدم.»
حاج رضا لبخندی زد و گفت: «چرا باقی لوازمی را که لازم داشتی، تهیه نکردی؟!»

- راستش، بس که فرناز تو این مغازه و اون پاساژ سرک کشید، دیگه خسته شدیم و من و نرگس هم از خرید کردن متصرف شدیم. البته تا ماه مهر نزدیک هفده روز وقت داریم!

حاج رضا در حالی که لبخند زنان یلدا را نگاه می‌کرد، شاید از آن همه شور و هیجان یلدا به وجد آمده بود، گفت: «عزیزم، یلدا جان! راستش می‌خواستم راجع به مطلب مهمی باهات صحبت کنم، اما اول برو لباست رو عوض کن و غذات رو بخور. پروانه خانم غذای خوشمزه‌ای درست کرده.»

پروانه خانم، همسر مش حسین بود که نظافت و آشپزی داخل منزل را به عهده داشت. او زن مهربان با سلیقه‌ای بود و مثل مادری مهربان به کارهای یلدا رسیدگی می‌کرد.

یلدا صندلی را پیش کشید، روی صندلی نشست و با نگاهی مضطرب به حاج رضا خیره شد و گفت: «شما چی می‌خواین بگین؟! اتفاقی افتاده؟! چند روز پیش هم گفتین که کار مهمی دارین. موضوع چیه، حاج رضا؟! همین حالا بگین، خواهش می‌کنم!»

حاج رضا با چهره‌ی آرام و مهربانش زمزمه کنان صلواتی فرستاد و قرآن را بست، عینک را از روی صورتش برداشت و چشم‌هایش را مالید و گفت: «چیزی نیست دخترم، هول نکن! اتفاق خاصی هم نیافتاده. اول کمی استراحت کن، بعداً...»
یلدا خواست بگوید، آخه...، حاج رضا از روی مبل برخاست و گفت: «باشو دختر، باشو بریم و ببینیم پروانه خانم چه کرده؟! باشو ناهارت سرد شد!»

یلدا به اجبار از روی صندلی بلند شد. کیف و کلاسورش را از روی میز برداشت و به دنبال حاج رضا اتاق را ترک کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. در اتاقش را باز کرد و داخل

شد. وسایلش را روی تخت رها کرد و در حالی که مقنعه‌اش را از سر بر می‌داشت، جلوی آینه رفت و با خود گفت: «یعنی چی شده؟ حاج رضا، چی می‌خواد بگه؟!»

یلدا به حاج رضا فکر کرد، به این که این روزها چه قدر پیر و شکسته به نظر می‌رسید. او به خاطر ناراحتی قلبی، تحت نظر پزشک بود و به همین سبب یلدا بسیار نگران شده بود. علاقه‌ی او به حاج رضا، شاید از علاقه‌ی یک دختر واقعی نسبت به پدر، خیلی بیشتر بود. می‌دانست که حاج رضا هم او را خیلی دوست دارد.

یلدا از بیست سالگی پیش حاج رضا بود و چند ماه پس از این که آخرین فرزند حاج رضا نیز از او جدا شد، زندگی در کنار حاج رضا را آغاز کرد. مادر یلدا زمانی که او سیزده ساله بود در اثر سکتته‌ی مغزی درگذشت و یلدا زندگی را در کنار پدر ادامه داد. پس از شش سال پدر نیز در بستر بیماری افتاد و تنها کسی که مثل پروانه دور او می‌گشت، حاج رضا بود. پدر یلدا از دوستان قدیمی حاج رضا بود که جوانی‌اش را در خدمت یکی از ادارات دولتی گذرانده بود و دوران بازنشستگی را در کنار حاج رضا به فرش فروشی مشغول بود. او متمول نبود، حتی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، اجاره‌ای بود. او در آخرین لحظه‌ها به عنوان آخرین خواسته‌اش، یلدا را به تنها دوستش، حاج رضا سپرد. یلدا در پایان نوزده سالگی بود و خودش را برای کنکور آماده می‌کرد که با از دست دادن پدر، احساس عجز و درماندگی می‌کرد. او تنها فرزند خانواده بود و قوم و خویش چندان دل‌سوزی نداشت که بتواند بدون مال و ثروت برای ادامه‌ی زندگی روی آنها حساب بکند! اوایل زندگی کردن در خانه‌ی حاج رضا برای او کمی مشکل بود، اما کم‌کم به حاج رضا و محبت‌های بی‌دریغش دل بست. او سرپرستی یلدا را بر عهده گرفت و مثل یک پدر واقعی دست‌های مهربان خود را برای تنهایی دردناک یلدا، سایه بان کرد. یلدا به خاطر زندگی تقریباً با درد آشنایش قدر موقعیت به دست آمده را خیلی خوب می‌دانست و از فرصت‌هایی که حاج رضا برایش فراهم می‌کرد، برای رسیدن به اهدافش بسیار خوب استفاده کرد. برای همین چند ماه پس از این که به خانه‌ی حاج رضا آمد، در کنکور شرکت کرد و سال جدیدش را با ورود به دانشگاه آغاز کرد، اما حاج رضا که مردی دنیا دیده، باسواد و بسیار مؤمن و

متعهد بود، بعد از یک عمر زندگی با عهد و عیال، حالا که تنها شده بود، نیاز بیشتری به وجود یلدا حس می‌کرد و یلدا را مثل دختر خودش دوست می‌داشت و همیشه آرزویش خوشبختی یلدا بود و در این راه از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. او زمانی یلدا را به خانه‌اش آورد که خانه‌ی او از مهر و محبت و هیاهوی فرزندان خالی بود و بسیار تنها شده بود. حتی آخرین فرزندش هم به حالت قهر از او جدا شده و خانه را ترک کرده بود.

حاج رضا مرد متمولی بود و تمام تجار سرشناس بازار فرش فروش‌ها او را به خوبی می‌شناختند و برایش احترام زیادی قائل بودند، اما چیزی که یادآوری آن همیشه برای او شرمندگی، رنج و ناراحتی به همراه داشت، یاد و خاطره‌ی یک اشتباه، یک هوس و یا هر چیز دیگری که بشود نامش را گذاشت، بود. او همسر خوبی داشت که عاشقانه با شوهرش زندگی کرده بود و جوانی‌اش را به پای او و بچه‌ها ریخته بود. حاصل ازدواج آنها دو دختر و یک پسر بود. همسر حاج رضا (گلنار)، یک خانم به تمام معنا بود و با سلیقه، کدبانو، مهربان و مادری فداکار که با وجود قلب بیمارش ذره‌ای از تلاشش را برای چرخاندن زندگی کم نمی‌کرد. اما دست روزگار بود یا...! حاج رضا دل به زن جوانی که گه‌گاه به عنوان مشتری به سراغش می‌آمد، سپرده بود و این برای او یک رسوایی بزرگ به شمار می‌آمد و برای گلنار خیانتی غیر قابل جبران!

وقتی گلنار با خبر شد که حاج رضا با زن جوانی صیغه خوانده‌اند، تاب نیاورد، دردی در سینه‌اش پیچید و در بستر افتاد و تا لحظه‌های آخر با چشمان پر از سؤالش، حاج رضا را برای تمام عمر شرمند کرده و از آن پس تنها خاطره‌ای تلخ برای بچه‌ها و شرمندگی و عذاب وجدان برای حاج رضا بر جای گذاشت.

بچه‌های حاج رضا همه تحصیل کرده بودند و موقعیت اجتماعی خوبی داشتند، اما هرگز نتوانستند پدرشان را به خاطر اشتباهش ببخشند و همیشه در وجودشان نسبت به او آزرده‌گی خاطر داشتند.

شراره و شهرزاد دو دختر حاج رضا برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور سفر کرده و نزد تنها عمه‌شان به زندگی ادامه دادند و همان جا نیز ازدواج کردند و ماندگار

شدند و هرازگاهی برای دیدار تازه کردن سری به پدر می‌زدند و با اصرار از او می‌خواستند تا املاکش را بفروشد و با تنها برادرشان به آنها ملحق شود، اما حاج رضا زیر بار نمی‌رفت و حتی حاضر نبود به این موضوع فکر کند. او دلش نمی‌خواست با رفتن به خارج، تنها پسرش را نیز از دست بدهد و تنها از همیشه بماند.

شهاب حالا 23 ساله بود. او که بیشتر از دو خواهرش دل‌بسته‌ی مادر بود، به همان نسبت نیز بیش از آن دو، کینه‌ی پدر در را در دل پرورانده بود. از آن‌جایی که بسیار خود سر، کله شق و مغرور بود، مدام درصدد انجام کاری بود تا بتواند زودتر از خانه‌ی پدر و مدیریت او خلاص شود و به تنهایی زندگی کند. حاج رضا برخلاف شهاب دل‌بستگی خاصی نسبت به او داشت، برای همین همیشه او را حتی از فکر کردن به خارج منع می‌کرد، اما ناسازگاری‌های شهاب و بحث و جدل‌هایش تمام نشدنی بود و سر هر چیزی بهانه‌ای می‌تراشید و داد و بیداد به راه می‌انداخت و چندین روز با حاج رضا سر سنگین می‌شد! حاج رضا خیلی سعی کرد تا رابطه‌ی بهتری با پسرش ایجاد کند، اما هر چه می‌گذشت، شهاب نافرمان‌تر، جسورتر و نسبت به پدر گستاخ‌تر می‌شد و وقتی سال آخر دبیرستان را می‌گذراند، چندین بار به خاطر قهر از پدر، خانه را ترک کرده و شب را با رفقاییش به سر برده بود. به دلیل این رفتارها بود که حاج رضا برای حفظ فرزندش به جایی رسید که پیوسته در برابرش کوتاه بیاید و با او مدارا کند تا شاید بتواند این جوان سرا یا آتش کینه را به هر قیمتی که بود، پیش خود حفظ کند.

شهاب بیش از دخترها شبیه مادرش بود. چشم‌های بادامی درشت و سیاهش با ابروهای تقریباً یه‌ن، پیشانی بلند با بینی خوش فرم، موهای صاف مشکی و پر پشت، درست مثل موها و اعضاء صورت گلنار بود، اما در ابعاد مردانه‌اش. حس مسؤولیت پذیری و اعتماد به نفس شهاب چیزهایی بودند که حاج رضا همیشه در دل به آنها افتخار می‌کرد. او قلب مهربانی داشت و شاید اگر از پدرش کینه‌ای به دل نمی‌گرفت، رفیق و همدم خوبی برای او می‌شد. حاج رضا گاهی به او حق می‌داد که آن‌طور رفتار کند. زیرا در اعماق نگاه او، سرزنش تلخ و ملالت بار نگاه گلنار را در لحظه‌های آخر حس می‌کرد و دلش به شدت می‌شکست. هر چند که بعد از گلنار هرگز به رابطه‌اش

با معشوق ادامه نداد، اما با این حال باری از گناهِش را نکاست و پیش خود شرم‌منده بود. انگار تازه می‌فهمید که عشق گلنار چیزی نبود که بتواند آن را به بهای ناچیزی مانند یک نگاه هوسناک ببازد، اما برای فهمیدن کمی دیر شده بود.

حاج رضا اهمیت خاصی برای تربیت فرزندانش قایل بود و همه‌ی هم و غمش این بود که فرزندانی متدین و تحصیل‌کرده تربیت کند. خُب اگر در اولی زیاد موفق نبود و فرزندانش به اندازه‌ی او مؤمن و متدین نبودند، اما در امر دوم تقریباً به آرزوی خود رسیده بود و تنها شهاب بود که هنوز به دانشگاه نرفته بود. برای همین تمام هدفش این بود که شهاب را با درس خواندن و تشویق او برای رفتن به دانشگاه در ایران ماندگار کند. به همین سبب پدر و پسر وارد معامله شدند. پدر از او خواست در ایران بماند و به درس خواندن و ادامه تحصیل در دانشگاه بیاندیشد و برای قبولی تلاش کند و پسر هم در عوض سربازی‌اش خریداری شود! اما پدر از او خواست که رشته‌ای بالا و مقبول را انتخاب کند تا آینده کاری و شغلی‌اش تأمین شود! و باز پسر شرط گذاشت که یک آپارتمان شخصی برایش تهیه شود!

وقتی شهاب در رشته‌ی عمران دانشگاه تهران قبول شد، برای حاج رضا هیچ راهی به جز تهیه‌ی یک آپارتمان شیک و نقلی باقی نماند و این شد که از آن پس شهاب هم مثل دو خواهرش پدر را ترک کرد و زندگی مستقل و مجردی‌اش را آغاز کرد. تمام دل‌خوشی حاج رضا آن بود که پسرش در ایران است و هر وقت اراده کند، می‌تواند به او دسترسی داشته باشد. شهاب نیز گاهی به پدر سر می‌زد. از زمان ورود به دانشگاه دوستان زیادی دور و بر او بود و حاج رضا از آینده‌ی او نگران بود، اما شهاب به واسطه‌ی داشتن تربیت مذهبی و بزرگ شدن در دامان خانواده‌ای متدین و داشتن پدری هم‌چون حاج رضا، زمینه‌هایی در وجودش نقش بسته بود که شاید کمی کم رنگ می‌شد، ولی هیچ‌گاه از بین نمی‌رفت و حس الگو بودن که از کودکی در وجودش بود، راه تأثیر پذیری از دیگران و تقلید را برای او دشوار می‌ساخت.

حاج رضا، شهاب را خوب می‌شناخت و او را خوب تربیت کرده بود و می‌دانست پسر خوبی دارد، اما نگرانی‌اش راجع به او همیشگی بود و پیوسته در پی راه چاره‌ای

برای بازگرداندن او به دامان خانواده بود و دورا دور مراقب او بود و توسط شاگرد حجره‌ی یکی از دوستانش در بازار، از اوضاع و احوال پسرش بی‌خبر نمی‌ماند. آخرین باری که شهاب به خانه پدر آمد، وقتی بود که حاج رضا به رابطه‌ی او با دختری بی برده بود که ظاهراً از هم کلاسی‌هایش بود. حاج رضا از او خواست توضیح بدهد، اما شهاب طفره رفت و وقتی با اصرار پدر مواجه شد، با فریاد و داد و بیداد از او خواست که در کارهایش دخالت نکند و فراموش کند پسری به نام شهاب داشته است و به حالت قهر از او جدا شده و خانه‌ی پدر را برای همیشه ترک کرد. بعدها حاج رضا مطلع شد که شهاب سالهای آخر دانشگاه با همکاری یکی از دوستانش به نام کامبیز، یک شرکت ساختمانی خصوصی بر پا کرده است.

۲

آن شب، شب تقریباً سردی بود و آسمان صاف و زیبا می‌نمود. ستاره‌ها در آسمان پخش بودند و یکی یکی علامت می‌دادند. بوی مهر می‌آمد، بوی مدرسه، بوی دانشگاه، بوی تحرک و بوی تازگی خاصی که همه برای احساسی توأم با وجد و دلهره را در برداشت. یلدا روی صندلی گهواره‌ای در بالکن رو به روی حاج رضا نشسته بود و خود را تکان می‌داد.

پروانه خانم با یک سینی چای آمد. حاج رضا چای را برداشت و روی میز گذاشت. پروانه خانم چای یلدا را هم روی میز گذاشت و گفت:

« یلدا جان، یک چیز گرمتر می‌پوشیدی، این‌جا نشستی سرما می‌خوری! »

- نه پروانه خانم، خوبه، هوا عالییه.

در حالی که پروانه خانم دور می‌شد، حاج رضا گفت: « یلدا جان، قبلاً هم گفتم که مطلب مهمی هست که باید بهت بگم و نظرت رو بدونم. می‌خوام خیلی خوب به حرف‌های من گوش کنی و خوب فکر کنی. »

صندلی از حرکت افتاده بود. در حالی که روسری آبی یلدا زیر نور مهتاب به چشمان سیاهش تالو تالو خاصی بخشیده بود، سرپای وجودش لیریز از کنجکاوی شد. حاج رضا ادامه داد: « فقط قول بده خوب به حرف‌هایی که بهت می‌گم، دقت کنی! »

یلدا مثل بچه‌های حرف شنو سرش را تکان داد و گفت: « باشه، باشه، حتماً فکر می‌کنم. حالا زودتر بگین، تو رو به خدا! »

حاج رضا چایی‌اش را مزه مزه کرد، استکان را روی میز گذاشت و گفت: « فکر

می‌کنم راجع به شهاب (پسرم رو می‌گم!)، یک چیزهایی می‌دونی، اما با این حال می‌خوام خودم برات همه چیز رو بگم. می‌دونی، یلدا جان! شهاب، تنها پسر و در واقع تنها امید و آرزوی من در این دنیا است. البته خودت بهتر می‌دونی که تو هم برای من مثل شهاب، عزیزتری، اما فعلاً حرف من روی شهابه. راستش من خیلی سعی کردم تا او از من جدا نشه و پیش من بمونه و باهام مثل یک رفیق و یک پسر واقعی باشه، اما متأسفانه هر چی بیشتر تلاش کردم، کمتر موفق شدم. شهاب دو سه سالی هست که از من جدا شده و سراغی ازم نگرفته. اون برای خودش خونه زندگی، کار و سرگرمی درست کرده. گویا درسش هم رو به اتمامه. »

حاج رضا بار دیگر استکان را برداشت، آهی کشید و سری تکان داد، گویی می‌خواست زخم‌های کهنه‌ای را باز کند.

یلدا دختر باهوشی بود، اما هنوز نتوانسته بود رابطه‌ای منطقی بین حرف‌های حاج رضا و خودش بیابد. دوست داشت میان کلام حاج رضا بدود و بگوید که، «حاج رضا تو رو خدا برید سر اصل مطلب!»

حاج رضا آخرین هورت را کشید... استکان روی میز آرام گرفت، ادامه داد: «اون خیلی تو فکر رفتن به خارج بود، اما من همیشه مانعش می‌شدم. ازم خواست برایش خونه بخرم تا ایران بمونه. منم خریدم. از آخرین باری که اومد این‌جا و مثل همیشه قهر کرد و دیگه نیومد، باز دلم راضی نشد تنها رهایش کنم و همیشه مواظبش بودم. تازگی‌ها هم شنیده‌ام که دوباره فکر خارج رفتن رو توی سرش انداخته‌اند!»

- از کجا می‌دونید؟

- با یکی از دوستانش یک شرکت ساختمانی زده‌اند، پسر خوبیه، از اون شنیده‌ام! راستش اصلاً دلم نمی‌خواد از این‌جا بره. دلم می‌خواد آخرین شانسم رو برای نگه داشتنش توی ایران امتحان کنم و در این راه تو باید کمک کنی.

حاج رضا لحظه‌ای ساکت شد، صاف نشست و با قاطعیت گفت: «یلدا، تمام امید من به توست!»

یلدا پاک گیج شده بود و به چشم‌های آبی و بی‌فروغی که مثل دریای مه‌آلود در

تلاطم بودند و مضطرب و منتظر او را نگاه می‌کردند، خیره شد و شانه‌ها را بالا داد و با تعجب پرسید: «اما من چه کاری ازم ساخته است؟! »

حاج رضا که گویی در خواب حرف می‌زد، بی‌اراده گفت: «اگر موافقت کنی با شهاب ازدواج کنی.»

یلدا آن‌چه را که می‌شنید باور نمی‌کرد و با ناباوری گفت: «حاج رضا، چی می‌گین؟! دارین شوخی می‌کنین؟ »

- نه، یلدا جان! من کاملاً جدی گفتم، اما اجازه بده همه‌ی حرف‌هام رو بزنی، بعد نظرت رو بگو.

چهره‌ی یلدا به سفیدی گرایید، ضربان قلبش تند شده و درونش لحظه به لحظه متلاطم‌تر از پیش می‌شد و به این فکر کرد که، «پس حاج رضا این همه مهر و محبت نثار من کرده به خاطر پسرش؟! یعنی از روزی که منو به این خونه آورد، چنین قصدی داشت؟! پس منظورش از سرپرستی من، تربیت عروس آینده‌اش بود؟! » از حاج رضا بدش اومد. احساس حماقت می‌کرد. فکر می‌کرد بدجوری گول محبت‌های حاج رضا رو خورده. نگاهش به قندان روی میز، سرد و ثابت مانده بود و با گوشه‌ی روسری‌اش ور می‌رفت.

صدای ملایم حاج رضا او را به خود آورد که می‌گفت: «می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی! اما دخترم تو داری اشتباه می‌کنی. من تو رو از بچه‌های خودم بیشتر دوست دارم. به خدا قسم مدتهاست به عواقب و جوانب این قضیه فکر کرده‌ام تا تونستم این پیشنهاد رو بهت بدم. شاید فکر کنی که می‌خوام به خاطر پسرم زندگی تو رو تباه کنم! اما اگر ذره‌ای به ضرر تو بوده، اصلاً این موضوع را مطرح نمی‌کردم. دخترم، می‌دونم که موقعیت‌های خوب برای تو زیاده، اما من شهاب رو بزرگ کرده‌ام و می‌دونم که پسر خوبیه و زمینه‌هایی در وجودش هست که اگر انگیزه‌ای برای شکوفا کردنش داشته باشی، می‌تونه بهترین مرد برای زندگی با تو باشه. من می‌خوام که تو این انگیزه رو برای اون ایجاد کنی. می‌خوام که با رفتار و کردارت اونو به راه بیاری. تو نجیب و مهربونی، تحصیل کرده‌ای، پر از حوصله‌ای، پر از شور و نشاط و

هیجانی. تو پر از احساسات پاک و خدایی هستی، دوست دارم تو عروسم باشی و باعث پیوند من و شهاب شوی.

آرزوی من اینه که تو و شهاب رو خوشبخت ببینم. من دوست دارم...»

حاج رضا نفس عمیقی از ته دل کشید و ادامه داد: «من دوست دارم شما دو نفر رو در کنار هم خوشبخت ببینم. به خدا قسم اگر ذره‌ای درباره‌ی خوبی‌های درونی شهاب و ذات او شک داشتم، هرگز اینو از تو نمی‌خواستم. هرگز نمی‌خواستم که حتی فکری هم در این باره بکنی، اما عزیزم، با همه‌ی اینها که شنیدی، من قصدم از این پیشنهاد، چیز دیگری است. یعنی اصلاً این ازدواج مثل ازدواج‌های دیگه نیست و من شرایط خاصی برای این امر در نظر دارم که اگر همه‌ی این پیش‌بینی‌های من درباره‌ی شهاب و همین‌طور درباره‌ی زندگی تو و اون و خوشبختی شما اشتباه از آب درآمد، تو هرگز ضرر نکنی.»

یلدا نمی‌دانست چه خبر است، سخت درهم و متحیر بود! انگار دیگر حرف‌های حاج رضا را نمی‌شنید. حس می‌کرد از درون فرو می‌ریزد، حتی توان کوچک‌ترین حرکت را ندارد. توی دلش مطمئن بود که جوابش به حاج رضا هرگز مثبت نخواهد بود، اما با این همه دلش برای حاج رضا می‌سوخت. دلش برای آن چشم‌های منتظر که ملتسانه او را می‌نگریستند و یک دنیا آرزو و امید را در خود داشتند، می‌سوخت. یلدا فکر می‌کرد که حاج رضا خودش را گول می‌زند و با این همه نقشه‌ها و خیال بافی‌ها هرگز نمی‌تواند دوباره صاحب پسرش شود. او در مورد شهاب چیزهایی از پروانه خانم و مش حسین شنیده بود و با این که هرگز او را ندیده بود، شخصیت خشن و گستاخی را برای او در ذهنش ساخته بود.

حاج رضا گفت: «یلدا جان، خیلی ساکتی، بگو چه فکری داری؟»

یلدا خودش را جمع و جور کرد، سعی کرد افکارش را جمع و جور کند، به حاج رضا نگاه کرد و گفت: «والله، چی بگم؟! واقعاً نمی‌دونم چی بگم؟! راستش حرف‌های شما برام خیلی عجیب و غیرمنتظره بود. اگر واقعاً حرف دلم رو بخواهید، اینه که نمی‌تونم اصلاً به این قضیه جدی فکر کنم. حاج رضا، شما به گردن من خیلی حق دارید. من در

حال حاضر هر چی دارم، از شما دارم، اما خواهش می‌کنم اینو از من نخواهید. من اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم. در ثانی اگر بر فرض محال بخواهم، می‌گم فرض محال، نمی‌تونم به پسر شما فکر کنم. چون اصلاً اونو نمی‌شناسم! حتی تا حالا اونو ندیده‌ام و نمی‌تونم تنها به چیزهایی که شما از اون برای من می‌گین، اکتفا کنم. از همه‌ی اینها گذشته با چیزهایی که راجع به اون شنیده‌ام، فکر نمی‌کنم که بتونید اون رو هم راضی به این کار بکنید.»

یلدا سعی داشت عصبانیت خود را پنهان کند و سعی می‌کرد آن‌چه را که در دل دارد طوری به حاج رضا بگوید که او را نیازارد.

حاج رضا بی‌رمق، با لب‌های خشکیده و چشم‌های خسته به یلدا نگاه می‌کرد، انگار دیگر توان حرف زدن نداشت، اما گفت: دخترم، من تورو می‌فهمم. تو دختر عاقلی هستی، در این شکی نیست، اما عزیزم تو بذار من همه چیز رو برات توضیح بدم، بعد مخالفت کن. اصلاً بگو ببینم یلدا جان، الان دقیقاً چند سالته؟! یلدا جوابی نداد، انگار می‌دانست مقصود حاج رضا از این سؤال چیست.

حاج رضا دوباره مصرتر از پیش پرسید: «واقعاً دارم می‌پرسم، یلدا جان! الان دقیقاً چند سالته؟!»

یلدا کمی جا به جا شد، انگار تازه داشت توی دلش حساب می‌کرد چند سالشه، بعد با کمی فکر گفت: «23 ساله!»

گویی چشم‌های حاج رضا باز شدند، لبخندی زد، به صندلی تکیه داد و گفت: «بابا جان، پس برای خودت خانمی شده‌ای! من همه‌اش فکرمی‌کردم که یلدای من بچه است، اما غافل از این که خانم کوچولوی ما دیگه بزرگ شده...»

حاج رضا بلندتر خندید و ادامه داد: «... و داره از ازدواج فرار می‌کنه!»

خنده‌اش بی‌رمق بود. یلدا هم خندید، انگار خودش هم از یادآوری سن و سالش متعجب شده بود!

حاج رضا گفت: «دیدی گفتم، حالا موقعشه!» ، لحن کلامش از شوخی خالی می‌شد که افزود: «می‌دونم که خواستگار هم داری! چندین بار دیدمش. دو بار هم با

خودم صحبت کرده.»

یلدا خجالت زده با لحنی دستپاچه پرسید: «شما از کی صحبت می‌کنید؟»

– همون پسره قد بلنده، موهاش بوره... هم کلاست!

– سهیل؟!

– اسمش درست به خاطرم نیست. عزیزم، فکر کن این آقا یا هر کس دیگری به خواستگاریت اومد، می‌خوام بدونم چه‌طوری اونو می‌شناسی؟! چه‌قدر وقت برای شناختن این آدم نیاز داری؟! مطمئن باش تو هر چه‌قدر وقت بخوای، من دو برابر به تو فرصت می‌دم تا شهاب رو بشناسی. من شرایطی رو برای تو به وجود می‌یارم که با شناخت کامل از اون، به من جواب بدی ...

یلدا تاب نیاورد. احساس می‌کرد حاج رضا برای خودش می‌بُرد و می‌دوزد و خیلی تند پیش می‌رود. برای همین میان کلام حاج رضا دوید و گفت: «حاج رضا، آخه! آخه چه‌طوری؟! مگه امکان داره؟! مگه به همین سادگی‌هاست؟»

یلدا تازه به خروش آمده بود که با آمدن پروانه خانم از تب و تاب افتاد و صدایش را پایین آورد و بعد به طور نامحسوسی حرفش را قطع کرد.

پروانه خانم با یک ظرف میوه وارد حیاط شد و گفت: «دیدم حسابی خلوت کردید، گفتم یک چیزی هم بخورید ...»

– شما همیشه به فکر ما هستید، دستتون درد نکند، پروانه خانم.

پروانه خانم ظرف میوه و پیش‌دستی‌ها را روی میز گذاشت، استکان‌های چای را برداشت و گفت: «بازم چای میل دارید؟» (حاج رضا با سر و دست علامت منفی داد...)

حاج رضا سر را پیش آورد و در ادامه‌ی حرف‌های یلدا گفت: «یلدا جان، خیلی عجولی. تو اگر اجازه بدی، من به تمام سوالاتت جواب می‌دم. به خدا ضرری متوجه تو نیست. فقط بذار من همه‌ی حرفام رو تموم کنم.»

یلدا در عمق نگاه حاج رضا آخرین بارقه‌ی امید را می‌دید و دلش نمی‌خواست آن را برای همیشه از بین ببرد. برای همین با این‌که در دل به حال او تأسف می‌خورد،

سری تکان دادو لب‌ها را روی هم فشرد و گفت: «باشه، حاج رضا! شما همه چیز رو بگین، هر چی که لازمه بدونم، اما من از حالا بگم هیچ قولی به شما نمی‌دم، فقط روی حرف‌های شما فکر می‌کنم و بعداً نظرم رو می‌گم.»

حاج رضا دست در ظرف میوه برد، (خوشه‌ی انگوری برداشت و جلوی یلدا گرفت. یلدا حبه‌ای کند و به دهان برد. چه شیرینی لذت‌بخشی طعم تلخ دهانش را گرفت!) حاج رضا هم آرام‌تر می‌نمود، به صندلی تکیه داده و آرام آرام حبه‌های انگور را به دهان می‌برد. هر دو به هم نگاه می‌کردند، اما هر کدام در عوالم خود بودند. حاج رضا به این می‌اندیشید که چگونه همه‌ی نقشه‌اش را برای یلدا باز گوید تا عاقبت نتیجه همان شود که او می‌خواهد. یلدا نیز به آن‌چه که شنیده بود، می‌اندیشید، به حاج رضا و پسرش، به خواسته‌ی غیر ممکنش!

حاج رضا دست‌های پیر و لاغرش را روی صورت کشید و گفت: «دخترم، به من اعتماد کن. راستش من هنوز راجع به این موضوع با پسرم هیچ صحبتی نکرده‌ام، اما اول دوست داشتنم نظر تو رو بدونم. البته به قول خودت، شهاب هم حتماً با این پیشنهاد مخالفت می‌کنه، اما شرایط من طوری است که به سود هر دوی شماست و مطمئنم اگر شهاب شرایط بعدی رو بشنوه صد درصد قبول می‌کنه.

عزیزم، قضیه اینه. من می‌خوام شما دو نفر با هم ازدواج کنید و فقط به مدت شش ماه با هم زندگی کنید. ابتدا طی یک مراسم ساده پیش یکی از دوستانم در منزل او عقد می‌شوید و بعد از عقد تو به خانه‌ی شهاب می‌روی و تنها برای شش ماه آن‌جا زندگی می‌کنی. در این مدت شما رابطه‌ی زناشویی نباید داشته باشید، به هیچ عنوان رابطه‌ی شما نباید از رابطه‌ی یک خواهر و برادر فراتر برود. اگر طی این مدت روابط شما در این حد باقی ماند، دقیقاً پایان ماه ششم من طلاق نامه و شناسنامه‌ات را بدون نامی از شهاب در اختیارت می‌گذارم، بدون آثار ازدواج و یک سوم از آن‌چه که دارم را به نام تو و یک سوم را هم به نام شهاب خواهیم کرد. یعنی تو بعد از شش ماه، مالک واقعی یک سوم از هر چیزی که دارم، خواهی شد و خدا بخواد هیچ چیزی را هم از دست ندادهای، فقط شش ماه منزلت عوض می‌شود! به دانشگاہت می‌روی، درس

می‌خونی و هرکاری که الآن انجام می‌دی، آن موقع هم انجام خواهی داد. یادت باشه برای خودت بهتر است که هیچ کس از این موضوع مطلع نشود، فقط باز هم تأکید می‌کنم اگر به هر نحوی رابطه‌ی شما از حد یک خواهر و برادر خارج شود و یا حتی اگر بچه‌دار شوید، دیگر همه چیز به هم می‌ریزد و شما مجبور خواهید شد که با هم زندگی کنید و من هم دیگر چیزی از اموالم را به نام شما نخواهم کرد. این اصل مهمی است که نباید فراموش کنید، اما در مدتی که تو پیش شهاب هستی، به ظاهر تمام مخارج تو به عهده‌ی شهاب است. یعنی در واقع این چیزی است که به شهاب خواهم گفت! اما برای تو حسابی باز می‌کنم و به حسابت ماهانه مبلغی واریز می‌کنم تا به هر چیزی که نیاز داری، به راحتی برسی. در این مدت نمی‌خوام هیچ کدام از شما دو نفر با من ارتباط برقرار کنید، مگر در موارد خاص! این همه‌ی آن چیزی بود که تو باید می‌دانستی!

حاج رضا بعد از گفتن جمله‌ی آخر نفس راحتی کشید و دوباره به صندلی تکیه داد. یلدا که واقعاً گیج به نظر می‌رسید با تعجب به حاج رضا نگاه می‌کرد، در نگاهش علامت سؤال‌های متعددی به چشم می‌خورد، عاقبت دهان باز کرد و پرسید: «خُب، همه‌ی این کارها برای چیه، حاج رضا؟! ببخشید که این رو می‌گم، اما شما انگار بازتون گرفته! قصد شوخی دارید؟ آخه برای چی من باید با کسی که خودتون هم به اون شک دارید، ازدواج کنم؟!»

– کی گفته من به اون شک دارم؟

– از حرفاتون معلومه. از این که مدام تأکید دارید که شش ماه با هم زندگی کنیم و از این که می‌خواهید بعد از شش ماه همه چیز تمام شود، پس معلومه که خود شما عاقبت کار را بهتر می‌دونید. چرا از من می‌خواهید که خودم رو دستی‌دستی بدبخت کنم؟!»

صدای یلدا به لرزش افتاده بود. احساس می‌کرد دیگر نباید دوباره سکوت کند، داشت متلاشی می‌شد. فکر می‌کرد حاج رضا حق ندارد که این‌طور درباره‌ی آینده‌ی او نقشه بکشد و تصمیم بگیرد و با چهره‌ای حق به جانب منتظر جواب حاج رضا شد.

حاج رضا هنوز ملایم و آرام می‌نمود، سرش را تکان داد و نگاه عاقلانه‌ای به یلدا انداخت و گفت: «من کور بشم اگه بدبختی تو رو بخوام. تو که این همه برای من عزیزی، تو که تنها مونس من هستی!»

او دستی به صورتش کشید و چانه‌اش را فشرده و ساکت ماند و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد: «دخترم، اگر من این شش ماه را مدام تأکید می‌کنم، برای اینکه که اگر تمام پیش‌بینی‌های من اشتباه از آب درآمد، تو راه خلاصی داشته باشی! مثل یک دوره‌ی نامزدی...»

– خُب، چرا شش ماه نامزد نباشیم؟!

– برای این که شهاب رو نمی‌تونی با نامزد شدن، بشناسی. به نظر من هیچ کس نمی‌تونه حتی در دوره‌ی نامزدی هم به خیلی از خصوصیات طرف مقابلش پی بیره، مگر این که شب و روز باهاش باشه. شهاب آدمیه که اگر بگم شش ماه نامزد کن، ممکنه قبول کنه، اما دیگه پیدایش نمی‌شه که تو بخوای بشناسیش. بر فرض چند بار هم بیرون بروید، غذا بخورید و حتی چندین ساعت هم حرف بزنیند، اما با این پیشنهاد من، شما می‌تونید شش ماه شب و روز در کنار هم باشید. چون باید زیر یک سقف زندگی کنید، مثل دو تا دوست، مثل دانشجویهای یک خوابگاه!

– ولی به نظر من، این گول زدن خودمونه! یعنی چه؟! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم معنای حرفای شما رو بفهمم.

– این خیلی ساده است، دخترم، فقط دلت رو با من یکی کن. حالا دوباره ازت می‌پرسم، اگر یک نفر که شرایط خوبی داشته باشد، یعنی ظاهراً اون رو پسندی و به خواستگاریت بیاد، برای این که بهش جواب بدی، چه کار می‌کنی؟! خُب طبیعی است که مدتی نامزد می‌شوید و چندین بار هم دیگه رو می‌بینید. درسته یا نه؟

– بله، درسته!

– قبول داری بعضی‌ها در این دوره عقد می‌کنند؟

– بله، خیلی‌ها رو می‌شناسم از دوستای خودم که دوره‌ی نامزدی و عقدشون یکی است!

- خُب، آفرین دخترم. حالا بگو ببینم چه طور اینو درست می‌دونی؟! خُب، بگو ببینم قبول داری خیلی‌ها در این مدت به اصطلاح نامزدی حتی قبل از شناخت کامل، بچه‌دار هم می‌شن؟!

یلدا لبخندی از روی شرم زد و گفت: « حاج رضا، چی می‌خواین بگین؟! »

- می‌خوام بگم، آیا به نظرت در این مدت راه بازگشتی وجود داره؟! آیا توی اون لحظه‌ها دختر و پسر به این که چه طور می‌تونند یک عمر کنار هم زندگی کنند، فکر کرده‌اند؟! آیا دوره‌ی نامزدی برای شناخت کامل اونها از هم کافی بوده؟!

من می‌گم شش ماه کنار هم زیر یک سقف زندگی کنید تا عادت‌ها و خصوصیات فردی‌تان ناخواسته برای هم آشکار بشه. شش ماهه شهاب را بسنجی. با رفتاری که از تو سراغ دارم و با اخلاقی که تو داری، می‌دونم که می‌تونی اونو به خوبی بشناسی و اگر بعد از این مدت به هیچ عنوان از اون راضی نبودی، به راحتی به خانه‌ی خودت بر می‌گردی، بدون این که اتفاق خاصی افتاده باشه!

یلدا عجولانه گفت: « آخه حاج رضا، شما چه تضمینی دارید، برای این که می‌گین بدون هیچ اتفاق خاصی! شما چه طور این قدر راحت همه چیز رو پیش‌بینی می‌کنید. اومدیم و ... چه طور بگم؟ آخه چه طور من با یک مرد غریبه توی یک خونه زندگی کنم؟! تازه، راحت درس بخوانم، دانشگاه برم؟! تازه ببخشید که این رو می‌گم، اما چه تضمینی برای این وجود داره که پسر شما طبق قول و قراری که شما باهانش می‌داری، رفتار کنه و رابطه‌اش رو با من در همون حدی که شما می‌خاین حفظ کنه؟! اگر... »

- دخترم، تضمین از این بالاتر که من دارم به تو قول می‌دم. تو من رو قبول نداری؟ من شهاب رو بزرگ کرده‌ام. درسته که مدتی است از من جدا شده و با من اختلاف داره، اما این اختلاف به موضوع دیگری برمی‌گرده که الان نیاز به توضیح نمی‌بینم، و الا شهاب مثل هر مرد غریبه‌ای نیست که تو این همه ترسیده‌ای.

- حاج رضا، من شما رو قبول دارم، می‌دونم شما صلاح من رو می‌خواین، اما بازم می‌گم این ریسک بزرگیه. شما نمی‌تونید رفتارهای پسرتون رو بعد از ازدواج، کنترل

کنید.

- عزیزم، چون تو انتظار شنیدن چنین پیشنهادی رو نداشتی به نظرت این همه ترسناک جلوه می‌کنه و این همه مضطرب شده‌ای، نمی‌دونم، البته حق داری. تو شهاب رو تا به حال ندیده‌ای و حتماً چیزهایی که از پروانه خانم و مش حسین هم راجع به اون شنیده‌ای، مزید بر علت شده! انگار حرف‌های من هم تأثیری در مثبت اندیشی تو نداره. عزیزم، هر ازدواجی یک ریسک بزرگ محسوب می‌شه، اما من حداقل می‌خواستم به وسیله‌ی این کار خوشبختی پسر من رو تضمین کنم. چون من هیچ دختری رو مناسب‌تر از تو برای شهاب نمی‌دونم و هیچ مردی رو مناسب‌تر از شهاب برای تو. من درباره‌ی رفتار آینده‌ی شهاب، شاید نتونم درست قضاوت کنم، اما می‌تونم رو قولی که ازش می‌گیرم، حساب بکنم. بعد از شش ماه شما بهتر می‌تونید تصمیم بگیرید و اگه اصرار روی محدود بودن رابطه‌اتان دارم، برای این که آزادی عمل داشته باشید و مجبور نشوید در کنار هم به خاطر بعضی چیزها زندگی کنید.

یلدا جان من با شناخت کامل از هر دوی شما، این تقاضا رو کردم. من می‌خوام هر دوی شما رو داشته باشم. نمی‌خوام تو رو از دست بدم. حالا دیگر خودت می‌دونی، اگر جوابت هم منفی است، من باز هم چیزی رو به تو تحمیل نمی‌کنم، میل خودت است. نمی‌دونم، شاید من اشتباه کنم! حالا بهتره بری استراحت کنی. من خیلی حرف زدم، می‌دونم که تو هم حالت زیاد مساعد نیست. بهتره زودتر بریم بخوابیم و بعد...

حاج رضا بعد هم بدون این که منتظر حرفی از جانب یلدا باشد، صندلی را عقب داد و به زحمت و « یا علی گویان » و در حالی که آزرده خاطر می‌نمود، از جا برخاست. یلدا این را به خوبی احساس می‌کرد. قامت حاج رضا با این که کمی افتاده بود، اما هنوز بلند بود. آرام و سنگین قدم برمی‌داشت. سایه‌ی او زیر نور ماه کِش آمد و لِرزان از جلوی یلدا عبور کرد و دور شد.

یلدا توان حرکت نداشت. هوا سرد شده بود. صدای پروانه خانم را شنید که می‌گفت: « یلدا، باشو دیگه، دختر! دیر وقته. »

شب از نیمه گذشته بود. یلدا صبح فردا با دوستانش قرار داشت. قرار بود فرناز و

نرگس را در دانشگاه ملاقات کند، اما هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد. همه‌ی آن چه گذشته بود، مدام توی ذهنش مرور می‌شد. صدای حاج رضا و نگاهش او را رها نمی‌کرد. دلش پر از تشویش شده بود. دوست داشت زودتر صبح می‌شد و هر چه سریع‌تر همه چیز را برای نرگس و فرناز تعریف می‌کرد، هر چند که حاج رضا گفته بود بهتر است که کسی چیزی نداند! حس می‌کرد هرگز نخواهد خوابید. با این حال وقتی چشم باز کرد، آفتاب پهنای اتاقش را گرفته بود و پروانه خانم پشت در بود و در حالی که سعی می‌کرد یلدا صدایش را از پشت در بهتر بشنود، می‌گفت: «یلدا جان، دوستات تلفن زدند و گفتند که ما راه افتادیم‌ها!»

یلدا مثل جرقه‌ای از جا جهید و روی تخت نشست. سرش به شدت درد گرفت. اصلاً دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. یک لحظه ذهنش از هر چیزی خالی شد، انگار هیچ چیز توی فکرش نبود. خیره به گل‌های ملحفه‌ی تخت خواب سعی می‌کرد موقعیت خود را ارزیابی کند، با خود گفت: «آهان! امروز با فرنازینا قرار داشتیم! وای چرا این قدر خسته‌ام؟! ... دیشب! حاج رضا... ناگهان دوباره مغزش قفله‌ی فکر و خیال شد و همه چیز را به خاطر آورد و ناخودآگاه از جا برخاست. به یاد چیزی افتاده بود. گویی نیرویی او را هدایت می‌کرد که نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. در اتاقش را باز کرد. کسی داخل راهرو نبود. آهسته از پله‌ها پایین آمد. پایین پله‌ها پروانه خانم را صدا زد تا مطمئن شود جلوی راهش سبز نمی‌شود و با یک خیز بلند خود را به اتاق حاج رضا رساند.

حاج رضا این موقع از روز معمولاً خانه نبود. دستگیره‌ی در اتاق در دست‌های یلدا چرخ می‌خورد و در باز شد. او داخل شد و به نرمی در را بست و به سمت کشوی میز تحریر شتافت. کاغذهای داخل آن را بیرون کشید و مشغول جستجو شد. می‌دانست دنبال چیزی می‌گردد، اما نمی‌دانست چرا؟! برای خودش هم جالب بود، به خودش گفت: «فقط یک کنجکاویه، همین! چرا حالا این همه هیجان زده‌ام. من همیشه برای چیزهای بی‌ارزش هم هیجان زده می‌شم! و بالاخره آن را یافت. یک عکس بود. عکس پسر جوانی که در آتلیه گرفته شده بود. عکس در دست‌های یلدا بالا آمد و

جلوی چشم‌های پُف کرده‌اش قرار گرفت. تصویر شهاب بود. یلدا به عکس خیره مانده بود، گویی قصد کشف چیزی را داشت که صدای پروانه خانم را شنید که داشت از مش حسین سراغش را می‌گرفت، ناگهان به خود آمد و عکس را در لباسش پنهان کرد و سرسری کشوی حاج رضا را مرتب کرد و آن را بست.

حاج رضا آلبوم خانوادگی‌اش را معمولاً تنها تماشا می‌کرد و آن را در کمده می‌گذاشت که کلیدش همیشه پیش خودش بود، اما یلدا به یاد داشت یک بار حاج رضا تلفنی از او خواسته بود که شماره تلفن دوستش را از کشوی میزش بردارد و برایش بخواند، آن عکس را اتفاقی داخل کشوی میز دیده بود. آن روز حتی نگاه مجددی به آن نینداخت، اما حدس می‌زد که او پسر حاج رضا باشد.

یلدا به آرامی اتاق را ترک کرد. از پله‌ها بالا می‌رفت که پروانه خانم را دید و دست‌پاچه گفت: «سلام، وای شما کجایی؟!»

پروانه خانم متعجب با لهجه‌ی شمالی‌اش گفت: «مادرجان، تو کجایی که یک ساعته صدات می‌زنم؟ چایی‌ات سرد شد!»

– باشه، چشم پروانه خانم، الان آماده می‌شم، می‌يام پایین!

یلدا با عجله به اتاقش رفت و عکس را از لباسش بیرون کشید. روی تخت نشست و دوباره به آن خیره شد. به نظرش اصلاً زشت نبود. ابروهای مردانه‌ی تقریباً پهنی داشت با چشم‌های بادامی تقریباً درشت. چشم و ابرو مشکي بود، بینی‌اش هم خوش فرم بود. لب‌هایی برجسته با فکي محکم و مردانه و صورتی پر جاذبه، موهایش پر پشت به نظر می‌رسید، تقریباً بلند بود و مشکي.

چند دقیقه گذشته بود، اما یلدا هنوز عکس به دست روی تخت نشسته بود و در افکارش غرق بود. بالاخره ساعت یازده آماده بود. نرگس برای بار دوم تماس گرفته بود و به همین سبب مجبور شد آژانس بگیرد.

اولش؟»

فرناز گفت: «آره، اینم یک حرفیه! اگر پسرش طلاق نداد، چی؟»

یلدا گفت: «اما حاج رضا دروغ نمی‌گه!!»

نرگس پرسید: «چه قدر بهش اعتماد داری؟!»

یلدا پرسید: «به کی؟»

نرگس جواب داد: «به عمه‌ی من! خُب حاج رضا رو می‌گم دیگه، دختر!»

یلدا گفت: «خیلی زیاد به حرف‌های حاج رضا مطمئنم.»

نرگس گفت: «یعنی همه‌ی حرف‌هایی رو که زده قبول داری؟»

- آره خُب، حاج رضا خیلی مطمئن حرف می‌زد که منو خیلی دوست داره، دروغ هم نمی‌گه.

نرگس پرسید: «خُب، پس دردت چیه؟»

فرناز گفت: «آره، دیگه دردت چیه؟!»

- می‌ترسم. اصلاً نمی‌خواستم به این چیزها فکر کنم!

نرگس گفت: «خُب، این که طبیعیه! هرکسی ممکنه اولش بترسه، اما تو قضیه‌ات فرق می‌کنه، باید بیشتر دقت کنی.»

- راستش به حاج رضا که فکر می‌کنم، نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم. تو رو خدا بچه‌ها شما فکر کنید که چی بگم؟!»

نرگس با قاطعیت گفت: «یعنی چی؟! این زندگی مال توست، یلدا! نه حاج رضا، نه پسرش و نه هرکس دیگه‌ای! تو نباید تحت تأثیر محبت‌های حاج رضا یا احساس

دین، کاری بکنی که اون ازت می‌خواد، شاید اصلاً به نفعت نباشه!»

فرناز گفت: «شاید هم به نفعش باشه.»

نرگس ادامه داد: «خُب به نفع یا به ضرر، این زندگی مال توست و بهتره خودت تصمیم بگیری.»

فرناز پرسید: «پس تکلیف سهیل چی می‌شه؟ بیچاره منتظره این ترم بیادا!»

یلدا در حالی که زهرخندی می‌زد، پاسخ داد: «اصلاً به اون فکر نکرده‌ام! من که

۳

لیوان یک‌بار مصرف که حالا خالی از شیرموز شده بود، در دست‌های یلدا مچاله می‌شد و سر و صدای گوش خراشی تولید می‌کرد که با ضربه‌ای از سوی فرناز به سکون رسید. آن سه نفر بر سر یک میز شیشه‌ای گرد متعلق به یک بوفه‌ی آب میوه فروشی واقع در گوشه‌ی دنجی از پارک کوچک نزدیک دانشکده شان بود، نشسته بودند.

یلدا تمامی ماجرا را مفصل‌تر از آن‌چه که بود، برای دوستانش تعریف کرد. هر کدام به نوعی در فکر بودند که باز یلدا صدای لیوان خالی را درآورد. فرناز این بار محکم‌تر از قبل روی دست یلدا کوبید و گفت: «آه ... بسه یلدا، ولش کن این بیچاره رو! سرمون درد گرفت.»

- سپس رو به دوستانش گفت: «بچه‌ها حالا که چیزی نشده، چرا این قدر تو فکری؟!»

فرناز به یلدا نگاه کرد و با لحنی شوخ ادامه داد: «به نظر من که بهتره باهانش ازدواج کنی! دیوونه جون، می‌دونی چه قدر ثروت گیرت می‌ادا؟!» و خندید.

نرگس جدی‌تر بود، گفت: «ولی به نظر من یلدا جون، بهتره به حاج رضا بگی، نمی‌تونم قبول کنم. آخه بابا یک عمر زندگیه!»

فرناز گفت: «وا! کجا یک عمر زندگیه؟! شش ماه که چیزی نیست!»

نرگس جواب داد: «بابا شما هم یک چیزی می‌گین! مگه می‌شه فقط برای شش ماه زندگی، ازدواج کرد؟! فکر می‌کنم حاج رضا عمداً این‌طور گفته که یلدا قبول کنه و آلا گه یلدا ازدواج کنه، دیگه مگه بچه بازیه که بعد از شش ماه برگرده سر خونیه

قولی به اون نداده‌ام.»

فرناز با لیخند معنا داری گفت: «اووه! انگار حرف‌های حاج رضا کار خودش رو کرده؟! پس فاتحه‌ی سهیل خوانده است.»

یلدا درخواست کرد: «می‌شه فعلاً به سهیل فکر نکنید؟ فقط بگین به حاج رضا چی بگم؟»

فرناز پرسید: «آخه بابا اصلاً منظور حاج رضای عجیب و غریب تو چیه؟!»

– نمی‌دونم، یعنی اون طوری که از حرفاش نتیجه گرفتم، فکر کنم که می‌خواد به هر وسیله که شده پسرش رو توی ایران موندگار کنه. خُب لابد می‌خواد از عروسش هم مطمئن باشه!

فرناز گفت: «این وسط تو رو هم می‌خواد طعمه‌ی آقا شهاب بکنه، اگر دندونش گیر کرد و بعد از شش ماه خواست این‌جا بمونه و اگر نه بره دنبال کیف خودش، تو هم بری غاز بچرونی! نه؟!»

یلدا برای لحظه‌ای دوباره چهره‌اش منقبض شد، اما به یاد حاج رضا و حرف‌هایش، به یاد نگاه، لحن ملتمسانه و تمام مهربانی‌هایش، افتاد و ته دلش محکم شد و گفت: «نه، اگر به ضرر من بود، حاج رضا هرگز این پیشنهاد رو نمی‌داد!»

نرگس گفت: «راست می‌گی، بالاخره توی این چند سال حسن نیت حاج رضا نسبت به تو ثابت شده. اون مثل یک پدر واقعی شاید هم بیشتر برای تو زحمت کشیده.»

سپس نرگس سکوت کرد و پس از چند ثانیه رو به یلدا کرد و افزود: «یلدا، حالا نظر خودت چیه؟!»

– نمی‌دونم، یک دلم می‌گه قبول کنم، اما از طرفی خیلی می‌ترسم. راستش دیشب که اصلاً حاج رضا رو امیدوار نکردم و تا لحظه‌ی آخر هم جواب مثبتی ندادم، اما...

فرناز حرف یلدا را قطع کرد و گفت: «البته بچه‌ها، حاج رضا هم بد نگفته‌ها!»

نرگس پرسید: «چی رو؟!»

– همین که گفته با هر کس دیگه‌ای هم بخوای ازدواج کنی، شرایط بهتر از این رو پیدا نمی‌کنی، مثلاً همین سهیل!

فرناز در همین حال رو به یلدا کرد و پرسید: «تو چه قدر ازش شناخت داری؟!»

– خُب، همین قدر که شما می‌شناسینش!

نرگس گفت: «در حد یک هم‌کلاسی، اون هم سه ساعت در هفته!»

فرناز پیشنهاد داد: «من که می‌گم اگه تو قصدت ازدواجه، بهتره که روی پیشنهاد حاج رضا بیشتر فکر کنی.»

نرگس در تأیید حرف فرناز گفت: «راست می‌گه، اگر روی حرفاش دقیق بشیم، زیاد هم بد نگفته. در ثانی حداقلش اینه که برای آخر کار یک راه فراری هم گذاشته که اگر ناراضی بودی، برگردی. تازه یک پشتوانه‌ی مالی خوب هم برات در نظر گرفته. حاج رضا رو هم که تو بهتر از ما می‌شناسی، فکر نمی‌کنم اهل دروغ و این حرفا باشه و قصد گول زدن تو رو داشته باشه!»

– نه، حاج رضا رو که ازش مطمئنم قصد گول زدن من رو نداره، اما آخه من دوست داشتم اول عاشق بشم، بعد ازدواج کنم.

فرناز گفت: «بابا رها کن این حرفای مسخره رو! دیوونه به آن همه پول که گیرت میاد فکر کنی، از صرافت عاشقی می‌افتی!»

نرگس در حالی که لیخند می‌زد گفت: «شاید هم عاشق شدی.»

فرناز پرسید: «چه طور تا حالا ندیدیش؟! یعنی عکسش رو هم ندیده‌ای و نمی‌دونی چه شکلیه؟!»

یلدا لیخندی زد و گفت: «عکسش رو دیده‌ام، توی کیفمه!»

فرناز و نرگس با چشم‌های گشاد شده یلدا را نگاه می‌کردند و بعد نگاه معنی‌داری بینشان ردو بدل شد.

یلدا که متوجه بود، دست‌پاچه شد و با خنده گفت: «به خدا من بی‌تقصیرم،

فراموش کردم نشونتون بدم.»

فرناز و نرگس بدون توجه به یلدا با خنده و شوخی، توی سر و کله‌ی یلدا کوبیدند

ن با نگاهی برخورد می‌کرد و برای مدت کوتاهی هم سفری برایش پیدا می‌شد! لذا، خوشحال بود از این که رازش را پیش فرناز و نرگس فاش کرده است و بعد ورت یا آنها احساس رضایت خاصی داشت و دوست داشت زودتر حاج رضا را دوباره درباره‌ی موضوع شب گذشته صحبت کنند. از این که تغییراتی در ش در شرف وقوع بود، احساس هیجان و دلشوره داشت و از این که حاج رضا او ی پسرش خواستگاری کرده است، احساسات متفاوت و عجیبی را تجربه می‌کرد. پس می‌کرد که دیگر واقعاً خانمی شده است و باید به ازدواج، فکر کند.

صبح تا آن لحظه خیلی به شهاب فکر کرده بود، به این که واقعاً چه شکلی است؟ بیه عکسش؟، به این که چه برخوردی خواهد داشت.

ی دانست او آدم جدی است. از آدم‌های جدی خوشش می‌آمد، برای آنها احترام و به خصوصی قائل بود، اما از بعضی تصوراتش هم نگران می‌شد. مثلاً این که اگر رضا این موضوع را با شهاب در میان بگذارد و او به هیچ قیمت راضی به دیدن نم نشود، چه؟ و یا اگر او را ببیند و نپسندد!! به نظر یلدا غیرقابل تحمل بود، اگر او را می‌دید و نمی‌پسندید! شاید به نحوی بد عادت شده بود. زیرا تا آن لحظه گیش همیشه مورد توجه قرار گرفته بود. شاید زیبایی‌اش اساطیری نبود، اما دوست داشتنی‌اش با زیبایی‌های نادرش که همیشه توجه همه را جلب می‌کرد، دلپذیر می‌ساخت. برای همین برایش بسیار سخت بود اگر کسی از چهره‌اش بی می‌گرفت.

لدا چهره‌ی مهربانی داشت، صورتی تقریباً کوچک با پوستی لطیف و سفید، ای برجسته، بینی خوش فرم و چشمان سیاهی با نگاه نافذ، نگاهی که به زحمت انستی از آن بی تفاوت بگذری، قد و قامت متوسط و اندام ظریفش همیشه باعث د که از سن واقعی‌اش خیلی کوچک‌تر به نظر برسد و او از این موضوع خوشحال همیشه در اطرافش مردهایی بودند که دورا دور هوایش را داشتند! چه وقتی که نتان می‌رفت و چه حالا که دانشجو بود!

لدا همیشه می‌گفت: «در مسایل عشقی شانس چندانی ندارم، عاشق هرکی

می‌شم، عوضی از آب درمیاد.» اما هنوز گرفتار عشق واقعی نشده بود. هر چند که مدام با خود عهد می‌بست که هرگز عاشق نشود، اما در دلش به عهدی که می‌بست، اعتقادی نداشت. همیشه بین خودش و جنس مخالف حریم خاصی قائل بود. حریمی که از کودکی با اعتقادات دینی‌اش عجین شده بود و حتی بعضی از دوستانش یا دختر و پسرهای هم دوره‌اش در دانشگاه هم نمی‌توانستند تغییری در اعتقادات و تفکراتش به وجود بیاورند.

یلدا با زندگی کردن پیش مردی مثل حاج رضا، به اعتقاداتش پایه و اساس محکم‌تری هم داد و دیگر فکر عاشق شدن را از سرش بیرون کرد. ولی گاهی زندگی کردن بدون عشق برایش طاقت فرسا می‌نمود و گاه او را غمگین می‌کرد، مخصوصاً وقتی سرکلاس مثنوی از استاد مورد علاقه‌اش می‌شنید که، عشق موتور طبیعت است و بی‌عشق نمی‌توان زندگی کرد و خوشحال بود! اما حالا که عاشق نبود! و پر از احساس بود، مهربان و خوش رو!! پس سعی می‌کرد جای خالی عشق را با درس و دانشگاه و اساتید و رشته‌ی مورد علاقه‌اش و همین‌طور دوستان بسیار خویش، پر کند. اما حاج رضا همیشه می‌گفت: «عشق، خودش خواهد آمد. نمی‌توان از آن فرار کرد. عشق خودش آهسته آهسته می‌آید و در گوشه‌ای از قلب مهربانت آرام و بی‌صدا می‌نشیند و تو متوجه‌اش نخواهی بود و بعد ذره ذره قلبت را پر می‌کند و کم کم مثل (ساقه‌ی مهر گیاه) در تمام جانت می‌پیچد و ریشه می‌دواند، به طوری که بی آن نمی‌توانی تنفس کنی.»

یلدا همیشه وقتی که نماز می‌خواند و با خدایش خلوت می‌کرد، از او می‌خواست او را عاشق کسی بکند که لیاقتش را داشته باشد. گردنش خسته شده بود، سرش را از روی شیشه بلند کرد، نگاهی به بیرون انداخت، آسمان گرفته بود ... هوای ابری دلشوره‌اش را بیشتر می‌کرد، اما دوست داشت باران بیارد. هوای ابری را زیاد دوست نداشت پس سعی کرد به آسمان فکر نکند. برای همین باز خیره به خیابان چشم نوخت. باد خنک و دل‌چسبی به صورتش می‌خورد. چراغ قرمز بود و اتومبیل‌ها بی‌صبرانه منتظر. یلدا مسافران کنار خیابان را تماشا می‌کرد ... دختر زیبایی با ظاهر

سته و لباس‌های مُد روز توجه او را به خود جلب کرد. خیلی دوست داشت آدم‌ها را شا کنند. لباس پوشیدن، آرایش کردن و حرکات آدم‌ها برایش جالب بود. دختر زیبا چه نگاه یلدا شد، یلدا ناخودآگاه لبخند زد، دختر هم!

یلدا هم هر وقت احساس می‌کرد آن روز خیلی زیبا شده است، دیگران به او لبخند زدند و چه احساس خوبی پیدا می‌کرد. چراغ سبز شد، دختر زیبا دور شد. یلدا باز به یاد نرگس و فرناز افتاد. روز خوبی را با آنها گذرانده بود. همیشه بودن با آنها ش لذت بخش بود. از روزی که برای اولین بار به دانشگاه رفت با آنها آشنا شد. آشنایی ساده که به دوستی عمیقی تبدیل شد. آنها همدیگر را خوب می‌شناختند و بوب می‌فهمیدند. گروه جالبی را تشکیل داده بودند، غم‌ها و شادی‌ها را خوب با هم می‌کردند.

یلدا غم از دست دادن پدر را بین آنها تقسیم کرد تا توانست دوباره زندگی کردن را کند. حرف‌های آرام بخش نرگس با آن ظاهر محبوب و همیشه آرام به یلدا ش خاصی می‌داد و سرخوشی‌های بی‌غل و غش فرناز، بهانه‌های کوچک و هی زندگی کردن را به یلدا یادآوری می‌کرد.

در همین حین راننده پرسید: «خانم، همین جا پیاده می‌شین؟»

یلدا به خود آمد، هول شد و در حالی که سعی می‌کرد بیرون را حسابی ورنداز کند، ت: «بله، فکر می‌کنم!»

باید کمی پیاده‌روی می‌کرد تا به منزل برسد و یلدا آهسته قدم برمی‌داشت تا شاید ن بیاد. او عاشق قدم زدن زیر باران بود. باز توی فکر رفت. دوست داشت حاج رضا خوشحال کند. دوباره با خودش گفت: «من که ضرر نمی‌کنم!» و بعد خواست که لانه‌تر فکر کند. به خودش و به آینده‌اش منطقی‌تر بیاندیشد، ادامه داد: «اگر خدای ده حاج رضا هم از دنیا برود، من که کسی رو ندارم! اون وقت دخترهای حاج رضا می‌رسند و اول از همه منو بیرون می‌کنند! تازه خرج تحصیل رو که تا الآن حاج ما پرداخته، اگه ازم نگیرن، شانس آورده‌ام. منطقی‌اش هم همینه. باید آینده‌ی خودم تضمین کنم. بعد از شش ماه اون وقت همه چیز به نفع من می‌شه!»

یلدا تازه از تصمیمش خشنود شده بود که صدای گاز مهیب یک موتور سوار او را به خود آورد. با نگاه سرزنش بارش به او خیره شد. موتوری دور زد و دوباره به یلدا نزدیک شد و لبخندی به یلدا زد و گاز داد. خیابان خلوت بود، یلدا سرعتش را زیاد کرد. به خانه رسید و کلید را در قفل چرخاند. موتوری هنوز سرکوجه بود. باران هم نمی‌آمد.

ایشون کلانترند و از همه چیز، همیشه خیردارن! « (سپس خندید) یلدا هم خندید. پروانه خانم هنوز شاکی بود و گله گذاری می کرد.

یلدا آرام و با متانت در حالی که لبخندی مهربان بر لب داشت، گفت: « پروانه خانم، خودتون بهتر می دونید که شما و مش حسین تنها افراد مورد اعتماد حاج رضا هستید و اگر حاج رضا چیزی نگفته، برای اینه که هنوز چیزی نشده و چون معلوم نیست، چی می شه، حاج رضا هم خواسته که فعلاً حرفی نزنیم! تازه شما از کجا فهمیدید؟ باید راستش را بگویید! »

- امروز حاج رضا تلفنی داشت با پسرش حرف می زد! سه ساعت گوشی توی دستش بود، کلی داد و هوار راه انداخت! معلوم بود که پسر قبول نمی کنه! حاج رضا خیلی حرف زد. میون حرفاش فهمیدم که نظرش به توست. تو هم که خودت می دونستی! حالا جواب دادی یا نه؟!

- نه! حُب، دیگه چی می گفتند؟!

- هیچی دخترم، حاج رضا حرص می خورد، بعد هم یک جاهایی خیلی یواش حرف می زد، نتونستم درست بفهمم چی می گه! تو چی گفتی؟

جوابت چیه؟ می خوای پسر رو ببینی؟!

- هنوز نمی دونم، دارم فکر می کنم.

- پسر بدی نیست! باباش رو اذیت می کنه، اما خداییش با ما مهربونه. هر وقت می رم خونه اش را تمیزکنم، کلی به من احترام می گذاره و احوال مش حسین رو می پرسه، اما حُب دیگه زیاد خنده رو نیست، مثل تو. راستش، چی بگم دختر؟، آخه مگه حالا وقت شوهر کردن توست؟ می خوای ما رو تنها بگذاری؟

کلمات آخر پروانه خانم با حق هق گریه آمیخته شدند. عاقبت بغض پروانه خانم ترکیب و اشک هایش روان شد و یلدا را در آغوش گرفت. یلدا هم گریه می کرد. هنوز باور نداشت اتفاق خاصی رخ داده است، اما گویی چیزهایی در حال وقوع بود و نباید غافل می ماند. مش حسین هم عاقبت دلیل بی قراری های پروانه خانم را فهمید. سری تکان داد و حالتی غم زده به خود گرفت.

۴

پروانه خانم و مش حسین در آشپزخانه حسابی مشغول بودند. پروانه خانم کمی عصبانی به نظر می رسید. کار می کرد و غُر می زد. مش حسین هم صبورانه دستورات و را اجرا می کرد و به غُر زدن هایش گوش سپرده بود، فقط گاهی به عنوان تأیید سری تکان می داد شاید تسکینی برای درد پروانه خانم باشد. با آمدن یلدا به آشپزخانه، پروانه خانم از حرف افتاد، اما چهره اش نشانگر درونش بود.

یلدا با لبخند پرسید: « پروانه خانم، چیزی شده؟! »

پروانه خانم که بی صبرانه منتظر همین سؤال بود، لبخندی زورکی زد و گفت: « نه دخترم، چی می خواستی بشه؟ کلفت جماعت که شانس نداره! از صبح تا شب این جا حمت می کشم، این همه از جون و دلمون مایه می گذاریم، اما هیچی! حاج رضا، ما و لایق ندونستند که بگن می خوان پسرشون رو داماد کنند! »

یلدا که گیج به نظر می رسید با حیرت فراوان گفت: « شما از چی صحبت می کنین؟! »

- من اگه ندونم توی این خونه چی می گذره که برای مردن خوبه!

- از چی خیر دارین؟ معلومه این جا چه خیره؟

- یلدا جون، مگه قرار نیست تو عروس بشی؟! حالا خودت رو زدی به اون راه؟!

یلدا که چشم هایش از حیرت گشاد شده بودند، خندید و گفت: « راستی، شما چه لوری فهمیدید؟! حاج رضا به من گفت که به کسی فعلاً حرفی نزنم! در ثانی هنوز ه چیزی مشخص نیست، عروسی کدومه؟! »

مش حسین که با متانت حرف ها را گوش می کرد با لحن آرامی گفت: « یلدا جان،

شود، اما هر چه ساعت مقرر نزدیک می‌شد، احساس می‌کرد بدتر شده است. اعتماد به نفسش را از دست داده بود. برای این که خودش را تسکین بدهد مدام جلوی آئینه عقب و جلو می‌رفت و هر بار هم سعی می‌کرد لبخندی بزند و خود را بهتر ارزیابی کند، اما ناخودآگاه از آن همه یأس، لب باز کرد و گفت: « لعنتی! این لبخند احمقانه چیه؟ اصلاً لبخند نداشته باشم خیلی بهتره! خدایا چی کار کنم، اصلاً آمادگیش رو ندارم. آخه چرا من امشب این طوری شده‌ام؟ چرا چشمام این قدر پُف آلود شده؟ »

صدای پروانه خانم از پشت در به او یادآوری کرد که شهاب چند دقیقه است که آمده و بهتر است یلدا عجله کند! دل بیچه گرفته بود، حالت تهوع داشت. دهانش خشک و بد طعم شده بود، به آئینه نگاه کرد، مستأصل می‌نمود و رنگ پریده! با دست‌های لرزان به سوی قوطی رژ گونه حمله برد و با حرکتی سریع گونه‌هایش را رنگ کرد. باز صدای در بلند شد و پروانه خانم دهانش را به در چسبانده بود و سعی داشت فقط یلدا صدایش را بشنود، گفت: « یلدا جان، زود باش! آقا منتظرن، این پسره هم اومده، الان می‌ره‌ها! »

یلدا غرغرکنان جواب داد: « خُب ... خُب اومدم دیگه. » و سریع خم شد و دست‌هایش را تا جایی که ممکن بود، دراز کرد تا از زیر تخت خوابش، دمپایی‌های رو فرش‌اش را در بیاورد. عاقبت آنها را یافت و با نگرانی برای آخرین بار سراغ آئینه رفت. روسری‌اش به رنگ صورتی صدفی بود که با بلوز آستین بلند سفید و دامن بلندی با گل‌های صورتی و سفید هماهنگ شده بود.

یلدا رنگ صورتی را زیاد دوست نداشت، اما نمی‌دانست چرا برای آن شب بالاخره تصمیم گرفته بود، آن لباس‌ها را بپوشد. با این که اصلاً از خودش راضی نبود، اما بالاخره از آئینه دل کند و خود را به خدا سپرد.

پروانه خانم پشت در ایستاده و منتظر بود، گویی او هم مضطرب می‌نمود. با دیدن یلدا نفس راحتی کشید و سر تا پایش را ورنانداز کرد و گفت: « ماشاءالله، مثل ماه شدی! »

یلدا دلش گرم شد و برای این که به خودش امید بیشتری بدهد، دوباره گفت:



هجوم قطرات آب گرم روی سر و بدن یلدا گویی توأم با گرفتن سرمای تنش تمامی اندیشه‌ها و دلهره‌ها را نیز می‌شست و با خود می‌برد. به طوری که یلدا آن چنان احساس آرامش می‌کرد که دلش می‌خواست ساعت‌ها به همان حالت بنشیند و به چیزهای خوب فکر کند. شور خاصی در وجودش ولوله می‌کرد که دلش را نمی‌دانست. بارها و بارها اولین دیدار و اولین کلماتی را که باید در ملاقات با شهاب رد و بدل می‌کرد، از تصور گذرانده بود. با این همه باز هم با به خاطر آوردن قرار آن روز، همان طور که زیر شیر آب ایستاده بود، سرش را خم کرد و لبخند زد و گفت: «سلام!». با این که حاج رضا به او متذکر شده بود که شاید شهاب رفتار توهین‌آمیزی با او داشته باشد، اما او هم چنان تصور خود را با لبخند مجسم می‌کرد به هفته‌ای که گذشته بود، فکر می‌کرد.

یک هفته بود که یلدا، حاج رضا را در جریان تصمیم خود قرار داده بود و او هم با شهاب قرار تلفنی گذاشته بود و با مخالفت شدید شهاب رو به رو شده بود، اما در آخر توانست با میان کشیدن قضیه‌ی ارثیه و بخشیدن یک سوم از اموالش، او را راضی به این کار بکند. بنابراین قرار شد که یلدا و شهاب برای اولین بار هم‌دیگر را ببینند و صحبت‌هایشان را بکنند.

هنوز شیرآب باز بود و یلدا در افکارش غوطه‌ور، و به ملاقات شب سه شنبه می‌اندیشید. دوباره سرش را خم کرد و گفت: « سلام! »

شب سه شنبه بود. یلدا ساعت‌ها در اتاقش با خود مشغول بود و هر ثانیه که می‌گذشت دل شوره‌اش بیشتر می‌شد. دلش می‌خواست آن شب زیبایی او اساطیری

«راست می‌گی پروانه خانم؟ به نظر خودم که خیلی بی‌ریخت و قیافه شده‌ام!»

پروانه خانم در حالی که مجدداً او را موشکافانه تماشا می‌کرد، سری تکان داد و گفت: «وا؟! دختر، زیانت را گاز بگیر... به این خوشگلی! خیلی هم دلش بخواد!»

یلدا بالاخره راهی شد و با پاهایی که بی‌اختیار می‌لرزید از پله‌ها پایین آمد. توی دلش پر از تشویش و اضطراب و کنجکاو بود. روی پله‌ی چهارم نگاهش به چشم‌هایی که مثل یک ببر زخمی به او خیره شده بودند، ثابت ماند و نفسش حبس شد. احساس کرد دیگر قوایی برای پایین آمدن ندارد. چنین حالتی را در خود بی‌سابقه می‌دید. چند لحظه ثابت ماند، مردد بود که پایین بیاد و یا اصلاً باز گردد که صدای گرم و ملایم حاج رضا تردید را از او گرفت که می‌گفت: «دخترم، یلدا آمدی؟!»

یلدا خودش را جمع و جور کرد و سلامی داد. حاج رضا از او دعوت کرد که روی صندلی کنار او بنشیند. یلدا به نرمی از کنار شهاب رد شد و مقابلش روی صندلی نشست. روی صورتش قطرات عرق درست مثل شبنم صبحگاهی خودنمایی می‌کرد، احساس می‌کرد داغ شده است.

پروانه خانم با سینی شربت وارد شد و در سکوت مطلق شربت‌ها را تعارف کرد و سریع رفت.

حاج رضا نیز مثل همیشه آرام و موقر بود، شربت را از روی میز برداشت و در حالی که با قاشق بلندی آن را هم می‌زد، گفت: «همون طور که خودتون می‌دونید، قرار امروز رو طبق صحبت‌هایی که با هر دوی شما داشتم، گذاشتم. برای این که با هم آشنا بشین و اگه حرفی دارید با هم بزیند تا بعداً دچار مشکل نشوید! باز هم یادآوری می‌کنم، فقط باید مطابق همان قراری که با شما گذاشتم، عمل کنید.»

حاج رضا کمی شربت نوشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «در غیر این صورت...»، آه بلندی کشید و بعد از لحظه‌ای به آرامی از جای برخاست و گفت: «من شما رو تنها می‌گذرام تا راحت‌تر صحبت کنید...»، همان‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت، گفت: «امشب، آسمان خیلی صاف و دل‌نشینه، می‌خوام مهتاب رو تماشا کنم.»

لحظاتی گذشته بود، اما به سکوت. نگاه پایین یلدا روی گل‌های قالی ماسیده بود و تکان نمی‌خورد و هنوز چهره‌ی دقیقی از شهاب در ذهن نداشت، اما سعی هم نمی‌کرد او را دوباره نگاه کند. نمی‌دانست چرا بی‌دلیل خجالت می‌کشد!

شهاب راحت‌تر از یلدا نشان می‌داد. دست دراز کرد و شربت را برداشت، چرخ‌های به قاشق داد و بی‌معتلی آن را سرکشید.

نگاه یلدا به لیوان نیمه که روی میز نشسته بود، خیره شد. ناگهان احساس بدی در دلش پیدا شد. رگه‌هایی از رنجشی که تنها خودش دلیل آن را می‌دانست، به وجود آمده بود. شاید به خاطر آن بود که دلش می‌خواست شهاب را مثل خودش مضطرب و دستپاچه ببیند، اما با دیدن رفتار معمولی و بی‌خیال شهاب با آن نگاه غضبناک و حق به جانیش، از خودش به خاطر آن همه هیجان و اضطراب و خیال بافی متفر شد. به همان سرعت که در اعماق افکارش می‌دوید، چهره‌اش هم منقبض شد و دلش گرفت. شهاب از جا برخاست و یلدا به خود آمد و نگاه سریعی به قد و قامت شهاب انداخت. قد تقریباً بلندی داشت با هیکلی تنومند و ورزیده. شلوار جین و پیراهن چهارخانه‌ی سفید و قرمز اسپورتنی به تن داشت. معلوم بود این ملاقات برایش چندان اهمیتی نداشته که ... بوی تلخ یک عطر مردانه در فضا پیچیده بود که علی‌رغم آن محیط برای یلدا آرام بخش و دوست داشتنی می‌نمود.

شهاب مثل کسی که بخواهد به ناگاه مچ بگیرد، چرخ‌های زد و نگاهش را به یلدا دوخت و بعد از لحظه‌ای بدون این که نگاهش را از او بگیرد، روی صندلی‌اش نشست! دل یلدا هوری ریخت! شهاب دست‌ها را در هم قلاب کرد، هنوز یلدا را نگاه می‌کرد و عاقبت لب باز کرد و گفت:

«خُب، شروع کن!»

لحن شهاب، سرد و خشن و عصبی بود. یلدا حساسی جا خورده بود. احساس می‌کرد حالش بدتر از قبل شده است. اعتماد به نفسش را از دست داده و دستپاچه شده بود. خودش را جمع و جور کرد و به سختی گفت: «پله؟!»

شهاب عصبانی می‌نمود. گویی با موجود دست و پا چلفتی و احمقی رو به رو شده

است، با لحن توهین آمیزش گفت: « مثل این که شما اصلاً نمی‌دونید برای چی این جا نشسته‌اید؟! »

یلدا داغ شده بود، دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما حس می‌کرد صدایش در نمی‌آید.

شهاب پوزخندی زد و گفت: « خُب، گویا شما حرفی برای گفتن ندارید. » و بدون این که منتظر شنیدن جوابی از جانب یلدا باشد، ادامه داد: « ببین، خانم محترم! حالا که شما حرفی ندارید، پس بهتره خوبِ خوب به حرف‌های من گوش کنی! من اگه الآن اینجام، فقط بنا به درخواست حاج رضا است و قراری که با هم گذاشته‌ایم. یعنی راحت کنم، من برای آینده‌ام برنامه ریزی کرده‌ام و برای خودم برنامه‌هایی دارم. درسته که فعلاً به خاطر قول و قراری که با پدرم گذاشته‌ام، شش ماه را اون طوری که اون می‌خواد باید زندگی کنم، اما این دلیل نمی‌شه که حقیقت رو بهت نگم. من از همین حالا دارم می‌گم که هیچ چیز نمی‌تونه برنامه‌های من رو تغییر بده. من این پیشنهاد رو قبول کردم به شرط این که مدت‌ش همون شش ماه باشه و نه یک ثانیه بیشتر! »

شهاب چند ثانیه مکث کرد، لب‌هایش خشک شده بود. بعد با لحن هشدار دهنده‌ای که گویی از پشت پرده خبر دارد، گفت: « خلاصه اگر با پدر من نشسته‌اید و قرار و مدار می‌گذاشته‌اید، به هر آمیدی! باید بدونید که به هیچ عنوان نمی‌تونید من رو از تصمیمی که گرفته‌ام، منصرف کنید و من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم! »

شهاب بعد از این که آخرین جمله‌اش را گفت، چنگی در موهای بلند و سیاهش زد و آنها را عقب کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهش هنوز روی نگاه مات زده‌ی یلدا بود.

یلدا متلاشی شده بود و از درون فرو می‌ریخت. هیچ گاه تا آن اندازه احساس حقارت نکرده بود. دلش می‌خواست همه چیز را روی سر شهاب خراب کند. حالا عصبانیت، خجالتش را کم رنگ کرده بود و نمی‌دانست چه جوابی در برابر آن همه توهین و تحقیر باید بدهد؟!

یلدا دنبال بی‌رحمانه‌ترین کلمات می‌گشت، چهره‌اش پریده رنگ بود و به سردی می‌گرایید. در حالی که از جایش برمی‌خواست نگاهش را که سعی داشت حقارت بار باشد، به شهاب دوخت و بعد از لحظه‌ای گفت: « من هم فقط به درخواست پدر شما این جا هستم! حرف دیگری هم با شما ندارم، چون بی‌لیاقت‌تر از اون چیزی که تصور می‌کردم، هستیدا! »

یلدا محکم و آرام قدم برمی‌داشت و در مقابل چشمان بهت زده‌ی شهاب او را ترک کرد و از پله‌ها بالا رفت.

- سلام، بد نیستم.
- چی شد؟! دیدیش؟! -
- آره بابا، لعنتی رو بالاخره دیدم.
- معلومه که دیدار خوبی نبوده؟! -
- خوب؟! دیگه از این بهتر امکان نداشت!
- خُب، حالا مگه چی شده؟! -
- هیچی، هر چی دلش خواست به من گفت و من هم جوابش رو دادم.
- حرف حسابش چیه؟! -
- هیچی، منو نمی‌خواد! می‌گفت که به زور پدرش قبول کرده و از این چرندیات!
- خُب، غیر از این هم نباید باشه! تو چه انتظاری داری، دختر؟! -
- هیچی، ولی یک جورایی احساس حقارت می‌کنم و اعصابم رو به هم ریخته!
- این در صورتی درسته که تو اون رو دوست داشتی، اما تو هم که دقیقاً شرایط اون رو داری! پس برای چی این طوری فکر می‌کنی؟! شاید تو این احساس رو نداری!
- منظورت چیه؟ -
- هیچی، می‌گم کلک، نکنه تو ارزش خوست اومده؟! -
- من!!! توی زندگی آدمی به این نفرت انگیزی ندیده بودم.
- قیافه‌اش چه شکلی بود؟ -
- نمی‌دونم، راستش زیاد بد نبود! یعنی اصلاً ظاهرش بد نبود!
- آهان، پس ظاهرش دلت رو برده؟! -
- یلدا خندید و گفت: «نه، بابا!»
- شوخی می‌کنم!
- خُب، خیلی هم بد نبود!
- این طوری بهتر شد. اگه رک و راست حرفاتون رو زده‌اید، پس مشکل خاصی هم پیدا نخواهید کرد.
- یعنی تو می‌گی ادامه بدم؟! -

۶

ساعتی از رفتن شهاب گذشته بود. یلدا هنوز روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و حال عجیبی داشت. به نقطه‌ی نامعلومی روی سقف خیره شده بود و به شهاب فکر می‌کرد. به نظرش بسیار مغرورتر، گستاخ‌تر و بدتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. کلافه بود، احساسات خوبی نداشت. آیا تحقیر شده بود؟ آیا جوابی درخور رفتار شهاب، به او داده بود؟ دلش می‌خواست بداند شهاب، چه فکر می‌کند، آیا او هم از جواب یلدا رنجیده یا نه اصلاً برایش مهم نبود؟!

یلدا با خود گفت: «یعنی چی شد؟ تموم شد؟! حتماً به حاج رضا گفته که منصرف شده!» و دوباره گفت: «به چه‌نم که منصرف شده، پسرهی پر رو. اصلاً من که زودتر به حاج رضا می‌گم منصرف شده‌ام. مگه با هم‌چین آدمی می‌شه شش ماه زندگی کرد؟! پسرهی از خود راضی! انگار از دماغ فیل افتاده!»

یلدا حال عجیبی داشت. نمی‌دانست چه کند، هر قدر سعی می‌کرد موقعیت خود را ارزیابی کند، گویی نمی‌توانست. گویی کسی او را در مسیری نامعلوم، هل می‌داد. نیروی عجیبی که نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند.

صدای زنگ تلفن سکوت اتاق را در هم شکست. یلدا سراسیمه به گوشی حمله برد. صدای پروانه خانم را که با نرگس خوش و بش می‌کرد، شنید و گفت: «پروانه خانم من گوشی را برداشتم، مرسی!»

پروانه خانم از نرگس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. نرگس از همان ابتدا متوجه حالت صدای یلدا شده بود. برای همین بدون حاشیه به سراغ اصل مطلب رفت و پرسید: «سلام، یلدا چه طوری؟»

- واقعاً می‌پرسی؟!

- آره به خدا!

- ولی یلدا به نظر من، تو تصمیمت رو گرفته‌ای، اما اگر نیاز به تأیید داری، می‌گم ادامه بده، خدا با توست!

یلدا خندید و گفت: «نرگس، متشکرم. احساس بهتری دارم.»

نرگس خنده‌ای کرد و گفت: «قابلی نداشت، عزیزم! حالا برو خوب خوب برنامه ریزی کن.»

یلدا متعجب پرسید: «برنامه ریزی؟! راجع به چی؟!»

نرگس با لحن خاصی که خالی از شوخی نبود، گفت: «راجع به زندگی مشترک با آقا شهاب!»

گویی چیزی در دل یلدا فرو ریخت. احساس ترس، هیجان و اضطراب شیرینی در وجودش جوشید، اما در پاسخ به نرگس فقط گفت: «بس کن، نرگس!» (و سپس خندید.)

ساعت یازده شب بود. یلدا نمی‌دانست چرا حاج رضا او را صدا نکرده و هیچ چیز راجع به ملاقات با شهاب از او نپرسیده. خودش هم جرأت پایین رفتن و سؤال کردن از وی را نداشت. فکر می‌کرد شاید شهاب موقع رفتن نظرش رو گفته و ...

یلدا آن شب تا دیر وقت بیدار بود و منتظر، که حاج رضا صدایش کند، اما خبری نشد. فردای آن روز سرحال‌تر از همیشه از خواب بیدار شد. دلش می‌خواست نرگس و فرناز را ببیند، اما چند ضربه به در خورد. یلدا در را باز کرد. پروانه خانم بود که گفت: «یلدا جان، بیداری؟، آقا گفتند زودتر بیا پایین. هم صبحانه حاضره و هم آقا کارت دارن!»

یلدا نگران شد. می‌دانست حالا دیگر موقع شنیدن نظر شهابه!، حتماً حاج رضا راجع به شب گذشته حرف‌هایی دارد! یا عجله روسری‌اش را برداشت و دامن بلندش را کمی پایین کشید تا مچ پایش و با عجله پله‌ها را پایین آمد.

حاج رضا توی سالن بود. پیراهن سفیدش از همیشه اطو کشیده‌تر و تمیزتر

می‌نمود. گویی برای انجام کاری مدت‌هاست که آماده است! یلدا سلام کرد و لیخندزنان در حالی که سعی می‌کرد مثل همیشه عادی نشان بدهد، گفت: «حاج‌رضا، می‌خواین جایی برین؟!»

نگاه مهربان یلدا همیشه برای حاج رضا لذت بخش و نیرو دهنده بود. حاج رضا هم لیخندی زد و گفت: «نه، عزیزم! صبحانه‌ات را بخور و بیا توی حیاط. می‌خوام باهات صحبت کنم!»

یلدا به آشپزخانه رفت، چایش را با عجله سرکشید. دلشوره گرفته بود، شاید شهاب از او اصلاً خوشش نیومده و حتی حاضر نیست پیشنهاد حاج رضا رو بپذیره. میز صبحانه را ترک کرد و به سرعت وارد حیاط شد.

حاج رضا متفکرانه قدم می‌زد. هوا ابری بود و خنک. یلدا به حاج رضا پیوست و تا خواست سر حرف را باز کند، حاج رضا گفت: «یلدا جان! شهاب زنگ زد ...»

یلدا احساس می‌کرد متلاشی می‌شود و هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست از جانب آن پسر از خود راضی که او را رنجانده بود، پس‌زده شود. دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید، من هم اون رو نمی‌خوام ...، اما حاج رضا ادامه داد: «شهاب قرار روز پنج شنبه رو گذاشت، یعنی پس فردا!»

یلدا که هنوز در افکار خودش دست و پا می‌زد، از حرف حاج رضا چیزی سر در نیاورد.

حاج رضا پرسید: «خُب، نظرت چیه؟!»

یلدا با گیجی گفت: «راجع به چی؟!»

- راجع به روز پنج شنبه و ... به نظرت روز خوبی است؟! -

- برای چی؟! -

حاج رضا خنده‌کنان گفت: «ای بابا، دخترم مثل این که اصلاً خواست نیست؟! گفتم، شهاب تماس گرفت و گفت که پنج شنبه برای روز عقد، بهتره. حالا تو نظرت چیه؟! برای پنج شنبه آماده‌ای؟!»

زانوهای یلدا سست شدند، با این که باورش نمی‌شد شهاب قبول کرده باشد، اما

حالا آرزو می‌کرد کاش قبول نکرده بود! ایستاد و با حالتی متحیر و در عین حال درمانده، چشم‌های پر از اضطرابش را به حاج رضا دوخت. انگار هنوز همه چیز برایش رویایی و غیر واقعی بود و از این که می‌دید این خیالات همگی خیلی زود جان گرفته‌اند، جدی و واقعی شده‌اند، گیج شده بود.

حاج رضا که نگرانی را از چشم‌های یلدا شعله‌فشان می‌دید، گفت: «ولی من فکر می‌کردم تو فکرات رو کرده‌ای و تصمیم خودت رو گرفته‌ای!»

یلدا دستپاچه گفت: «اما حاج رضا، به این زودی؟! من فکر می‌کردم حالا حالاها وقت دارم.»

- به کدام زودی، عزیزم؟! چند روز بیشتر به باز شدن دانشگاه نمانده. من نمی‌خوام این کار به خاطر درس و دانشگاهت عقب بیافتد و یا برعکس نمی‌خوام به درس و دانشگاهت لطمه‌ای بزنند. می‌خوام شروع سال تحصیلی را در منزل جدید باشی!

یلدا هم چنان بهت زده می‌نمود و نمی‌دانست چه بگوید. بسیار هیجان‌زده بود، از یک زندگی جدید، یک خانه‌ی جدید و یک فرد جدید که باید در کنارش زندگی می‌کرد، حرف می‌زدند که یلدا با آنها کاملاً بیگانه بود و این موضوع او را می‌ترساند. به شهاب فکر کرد، خیالش راحت شد که شهاب او را پس نزده و پیش خودش گفت: «با اون حرف‌های جالبی که به همدیگه زدیم، خوبه که منصرف نشد!!»

موضوع این بود که یلدا از چهره و جدیت شهاب، خوشش آمده بود، اما از برخورد دوباره با او به شدت هراس داشت. وقتی دوباره پیش خودش قرار شش ماهه‌ی حاج‌رضا را یادآور شد، احساس بهتری پیدا کرد و از این که تمام اینها فقط برای مدت کوتاهی او را مشغول خواهد کرد، خوشحال شد و به حاج رضا که هنوز منتظر ایستاده بود، گفت: «باشه حاج رضا، هر چی شما بگین!»

حاج رضا به آرامی و مهربانی در چشم‌های یلدا خیره شد، گویی می‌خواست به او بگوید که فقط خیر و صلاح او را می‌خواهد. برایش خوشبختی می‌خواهد و دلش برای او تنگ خواهد شد.

یلدا برای اولین بار خود را در آغوش حاج رضا که همیشه حامی او بود، انداخت. حاج رضا او را محکم بغل کرد و گونه‌هایش از اشک خیس شد.

که پایان خوبی دارد، بازی‌ای که شش ماه بعد تمام خواهد شد! به سهیل فکر کرد. سهیل یکی از هم‌کلاسی‌هایش بود که عاشقانه چندین بار از او خواستگاری کرده بود و با خود گفت: «اگر سهیل بفهمد عقد کرده‌ام!!» از این فکر ته دلش مالش رفت، خوشش می‌آمد دیگران را در حیرت ببیند، اما قرار بود کسی نفهمد، زیرا بعد از شش ماه ممکن نبود دیگر کسی به خواستگاری‌اش نیاید! قرار بود فردا با یک نفر عقد بشود که او را نمی‌شناسد. دوباره از این یادآوری مشوش شد و گفت: «اصلاً فکرش رو نمی‌کنم باید به خدا توکل کنم. خدایا، ازت خواهش می‌کنم کمک کنی تا از کاری که می‌کنم، پشیمون نشم، من هم در عوض قول می‌دهم از فردا شب تا پایان این شش ماه قرآن رو یک بار ختم کنم.»

و بعد دلش امیدوارتر شد، اما خوابش نمی‌برد. ساعت 4 بعد از ظهر، یلدا آماده شده بود و با دیدن فرناز و نرگس که درون اتومبیل ساسان، برادر فرناز نشسته بودند، خوشحال شد. سعی کرد رفتارش کنترل شده باشد و حداقل پیش برادر فرناز حفظ آبرو کند. همیشه حس می‌کرد که ساسان نسبت به او بی‌تفاوت نیست، البته در این مورد به فرناز و نرگس چیزی نگفته بود. آرام آرام قدم برمی‌داشت تا به اتومبیل ساسان نزدیک شد.

ساسان با حرکت سریعی پیاده شد و خیلی گرم سلام و احوال‌پرسی کرد. یلدا با خودش گفت: «وای، یعنی ساسان می‌دونه؟ فرناز حتماً به خانواده‌اش گفته!» ته دلش خجالت کشید و ناراحت شد. دوست نداشت کسی فکر بکنه او به خاطر ثروت حاج رضا تن به این ازدواج داده است، هر چند که ظاهراً به جز این چیزی به نظر نمی‌رسید! در ثانی می‌ترسید شهاب رفتار تحقیرآمیز و اهانت بارش را بار دیگر تکرار کند و او را جلوی دوستانش و مخصوصاً ساسان، خراب کند.

فرناز شیشه‌ی اتومبیل را پایین دادو با خنده گفت: «سلام، عروس خانم!»

یلدا لبخند تلخ و شرمگینی زد و نگاهش را پایین انداخت.

نرگس گفت: «عروس خانم، چرا سوار نمی‌شی؟!»

- آخه حاج رضا می‌خواه با اون برم.



شب پنجشنبه 29 شهریور بود، یلدا که تلفنی تمام اتفاقات را به فرناز و نرگس گزارش داده بود، حالا احساس بهتری داشت. از آنها خواسته بود تا فردا برای مراسم عقد در کنار او باشند. وقتی به فردا فکر می‌کرد دلشوره سرپای و جودش را فرا می‌گرفت.

حاج رضا به او گفته بود که لوازمش را جمع کند تا فردا صبح پروانه خانم و مش حسین آنها را به خانه‌ی شهاب منتقل کنند. یلدا از آن همه عجله حیران مانده بود و دلش می‌خواست حالا حالاها وقت داشت تا حسابی رویا پردازی و خیال‌بافی کند. وقتی چمدانش را می‌بست لرزش دست‌هایش را به وضوح می‌دید، لحظه‌ای دست برداشت و خیره به دست‌هایش اندیشید، با خود گفت: «خدایا، چرا این‌طوری می‌لرزیم؟! چرا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم؟ چرا نمی‌تونم به خودم مسلط باشم؟ یعنی فردا قراره عقد کنم؟ خدایا یعنی واقعاً این اتفاق می‌افتد؟ آخه چه‌طوری؟! من که اصلاً اون رو نمی‌شناسم؟ اگر همه‌ی معادلات حاج رضا اشتباه از آب در بیاد چی؟! خدایا خودت کمک کن ... یعنی فردا شب باید توی خونگی اون برج زهرمار باشم؟! خدایا، چرا همه چیز توی زندگی من با بقیه فرق داره؟»

یلدا هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر غصه می‌خورد، به لباس عروسی، به آرایشگاه، به عکاس، به فیلمبردار، به مهمان‌ها و به حلقه‌ای که خریداری نشده بود! و دوباره بلند گفت: «وای، یعنی دارم عروسی می‌کنم؟! پس چرا هیچ چیز درست نیست؟»

سپس یلدا دوباره خودش را دلداری داد که همه‌ی اینها یک بازی است، بازی‌ای

فرناز پرسید: « پس داماد کجاست؟! »

- لعنتی! چه می‌دونم. مثل این که خودش می‌ره اون‌جا!

نرگس پرسید: « عاقد کجاست؟! »

- توی تجریش یک جایی نزدیک امامزاده صالح!

فرناز پرسید: « آشناست دیگه؟! »

- آره، دوست حاج رضاست.

نرگس پرسید: « این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟ امروز دیگه باید شاد باشی! »

فرناز در تأیید حرف نرگس گفت: « راست می‌گه، عروس خانم نباید این همه

ناراحت باشد. »

- می‌ترسم.

فرناز پرسید: « از داماد؟! »

- فرناز تو رو خدا این قدر عروس و داماد نگو! حالت تهوع گرفتم!

نرگس توصیه کرد: « بی‌خودی می‌ترسی. بهتره دیگه فکرهای بد به خودت راه

ندی. »

نگرانی و اضطراب از چهره‌های فرناز و نرگس هم مشهود بود و با این که هر دو

سعی می‌کردند بسیار عادی جلوه کنند و باعث نگرانی بیشتر یلدا نشوند، فرناز با تبحر

خاصی موضوع را عوض کرد و گفت: « ببین چی آوردم؟! »

- اون چیه؟!

- دوربین فیلمبرداری! مال ساسانه.

- راستی ساسان می‌دونه؟!

- آره، یک کمی!

- چرا گفتی؟!

- به اون که ربطی نداره. نباید می‌گفتم؟!

- نمی‌دونم، اصلاً ولش کن.

- راستی، چه خوشگل شدی!

نرگس هم گفت: « آره، من هم می‌خواستم بگم یک عروس تمام عیار شدی! »

یلدا با وسواس خاصی که گویی از خودش مطمئن نیست، پرسید: « راست

می‌گین؟! »

نرگس جواب داد: « آره عزیزم، مثل ماه شدی! »

فرناز گفت: « داماد چه جور می‌خواد به قول و قرارش پای بند بمونه، بیچاره! »

و بعد موزیانه خندید.

نرگس و یلدا اعتراض کنان توی سر و کله‌ی فرناز کوبیدند.

یلدا دست‌هایش را داخل اتومبیل برد و به نرگس گفت: « دستم رو بگیر! »

نرگس گفت: « وای چه بیخ کردی، سردته؟! »

سؤال نرگس بی‌مورد بود، می‌دانست که یلدا هر وقت مضطرب و هیجان زده است

مثل گلوله‌ی برفی سرد می‌شود.

یلدا جواب داد: « دارم می‌میرم، نرگس! دل‌م شور می‌زنه ... »

فرناز گفت: « دیوونه‌ای بابا، به یول‌ها فکر کن! »

صدای سلام و علیک و احوال‌پرسی ساسان با حاج رضا که دم در ایستاده بود،

آنها را به خود آورد. یلدا در حالی که می‌گفت، بچه‌ها برایم دعا کنید، با عجله آنها را

ترک کرد.

یلدا و حاج رضا سوار شدند و راننده‌ی حاج رضا، آقای صبوری هم سوار شد.

پروانه خانم اسفند دودکنان کنار شیشه‌ی اتومبیل ایستاده بود، حسین آقا نیز

غم‌زده و مضطرب کنار در آمد و هر دوی آنها با نگاه‌های مضطرب یلدا را که گویی به

مسلخ می‌رود، نگاه می‌کردند. یلدا خداحافظی گرمی با آنها کرده بود و دلش

نمی‌خواست دوباره گریه کند، برای همین کمتر آنها را نگاه می‌کرد.

پروانه خانم سرش را نزدیک یلدا آورد و گفت: « دخترم، اتاقت رو با مش حسین

چیده‌ایم، هر چی کم و کاستی داشتی، زنگ بزن و بگو تا برات بیارم. به اندازه‌ی دو سه

روز هم غذا برات پخته‌ام و توی یخچال گذاشته‌ام. به ما سری بزن، دخترم! مواظب

خودت باش. الهی که سفید بخت بشی، ماشاءالله ... ماشاءالله. » و دوباره صورت یلدا

را بوسید و چشم‌هایش پر شدند.

نگاه مهربان یلدا که حاکی از قدردانی و تشکر برای همه‌ی روزهای خوبی که با آنها گذرانده بود، روی صورت‌های مهربان و غم‌دار پروانه خانم و مش حسین زوم شده بود و بی‌اختیار دست‌هایش بالا رفتند و خداحافظی کنان از آنها دور شدند.

اتومبیل‌ها پشت هم راه افتادند. یلدا خودش را در آئینه‌ی اتومبیل نگاه کرد. خوشگل شده بود. شال سفید رنگی به سر داشت و یک ماتوی آبی بسیار روشن و شلوار جین به رنگ روشن پوشیده بود. آرایش دل‌انگیزی داشت و عطر ملایمی استفاده کرده بود که در انتخاب آن وسواس زیادی به خرج داده بود. آخر به سلامتی عروس شده بود! به قول نرگس با این که همه چیز عجله‌ای و غیر قابل پیش‌بینی رخ داده بود، اما باز هم یلدا یک عروس تمام عیار زیبا شده بود.

بالاخره بعد از دقایقی به محل مورد نظر رسیدند. حاج رضا از راننده خواست اتومبیل را کنار یک ساختمان دو طبقه‌ی ویلایی بسیار زیبا، متوقف کند. یلدا پیاده شد و نگاهی به ساختمان و اطرافش انداخت. شهاب نیامده بود. اتومبیل ساسان خاموش شد و فرناز و نرگس پیاده شدند. گویی یلدا تازه آنها را می‌دید. حسابی تیپ زده بودند و به خودشان رسیده بودند. ساسان و نرگس دسته‌گل‌های زیبایی در دست داشتند. نرگس به سمت یلدا آمد و گفت: «آن قدر مضطرب نباش، بابا! رنگت خیلی پریده.»

یلدا گویی جایی را نمی‌دید. فقط سعی می‌کرد زمین نخورد. مثل کودکی چادر نرگس را از کنارش گرفته بود و آرام قدم برمی‌داشت. حاج رضا عصبی به نظر می‌آمد، یلدا دلپیش را نمی‌دانست. شاید به خاطر نیامدن شهاب بود. سپس یلدا با خود فکر کرد: «وای اگر شهاب نیاد، چی؟! آبروم جلوی دوستانم می‌ره ...»

صدای ترمز وحشتناک یک اتومبیل او را به خود آورد. یک پاترول مشکی جلوی اتومبیل حاج رضا متوقف شد. لبخند پنهانی صورت حاج رضا را فرا گرفت، پس حاج رضا هم نگران نیامدن شهاب بوده است!

اتومبیل خاموش شد و شهاب به همراه یکی از دوستانش به نام کامبیز پیاده شدند. پیراهن اسپرت و جین پوشیده بود. عینک آفتابی‌اش را از روی صورت برداشت و اولین نفری که نگاهش با وی گره خورد و سریع دزدیده شد، یلدا بود.

یلدا با خودش گفت: «امروز هم یک لباس رسمی نهوشیده. کاش جلوی دوستانم کمی حفظ آبرو می‌کرد.» نمی‌دانست چه‌طور آن همه اضطراب را پنهان کند و رفتاری معمولی داشته باشد. شب قبل خیلی تمرین کرده بود که شهاب را که دید، مثل خود او جدی و سرد برخورد کند، اما دوباره با دیدنش مضطرب شده بود و همه‌ی قول و قرارهایش را فراموش کرده بود. گویی خجالت می‌کشید که حتی نگاهی به او بیاندازد، مخصوصاً که رفتار شهاب هم طوری بود که گویی اصلاً یلدا وجود ندارد.

کامبیز که دوست صمیمی و شریک کاری شهاب هم بود، جلو آمد و سلام و علیک و احوال‌پرسی کرد. نگاه آشنا و مهربانی به یلدا انداخت و جلوتر آمد و گفت: «سلام، فکر می‌کنم یلدا خانم شما باشید؟!»

یلدا لبخندی زد و سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، و ...»

- من کامبیزم.

- خوشوقتم.

ساسان و کامبیز هم به هم معرفی شدند و دست دادند. شهاب کنار ایستاده بود و بدون آن‌که به شخص خاصی نگاه کند، سلامی به جمع داد و سر را پایین انداخت. نگاه ساسان روی چهره‌ی اخموی شهاب خیره بود. فرناز و نرگس هم به یلدا چسبیده بودند. انگار آنها هم به نوعی مضطرب بودند و شور و هیجان اولیه‌اشان را فراموش کرده بودند.

فرناز در گوشی به یلدا گفت: «دست راستت زیر سر من! چه شوهر جذابی پیدا کرده‌ای!» و ریز ریز خندید.

نرگس که حال یلدا را بهتر می‌فهمید با آرنج به پهلوی فرناز زد و گفت: «هیس!» حاج رضا همه را دعوت به ورود به آپارتمان ویلایی سفید رنگی کرد. دفتر ازدواج واقع در طبقه‌ی دوم بود. حاج رضا و کامبیز جلوتر از همه داخل شدند. ساسان و فرناز

پشت سر آنها و بعد نرگس و یلدا.

یلدا احساس می‌کرد پله‌ها را نمی‌بیند، دست نرگس را محکم گرفته بود و با تکیه به او بالا می‌رفت. لحظه‌ای ایستاد و به چشم‌های نرگس که همیشه به او آرامش می‌دادند، خیره شد و گفت: «نرگس، حالم خوب نیست. نمی‌دانم چرا دل‌م می‌خواد گریه کنم؟»

نرگس دست او را فشار داد و گفت: «ا...» به خدا توکل کن. این همه مضطرب نباش! از چی می‌ترسی؟ مگه نگفتی به حاج رضا اطمینان کامل داری؟! پس به پسرش هم اعتماد کن! با همه‌ی اینها اگه به دلت بد افتاده و راضی نیستی، یلدا، نرو و همین حالا بگو که منصرف شده‌ای!»

به ناگاه تردید سراپای وجود یلدا را تسخیر کرد. متفکر و مشوش، ثانیه‌ای به نرگس چشم دوخت. صدای پای از پشت سر او را به خود آورد. شهاب از پله‌ها بالا می‌آمد، نگاهشان روی هم افتاد. یلدا دست نرگس را فشرد و پله‌ها را بالا رفت. حاج آقای عظیمی که از دوستان قدیمی حاج رضا بود از دیدن آنها ابراز خشنودی کرد و با استقبال گرمی از آنها دعوت کرد به اتاق عقد بروند.

اتاق تقریباً بزرگی بود. بالای اتاق آئینه و شمعدان از مُد افتاده‌ای قرار داشت که رو به رویش دو عدد صندلی و یک دست خنجه‌ی عقد خاک گرفته، چیده شده بود.

آقای عظیمی از عروس و داماد درخواست کرد تا روی صندلی‌هایشان کنار هم بنشینند. یلدا چادر نرگس را رها کرد و با تردید روی صندلی نشست. چهره‌ی هر دو توی آئینه افتاد و باز نگاه‌هایی که سریع دزدیده شدند. احساس عجیبی وجود یلدا را متزلزل کرده بود، نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد گریه کند. دوست داشت ساعت‌ها با صدای بلند گریه کند. آیا او خیلی بی‌کس نبود؟! مادر کجا بود؟ پدر کجا بود؟ او در میان آن غریبه‌ها چه می‌کرد؟ با کسی که حتی او را نمی‌شناخت، چگونه می‌توانست محرم شود؟ چگونه می‌توانست حتی دقیقه‌ای زیر یک سقف با او زندگی کند؟ گویی همه چیز و همه کس را از پشت انبوه مه و غبار نگاه می‌کرد و از آن‌چه می‌دید در حیرت و شگفتی ناگزیر از باور کردن بود.

فرناز و نرگس به تکاپو افتاده بودند و از درون کیف‌هایشان چیزهایی بیرون آوردند که یلدا را لحظه به لحظه متحیرتر می‌ساخت. نرگس یک ظرف کوچک محتوی غسل را کنار آئینه و شمعدان قرار داد و بعد کیسه‌ی نقل و سکه را در دست گرفت و منتظر ایستاد.

فرناز هم با عجله در حالی که از ساسان کمک می‌خواست، مشغول باز کردن کیف فیلمبرداری شد.

کامبیز که با دیدن تدارکات دوستان یلدا تازه متوجه‌ی قضایا شده بود به سوی شهاب آمد و گفت: «حیف شد، کاش حداقل دوربین عکاسی‌ام رو آورده بودم!»
شهاب به همان جدیت نگاهش، زیر لب گفت: «نیازی به این مسخره‌بازی‌ها نیست!»

یلدا با این که سعی می‌کرد اصلاً شهاب را نگاه نکند، با شنیدن این جمله نگاه سرزنش بارش را نثار او کرد. دلش می‌خواست به او بگوید، من هم از برنامه‌های دوستانم بی‌اطلاع بوده‌ام. من هم دلم نمی‌خواد که امروز رو به وسیله‌ی فیلم و عکس در گوشه‌ای از ذهنم ثبت کنم!

فرناز می‌خواست فیلم بگیرد که کامبیز جلو رفت و از او درخواست کرد که کنار یلدا و نرگس باشد و فیلمبرداری را به او بسپارد. فرناز با لبخند رضایت‌مندی درخواست او را پذیرفت.

یلدا حس می‌کرد کامبیز پسر خوب و مهربانی است و هر بار که به او نگاه می‌کرد با لبخند کامبیز رو به رو می‌شد و او هم لبخند می‌زد.

حاج آقای عظیمی عبا‌ی قهواهای‌اش را کمی جا به جا کرد و بلند گفت: «برای سلامتی‌شان صلوات!»، صدای صلوات در اتاق پیچید و او ابروها را بالا داد و نگاهی موشکافانه به یلدا و شهاب انداخت و بعد از ثانیه‌ای سکوت، خطاب به جمع گفت: «ببینم عروس و داماد به این بد اخلاقی تا به حال دیده بودید؟!»

همگی به ظاهر خندیدند، زیرا هرکدام می‌دانستند که این ازدواج با تمام ازدواج‌هایی که تا به حال دیده‌اند، فرق می‌کند. پس عروس و دامادش هم باید متفاوت

باشد، اما حاج عظیمی دوباره گفت: « واقعاً نوبر است. » و خطاب به شهاب گفت: « کمی لبخند بد نیست، آقای داماد! »

شهاب نگاهی به جمع انداخت و سری تکان داد و زهرخندی زد. آقای عظیمی ادامه داد: « این لحظه یکی از لحظات بسیار روحانی و الهی است، دلتان را صاف کنید و از خدا بخواهید تا تمام لحظات زندگیتان را در کنار هم باشید و همراه با خوشی سپری کنید، پس شاد باشید و لبخند بزنید تا خداوند شادی و لبخند را با زندگیتان عجین کند. »

کامبیز برای این که حال و هوای مجلس را عوض کند از فرصت استفاده کرد و گفت: « به افتخار عروس و داماد آخمو، یک کف مرتب! »

بلافاصله صدای دست‌های سرد و لرزانی که صاحبان آنها هرکدام به نوعی مضطرب و مردود بودند، سکوت وهم انگیز اتاق را شکست. پروانه خانم به یلدا سفارش کرده بود که حتماً سوره‌ی الرحمن را قبل از شروع خطبه‌ی عقد بخواند و هر آرزویی دارد همان‌جا از خداوند درخواست کند. یلدا قرآن کوچکش را از کیف بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

فرناز جستی زد و خود را به یلدا رساند و خنده‌کنان گفت: « یلدا برای من دعا کن. می‌گن دعای عروس می‌گیره! »

شهاب نگاه معنی‌داری به فرناز انداخت و پوزخندی زد. حاج رضا شناسنامه‌ها را از جیب درآورد و به آقای عظیمی داد. یلدا همان‌طور که در دل دعا می‌خواند سرش را بلند کرد و نرگس را دید که مثل همیشه ساکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با دیدن نرگس دل یلدا تندتر تپید. دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد. نرگس به آرامی کنارش آمد و دست او را گرفت و گفت: « چیزی می‌خوای؟! »

یلدا سرش را به علامت نفی تکان داد و چشم‌هایش پر از اشک شدند. نرگس می‌دانست یلدا چه احساسی دارد. آهسته گفت: « یلدا، گریه می‌کنی؟! خجالت بکش، مگه بچه شدی؟! »

نرگس با اخم نگاهی به شهاب انداخت و دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و

جلوی یلدا گرفت و گفت: « یلدا جان، از چی ناراحتی؟! آگه راضی نیستی هنوز دیر نشده ... »

این بار نگاه شهاب، یلدا و نرگس را غافلگیر کرد. یلدا دستمال برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. کامبیز که فیلم می‌گرفت مثل یک برادر به سوی یلدا آمد و با نگرانی پرسید: « یلدا خانم، مشکلی هست؟! »

یلدا سعی کرد لبخند بزند، گفت: « نه، نه، مشکلی نیست. »

نرگس صورت یلدا را بوسید و در گوشش گفت: « من مطمئنم پسر خوبیه، نگران نباش! »

فرناز هم پیش آنها آمد و گفت: « بچه‌ها چه خبره؟! راستی یلدا بار اول بله نگی‌ها، باید زیر لفظی بگیری بعد! » و نگاه خنده‌داری به شهاب انداخت و شکلکی خنده‌دارتر درآورد.

یلدا به آن همه نشاط و آرامشی که فرناز داشت، غبطه خورد و لبخند زد. بعد از دقایقی صداهای خط کج و مآوج توسط یلدا و شهاب روی دفت‌های مختلف به عنوان امضاء کشیده شد و بالاخره نوبت خواندن خطبه رسید. حاج آقا عظیمی از نرگس و فرناز خواهش کرد با کله قند آماده‌ای که آن‌جا بود، روی سر عروس و داماد بسایند. فرناز ملحفه‌ی کوچک گلدوزی شده‌ای را باز کرد و روی سر عروس و داماد گرفت. نرگس هم به آرامی شروع به ساییدن قند کرد. حاج آقا عظیمی در حال خواندن خطبه بود. سکوت اتاق را پر کرده بود. تمام دل‌ها به نوعی در طیش بود. همه چیز فراموش شده بود و فقط هر چه بود، آن لحظه بود. لحظه‌ای که دو زندگی مختلف در هم ادغام می‌شد. لحظه‌ای که دو انسان با تمام گذشته‌اشان فراموش می‌شدند و دو انسان جدید متولد می‌شدند.

کامبیز فیلم می‌گرفت. ساسان شمع‌ها را روشن کرد و عکس انداخت. نرگس و فرناز قند می‌ساییدند، حاج رضا نیز دعا می‌کرد و حاج عظیمی خطبه می‌خواند. شهاب متفکرانه سر به زیر انداخته بود و به صدای حاج آقا گوش سپرده بود. یلدا چشم‌هایش را بسته بود و دعا می‌کرد. خطبه تمام شد و همگی منتظر شنیدن (بله) عروس خانم

نزدند. فرناز و نرگس قند ساییدن را فراموش کردند و مدام به یلدا سفارش می‌کردند (الآن بله، نگمی...!) و بعد فرناز در حالی که می‌خندید، بلند گفت: «عروس زیر لفظی بی‌خواد.» و اشاره به ساسان کرد تا کیفش را بیاورد. حاج رضا جلو آمد و دست در جیب کرد و دو عدد جعبه‌ی جواهرات بیرون آورد که هر دو شامل زنجیرهای بلند و سبتاً ضخیمی بودند که یک آویز تقریباً بزرگ (الله) به آن زینت بخشیده بود. یکی را به گردن پسرش و دیگری را به گردن یلدا آویخت.

ساسان به اشاره‌ی فرناز و نرگس دست در کیف فرناز کرد و هدیه‌ای را که از جانب نرگس و فرناز تهیه شده بود به دست نرگس داد. نرگس هم با طمأنینه هدیه‌اش را باز کرد، یک دست بند زیبا و شیک بود که در دست یلدا زیبایی‌اش دو چندان شد.

یلدا از دیدن آن همه ابراز محبت از جانب دوستانش به هیجان آمده بود. کامبیز نیز با دیدن این صحنه‌ها دست در گردنش انداخت و زنجیر طلایش را باز کرد و برای یلدا آورد و گفت: «ناقابه، از طرف من قبول کنید. انشاءالله همیشه خوشبخت باشید.» شهاب با حیرت فراوان به کامی خیره شد و گفت: «کامی نیازی به این کار نیست!»

یلدا سعی کرد در برابر رفتار متواضعانه‌ی کامبیز تعارف کند، اما ناگزیر از دریافت هدیه‌ی کامی، تشکر فراوان کرد. ساسان دسته گلی که آورده بود را برداشت و در حالی که آن را جلوی آئینه قرار می‌داد، یکی از گل‌های تازه‌تر را انتخاب کرد و چید و به دست یلدا داد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. نگاه معنی‌داری بین کامبیز و شهاب رد و بدل شد. حاج عظیمی برای بار دوم خطبه را خواند. همه در سکوت منتظر شنیدن صدای یلدا بودند. یلدا نگاهی به آئینه انداخت، شهاب را دید که نگاهش می‌کند، سر به زیر آورد و آهسته گفت: «بله!» و ناگهان صدای کف زدن فضا را پر کرد. فرناز و کامبیز سوت می‌زدند و حسابی شلوغ شده بود. فرناز کیسه‌ی نقل را از دست نرگس گرفت، مشت‌هایش را پر از نقل و سکه کرد و روی سرعروس و داماد ریخت. نقل‌ها و سکه‌ها از سر و روی عروس و داماد سرازیر می‌شدند و پایین می‌آمدند. لابه‌لای

موهای شهاب پر از نقل شده بود.

برای لحظاتی یلدا از آن همه ولوله و شور و هیجان به وجد آمد و لبخند قشنگی روی چهره‌اش نمایان گشت. حتی نگاه عصبی و خشمناک شهاب هم نتوانست خنده را از او بگیرد. شهاب «بله» سردی گفت، اما حالا مجلس آن قدر گرم شده بود که سرمای «بله» شهاب را کسی حس نکند. کامبیز جعبه‌ی شیرینی را باز کرد و یکی یکی تعارف کرد. تنها کسی که دهانش شیرین نشد، شهاب بود. فرناز ظرف عسل را جلوی شهاب گرفت.

شهاب با چشمان گرد شده و نگاه حیرت زده‌اش به فرناز خیره شد و گفت: «چی کار کنم؟!»

فرناز با لبخند گفت: «خُب، یک انگشت بزیند و بذارید توی دهن عروس خانم.» یلدا خجالت کشید و وانمود کرد که چیزی نشنیده است. کامبیز جلو آمد و گفت: «آقا شهاب نگین که از مراسم عقدکنان چیزی نمی‌دونید!»

شهاب نگاه تهدیدآمیزی به کامبیز انداخت و انگشت به عسل زد و بدون این‌که نگاهی بیاندازد آن را جلوی صورت یلدا گرفت. یلدا با اکراه دهانش را نزدیک برد و کمی از عسل را خورد. فرناز و نرگس و کامبیز دست زدند و فرناز عسل را جلوی یلدا گرفت و یلدا هم کمی از عسل را به دهان شهاب گذاشت. بالاخره دهان شهاب هم شیرین شد.

مراسم رو به پایان بود که حاج رضا به آنها نزدیک شد و دست‌های عروس و داماد را گرفت و گفت: «در این مدت برای هم احترام قایل شوید و همدیگر را آزار ندهید.» سپس رو به شهاب کرد و ادامه داد: «شهاب جان! این دختر از چشم برام عزیزتره، مواظبش باش!»

شهاب در سکوت بود. انگار از این‌که بالاخره مراسم رو به پایان است، خیالش راحت شده بود، اما برنامه‌های حاج رضا تمام نشده بود. به پیشنهاد او قرار شد ابتدا همگی به زیارت امام زاده صالح بروند و بعد شام را هم میهمان حاج رضا باشند. یلدا و دوستانش هرچند وقت یک بار به امام زاده‌صالح می‌رفتند، هم دعا می‌کردند و هم

تفریح و خنده‌های بی‌بهبانه. برای همین از پیشنه‌ها حاج رضا با روی باز استقبال کردند.

حاج رضا در برابر مقاومت شهاب برای نیامدن و همراه نشدن با بقیه، گفت: «قرار گذاشتیم امروز رو اون جووری که من می‌خوام، برگزار کنیم!»

با این که مسیر کوتاه بود، اما همگی به سوی اتومبیل‌ها شتافتند. یلدا که سعی داشت موقعیت فعلی‌اش را هر چه سریع‌تر فراموش کند به فرناز و نرگس گفت: «بذارید به حاج رضا بگم که با اتومبیل شما پیام!»

حاج رضا در برابر خواسته‌ی یلدا، گفت: «یلدا جان، بهتر است از همسرت اجازه بگیری.»

با شنیدن این جمله دوباره سکوت زینت دهنده‌ی جمع گردید. شهاب وانمود کرد که اصلاً داخل بازی نیست و سرش را به صحبت با کامییز گرم کرد. یلدا از سوآلش پشیمان بود، برای این که مجبور نباشد تقاضایی از شهاب بکند، رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه‌ها من با حاج رضا می‌یام!»

فرناز خنده‌ای کرد و گفت: «چرا منصرف شدی؟! می‌خواهی من از آقا شهاب اجازه بگیرم؟!» و بعد بدون این که منتظر شنیدن جوابی از سوی یلدا باشد، به سوی شهاب رفت و پرسید: «آقا شهاب، اجازه می‌دید یلدا با ما بیاد؟!»

شهاب سعی کرد بی‌تفاوت نشان بدهد، چانه را بالا انداخت و گفت: «هر طور خودش می‌دونه!»

یلدا برای این که پاسخی در برابر بی‌اعتنایی شهاب بدهد به سوی اتومبیل ساسان حرکت کرد و گفت: «حاج رضا، من با آقا ساسان اینا می‌یام.» سپس سوار شد. نگاهی به شهاب انداخت. شهاب غافلگیر شد و سرش را پایین گرفت. در امام زاده خانم‌ها از یک در داخل شدند و آقایان از سمت دیگر.

یلدا و دوستانش چادرهای سفید را از دست هم می‌قاییدند تا چادر نوتری پیدا کنند. نرگس چادری را به سر کرد که سوراخی روی سرش داشت و همین سوژه‌ای شد برای خنده‌های غیر قابل کنترل! عاقبت خانمی که مسؤول نگهداری از چادرها بود

به آنها تذکر داد که سریع‌تر چادری را بردارند و بروند. یلدا چادر قشنگی سرش انداخت. دوست داشت خوشگل باشد، ابروها را بالا داد و در حالی که در آینه‌ی کوچکش صورتش را نگاه می‌کرد با حالتی اغراق‌آمیز گفت: «وای مثل ماه شدم! ناسلامتی عروسما!» و در حالی که قیافه می‌گرفت از جلوی فرناز و نرگس رد شد.

آن دو بدون معطلی به سر و کله‌ی یلدا حمله بردند و فرناز خنده‌کنان گفت: «زهرمار، بدبخت عقده‌ای، جنبه داشته باش!»

توی محوطه‌ی خارجی حرم که آمدند، ساسان را دیدند که با عجله سوی‌شان می‌دود. ساسان گفت: «چه قدر معطل می‌کنید. آقایان داخل حرم هستند، شما برید ولی زود برگردید، من همین جا منتظرتون هستم!»

فرناز گفت: «بالاخره تو می‌ری یا می‌مونی؟!»

- من الان می‌رم، ولی زود می‌یام همین‌جا.

حال و هوای عرفانی، بوی عطر خاصی که مادر را به یاد یلدا می‌آورد، چهره‌هایی که داخل چادرهای سفید معصومیت خاصی پیدا کرده بودند، لوستره‌های بزرگ و چشمگیر، آینه‌کاری‌ها و درهای چوبی بزرگ و همه و همه حال و هوای یلدا را عوض کرد. گویی حالا کسی را یافته است که می‌تواند تمام اندوه و ترس و دلهره‌اش را برای او روی دایره بریزد و آرام بگیرد.

فرناز و نرگس هم ساکت بودند، شاید آنها هم حال یلدا را داشتند. واقعاً چه نیرویی در اماکن متبرکه هست که انسان را ناخودآگاه از خودش بیرون می‌کشد. گویی تنها تویی و او. گویی دنیا با تمامی آن چه که دارد به فراموشی می‌رود و فقط تو می‌مانی با نیازهای روحی و درونی‌ات. گویی در آن لحظات اشک راحت‌تر از همیشه جاری می‌شود و نیازها راحت‌تر عنوان می‌شوند و امید به گرفتن حاجت‌ها بیشتر می‌گردد و شاید به همین دلیل است که وقتی از این اماکن خاص خارج می‌شویم، احساس سبکی خاصی داریم.

اشک‌های یلدا هم سرازیر بودند. همان‌طور که دور ضریح می‌چرخیدند و از ته دل دعا می‌کردند، یلدا برای هر سه نفرشان دعا کرد و یک اسکناس از کیفش بیرون آورد،

نیت کرد و داخل ضریح انداخت.

فرناز محکم به پهلویش زد و با لحنی خنده‌آور گفت: «بابا هنوز چیزی به نامت نشده، خوب داری ولخرجی می‌کنی!»

یلدا خندید و گفت: «برای شما دو تا خُل و چل هم انداختم!»

- شوخی کردم. آفرین بنداز! قربونت برم، برای ما هم دعا می‌کردی! دعا کن امسال دیگه محمد بیاد خواستگاری!

محمد یکی از آشنایان دور فرنازینا بود که وقتی فرناز به زادگاهش برای تفریح و تعطیلات می‌رود با دیدن محمد برای خودش رویا باقی‌هایی می‌کند، فقط به دلیل این که محمد محبت زیادی نسبت به خانواده‌ی فرناز ابراز داشته است.

یلدا برای فرناز و نرگس هم دعا کرد. نرگس دوست مهربان او نیز مشکلات زیادی داشت، اما همیشه آرام بود و تنها سنگ صبورش یلدا بود. نرگس پسر عمویش را دوست داشت، اما به دلیل اختلافات و قهر چند ساله‌ی عمو و پدرش، سالی یک‌بار هم پسر عمویش را نمی‌دید.

بعد از راز و نیازهایشان دور هم جمع شدند. یلدا آینه را از دست فرناز کشید و عجولانه چشم‌هایش را در آن کاوید و گفت: «ریمل لعنتی، همه‌اش می‌ریزد!»

فرناز گفت: «اون طوری که تو زار می‌زدی، خُب معلومه دیگه! بدبخت، تو که شوهر گیرت اومد. دیگه واسه چی زجه می‌زدی؟»

دوباره شوخی آغاز شد و هر سه به دنیا با تمام زیبایی‌ها و جذبه‌هایش بازگشته بودند.

نرگس گفت: «یلدا، زیر چشمت رو تمیز کن.»

فرناز هم در ادامه‌ی صحبت نرگس، گفت: «کِرم می‌خوای؟»

- آره، زود باش.

بعد از چند دقیقه هر سه دوباره ترگل و ورگل شدند!

خوردن غذا در رستوران همیشه برای یلدا لذت‌بخش بود، مخصوصاً حالا که دوستانش هم کنارش بودند. میز بزرگی را اشغال کرده بودند. یلدا و شهاب دور از هم

نشسته بودند.

فرناز گفت: «یلدا! این شهاب که اصلاً شبیه حاج رضا نیست، به کی رفته؟»

- فکر کنم شبیه مادرشه.

- پس حتماً مادر خوشگلی داشته!

یلدا با حالتی معنی‌دار نگاه خنده‌داری به فرناز انداخت. حالا برنامه‌های حاج رضا تمام شده بود. شب بود و همگی خسته! فقط مانده بود که یلدا را تا خانه‌ی شهاب بدرقه کنند. همگی به دنبال اتومبیل شهاب به راه افتادند. همه سکوت کرده بودند و باز دلشوره به جان یلدا افتاده بود. به آسمان نگاه کرد و دردل گفت: «خدایا! بازی‌ها تمام شد؟! رویاست یا واقعیت؟! یعنی دارم به خونه‌ی... می‌رم؟! خدایا! حتماً شب سختی را پشت سر خواهم گذاشت. چه‌طور می‌تونم با اون مرد غریبه توی یک خونه باشم؟ هر چند که قرار نبود یلدا و شهاب مثل عروس و دامادهای معمولی باشند، اما یلدا حتی از بودن یا او در یک خانه هم وحشت داشت.

بالاخره اتومبیل‌ها متوقف شدند. یلدا حس می‌کرد از شدت اضطراب حالت تهوع دارد. فرناز و نرگس هم خیلی ساکت بودند. نگرانی از چشم‌های یلدا کاملاً مشهود بود. همگی جدی بودند. ساسان اتومبیلش را خاموش کرد و سر برگرداند و رو به یلدا گفت: «یلدا خانم اگه مشکلی براتون پیش اومد هر ساعت شب که بود، فرقی نمی‌کنه با موبایل من تماس بگیرین!»

فرناز چشم‌اش رو گرد کرد و به ساسان گفت: «چی می‌گی، ساسان؟! مگه قراره چه مشکلی پیش بیاد؟ این طوری می‌گی این بیچاره پس می‌افته و فکر می‌کنه چه خبره! رنگ و رویش را ببین! بابا اون که دیگه جانی و قاتل که نیست، الان شوهرشه!» و سپس رو به یلدا کرد و ادامه داد: «یلدا، بی‌خود می‌گه، هیچ اتفاقی نمی‌افته. بی‌خود تترس! راحت می‌ری اتاقت و می‌خوابی. فردا هم اول وقت به ما زنگ بزن.»

ساسان گفت: «چیه شلوغش کردی؟! من که نمی‌گم اتفاقی می‌افتد، من می‌گم کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.»

نرگس گفت: «یلدا جان، آقا ساسان درست می‌گه، هر وقت کاری داشتی ما رو خبر کن. اصلاً هم نترس. شهاب، پسر حاج رضاست، این رو فراموش نکن. حاج رضا هم اون رو تضمین کرده! در ثانی اون تحصیل کرده و با شعوره و از نگاهش نجابت، پیداست. حتی یک ثانیه هم تردید به دلت راه نده.»

ساسان دست در جیب کرد و کاغذی را درآورد و شماره موبایل را روی آن یادداشت کرد و به دست یلدا داد.

یلدا نگاه نگرانش را به ساسان و بچه‌ها دوخت و گفت: «آقا ساسان، بچه‌ها! از همه‌تون متشکرم.» و بعد دوباره بغض کرد.

انگشت‌های کامبیز به شیشه خورد. ساسان شیشه را پایین داد. کامبیز سر را داخل تومبیل کرد و گفت: «عروس خانم، پیاده نمی‌شوند؟! بابا، این شاه داماد یک ساعته که منتظره!»

همگی با سختی و اکراه پیاده شدند. حاج رضا به دیوار تکیه زده بود، آسمان را نگاه می‌کرد. چه قدر نگاهش آرام بود. گویی دیگر هیچ دغدغه‌ای ندارد. یلدا به سوی و دوید و دست‌هایش را گرفت و صدایش کرد و به گریه افتاد.

حاج رضا عمق نگرانی یلدا را می‌فهمید، برای همین نگاه پر از آرامشش را به یلدا نداشت و گفت: «دخترم، مطمئن باش که خوشبخت خواهی شد. نگران هیچ چیز باش.» و همان‌طور که دست‌های یلدا را در دست داشت، شهاب را صدا زد. شهاب ه آنها ملحق شد. بقیه هم نزدیک‌تر آمدند، گویی دل همه به نوعی خاص گرفته بود نیاز به گریستن داشتند.

حاج رضا دست راستش را دور شانه‌های پهن شهاب انداخت و او را پیش کشید و گفت: «پسر، مواظب باش تا طراوت و تازگی‌اش را در خانه‌ی تو از دست ندهد. فکر کن خواهری داری که باید شش ماه با او زندگی کنی و مراقبش باشی. مرد باش و رو مفیدم کن. من در مورد تو اشتباه نکرده‌ام.»

سپس او را در آغوش کشید. دست‌های پیر مرد می‌لرزیدند و چشم‌هایش اشک‌آلود و دند. خیلی وقت بود که دل شهاب برای آغوش پدر تنگ آمده بود، برای همین با

دست‌های قدرتمندش چنان پدر را محکم در آغوش گرفته بود که پیر مرد مچاله شده بود.

شهاب فکر کرد چه قدر او را دوست می‌دارد و چه قدر باعث آزارش بوده است. یلدا هم فرناز را در آغوش گرفت و اشک‌هایش در هم آمیخت و بعد خود را در آغوش نرگس انداخت. نرگس هم بغضش ترکید و در حالی که خودش اشک می‌ریخت، اشک‌های یلدا را پاک می‌کرد و سعی داشت او را آرام کند. هر دو برای یلدا آرزوی خوشبختی کردند و عاقبت سوار اتومبیل ساسان شدند. اوضاع عجیبی بود، با این‌که تک تک این افراد می‌دانستند این ازدواج یک قرار و مدار شش ماهه است و اعتباری ندارد، اما نمی‌دانستند چرا همه چیز به طرز مرموزی واقعی جلوه کرده بود و گویی همیشگی به نظر می‌رسید. همه به نوعی مضطرب بودند. نرگس و فرناز اشک‌ریزان در حالی که برای یلدا دست تکان می‌دادند، لحظه به لحظه دورتر شدند.

حاج رضا هم حرف آخرش را زد و گفت: «دل‌م برای هر دوی شما تنگ می‌شه، اما نمی‌خوام توی این مدت هیچ کدومتون رو ببینم. یلدا جان، فقط اگر کار ضروری داشتی با خونه تماس بگیر.»

بالاخره اتومبیل حاج رضا هم دور شد. کامبیز هم جلو آمد و گفت: «خب، شهاب چون دیگه کاری نداری؟!»

- نه کامی، به خاطر همه چیز مرسی، امروز خسته شدی!

- خفه شو بابا، من به خاطر تو نیومدم، به خاطر یلدا خانم اومدم!

یلدا که کنار آن دو تنها مانده بود و علاوه بر اضطراب، خجالت هم می‌کشید در میان اشک‌هایش لب‌خندی زیبا نشست و گفت: «آقا کامبیز، لطف کردید.»

کامبیز گفت: «عروس خانم، دیگه اشکات رو پاک کن.» و بعد لحنش به شوخی گرایید و ادامه داد: «درسته که این داماد ما یک خورده کج و کوله و وحشتناکه، اما قلبش مهربونه.» و سپس خندید.

یلدا بیشتر خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. کامبیز هم شهاب را در آغوش گرفت و توی گوشش گفت: «اذیتش نکنی‌ها، سوئیچ رو بده مانشین رو بگذارم توی

پارکینگ. تو بهتره در رو باز کنی و یلدا خانم را ببری بالا. »

شهاب سوئچ را به کامبیز داد و گفت: « باشه، پس فعلاً خداحافظا! یادت نره در رو ببندی. »

نور اتومبیل که کج و کوله می‌شد و به داخل پارکینگ می‌رفت، چشمهای یلدا را وادار به بستن کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد شهاب کنارش ایستاده بود. بدون کلامی در ورودی را باز کرد و به یلدا خیره شد. یلدا مردد مانده بود، شهاب نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: « برای چی وایستادی؟! »

یلدا دستپاچه گفت: « برم تو؟! »

شهاب که گویی با یک دست و پا چلفتی به تمام معنا سر و کار دارد، با لحن سرزنش باری گفت: « نکنه می‌خوای تا صبح همین‌جا وایسی؟! »

یلدا آزرده از لحن شهاب اخم کرد و به داخل خانه قدم گذاشت و راه پله‌ها را پیش گرفت. آپارتمان شهاب واقع در طبقه‌ی سوم بود، اما چون یلدا این موضوع را نمی‌دانست، روی پله‌ی پنجم ایستاد. صدای شهاب را شنید که با کامی خداحافظی می‌کرد و بعد در بسته شد.

چشم‌های شهاب که متعجب می‌نمود، یلدا را کاوید و گفت: « هنوز که وایستادی! »

یلدا که صبرش تمام شده بود با عصبانیت گفت: « اولاً من نمی‌دونم طبقه‌ی چندم باید برم، در ثانی کلید دست توست! »

شهاب که گویی مجاب شده بود، نگاه خیره‌ای به یلدا انداخت و پله‌ها را دو تا یکی کرد و بالا رفت، یلدا هم به دنبالش دوید. هر دو نفس نفس می‌زدند. شهاب که او هم کمی دستپاچه نشان می‌داد، در را باز کرد. یلدا کنارش ایستاده بود و با خودش فکر کرد که چه قدر عطرش خوشبو است! شهاب به او نگاه کرد و گفت: « برو داخل. » یلدا کفش‌ها را درآورد و داخل شد. با روشن شدن چراغ‌ها خود را در خانه‌ای غریبه یافت. سالن تقریباً کوچکی رو به روی یلدا قرار گرفته بود، با مبلمانی که روکش آلبالویی‌اش با رنگ پرده‌ها هماهنگ بود. گوشه‌ی چپ سالن تلویزیون بزرگی بود.

گویی همه چیز از پشت غباری مه‌آلود خودنمایی می‌کردند و انگار هیچ چیز وجود خارجی نداشت، با خود گفت: « من این‌جا چه کار می‌کنم؟ یعنی واقعاً باید این‌جا زندگی کنم؟! آخه چه طوری؟! » احساس خوبی نداشت مشوش و مضطرب می‌نمود.

شهاب که گویی سعی در نمایش قدرت داشت، یکی یکی چراغ‌ها را روشن کرد. دو اتاق خواب گوشه‌ی راست سالن قرار داشت. شهاب در یکی را باز کرد و گفت: « وسایلت این‌جاست، البته فعلاً! »

یلدا با خود گفت: « یعنی اتاق من اون‌جاست و شاید منظورش اینه که نباید از اون‌جا بیرون بیام! یعنی زندانی؟! »

رو به روی اتاق‌های خواب راهروی باریکی قرار داشت، داخل راهرو حمام و دستشویی بود و انتهای آن به آشپزخانه ختم می‌شد.

یلدا نمی‌دانست حالا چه باید بکند. دوست داشت زودتر به اتاقش برود و در را ببندد تا از دست شهاب با آن رفتار تحقیرآمیزش خلاص گردد.

شهاب نیز کلافه نشان می‌داد و پنجه‌ها را داخل موهایش کرد و آنها را به عقب کشید و گفت: « خُب، هنوز که وایستادی! بشین، کارت دارم ... »

یلدا آهسته پیش آمد، نگاهش به نگاه شهاب بود. شهاب روی کاناپه نشست و در حالی که خم می‌شد تا کنترل تلویزیون را بردارد، گفت: « راستش، لازمه که یک چیزهایی بهت بگم. چیزهایی که باعث می‌شود این شش ماه که مهمون مایی راحت‌تر باشی و به زندگی‌ات لطمه‌ای نخوره ... خُب، درسته که من یا بهتر بگم هر دوی ما به خاطر منافع شخصی‌امون راضی شده‌ایم چند ماه رو یک‌جا زندگی کنیم، اما این رو باید بدونی که این موضوع هیچ تأثیری در روند زندگی خصوصی ما نباید بگذاره. تو زندگی خودت را داری، من هم زندگی خودم رو. دوست ندارم کسی توی کارم دخالت کنه! البته منم کاری به کار تو ندارم. اینها را گفتم که نکنند یک وقتی تحت تأثیر مسخره‌بازی‌های امروز، توی خونه‌ی دوست حاج رضا قرار بگیری و پیش خودت فکر کنی که حالا چه خبر شده! یا تغییری توی زندگی ما رخ داده! نه! اصلاً این‌طوری نیست. قبلاً هم بهت گفتم، من برای خودم برنامه‌هایی دارم ... »

دیگر حوصله‌ی یلدا رو به پایان بود، دوست نداشت این حرف‌های تقریباً تکراری را بشنود. دلش می‌خواست او هم چیزی بگوید، اما چرا نمی‌توانست؟ چرا آن همه احساس خجالت می‌کرد؟ چرا در برابر او این‌طور خودش را باخته بود؟

شهاب به میل تکیه زد و گفت: «در ضمن من، من خودم یک نفر را دوست دارم، یعنی یک جورایی نامزد دارم.»

یلدا خسته بود. سرش گیج می‌رفت و تحمل تحقیر شدن را نداشت. نمی‌دانست چگونه باید به او حالی کند که برنامه‌های او برایش اصلاً اهمیت ندارد. حال و حوصله‌ی بحث کردن هم نداشت، اما با این همه غرور زخم خورده‌اش نفرت را به همراه آورد و به ناگاه از روی میل برخاست و در مقابل چشم‌های شگفت زده‌ی شهاب او را ترک کرد و در اتاقش را محکم بست. برای چند لحظه ایستاد و اتاقش را تماشا کرد. تمام اثاثیه‌اش آن‌جا جمع شده بود. کتاب‌هایش که در قفسه‌ای طبقه‌بندی شده بود، لباس‌هایش که داخل کمد قرار گرفته بود، عروسک مورد علاقه‌اش که تنها یادگار پدر و مادر بود و بقیه‌ی چیزها که به سلیقه‌ی پروانه خانم تمیز و مرتب چیده شده بود. یلدا به تخت خواب و رو تختی جدیدش نگاه کرد، یک رو تختی به رنگ بنفش کم رنگ با گل‌های زرد! ترکیب زیبایی به نظرش آمد. آینه‌ای قدی رو به روی تخت خواب قرار گرفته بود. جلوی آینه رفت و روسری خود را برداشت. صورتش خسته به نظر می‌رسید. به سوی تخت خواب رفت و روی آن نشست. نمی‌دانست چرا آن همه غمگین است. احساس عجیبی داشت، ترس و دلهره رفته بود و جایش تنهایی، دلتنگی و یأس آمده بود. هنوز نمی‌دانست چرا در یک لحظه آن همه دلتنگ شده است.

به حرف‌های شهاب فکر کرد و دوباره با خودش گفت: «پس شهاب کسی را دوست داره! لعنتی چرا از اول چیزی نگفت؟ یعنی حاج رضا این رو می‌دونه؟!» و بعد فکر کرد: «خب، که چی؟! مگه برای من فرقی می‌کنه؟! در این صورت نباید نگران برخورد غیرقابل پیش‌بینی از طرف شهاب باشم! اصلاً شاید این‌طوری بهتر باشه»، اما خودش می‌دانست که در دل به چیزهایی که می‌گوید، اعتقادی ندارد و باز هم غرورش

را جریحه‌دار می‌دید. خسته‌تر از همیشه بود، اما خوابش نمی‌آمد. یادش افتاد که نماز نخوانده است. نگاهی به ساعت انداخت، یازده بود. باید صورتش را می‌شست و لباس‌هایش را عوض می‌کرد. چه قدر برایش سخت بود در کنار یک غریبه زندگی کند، حتی رفت و آمد در آن خانه برایش بسیار دشوار می‌نمود. بعید می‌دانست بتواند حتی کارهای معمول را با آرامش انجام بدهد، با خود گفت: «تازه سختی‌های کار داره شروع می‌شه!» سپس از جا برخاست و روسری‌اش را برداشت و در حالی که آن را روی سرش مرتب می‌کرد، گفت: «همه رو رها کن! این رو بچسب که حالا مجبورم توی خونه هم روسری سرم کنم.»

البته او می‌دانست یکی از دلایل عقد شدنشان، همین مسئله‌ی حجاب بود که یلدا بتواند پیش شهاب راحت باشد، اما هنوز خجالت می‌کشید. به نظر او خیلی زود بود که بتواند در حضور یک مرد بی‌حجاب باشد! مخصوصاً که وقتی به حرف‌های شهاب فکر می‌کرد، به این که دل او جای دیگری است و همه‌ی این بازی‌ها فقط برای شش ماه است!

به محض این که یلدا در اتاقش را باز کرد، شهاب که هنوز روی میل نشسته بود، به سرعت برخاست و بدون نگاهی به یلدا به اتاقش رفت.

یلدا در دل گفت: «از حالا به بعد همینه! قایم باشک بازی هم داریم، یعنی تا اون هست من نباید باشم و تا من هستم او. البته شاید بهتر هم باشه چون این‌طوری دیگه نمی‌ترسم که مبادا زیر نگاه نکته‌بین و ایرادگیر این پسره‌ی از خود راضی زمین بخورم!»

یلدا وقتی صورتش را شست و وضو گرفت، آرامش خاصی را احساس کرد. گویی آب سرد، خستگی‌هایش را تسکین می‌داد. صورتش را در آینه نگاه کرد. چه زیبا و چه ملیح شده بود، به خودش لبخند زد. بدون آن که نگاهی به اطراف بیاندازد، با عجله وارد اتاقش شد و سجاده‌اش را برداشت و آماده‌ی خواندن نماز شد. چند ضربه به در خورد، دلش هوری ریخت. یک لحظه نمی‌دانست چه کند، ولی وقتی صدای در را شنید در را باز کرد.

شهاب، یلدا را که درون چادر و مقنعه‌ی سفید می‌دید، متعجب نگاه کرد و پرسید: «جایی می‌ری؟!»

یلدا خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، می‌خواستم نماز بخونم!»

شهاب لحظه‌ای سکوت کرد و بعد انگار می‌کوشید به یاد بیاورد برای چه در زده است، سری تکان داد و گفت: «آهان، می‌خواستم بگم که از فردا مبلغی رو برای هر ماهت روی میز می‌گذارم، البته این مبلغ برای خرج خودته. من انتظار ندارم چیزی برای این خونه تهیه کنی، چون این کار به عهده‌ی پروانه خانم و مش حسینه! همین!»

یلدا خجالت زده می‌نمود، سرش را پایین انداخت و گفت: «مرسی.»

شهاب بدون حرف دیگری رفت. یلدا بعد از نماز کلی دعا کرد و سجاده‌اش را جمع کرد و دفترش را آورد. دیوان حافظ را باز کرد و تقال زد:

«خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند بی‌خبر نروند»
یلدا فکر کرد که، «خوب حالا این یعنی چی؟! این چه ربطی به من و موقعیت من داره؟!»، با این که ادبیات می‌خواند و علاقه‌ی خاصی هم به شعر و متون ادبی داشت، اما هیچ گاه نمی‌توانست خودش را گول بزند و ادا در بیاورد. مثل خیلی‌ها که می‌دید چیزی از حافظ نمی‌دانند و مدام فال حافظ می‌گیرند و با ربط و بی‌ربط به خودشان ربط می‌دهند. برایش کمی دور از عقل بود. او اعتقاد داشت حافظ موقعی جواب می‌دهد که واقعاً با دل شکسته و از اعماق قلب به سویش بروی و از خدا بخواهی تا به وسیله‌ی حافظ جوابی به تو بدهد.

یلدا حافظ را بست. چون اصلاً شکسته دل نبود. قلم را برداشت و به سراغ دفتر خاطراتش رفت. وقتی چیزی در دل داشت آن را می‌نوشت، چون با این کار آرامش را حس می‌کرد و برای مشکلات ریز و درشتش چندین راه حل پیدا می‌کرد. پس از نوشتن خاطراتش واقعاً نیاز به یک نوشیدنی مثل چای داشت. ساعت از دوازده گذشته بود و صدایی هم نمی‌آمد. دوباره روسری‌اش را به سر انداخت و وارد سالن شد. تلویزیون هنوز روشن بود، اما شهاب نبود. شاید شهاب هم خجالت می‌کشید توی سالن بنشیند.

یلدا با خود گفت: «حاج رضا! عجب درد سری برای ما دو تا درست کردی‌ها!» سپس آرام به سوی آشپزخانه رفت. آنجا در هم و بر هم بود و به هم ریخته. فکر نمی‌کرد بتواند قوری را پیدا کند یا حتی خود چای را! از خوردن چای منصرف شد. در یخچال را باز کرد و کمی آب خورد و دوباره به اتاقش برگشت و در اتاقش را قفل کرد. قرآن را برداشت، باید نذرش را ادا می‌کرد و از همان شب اول شروع کرد و خواند تا بالاخره پلک‌هایش سنگین شدند.

یلدا چند دقیقه بود که بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود. نمی‌دانست شهاب در خانه است یا نه! احساس گرسنگی عجیبی می‌کرد. باید چیزی می‌خورد، اما جرأت بیرون رفتن از اتاقش را نداشت، با این همه از جا برخاست و لباس مناسب پوشید و خود را در آیینه ورنانداز کرد. صورتش پُف آلود بود، از خودش بدش می‌آمد. می‌ترسید شهاب او را با این قیافه ببیند. نمی‌دانست چرا دوست ندارد در برابرش زشت جلوه کند. به نرمی از جا بلند شد و از سوراخ کلید بیرون را تماشا کرد. همه جا ساکت به نظر می‌رسید، از سوراخ فقط در دستشویی معلوم بود. به هر حال تصمیم گرفت بیرون برود. به نرمی دستگیره را بیرون کشید، اما در باز نشد و یادش آمد که شب قبل آن را قفل کرده است. کلید را از روی میز برداشت و در را باز کرد و بیرون خزید.

نگاهش با سرعت در خانه چرخ خورد. انگار کسی داخل خانه نبود. از جلوی اتاق شهاب رد شد و موقع رد شدن سعی کرد داخل اتاقش را از لای در نیمه بازش خوب ببیند، اما چیزی معلوم نبود. چند ضربه به در دستشویی زد، صدایی نشنید. جرأت بیشتری پیدا کرد و در حمام را هل داد و نگاهی به داخلش انداخت، کسی نبود. به آشپزخانه رفت و با خود گفت: «خوبه پروانه خانم هفته‌ای یک بار میاد این‌جا و الا این‌جا می‌خواست چی بشه؟!»، دنبال قوری گشت. بی‌فایده بود از چای هم اثری نبود، کابینت‌ها به هم ریخته و کثیف بودند. داخل یکی از کابینت‌ها مقداری بیسکویت پیدا کرد، آنها را برداشت و تکه‌ای به دهان گذاشت. مطمئن شده بود که شهاب در منزل نیست، برای همین بلند بلند شروع به غر زدن کرد: «لعنتی، من نمی‌دونم پروانه خانم دیروز این‌جا چی کار می‌کرد؟ چرا هیچ فکری برای من نکرده؟»، بعد

یادش اومد که پروانه خانم گفته بود برایش غذا پخته، به سرعت در یخچال را باز کرد. چند تا ظرف در بسته را دید که از قبل آنها را می‌شناخت. خیالش راحت شد که ناهار دارد. از خوردن صبحانه منصرف شد و با حالتی عصبی آشپزخانه را ترک کرد و با خودش گفت: «آخه توی این خونه که نمی‌شه زندگی کرد! من نمی‌دونم این پسره این‌جا چه طوری زندگی می‌کنه؟!»

یلدا به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد و کمی با سی‌دی‌های اطراف آن سرش را گرم کرد. بیشتر آنها آهنگ‌های انگلیسی بود که یلدا را زیاد جذب نمی‌کرد. آنها را رها کرد و ناخودآگاه به سمت اتاق شهاب رفت و با ضربه‌ای در را باز کرد و خود را در داخل اتاق شهاب یافت. یک تخت خواب نامرتب با لباس‌های متعددی که رویش ریخته شده بود، خودنمایی می‌کرد. یک کامپیوتر سمت چپ و یک کمد در سمت راست آن قرار داشت. یک میز و آئینه در ضلع شرقی اتاقش قرار گرفته بود. کتابخانه‌ی کوچکی که کتاب‌های آن بسیار نامرتب بود، معلوم بود که با آمدن یلدا و اشغال اتاق کار شهاب توسط او، جای شهاب واقعاً تنگ شده است. یلدا جلوی آئینه رفت. روی میز پر از ادکلن‌های جور واجور بود. همه را یکی یکی امتحان کرد، اما بویی که در اتاق پیچیده بود همان عطری بود که شهاب استفاده می‌کرد. یلدا کوشید تا آن را پیدا کند، اما بی‌فایده بود. با دیدن تلفن خوشحال شد. دلش می‌خواست با نرگس و فرناز حسابی صحبت کند. از اتاق خارج شد و در را همان‌طور نیمه باز گذاشت و به سالن آمد و گوشی را برداشت و شماره‌ی نرگس را گرفت. نرگس گوشی را برداشت.

- وای یلدا تویی؟! خوبی؟! چرا از صبح زنگ نزدی؟! از دلشوره مُردم!

- خوبم، خوبم، تو چه طوری؟

- چی شد؟!

- چی؟!

- دیشب رو می‌گم. ما که دق کردیم!

یلدا خندید و گفت: «هیچی بابا، اصلاً طوری که فکر می‌کردیم، نشد!»

- خدا رو شکر، البته من که مطمئن بودم، اما این فرناز بی‌شعور وقتی تو رفتی، نمی‌دونی چه جویری توی دل من رو خالی کرد! امروز هم از صبح زود صد بار تلفن زده، تو رو خدا یه زنگ بهش بزن تا اون هم از نگرانی در بیاد!

- باشه، باشه، اما چرا این قدر نگران بودی؟!

به خاطر حرف‌های فرناز، مدام می‌گفت که این شهاب اگه امشب بلایی سر یلدا بیاره چی؟!

یلدا خندید و گفت: «بابا، اصلاً همچین آدمی نیست!»

- خدا را شکر! راستی الان خونه است؟

- نه بابا، من که بیدار شدم، نبود. بدبخت رو از خونه و زندگیش فراری داده‌ام!

- این طوری که راحت تری! راستی حرف هم زدیدی؟!

- نه زیاد.

- پیشش حجاب داری؟!

- آره، فعلاً که دارم.

- خوب کاری می‌کنی. هر چی باشه بالاخره مرده دیگه!

یلدا گفت: «آهان از اون لحاظ؟!» و بعد خندید و ادامه داد: «نه، من بیشتر وقتی

به آخرش فکر می‌کنم، نمی‌تونم. مخصوصاً که دلش جای دیگه‌ای است!»

- منظورِت چیه؟!

- آره، دیشب مثلاً می‌خواست گربه رو دم حجله بکشه، گفت که یه جورایی نامزد

داره!

- پس چرا از اول چیزی نگفت؟!

- نمی‌دونم! البته شاید قصدش پنهان کردن از حاج رضا بوده!

- یعنی حاج رضا هم نمی‌دونه؟!

- مطمئنم که نه! چون در این صورت این پشنه‌ها! و چه می‌دونم این مسخره

بازی‌ها برای چی بوده؟!

- نمی‌دونم چی بگم! فقط هر چی که صلاحیت هست، انشاءالله همون‌طور بشه.

- مرسی، البته شاید این جواری بهتر باشه. یعنی من راحت‌ترم که کسی کاری به کارم نداره و بود و نبودم برایش مهم نیست و بالاخره این شش ماه بدون اصطحکاکی بین من و اون تموم می‌شه.

- آره، درست می‌گی. خُب، خونه زندگیش چه‌طوره؟

- بد نیست. یک تمیزی کلی می‌خواد با یک تغییر دکوراسیون اساسی!

- راستی فردا یادت نره باید بریم انتخاب واحد!

- آره، حتماً میام. مخصوصاً که این جا بد جور حوصله‌ام سر می‌ره. دلم می‌خواد

زودتر پیام دانشگاه.

- فردا چه ساعتی، کی؟

- ساعت یازده، توی بوفه.

- باشه، به فرناز زنگ می‌زنی یا خودم بزوم.

- فدات بشم، اگه زنگ بزنی خیلی عالی می‌شه. چون خودت می‌دونی الان فرناز می‌خواد چی بگه! می‌ترسم این پسره هم بیاد، ناهار نخوردم و جلوی اون فعلاً روم نمی‌شه پیام توی آشپزخونه و ...

- باشه، باشه، شکمو! خداحافظ و مواظب خودت باش.

- خداحافظ.

یلدا گوشی را گذاشت. احساس بهتری داشت، نگاهی به سالن انداخت و گفت:

«چه بد مدلی چیده! این مبل‌های خوشگل این‌طوری اصلاً به چشم نمی‌یاد!»

تاگهان چیزی در ذهنش درخشید و با خود گفت: «اگه واقعاً نامزد داره، پس چرا خونه‌اش این شکلیه؟ یعنی تا به حال نامزدش را توی این خونه نیاورده؟!»

لبخندی زد و دوباره گفت: «حتماً دروغ می‌گه! فکر کرده لابد من این‌طوری وبال گردنش نمی‌شم! آره، حتماً دروغ گفته!»

یلدا به سمت آشپزخانه رفت و توجهش به میز بزرگ وسط سالن جلب شد، درکنار گلدان خالی ازگل، مبلغی پول گذاشته شده بود. یلدا به یاد حرف دیشب شهاب افتاد. پول‌ها را شمرد، از آن‌چه فکر می‌کرد خیلی بیشتر بود. دوباره آنها را سرجایش گذاشت.

گویی خجالت می‌کشید آنها را بردارد. بالاخره بعد از ساعتی کمی غذا گرم کرد و خورد. بد جواری حوصله‌اش سر رفته بود، خسته شده بود و حوصله‌ی انجام دادن هیچ کاری را نداشت. انگار بلاتکلیف بود. تنهایی برایش واقعاً غیر قابل تحمل بود. صدای زنگ تلفن سکوت را شکست. گوشی را برداشت، صدای تقریباً آشنایی آمد که گفت: «به به، سلام عروس خانم! مزاحم که نشدم؟»

یلدا به خودش فشار آورد تا صاحب صدا را تشخیص بدهد، اما صدای آشنا پیش دستی کرد و گفت: «به جا نیاوردید، یلدا خانم؟ کامبیزم!»

یلدا که دست‌پاچه شده بود، خندید و گفت: «سلام آقا کامبیز، حالتون چه‌طوره؟!»

- تشکر، شما چه طورید، خوش می‌گذره؟!

یلدا باز خندید و گفت: «بد نیست!»

- شهاب خونه است؟

- نه، نیست.

- نمی‌دونید کجا رفته؟

- نه، راستش وقتی بیدار شدم، رفته بود.

- پس از صبح تنهایی!

- بله.

- عجب! حوصله‌تان هم سر رفته!

- راستش بله، البته کمی کار دارم، اما نمی‌دونم چرا حوصله‌ی انجامش را ندارم!

- طبیعیه! بالاخره منزل جدید و کارهای جدید ممکنه در ابتدا خیلی غافلگیر کننده باشه!

- نمی‌دونم، شاید!

- راستی، یلدا خانم شما دانشجوید؟

- بله.

- چه رشته‌ای می‌خونید؟

- ادبیات فارسی.

- به به ، چه سالی هستید؟

- سال سوم

- به سلامتی! پس حسابی اهل شعر و شاعری هستید.

- نه اون قدر! (سپس خندید)

- چرا دیگه، آدم ادبیاتی باشه و اهل شعر و شاعری نباشه؟! پس خیلی خوب شد!

- از چه لحاظ؟!

- از این لحاظ که شهاب دیوونه را می‌تونید حسابی آدم کنید!

یلدا خنده‌ای کرد و گفت: « در این مورد فکر نکنم کاری از دست من بر بیاد، کار

از کار گذشته! »

با شنیدن این جمله، کامبیز خنده‌ی بلندی سر داد. یلدا هم می‌خندید و از این که با کامبیز حرف می‌زد، خوشحال بود. دوست داشت در مورد شهاب بیشتر بداند. از کامبیز خیلی خوشش اومده بود، به نظرش پسر مؤدب و با محبتی می‌آمد.

بعد از کمی شوخی کردن، کامبیز ادامه داد: « ولی خارج از شوخی، یلدا خانم! این شاید فرصت خوبی باشه تا بهتون بگم که شهاب، اون قدر که وانمود می‌کنه هم بد نیست! »

یلدا سعی کرد لحن بی‌تفاوتی داشته باشد، گفت: « آقا کامبیز، شاید شما جریان ما رو کامل ندونید، به هر حال بد یا خوب بودن شهاب ارتباطی به من پیدا نمی‌کنه. چون در واقع من برای مدتی این جا فقط یک مهمونم و طبیعیه که بعد از این مدت به سراغ زندگی خودم می‌رم. »

- ببینید، یلدا خانم! شما از جهاتی درست می‌گین، اما به نظر من شما و شهاب بهترین شانس برای همدیگر هستید. من کاری به قول و قرارتون ندارم، اما می‌دونم هر چی که هست، حاج رضا از این کار مقصود مهمی داشته که در رأس اون خوشبختی شما و شهابه! برای همین سعی کنید فقط به قول و قرارتون فکر نکنید. راستش من سالهاست که شهاب را می‌شناسم، مثل برادرم. شاید هم نزدیک‌تر از برادر. اون خیلی خوبه ...

یلدا سکوت کرده بود و گوش می‌داد، اما دوست داشت زودتر حقیقتی را کشف کند، برای همین بالاخره گفت: « آقا کامبیز، حرف‌های شما کاملاً درسته، اما مثل این که شما اون قدر که خودتون فکر می‌کنید، به شهاب نزدیک نیستید! »

کامبیز با تعجب گفت: « چه طور؟! »

- آخه شهاب که نامزد داره. شما چه طور از خوب بودن و شانس بزرگ بودن و

زندگی مشترک و ... حرف می‌زنید!

کامبیز متفکرانه جواب داد: « خودش گفته که نامزد داره؟! »

- بله.

- عجب بی‌شعوره!!

- چی؟

- هیچی، هیچی! اگه اجازه بدین بعداً توی یک فرصت مناسب در این مورد با شما صحبت کنم!

یلدا که سر خورده و به مرادش نرسیده بود، اصرار نکرد و سعی کرد هنوز خود را بی‌تفاوت نشان بدهد.

کامبیز ادامه داد: « به هر حال از صحبت با شما لذت بردم. اگر کاری داشتید با من تماس بگیرید. شماره‌ی من رو یادداشت کنید. »

- بله، حتماً!

یلدا شماره‌ی کامبیز را یادداشت کرد و با او خداحافظی کرد. پس از صحبت تلفنی با کامبیز نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد اتاقتش را مرتب کند و به سلیقه‌ی خودش آن جا را تغییر بدهد. برای همین به اتاقت خودش رفت و چشمش به پنجره افتاد. یک پرده‌ی تور قدیمی، اما تقریباً نو آن جا را زینت داده بود. معلوم بود این پرده را پروانه خانم از میان لوازم خودش آورده، چون آن قدر وقت برای تزئین اتاقت عروس خانم نداشتند!

یلدا با خود گفت: « باید پرده‌ی ضخیم‌تری برای این جا تهیه کنم، شب‌ها که اتاقتم از بیرون کاملاً مشخصه! »، اما پنجره‌ی خوبی بود. هم نورش کافی بود و هم بسیار

دل انگیز می نمود. یلدا پرده را جمع کرد و پنجره را باز کرد. چه هوای خنکی! دیگر عصر شده بود و هوا سردتر از قبل بود.

یلدا نفس عمیقی کشید و بلند گفت: «ریه های لذت پراکسیژن مرگ!» بعد گفت: «وای، خدا نکنه! با اجازه ی سهراب! ریه های لذت پراکسیژن زندگی!»

دوباره نفس عمیقی کشید و روسری به سر کرد و دستمالی آورد تا شیشه ها را برق بیناندازد. همان طور که مشغول تمیز کردن بود، پنجره ی آپارتمان رو به رو که درست در مقابل اتاق یلدا بود، باز شد و پسری با لباسی نامناسب خودنمایی کرد.

یلدا وانمود کرد بی اهمیت است، اما ناخواسته دست را به سمت یقه ی لباسش برد تا مطمئن شود چیزی معلوم نیست و دوباره به کارش ادامه داد، اما انگار همسایه قصد رفتن نداشت! یلدا از ادامه ی کار منصرف شد و پنجره را بست و پرده را انداخت. هر چند که بود و نبودش برای او یکسان بود.

ساعت از 9 شب گذشته بود و خبری از شهاب نشده بود. یلدا واقعاً خسته بود. به ساعت نگاهی انداخت و گفت: «لعنتی! یعنی ممکنه اصلاً نیاد؟ خدایا، آخه تنهایی این جا چه طوری بخوابم؟ کاش یکی پیشم بود.»

و تازه به واقعیت های دردناک زندگی جدیدش پی می برد. او حتی کلید خانه را نداشت که اگر بیرون برود، حداقل بتواند به بازگشتن فکر کند. با خود اندیشید: «اگر شهاب به خانه اش برنگردد، اصلاً به خونه ی حاج رضا برمی گردم و به اون می گم نمی خوام، نمی تونم. شما این شرایط سخت را برای من توضیح نداده بودین!»، اما باز گفت: «ولی حاج رضا به من مهلت داد تا خوب فکر کنم. خدایا! کمک کن، ازت خواهش می کنم.»

یلدا مضطرب شده بود به حدی که میلی به خوردن شام نداشت. از این جور زندگی کردن متفر بود. دلش می خواست شهاب می آمد.

چراغ اتاقش را خاموش کرد و پشت پنجره ایستاد. ساعت از 11 گذشته بود. صدای خنده ی بلند زنانه ای را شنید که از طبقه ی بالا می آمد. چه قدر دلنگ بود. کاش او هم کسی را داشت. چه قدر بی کس بود. پنجره را باز کرد تا صدای خنده ها را بهتر بشنود،

از شنیدن صدای خنده ی دیگران خشنود می شد.

ای کاش آن روزها زودتر تمام می شدند و مهر ماه زودتر می آمد تا دوباره به دانشگاه برود. دلش برای همه تنگ شده بود. برای همه ی دوستانش، همه ی استادانش و همه حتی سهیل! چه قدر نیاز داشت تا کسی او را دوست بدارد. به یاد کامبیز افتاد و با خود گفت: «بهتره باهاش تماس بگیرم.»، اما می ترسید، شاید هم خجالت می کشید.

لحظات هم سریع می گذشت هم خیلی کند. به جز تیک تاک ساعت، صدایی در خانه نبود. رعب و وحشت عمیقی در دلش ریشه دوانده بود. تلویزیون را روشن کرد تا صدایی در خانه باشد و دوباره پشت پنجره ایستاد. اغلب چراغ ها خاموش شده بودند. صدای خنده ها هم قطع شده بود. ساعت از 12 گذشته بود. یلدا تاب نیاورد و به سراغ شماره ی کامبیز رفت و آن را گرفت.

- الو سلام.

- سلام، شما؟!

- آقا کامبیز، من یلدام.

کامبیز که متعجب شده بود، دستپاچه جواب داد: «یلدا خانم، چی شده؟!»

- آقا کامبیز ببخشید تو رو خدا این موقع مزاحم شما شدم. راستش شهاب هنوز نیومده! من هم شماره اش رو ندارم، می خواستم شما اگه براتون زحمتی نیست یک تماس باهاش بگیرین! اگه نمی خواد امشب بیاد، من به دوستانم زنگ بزنم که بیان دنبالم. چون راستش توی این تنهایی خیلی می ترسم، تا حالا شب تنها نبودم. این جا هم برای من غریبه! خلاصه ...

- پسره ی احمق، هنوز نیامده؟! آخه تلفنش خاموشه! تا چند لحظه ی پیش من خودم باهاش کار داشتیم، هر چی شماره اش را گرفتم، فایده نداشت، دستگاهش خاموش بود! حالا شما نگران نباشید. من دوباره سعی می کنم باهاش تماس بگیرم و اگه جواب نداد، میام دنبال شما و هر جا خواستین می برمتون!

- ممنونم.

سنگین و پر از درد بود.

دقایقی گذشته بود، یلدا خوابش نمی‌برد. از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت. اتومبیل کامبیز هنوز آن‌جا بود. تازه روی تخت دراز کشیده بود که صدای بوق اتومبیلی را شنید، شاید شهاب بود. صدای صحبت دو نفر می‌آمد، با عجله از جا برخاست و یواشکی از پنجره نگاه کرد. خودش بود! ناگهان دلش ریخت و دوباره مضطرب شد و تلفن زنگ خورد، به سالن دوید و گوشی را برداشت، کامبیز بود که گفت: «یلدا خانم بیداری؟!»

– بله.

– شهاب اومد. شما برو بخواب، باز هم اگه کاری داشتین من در خدمت شما هستم. شبتون به خیر، خوب بخوابید!

یلدا گوشی را گذاشت و به طرف اتاقش دوید و در را قفل کرد. دلش نمی‌خواست با او رو به رو شود. صدای به هم خوردن در نشان از آمدن شهاب داشت. او یک راست پشت در اتاق یلدا آمد و آن را محکم کوبید. یلدا ترسید، صدای قلبش را می‌شنید. سعی می‌کرد بی‌اهمیت باشد و بخوابد. صدای آمرانه‌ای از پشت در شنید که گفت: «می‌دونم بیداری، در را باز کن!»

یلدا بلند شد و به خود نهیب زد: «ترس برای چی؟ مگه این لعنتی کیه؟ تو چرا در برابرش خودت را این‌طور باخته‌ای؟ اصلاً اشتباه و تقصیر از اون بوده که تا این وقت شب تو رو تنها گذاشته! اون هم در برابر تو مسؤولیت‌هایی داره! فقط همین نبود که به عقد مصلحتی بگیرین و ...»

صدای شهاب بلندتر و عصبی به گوش خورد: «در رو باز می‌کنی یا نه؟!»

یلدا در را باز کرد چهره‌ی به هم ریخته و عصبانی و چشم‌های خیره‌ی شهاب را دید. قلبش تندتر از قبل می‌زد. موهای صاف و پر پشت شهاب روی یک طرف صورتش ریخته شده بود، برای چند لحظه پایین را نگاه کرد. یلدا بی‌تاب و منتظر بود از او خجالت می‌کشید، اما دلش می‌خواست در اندک فرصتی که به دست آمده او را حسابی ورنانداز کند!

شهاب سرش را بالا گرفت و دوباره یلدا را نگاه کرد و گفت: «چرا به کامبیز زنگ زدی؟!»

اما تا یلدا لب باز کرد، او دوباره بلندتر از قبل گفت: «آره، می‌دونم! ترسیده بودی. تا به حال شب تنها نبوده‌ای! دیر وقت شده و از این چرندیات! ...»

یلدا سکوت کرده بود، نگاهش را از شهاب گرفت و پایین دوخت.

شهاب ادامه داد: «... ولی مگه تو قبلاً فکر این‌جا رو نکرده بودی؟ مگه من قراره تمام مدت توی خونه بشینم و از تو مراقبت کنم؟ مگه دوست‌های من چه گناهی کرده‌اند که ...»

یلدا ملتسانه نگاهش کرد و گفت: «من نمی‌خواستم مزاحم دوستت بشم! نمی‌دونستم چی کار کنم؟! تازه من نمی‌دونستم این‌جا باید تنهایی زندگی کنم! تو هم، تو هم یک مسؤولیت‌هایی داری!»

شهاب که هنوز لحنش عصبانی بود، گفت: «لازم نیست مسؤولیت‌های من رو به من گوشزد کنی!»

یلدا هم عصبانی شده بود و نمی‌خواست در حضور او کم بیاورد و گفت: «لازمه! چون تو یادت رفته که قول و قرارمون با حاج رضا چی بوده؟!»

– حاج رضا! حاج رضا! دیگه نمی‌خوام در مورد قول و قرار و حاج رضا چیزی بشنوم! روشنه؟! ببین، این‌جا همینه! من همین طوری‌ام! دوست ندارم هر جا می‌رم، دوره بیافتی و دنبالم بگردی! دیشب هم بهت گفتم، من زندگی خودم را دارم و تو هم زندگی خودت را داشته باش!

یلدا احساس می‌کرد لحظه به لحظه بیشتر تحقیر می‌شود و از درون تحلیل می‌رود. می‌ترسید جلوی او گریه‌اش بگیرد و نتواند خود را کنترل کند، سپس سعی کرد به حقارت نیندیشد و فقط جواب او را بدهد، اما نمی‌دانست چه بگوید، چگونه بگوید، نمی‌دانست چرا در برابر او چنین دست و پا چلفتی جلوه می‌کند؟! چرا حرفی برای گفتن نمی‌یابد؟!

شهاب باز هم مهلت نداد و گفت: «ببین اگه من نخوام تو رو بینم باید چه کار

کنم؟! « (یلدا که حالا عصبانیت را به حد نفرت در وجودش حس می‌کرد فریاد زد: ولی مجبوری! مجبوری! همون‌طور که من مجبورم ... لعنت به من ... لعنت به تو ... لعنت به حاج رضا ... برو هر جا که دلت می‌خواد، فقط کلید این قبرستون رو به من بده!!)

سرا پای یلدا به لرزش افتاده بود. بعضی در گلو داشت که بسیار آزارش می‌داد، اما همه را با نگاه خشمناکش به شهاب هدیه کرد و بعد انگار که فکر تازه‌ای در ذهنش درخشید، نگاهش رنگ تهدید به خود گرفت. نگاهی که پر از اعتماد به خود و تصمیم جدیدش بود.

شهاب متحیر از خروش یلدا، غافلگیرانه نگاهش می‌کرد، گویی به نوعی او نیز مسخ شده بود.

یلدا چشم‌های گربه‌ای‌اش را تنگ کرد و گفت: « یا نه، برای این که هر دومون راحت بشیم، الان می‌ریم خونه‌ی حاج رضا و می‌گیم که نمی‌تونیم. اصلاً به حاج رضا چه مربوطه؟! من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. اون هم باید قبول کنه. من هم می‌رم دنبال زندگی خودم، پول حاج رضا هم مال خودش! »

دست‌های بزرگ و قدرتمند شهاب که در اتاق یلدا را گرفته بودند آهسته سر خوردند و عقب کشیدند. شهاب دندان‌ها را به هم فشرد و چنگی به موها زد و بدون کلامی او را ترک کرد و به اتاقش رفت.

یلدا نفس نفس می‌زد، در را بست و خود را در آینه نگاه کرد. بغضش ترکید و به هق هق افتاد و روی تخت نشست و آرام گریست. احساس می‌کرد داغ داغ شده است. نمی‌دانست چه خیر شده یا چه اتفاقی خواهد افتاد. تنها این را می‌دانست که خوب جلوی شهاب درآمده است. آرام آرام با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: « بی‌شعور فکر کرده من محتاج دیدنش هستم. »

چند لحظه بعد دوباره ضربه‌ای به در خورد. یلدا خروشان و عصبانی با چشم‌های اشکی در را باز کرد. شهاب قدمی به عقب گذاشت و با نگاهی که خالی از خصم می‌نمود به یلدا چشم دوخت و گفت: « فردا قبل از این که برم شرکت، می‌دم یک

کلید برات بسازند. برو بخواب. پنجره‌ی اتاق رو هم ببند. « و سپس بدون منتظر ماندن و دیدن عکس‌العملی از جانب یلدا، او را ترک کرد.

یلدا در را بست، احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد گُر گرفته است. خودش را دوباره در آینه نگاه کرد، سرخ و ملتهب بود. احساس عجیبی در خودش می‌دید که برایش غیر ملموس و باور نکردنی بود. دلش می‌خواست چیزی بنویسد. خواب از چشمش پریده بود. دفترچه‌ی خاطراتش را برداشت، اما ناگهان چیزی به یادش آمد و با خود گفت: « آه لعنتی! یادم رفت ازش شماره‌ی این‌جا را بپرسم! حالا چی کار کنم؟! فردا هم که دیگه فکر نکنم بینمش! »

به هر حال تصمیم گرفت که بار دیگر او را ببیند. روسری‌اش را برداشت و از اتاق بیرون زد. در اتاق شهاب نیمه باز بود و چراغ اتاق او روشن. یلدا نیم رخ او را دید که روی تخت دراز کشیده و دست‌ها را زیر سر قلاب کرده و نگاه به سقف سپرده! آهسته به در زد و خود را عقب کشید و چون صدایی نشنید دوباره محکم‌تر به در زد. در هم کمی باز شد، شهاب را دید که مثل برق از جا جهید و چنگی به پیراهنش که روی زمین افتاده بود، انداخت تا نیم تنه‌ی برهنه‌اش را بیوشاند. یلدا عقب‌تر رفت و چشم به زمین دوخت. شهاب سراسیمه جلوی در ظاهر شد و یلدا با شرمندگی خاصی گفت: « ببخشید، راستش می‌خواستم بپرسم، می‌تونم شماره‌ی این‌جا رو داشته باشم؟! »

شهاب که گیج به نظر می‌رسید، گفت: « شماره‌ی این‌جا رو؟! آهان، آره! »

- پس لطف کن و برام بنویس.

شهاب بدون معطلی شماره را روی کاغذی که یلدا آورده بود، یادداشت کرد.

یلدا گفت: « اگه به هرکی از دوستانم این شماره رو بدم، اشکال نداره؟! »

- نه، به هرکی می‌خوای، می‌تونی بدی!

- خُب، ممنون. ببخش که مجبورتم کردم دوباره من رو ببینی!

شهاب هم پوز خندی زد و چیزی نگفت و یلدا هم آرام او را ترک کرد و به اتاقش رفت و بالاخره با یک دنیا افکار عجیب و غریب خوابش برد.

می‌شد او در خانه خود را هیچ کاره بدانند. باز هم شب شد و باز هم شهاب آخر وقت آمد. آن شب اصلاً شهاب را ندید. تقریباً دو هفته گذشته بود. یلدا دوباره درگیر درس و دانشگاه بود.

برای خانه‌ی شهاب لوازمی تهیه کرد تا بتواند برای خودش پخت و پز ساده‌ای راه بیاندازد، اما هنوز هم بودن در آن‌جا برایش سخت بود. با این‌که در آن مدت فقط یک بار شهاب را دیده بود، اما اغلب نگران آمدن و نیامدن او بود. شهاب زود می‌رفت و شب دیر باز می‌گشت. یلدا نیز وقتی متوجه آمدنش می‌شد به اتاقش می‌رفت و اصلاً از آن‌جا خارج نمی‌شد و وقتی هم کاری برایش پیش می‌آمد و مجبور می‌شد بیرون بیاید، شهاب به اتاقش می‌رفت.

یلدا از این وضعیت دل‌تنگ و خسته شده بود. هیچ چیز در خانه مطابق میل و سلیقه‌اش نبود. خانه همان‌طوری بود که دو هفته پیش بود. پروانه خانم هم دیگر به آن‌جا نمی‌آمد. شاید حاج رضا مانع آمدن او شده بود. یلدا هر روز غذای دانشگاه را می‌خورد و شب‌ها را هم با کیک و شکلات و شیر به صبح می‌رساند. دلش برای غذا درست کردن به سلیقه‌ی خودش تنگ شده بود. او دختر کدبانویی بود و دلش می‌خواست خانه و زندگی تر و تمیز و رو به راهی داشته باشد و دلش می‌خواست فرناز و نرگس هم به آن‌جا بیایند و مثل خانه‌ی حاج رضا ساعتی کنار هم باشند، اما با وجود اوضاع آن خانه امکانش نبود. چیز دیگری که او را عصبانی کرده بود، این بود که اغلب دختری به خانه‌ی شهاب زنگ می‌زد. یلدا فکر می‌کرد این دختر شاید همان نامزد شهاب است و فقط برای فضولی با این خانه تماس می‌گیرد، چون خودش می‌داند که شهاب منزل نیست. در ضمن شهاب تلفن همراه داشت و برای یلدا این سؤال بود که چرا این دختر احوال شهاب را از او می‌پرسد و چرا به تلفن همراهش زنگ نمی‌زند؟ یلدا هر دفعه سعی کرده بود مؤدبانه و بی‌غرض جواب بدهد و در این مورد هیچ چیز به شهاب نگفته بود. دلش می‌خواست مطمئن شود که آیا واقعاً شهاب کسی را دوست دارد یا نه؟! دلیلش را به وضوح نمی‌دانست و یا حتی نمی‌دانست تا چه حد برایش اهمیت دارد؟



یلدا لباس پوشیده و آماده بود. شادی و هیجان خاصی داشت. دوست داشت زودتر بیرون باشد. حس می‌کرد دیگر تحمل نفس کشیدن در خانه را ندارد. آن دو سه روز برایش خیلی طولانی و سخت گذشته بود. با خوشحالی خودش را در آینه تماشا کرد و مثل همیشه لبخندی زد و خانه را ترک کرد. هم‌زمان با باز کردن در و بیرون آمدن یلدا، پسر همسایه‌ی رو به رو که یلدا او را قبلاً از پنجره‌ی اتاقش دیده بود، در را باز کرد و بیرون آمد. به محض دیدن یلدا ابروها را بالا انداخت و لبخندی آشنا زد. یلدا بدون اهمیت به او در را بست و راهی شد. دلش می‌خواست ساعت‌ها در خیابان قدم بزند. چه هوای فرح‌بخشی بود. با خودش گفت: «چه قدر سخته که آدم مجبور باشه مدام توی خونه باشه!»

آن روز یلدا بعد از دیدن فرناز و نرگس توی دانشگاه، نشاط گذشته را به دست آورد و با وجود آنها تمام تلخی‌ای را که روز گذشته پشت سر گذاشته بود، به طنز کشیده شد. آن قدر گفتند و خندیدند و ادای این و آن را در آوردند که عاقبت خسته شدند. یلدا از این خوشحال بود که باز می‌تواند به دانشگاه بیاید و دوستانش را ببیند و باز آن قدر درس بخواند که حالش از کتاب به هم بخورد. به نظر او دوران تحصیل در دانشگاه از بهترین دوران زندگی‌اش بود و باید از آن دوران لذت می‌برد.

وقتی از بچه‌ها خداحافظی کرد تا به خانه برگردد، دلش شور خاصی گرفت. فرناز و نرگس با او خیلی صحبت کرده بودند که باید راحت باشد و زندگی خودش را بکند و آن‌جا را متعلق به خودش بداند و نباید خجالت بکشد و خلاصه کلی بایدها و نبایدها! اما یلدا با وجود دانستن تمام اینها، چیزی، نیرویی در درونش می‌جوشید که نمی‌توانست اعتماد به نفس داشته باشد و همین عدم اعتماد به نفس بود که باعث

مصمم شده بود تا کاری را انجام بدهد. گویی می‌خواست دیگر درست زندگی کند، درست رفتار کند و در برابر شهاب بایستد و حرف‌هایش را بزند. باید به آن اوضاع خاتمه می‌داد. تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت.

- الو!

- الو، سلام!

- بفرمایید.

- شهاب خونه‌اس؟!

- نه، نیست. شما؟!

- آگه اومد بهش بگو با میترا تماس بگیر!

- چرا شما با موبایلش تماس نمی‌گیرین؟!

- اولاً دستگاهش خاموشه، در ثانی من هر وقت دلم بخواد با خونه‌اش تماس می‌گیرم و به جناب عالی هم ربطی نداره! (گوشی را گذاشت)

یلدا که گوشی به دست و حیران مانده بود، با خودش گفت: «بدبخت، تو نمی‌تونی جواب این لعنتی رو بدی و می‌گذاری هر چی دلش می‌خواد بگه. اون وقت چه طوری می‌خوای جلوی شهاب وایسی و حرف بزنی؟! »

با گذاشتن گوشی مصمم‌تر شد و می‌خواست تکلیفش را بداند. از این قایم باشک بازی به تنگ آمده بود، برای همین با خودش گفت: «این قدر این‌جا می‌شینم تا بیادش! واسه‌ی چی فرار کنم؟ آگه اون نامزد داره، چرا من زندگی خودم را نداشته باشم؟ مگه اون با سهیل چه فرقی می‌کنه؟ »

لحظه‌ای ساکت شد و به این اندیشید که آیا او واقعاً برای یلدا فرقی با سهیل می‌کند؟! نمی‌دانست می‌تواند با خودش صادق باشد یا خیر؟! ولی باز ادامه داد: «بره گم شه، معلومه که فرق نمی‌کنه! من همش دارم از اون فرار می‌کنم. امشب دیگه باید بینمش!» و ناگهان دوباره از تصمیم جدیدش دلش ریخت! باز در دلش اضطراب سایه افکند. چه طور می‌توانست رو در روی شهاب بایستد و حرف بزند؟ چه طور از او بخواهد که به حرف‌هایش گوش دهد؟ اگر مثل همیشه بد رفتار کند، او را تحقیر کند،

۹

آن روز عصر بود که یلدا به خانه رسید. پسر همسایه که حالا برای یلدا چهره‌ای آشنا شده بود، از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. یلدا وارد خانه شد.

هوای ابری باعث شده بود خانه تاریک بود. از خانه‌ی تاریک و شلوغ منتظر بود. چراغ را روشن کرد. در اتاقش باز بود، از پشت پرده‌ی توری پسر همسایه را دید که هنوز پشت پنجره بود و داخل آپارتمان را از دور می‌کاوید. یلدا دیگر تاب نیاورد و با عصبانیت به سوی پرده‌ی توری اتاقش رفت و پرده را غرغرکنان کشید و در حالی که از اتاقش خارج می‌شد در را بست و بلند گفت: «لعنتی، تو دیگه چی از جونم می‌خوای؟! باید این پرده‌ی لعنتی را عوض کنم!»

دوباره روی میبل ولو شد. خانه ساکت و دلگیر کننده بود. دلتنگ و بی‌انگیزه بود و نمی‌دانست چه می‌خواهد یا دلش برای چه کسی تنگ شده است؟

کتاب مثنوی بزرگش را که کنار کیف روی میبل رها شده بود را برداشت و بی آن که بفهمد چه می‌کند، مشغول ورق زدن شد و با خودش بلند حرف می‌زد و می‌گفت: «باید تکلیفم را روشن کنم. شش ماه، خودش یک عمره. باید درست زندگی کنم. تا کی توی این آت و آشغال‌ها دوام می‌آرم؟! اصلاً این جوریه که نمی‌تونم درس بخونم!» ناگهان چشمش به کاغذی افتاد که درون یک نایلون مجاله شده بود. کاغذ ساندویچ بود. و دوباره با خود گفت: «پس شهاب خونه بوده! حالا که یلدا روزها نیست، شهاب راحت‌تر شده و حداقل در روز سری به خانه می‌زند!»

یلدا کوشید تا چهره‌ی او را به یاد بیاورد، اما انگار سایه‌های مبهمی از تصویر شهاب در ذهنش مانده بود. کتاب را یک سو نهاد و ایستاد. در سالن قدم می‌زد و انگار

چه؟! و دوباره به خودش دلداری داد و گفت: «اصلاً به جهنم، می‌خواد چی بگه؟ اصلاً من می‌خوام چی بگم که اون بد رفتار کنه؟!»

ساعت 6/30 بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. یلدا همان‌طور در فکر روی مبل نشسته بود، حتی مانتو و مقنعه‌اش را عوض نکرده بود. تمرین می‌کرد که اگر شهاب اومد چه‌طوری شروع به صحبت بکنه. بلند گفت: «می‌گم آقا شهاب، باهاتون کار دارم، آقا شهاب! ولش کن بابا، اون چرا من رو تو صدا می‌کنه! منم بهش آقا، نمی‌گم. حالا فکر می‌کنه کی هست!»

صدای پای کسی از توی پله‌ها می‌آمد. پشت در صدا قطع شد و صدای کلید آمد. یلدا نزدیک بود قالب تهی کند. فکر نمی‌کرد شهاب به آن زودی پیدایش شود! خواست فرار کند، اما گویی کسی گفت: «مگه دنبال فرصت نبودی؟! مگه نمی‌خواستی تکلیف خودت را روشن کنی؟!...»

کلید توی قفل چرخید و در باز شد. شهاب که مشخص بود فکر نمی‌کرد یلدا در خانه باشد، سرش پایین بود. شلوار مشکی با یک پیراهن آلبالویی تیره که دکمه‌هایش سفید رنگ بود، پوشیده بود. صورتش خسته بود. پوستش تیره به نظر می‌رسید.

یلدا از طرز لباس پوشیدن شهاب خوشش می‌آمد و به نظرش شهاب تیپ مردانه‌ی قشنگی داشت که توجه را به خود جلب می‌کرد. دوباره بوی ادوکلن شهاب در خانه پیچید و یلدا را مست کرد.

شهاب سرش را بلند کرد تا دسته کلیدش را روی میز پرت کند که یلدا سلام بلندی داد و شهاب غافلگیر شد. چشم‌هایش درشت شدند و همراه با تکان دادن سر جواب سلام یلدا را داد. گویی از نشستن یلدا در سالن بسیار متعجب بود.

یلدا که از غافلگیر کردن شهاب لذت برده بود، انگار نیروی تازه‌ای در وجودش می‌دید. برای همین مصمم‌تر از قبل منتظر فرصت نشست. شهاب با احتیاط از کنار یلدا گذشت. انگار می‌دانست یلدا با او کار داره!

عاقبت یلدا جملاتی را که یک ساعت بود هزاران بار با خود گفته بود، بلند بلند به زبان آورد: «ببخشید، می‌شه هر وقت برات مقدور بود، بیای بنشینم! من باهات

حرف‌هایی دارم!»

یلدا احساس می‌کرد صدایش می‌لرزد، حتی یک لحظه گلویش گرفت و صدایش خش‌دار شد. چه‌قدر از دست خودش حرص می‌خورد! شهاب که معلوم بود حیرتش دو چندان شده است، لحظه‌ای مردد ایستاد و یلدا را نگریست.

یلدا مقنعه‌اش را کمی عقب کشید و نگاهی به شهاب انداخت. شهاب با متانت خاصی در حالی که سعی می‌کرد خونسرد جلوه کند از کنار یلدا رد شد و روی مبل نزدیک یلدا نشست و شانه‌ها را بالا انداخت و دست‌ها را قلاب کرد و سرش را بالا گرفت و با حالتی که به نظر یلدا خیلی زیبا آمد نگاهش کرد و گفت: «خُب، بفرمایید! من در خدمتم.»

یلدا نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد و گفت: «راستش نمی‌دونم چه جور می‌بگم، اما بالاخره باید بگم...» و (لبخند قشنگی زد، لبخندی که او را بیشتر مثل دختر بچه‌ها نشان می‌داد!) نگاه سریعی به شهاب انداخت و زود آن را دزدید و به دست‌هایش خیره شد و ادامه داد: «بین، الان دو هفته است که من این‌جام. این رو می‌دونم که من درحقیقت یک جورایی مزاحم توأم و برای همینه که تو از خونه و زندگی فراری شدی!...»

شهاب قلاب دست‌ها را از هم باز کرد و به مبل تکیه زد و میان کلام یلدا گفت: «هیچ چیز نمی‌تونه من رو از خونه‌ام فراری بده. من همیشه همین‌طوری زندگی کرده‌ام. بیشتر وقتم را بیرون می‌گذرونم، چون کارم طول می‌کشه. در ثانی برای من...»

این بار یلدا پیش‌دستی کرد و پرید میان کلام او و گفت: «می‌دونم، می‌دونم، برای تو بودن و نبودن من فرقی نمی‌کنه. این رو صد دفعه گفتم! لطفاً بذار حرفم رو بزنم...»

شهاب که واقعاً متحیر شده بود، ساکت شد و دست‌ها را بالا برد و گفت: «باشه، باشه، تسلیم!»

- بین، می‌دونم که دوست نداری من رو ببینی، اما موضوع من و تو نیستیم، یعنی

یلدا وشهاب را فراموش کن. مهم این که من و تو دو تا آدمیم و قراره این‌جا به مدت شش ماه با هم زندگی کنیم. الآن دو هفته است که زندگی هر دوی ما دچار تغییراتی شده که خُب، برای هر دومیون یه جورایی سخته، البته من نمی‌خوام به جای تو نظر بدم. از خودم می‌گم، من توی این مدت حتی زندگی معمولی خودم را نداشته‌ام. من دوست دارم جایی که زندگی می‌کنم را به سلیقه‌ی خودم کاراشو رو به راه کنم. عادت به شلوغی و هرج و مرج و باری به هر جهت، ندارم. می‌دونم حتماً الآن می‌خوای بگی قرار نیست تا آخر عمرم رو این‌جا باشم، درسته، اما شش ماه هم خودش یک قسمتی از عمر ماست که طولانی هم هست! من این‌طوری نمی‌تونم افکارم رو متمرکز درس خواندن بکنم. توی این شلوغی دوست ندارم زندگی کنم. تو از وقتی گفتم به کارهای هم هیچ‌کاری نداشته باشیم، من نتیجه گرفتم که توی خونه و زندگیتم هم دخالتی نکنم، اما حالا می‌بینم، نمی‌تونم شش ماه یعنی نصف یک سال ... واقعاً فکر می‌کنم در توانم نباشه که بقیه‌ی این شش ماه را مثل این دو هفته که گذشت، بگذرونم. « و سپس ساکت شد و چشم به شهاب دوخت.

شهاب که هنوز منظور یلدا را متوجه نشده بود، لب‌ها را ورچید و گفت: « خُب، که چی؟ منظورت چیه؟! »

یلدا احساس می‌کرد دهانش خشک شده است و دیگر قادر به حرف زدن نیست، اما سعی کرد خود را نیازد و ادامه داد: « راستش من دوست دارم این‌جا را کمی عوض کنم و جور دیگه‌ای این خونه رو درست کنم. دوست دارم نظم بیشتری داشته باشه. دلم می‌خواد اگر قراره توی این خونه زندگی کنیم، مثل دو تا آدم زندگی کنیم و مجبور نباشیم ... مجبور نباشیم از هم فرار کنیم. تو کار خودت رو می‌کنی و من هم کار خودم رو، اما در بعضی موارد می‌تونیم به هم کمک کنیم. مثلاً تو می‌تونی چیزهایی رو که توی خونه لازمه، تهیه کنی و من هم به اوضاع داخلی خونه برسم. می‌تونم آشپزی کنم. این‌طوری مجبور نیستیم شش ماه ساندویچ بخوریم. » (اشاره کرد به کاغذ ساندویچی که روی زمین افتاده بود)

شهاب پوزخندی زد و گفت: « ولی من شکایتی ندارم، چون خیلی وقته که به این

طور زندگی کردن عادت کرده‌ام! و اما در مورد خرید، هر چی لازم داری یادداشت کن و شب‌ها بذار روی میزم. منم برات تهیه می‌کنم، ولی به بقیه‌اش کاری ندارم. تو هم اگه سخته، مشکل خودته. شرایطی رو که می‌گی در اصل خودت قبلاً پذیرفته‌ای! بنابراین نباید شکایتی داشته باشی. در ثانی اگر شکایتی هم داری مسلمه که به من نباید بگی! »

شهاب خواست از جایش برخیزد که یلدا نگاهش کرد و گفت: « ولی ما می‌تونیم... »

شهاب مهلت نداد و با لحن جدی گفت: « ببین، دختر جون! مایی وجود نداره. من و تو! ... که هرکدوم راهمون جداست. من از این زندگی راضیم! به من هم ربطی نداره که تو چه‌طوری دوست داری زندگی کنی! خُب؟! »

شهاب دوباره سر جایش نشست و نگاه معنی‌داری به یلدا انداخت. یلدا بعد از لحظه‌ای سکوت، گفت: « خیلی خُب! پس من هرکاری دلم بخواد، می‌کنم و از حالا به بعد هم هیچی به تو نمی‌گم و هیچ همکاری از تو نمی‌خوام! آهان! فقط یه چیز دیگه ... دوست‌های من می‌تونند گاهی به این‌جا بیان؟! »

شهاب لب‌ها را هم فشرد و گفت: « باشه، مشکلی نیست. » و دستی به موهایش برد.

تلاًوُ خاصی در گردنش یلدا را متوجه خود ساخت. یلدا زنجیر را شناخت، همان زنجیری بود که حاج رضا شب عقد به آنها هدیه کرده بود. با دیدن آن زنجیر که هنوز شهاب به گردن داشت، چیزی در دل یلدا فرو ریخت و ناخواسته دست به زیر مقعشاش برد و آویز (الله) را در دستش فشرد. نمی‌دانست چه نیروی دوباره درونش را به جوشش و جریان انداخته است. شهاب دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. یلدا آهسته آهسته لوازمش را جمع می‌کرد تا به اتاقش برود، اما گویی هر دو برای نشستن در آن‌جا دنبال بهانه‌ای می‌گشتند!

شهاب گفت: « راستی کامبیز زنگ نزد؟! »

یلدا از این که می‌دید شهاب سعی کرده است بهانه‌ای برای ادامه‌ی صحبت

بتراشد، خوشحال شد و گفت: « نه، فقط... »

– کسی زنگ زده؟!

یلدا با حالتی که نشان بدهد کاملاً بی طرف و بی غرض است پاسخ داد: « بله، یک خانمی به نام میترا. گفت که باهش تماس بگیری! »
 پره‌های بینی شهاب برای لحظه‌ای باز شد، چهره‌اش جدی و عصبانی به نظر می‌رسید. از جایش برخاست و به اتاقش رفت.

۱۰

بعد از آن شب، یلدا که تصمیم خود را برای تغییر دادن اوضاع خانه گرفته بود، دست به کار شد. از وقتی گردنبند نامزدی را گردن شهاب دیده بود اشتیاق خاصی برای انجام هرکاری در خود حس می‌کرد. گویی عید نزدیک است. خانه تکانی‌ای بر پا کرده بود که نظیر نداشت! تمام خونه را زیر و رو کرد. یک هفته‌ی تمام زحمت کشید و دکوراسیون خانه را تغییر داد و همه چیز را تمیز و مرتب کرد، حتی اتاق شهاب! برای آشپزخانه لوازم مورد نیازش را تهیه کرد و هزاران کار دیگر. هر روز چند شاخه گل رز می‌خرید و داخل گلدان می‌گذاشت. از آن آپارتمان خوشش آمده بود. حالا دیگر جای همه چیز را خوب می‌دانست. شهاب را خیلی کم می‌دید و اگر همدیگر را می‌دیدند بدون هیچ حرفی یا کلامی از کنار هم می‌گذشتند.

یلدا دلش می‌خواست شبی شهاب زودتر بیاید تا یلدا آثار وجد و شگفتی را از این همه تغییر در چهره و چشم‌های جذاب او بباید، اما فقط دل یلدا بود که شب‌ها تندتر از روزها می‌زد و وقتی شهاب بی‌اهمیت به همه چیز از کنارش رد می‌شد و جواب سلامش را زیر لب زمزمه می‌کرد، دلش را می‌دید که چگونه تکه تکه می‌شود و امیدها را یکی پس از دیگری از دست می‌دهد، اما دوباره می‌گفت: « فردا حتماً با امروز فرق می‌کند. »

شهاب هم چنان سرد می‌آمد و می‌رفت. او مثل یک باد سرد پاییزی بود. یلدا شبی در دفترش نوشت:

مانند گردبادی! پر از شن و خاک.

و من آخرین برگ از یک درخت خشکیده.

به سویم آمدی، چنان مرا در هم پیچیدی،
 که فرصت دست و پا زدن را نیز از من گرفتی.
 به خود می‌گویم: این گردباد مثل نسیمی خنک،
 بر تنهایی عمیقم چه خوش نشست است!
 اما تو همان گردبادی پر از شن و خاک.
 « تک برگ رویایی»
 یلدا

۱۱

یلدا آن روز ساعت سه آخرین کلاسش را می‌گذرانند. خسته و بی‌حوصله می‌نمود
 که فرناز به او گفت: « یلدا، امروز ساسان میاد دنبالم، می‌خواهی برسونیمت؟! »
 - نه، مرسی. امروز شاید برم رو به روی دانشگاه تهران تا کتاب خاقانی را بخرم!
 - خُب فردا برو.
 - نه، دیگه خیلی دیر می‌شه.

نرگس گفت: « راست می‌گه. بذار امروز بره کتابش رو بخره، یک عالمه نوشتنی
 داره تا وارد کتابش کنه! »
 یلدا که انگار با حرف نرگس تازه به یادش آمد چه اوضاعی داره، دلش به شور
 افتاد. نرگس راست می‌گفت، او به خاطر به موقع نخردن کتاب کلی نوشتنی داشت.
 پس تصمیم گرفت حتماً برای خرید کتاب آن روز اقدام کند. پس از پایان کلاس، دم
 در دانشکده با هم خداحافظی کردند.

اواخر آبان ماه بود و هوا سرد شده بود. یلدا به تنهایی به راهش ادامه داد. یقه‌ی
 ژاکت قرمزش را بالا کشید و سعی کرد بینی و لب‌هایش را زیر یقه پنهان کند که
 صدایی از پشت سر او را متوجه خود ساخت، « خانم یاری، یلدا خانم! »
 یلدا برگشت و نگاهی کرد و ایستاد. سهیل بود، با آن قد بلند و موهای روشن و
 صورت سفیدش بی‌شباهت به اروپایی‌ها نبود. یلدا بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد
 عکس‌العمل خاصی در برابر او داشته باشد. همان‌طور با بی‌حوصلگی نگاهش را به
 سهیل دوخته بود و حتی حال نداشت بپرسد: « چیه؟! »
 سهیل دستپاچه بود، خم و راست شد و سلام و احوال‌پرسی کرد. یلدا هم با تکان
 دادن سر، مثلاً پاسخ داد.

یلدا با نهایت دقت و سلیقه غذا می‌پخت. بوی خوش غذا در آپارتمان تازه جان
 گرفته‌ی شهاب که مثل نقره‌های قدیمی و صیقل داده برق تمیزی می‌زد، می‌پیچید و
 عطر زندگی و عشق از جای جای خانه به مشام می‌رسید و انسان را سرمست می‌کرد.
 گلدان‌های حُسن یوسف و پیچک و شمعدانی که به سلیقه‌ی یلدا خریداری شده بود و
 شاخه‌های گل تازه که هر روز توسط او خریداری می‌شد فضای خانه را طرب انگیز و
 با نشاط کرده بود. او هر روز صبح با یک دنیا امید و آرزو پنجره‌ی اتاقش را بر روی
 زندگی و آرزوهای زیبایش باز می‌کرد و شب‌ها موقح خوابیدن با غم بسیار و امید به
 فردا پنجره را می‌بست.

ماه دوم از زندگی در خانه‌ی شهاب به نیمه رسید و یلدا با خود اندیشید: « دیدی،
 اون قدر هم سخت نبود! »

انگار حالا دیگه عادت کرده بود که راه دانشگاه را به خانه‌ی شهاب ختم کند. گویی
 حالا آن‌جا واقعاً خانه‌ی خودش شده بود. دیگر در خانه دلتنگ نبود و ماندن در آن‌جا
 آزارش نمی‌داد. استقلال دل‌چسبی را حس می‌کرد. روی صورتش هاله‌ای گلگون
 نشسته بود که زیباترینش می‌کرد. بچه‌های دانشگاه و دوستانش می‌گفتند: « تازگی‌ها
 چه قدر تغییر کرده‌ای! »

یلدا خودش هم فکر می‌کرد تغییراتی کرده است و نمی‌دانست چگونه توجیهش
 کند. گویی یک غم شیرین در دل داشت که گاه باعث شور و نشاطش می‌شد و گاه
 افسردنش می‌ساخت ...

سهیل گفت: «مزامح که نیستم؟! دیدم تنهااید، گفتم ...»

یلدا جواب داد: «راستش خیلی عجله دارم و باید قبل از بسته شدن مغازه‌ها به کتاب فروشی بروم. حالا اگه امری دارین بفرمایین، فقط یک کم زودتر! ممنون می‌شم!»

سهیل در حالی که لیخند شرمندگی بر لب داشت گفت: «ا، چه جالب! من هم باید سری به کتاب فروشی بزنم. اگه ممکنه! ... می‌شه همراهیتون کنم؟!»

یلدا خشک و سرد جواب داد: «برای چی؟!»

- راستش می‌خواستم باهاتون صحبت کنم؟! راجع به ...

- آقای محمدی مثل این که شما متوجه نیستید، من خیلی عجله دارم. در ثانی فکر نمی‌کنم درست باشه این مسیر رو با هم طی کنیم. بهتره شما وقت دیگری رو برای گفتن مطلبتون پیدا کنید، ببخشید ... اگه کاری ندارید من باید برم، خداحافظ.

یلدا دیگر منتظر پاسخی از سوی سهیل نماند و به سرعت دوید تا به اتوبوس برسد. به نظر او سهیل پسر سمج و صبوری بود و از رفتار بی‌رحمانه‌ی یلدا خسته نمی‌شد و روز بعد دوباره بهانه‌ی جدیدی برای صحبت با یلدا پیدا می‌کرد. یلدا فکر می‌کرد: «مثل من که در برابر رفتارهای بی‌رحمانه‌ی شهاب خسته نمی‌شم! اما من که احساس خاصی نسبت به شهاب ندارم!»

دقایقی بعد به ایستگاه دانشگاه رسید و پیاده شد و عرض خیابان را طی کرد و به کتاب فروشی‌ها رسید. این‌جا هم از جاهای دوست داشتنی یلدا بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها پشت ویتترین کتاب فروشی‌ها بایستد و یکی یکی کتاب‌ها را نگاه کند، اما در حال حاضر مهمتر این بود که کتاب درسی‌اش را تهیه کند. به داخل چند کتاب فروشی سرک کشید و سؤال کرد، اما نتیجه نگرفت. نرگس گفته بود بهتر است به بازارچه‌ی کتاب برود، پس راهی بازارچه‌ی کتاب شد.

هوا ابری بود و هر لحظه سردتر از قبل می‌شد. آن‌جا همه در رفت و آمد بودند و مثل همیشه شلوغ و پرجمعیت بود. دانشجوها دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند، اما یلدا غرق در افکار خودش همچنان در پی چیزی می‌گشت که گاه نامش را هم از یاد

می‌برد. (کتاب خاقانی)

همان‌طور که به سمت بازارچه‌ی کتاب می‌آمد ناگهان نفسش حبس شد، چشمانش روی نقطه‌ای در مقابلش ثابت ماند و دلش آن‌چنان تپید که حس کرد قفسه‌ی سینه‌اش هرآن ممکن است شکافته شود. در یک لحظه ندانست چه می‌کند و در کجاست. او شهاب بود. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود و چند نفر هم همراهش بودند. کامبیز هم بود. بدنش به طور محسوسی می‌لرزید. اگه شهاب او را ندیده بود، حتماً خودش را پنهان می‌کرد، اما افسوس که شهاب هم همان لحظه‌ی اول او را دید. گویی برای نخستین بار بود که یکدیگر را می‌دیدند. یلدا خرید کتاب را فراموش کرده بود و هر چه به هم نزدیک‌تر می‌شدند، مضطرب‌تر از قبل می‌شد. آنها از رو به رو می‌آمدند، اما یلدا سعی کرد بی‌اهمیت نشان بدهد. با خودش گفت: «یا الله دختر، این بهترین فرصته برای این که بهش ثابت کنی آدم نیست و برای تو اهمیتی نداره!»

یلدا به تصمیمش عمل کرد و از کنار او و دوستانش بی‌تفاوت گذشت... بی‌تفاوت، اما نگاه شهاب تا آخرین لحظه با او بود. یلدا هیجان‌زده خود را در بازارچه‌ی کتاب یافت. اصلاً نمی‌دانست چگونه وارد بازارچه شده است؟! حواسش به هیچ‌جا نبود، جز این که الآن «شهاب کجاست!» دلش می‌خواست پشت سرش را نگاه کند، اما باز نیرویی از درون گفت: «رفتارت رو کنترل کن!» و داخل یک کتاب فروشی شد و سعی کرد به خاطر بیاورد چه می‌خواهد. بالاخره نفس زنان و هیجان‌زده پرسید:

«ببخشید کتاب درسی می‌خواستم.»

فروشنده پرسید: «چی می‌خوای؟!»

- خاقانی، گزیده‌اش!

- بله، بله، می‌دونم. بذار نگاه کنم، فکر کنم تمام شده باشه! (در میان قفسه‌های

ادبی به جست و جو پرداخت)

یلدا کمی از هیجان افتاده بود و احساس بهتری داشت. لیخندی روی لبانش نشست بود که خود از بودنش بی‌اطلاع بود. صدای تپش قلبش را می‌شنید.

فروشنده از داخل همان قفسه‌ها فریاد زد: «خانم متأسفم تموم شده، شما آخر

هفته یه سری بزیند. «

- متشکرم، خداحالا... (صدایی از پشت سر شنید)

- چی می‌خوای؟! «

یلدا غافلگیرانه سر برگرداند و با دیدن شهاب آن چنان دلش فرو ریخت که نزدیک بود بی‌حال شود و روی زمین بیافتد. رنگش پرید و با لکنت گفت: «س... سلام!»

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «سلام، این‌جا چه کار داری؟ دنبال چی هستی؟» «

- اومدم کتاب بخرم.

- اسمش چیه؟

- گزیده‌ی خاقانی.

- قبل از این که هوا تاریک بشه برو خونه، من می‌خرمش.

یلدا تا خواست چیزی بگوید کامبیز وارد مغازه شد و با خنده گفت: «سلام، یلدا خانم!»

یلدا هم سلام و احوال پرسى کرد. کامبیز که خوشحال می‌نمود، پرسید: «دیگه خبری از شما نیست. یلدا خانم، خوش می‌گذره؟!» «

فروشنده‌ی کتاب که بی‌طاقت شده بود، گفت: «آقایون اگر امری دارید، بفرمایید!»

شهاب سریع گفت: «مرسی، مرسی، داریم می‌ریم!»

همگی از مغازه بیرون رفتند. شهاب رو به کامبیز گفت: «بچه‌ها رفتند؟!» «

- آره. (چشمک زد)

یلدا که دلش نمی‌خواست این بار هم نقش یک آدم اضافی و مزاحم را بازی کند، پیش دستی کرد و گفت: «حُب، آقا کامبیز از دیدنتون خوشحال شدم، با اجازتون من

دیگه می‌رم. باید حتماً یه کتاب بخرم.» «

شهاب گفت: «می‌ری خونه دیگه!» «

- نه، گفتم که باید کتاب بخرم.

- گفتم که خودم می‌خرم.

یلدا با زرنگی پرسید: «اسمش چی بود؟!» «

شهاب که غافلگیر به نظر می‌رسید، خود را نباخت و گفت: «ا، چی بود؟ یادم رفت یه بار دیگه بگوا!»

یلدا خندید و گفت: «مرسی، می‌دونم که بازم یادت می‌ره. خیلی لازمش دارم.»

شهاب که اصرار یلدا را دید، گفت: «باشه، پس فقط مغازه‌های داخل پاساژ را بگرد و بعد حتماً برو خونه!»

یلدا که حساسیت شهاب را برای به موقع به خانه رفتن می‌دید، قند در دلش آب می‌کرد و نمی‌دانست چرا از حساسیت او لذت می‌برد.

بالاخره یلدا از شهاب و کامبیز خداحافظی کرد. اعتماد به نفس خاصی پیدا کرده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که شهاب دنبالش بیاد و با او حرف بزند. فروشگاه

بزرگی واقع در طبقه‌ی زیرین پاساژ بود که معمولاً از لحاظ کتب درسی ادبی غنی بود. یلدا آخرین شانسی را هم آزمایش کرد و به داخل فروشگاه رفت و بالاخره کتاب

مورد نظرش را پیدا کرد و آن را برداشت. وسط فروشگاه میزهای بزرگ و پهنی قرار داده بودند که روی آنها با انواع پوست‌های نقاشی و ادبی پوشانده شده بود. یلدا با

دیدن یکی از پوست‌های مورد علاقه‌اش که تصویر فروغ فرخزاد روی آن کشیده شده بود با قطعه‌ای از اشعارش، با خوشحالی به سوی میز رفت و دست برد تا آن پوست را

بردارد، اما سر پوست توسط پسر دانشجویی که رو به روی یلدا ایستاده بود، کشیده شد. هر دو سر بلند کردند و به هم نگاه کردند.

پسرک لیخند زد و گفت: «سلیقمون یکیه!» «

یلدا لیخند شرمگینی زد و بدون توجه به حرف پسر سعی کرد پوست دیگری مثل

همان پیدا کند، اما پسرک پوست را جلوی یلدا گرفت و گفت: «همین رو بردار!» «

یلدا بی‌اهمیت گفت: «متشکرم، من یکی دیگه پیدا می‌کنم. شاید داشته باشند.»

پسر جوان که گویی دوست داشت در حق یک دختر زیبا و دوست داشتنی محبت کرده باشد تا شاید دری به روی آشنایی با وی گشوده گردد، مصرانه گفت: «خواهش

می‌کنم بگیرش دِ بگیرش دیگه!»

یلدا از اصرار او به تنگ آمده بود. پوستر را از او گرفت و گفت: «مرسی.» و بدون معطلی رفت تا پولش را حساب کند. پسر جوان به دنبالش راه افتاد و کنار یلدا ایستاد و گفت: «من حساب می‌کنم.»

یلدا با حیرت به او نگاه کرد و گفت: «آقا شما چی می‌گین؟! چی می‌خواین?!»
جوان با پررویی جواب داد: «هیچی، می‌خواستم بگم این پوستر را یک هدیه بدونین. من پولش رو حساب می‌کنم ... (آی، آی ...)

جوان که معلوم بود درد عمیقی را در ناحیه‌ی دست خود احساس می‌کند، آهسته به عقب برگشت. یلدا متحیر به او و شهاب که دست پسرک را از پشت گرفته بود و می‌پیچاند، خیره ماند.

شهاب دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: «به کی می‌خوای هدیه بدی؟! خُب، تقدیمش کن، ببینم می‌تونی?!»

پسر جوان که حسایی غافلگیر شده بود به سختی سر را عقب برد و در حالی که سعی می‌کرد توجه دیگران به آن وضعیت جلب نشود، آهسته گفت: «آقا معذرت می‌خوام، مگه این خانم با شمان؟! ببخشید، باور کنید قصد بدی نداشتم.»

شهاب دستش را رها کرد و زیر لب گفت: «گمشو! بزن به چاک.»
یلدا هم ترسیده بود و هم بسیار جا خورده بود. کامبیز هم به سویشان آمد و چشمکی به یلدا زد و گفت: «حقش بودا»

یلدا شرمگین شد. شهاب پول کتاب و پوستر را حساب کرد و گفت: «چیز دیگه‌ای لازم نداری؟»

- نه، مرسی.

چند لحظه بعد هر سه بیرون فروشگاه بودند. هوا تاریک شده بود. یلدا گفت: «من دیگه می‌رم خونه.»

شهاب گفت: «صبر کن!» و رو به کامبیز کرد و ادامه داد: «کامی من دیگه نمی‌آم.»

کامبیز گفت: «باشه، باشه، فقط به سعید می‌گم نقشه‌ها را فردا برات بپاره.»
- باشه.

کامبیز خداحافظی کرد و رفت. شهاب کنار یلدا ایستاده بود و دیگر نگاهش را نمی‌زدید. خصمانه نیز رفتار نکرده بود و مثل همیشه جدی بود، رو به یلدا کرد و گفت: «تا یک مسیری ماشین می‌گیریم و بعد از اون جا با ماشین خودم می‌ریم.»
دقایقی بعد در اتومبیل نشسته بودند. حالا دیگر هوا کاملاً سرد بود و نشستن داخل اتومبیل لذت‌بخش‌تر از بیرون بود. همان‌طور که شهاب گفته بود، بقیه‌ی راه را با اتومبیل شهاب طی کردند. هر دو ساکت بودند و تنها صدای موسیقی ملایمی سکوت اتومبیل را گرفته بود. یلدا زیر چشمی به دست‌های شهاب نگاه می‌کرد، دست‌های بزرگ و قوی‌اش.

شهاب پرسید: «گرسنه‌ات نیست?!»

یلدا لب‌ها را ورچید و با لبخندی گفت: «یک کمی!»

- چی دوست داری؟!

- قورمه سبزی رو که دیشب درست کردم.

- آهان، آره، بوش کل ساختمان را برداشته بود.

یلدا خندید و گفت: «فکر کردم دوست نداری، پس چرا نخوردی؟»

- آخه غذا خورده بودم. حالا اگه همه‌اش را نخورده‌ای، امشب می‌خورم.

یلدا چیزی نگفت. شاید می‌توسید باز هم حرفی بزند و همه چیز را خراب کند. دوست داشت تا ابدیت روی آن صندلی بنشیند و به آن موسیقی دل‌نواز گوش بسپارد. دوست داشت تا ابدیت در رویا بماند.

آن شب برای اولین بار شهاب دست پخت یلدا را خورد، البته به تنهایی! یلدا هیجان‌زده‌تر از آن بود که بتواند تحمل غذا خوردن در کنار او را داشته باشد.

فردای آن روز در دفتر خاطراتش نوشت:

«آن شب، یک شب پر ستاره نبود ... یک شب زیبای بهاری نبود ... یک شب آرام و مهتابی نبود، یک شب با هوای مطبوع و دل‌انگیز پاییزی نبود ... فقط یک شب بود ... یک شب سرد که او هم بود ... او تنها عشق من بود!» «یلدا»

بله، عشق آمده بود، آرام و آهسته آمده بود تا قلب زخم خورده‌ی یلدا را دوباره التیام بخشد، دوباره زنده کند و دوباره به تپیدن وا دارد. گویی اولین بار بود که عشق را تجربه می‌کرد. حالا دلش می‌خواست با تمام وجود آن را حس کند، آن را لمس کند. زیرا نه کودک بود نه نوجوان! حالا یک دختر جوان و شاداب بود که با عشق احساس کمال می‌کرد. حالا از این همه عشق که قلبش را لبریز ساخته بود، خوشحال می‌نمود و زندگی برایش گویی دوباره آغاز شده بود. حالا هر لحظه برایش معنا پیدا کرده بود. دلش می‌خواست فریاد بزند و به همه‌ی دنیا بگوید که عاشق شده است، اما نه، هنوز می‌ترسید کسی به رازش پی ببرد. می‌ترسید که ابراز کند، حتی وقتی پیش فرناز و نرگس راجع به اتفاقاتی که می‌افتاد، صحبت می‌کرد و سعی داشت وانمود کند کاملاً بی‌طرف است و احساس خاصی نسبت به شهاب ندارد، اما شادی و شور و هیجان بیش از حدش، حساسیت بالایی که در لباس پوشیدن و طرز آرایشش نشان می‌داد، لبخندی که گاه و بی‌گاه در چهره‌ی مات زده‌اش نمایان می‌شد و حتی هاله‌ی صورتی رنگ گونه‌هایش و لاغری صورت و اندامش همه و همه نشان از چیزی بود که او را لو می‌داد!

رفتار شهاب تغییر چندانی نکرده بود و فقط گاهی شب‌ها زودتر می‌آمد و گاهی هم غذای خانه را می‌خورد و از یلدا تشکر می‌کرد و گاه چند کلمه‌ای حرف می‌زد، اما در نگاهش که گاه و بی‌گاه روی نگاه یلدا میخ کوب می‌شد، چیزی بود که بی‌قرار نشان می‌داد، چیزی که یلدا فکر می‌کرد شهاب هم نمی‌تواند پنهانش کند. یلدا شب‌ها تا دیر وقت می‌نشست و با عکس‌های روز عقدشان سرگرم بود و هر چند ساعت یک بار آنها را از دفتر خاطراتش بیرون می‌کشید و به تماشا می‌پرداخت. جرأت نداشت تا آنها را به در و دیوار بچسباند تا هر جا نگاه کرد چهره‌ی شهاب را ببیند. در دل می‌گفت: «هیچ وقت نتوانسته‌ام شهاب را سیر سیر تماشا کنم!»

فیلم روز عقدشان را هم یک بار در حضور نرگس و فرناز وقتی که خانه‌ی فرناز بودند، تماشا کرده بود.

دو ماه و نیم از روز عقدشان گذشته بود. برای یلدا جالب بود که دیگر دلتنگ حاج

رضا و خانه‌اش نبود. حالا تنها چیزی که فکر و ذهن او و همه‌ی دلش را برده بود، شهاب بود. این عشق گاهی چنان نیرویی به او می‌داد که گویی قادر است هر ناممکنی را ممکن سازد و گاه هم او را پر و بال بسته و محزون می‌ساخت ... و خاصیت عشق این است.

یلدا دوست داشت وقتی خانه نیست و شهاب زودتر می‌آید به اتاقش برود و راجع به یلدا و نوشته‌ها و کارهایش کنجکاوی کند و کاری که اغلب یلدا در نبود شهاب می‌کرد. همیشه نشانه‌هایی در اتاقش، دفترش و کتاب‌ها و لوازمش می‌گذاشت تا مطمئن شود شهاب به اتاقش آمده است یا نه، اما هر بار متأسف می‌شد.

حالا که بالاخره پس از مدت‌ها با خود صادق شده بود و به خودش اعتراف کرده بود که عاشق شده است، احساس سبکی می‌کرد. حداقل این بود که دیگر مجبور نبود خودش را گول بزند. زیرا می‌دانست در دلش چیست! مقتعه‌اش را روی سرش انداخت و جلوی آینه ایستاد، قبل از آن که خودش را در آینه ببیند عکس پوستر فروغ را که شهاب برایش خریده بود، توی آینه دید... «و اینک منم ... زنی تنها در آستانه‌ی فصلی سرد!»

چیزی در دلش آوار شد، به عاقبت این عشق اندیشید، چیزی که همیشه از آن فرار می‌کرد، به خودش گفت: «یعنی چی می‌شه؟! ...» به آینه نگاه کرد، چشم‌های غمگین فروغ هنوز نگاهش می‌کردند. یلدا لبخندی زد و به او گفت: «همه که نیاید شکست بخورند! مگه نه؟! ... حالا خودش را نگاه می‌کرد. مقتعه‌اش را مرتب کرد. لبخند رضایتمندی روی لب‌ها داشت. این روزها زیاد به خودش نگاه می‌کرد و بیشتر از گذشته به فکر شکل و شمایل خود بود و پول بیشتری بالای لوازم آرایش می‌داد و چه قدر زیبا به نظر می‌رسید. به مدهای روز اعتقاد چندانی نداشت. همیشه سعی می‌کرد چیزی بپوشد که بیشتر به او می‌آید، برای همین در نهایت سادگی زیبا بود.

دانشگاه قبول شدم، اومدم تهران پیش خاله‌ام. قصدم مزاحمت نیست. خیلی ازت خوشم اومده. می‌خواستم بیشتر باهات آشنا بشم. حالا این شماره رو ازم بگیری دیگه می‌رم، چون کلاس دارم و دیرم شده!»

یلدا در دل به سادگی و سماجت پسرک می‌خندید و هم‌چنان پشت به او ایستاده بود. پسرک جایش را عوض کرد و رو به روی یلدا قرار گرفت و کاغذی را که در دست پنهان کرده بود، آهسته پیش آورد و گفت: «تو رو خدا بگیرش...!»

یلدا کلافه شده بود و چند قدم عقب‌تر ایستاد. از این‌که دیگران متوجه حرکات پسرک بشوند، خجالت می‌کشید. اخم‌ها را در هم کشیده بود و عصبانی ایستاده بود. صدای بوق اتومبیلی توجه او را به خود جلب کرد. اتومبیل برایش آشنا بود، گفت: «وای خدایا، اتومبیل کامبیزه.» وانمود کرد او را ندیده است. از پسرک فاصله گرفت. اتوبوس هم در حال نزدیک شدن بود. پسرک به دنبال یلدا رفت و باز نزدیک شد و کاغذ را جلو آورد و گفت: «تا نگیری، نمی‌رم...»

نگاه یلدا اتومبیل سفید رنگ آشنایی را غافلگیر کرد، تمام حواسش به اتومبیل کامبیز بود که جلوتر از ایستگاه متوقف شده بود. با آمدن اتوبوس یلدا بدون درنگ خود را در داخل اتوبوس انداخت. پسرک نیز سوار شد. یلدا حرص می‌خورد و بیرون را نگاه می‌کرد. سمت راستش کامبیز در کنار اتوبوس در حرکت بود. قلب یلدا تند می‌زد، نزدیک دانشگاه شدند. یلدا پیاده شد و آن‌چنان تند می‌رفت که گویی می‌دود. پسرک هم بدون شکایتی به دنبالش می‌دوید. عاقبت با زرنگی شماره را در جیب ماتنوی یلدا انداخت و گفت: «انداختم توی جیبیت! زنگ بزنی‌ها! منتظرم...»

صدای ممتد بوق اتومبیلی همه‌ی نگاه‌ها را به سوی خود کشید. اتومبیلی متوقف شد و کامبیز پیاده شد و جلو آمد. از نگاه کنجکاو و چهره‌ی در هم کشیده‌ی کامبیز می‌شد فهمید که متوجه حضور پسر مزاحم شده است!

کامبیز بلند گفت: «سلام یلدا خانم، مزاحمه؟!»

پسر مزاحم که گویی بهش بر خورده بود، بلندتر گفت: «به تو چه، بچه قرطی؟!» و ثانیه‌ای بعد دکمه‌هایی بود که کنده می‌شد، یقه‌هایی که گرفته و به سختی رها

۱۲

در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. پسر همسایه‌ی رو به رو که یلدا نامش را مزاحم (پشت شیشه) گذاشته بود، آماده و سر حال گویی منتظر یلدا بود، لبخندی زد و سلامی زیر لب داد. یلدا بی‌توجه به او راه افتاد، پسرک هم! تا ایستگاه اتوبوس راه چندانی نبود. یلدا به نرمی روی نیمکت سرد سایه‌بان‌دار ایستگاه نشست. ایستگاه تقریباً خلوت بود. پسر جوان نزدیک یلدا ایستاد و تا آمدن اتوبوس تمام تلاشش را برای باز کردن باب آشنایی به کار بست اما تلاشش بی‌حاصل ماند و ناگزیر از ادامه مقاومت کنار یلدا باقی ماند.

یلدا سر برگرداند تا او را اصلاً نبیند. پسرک دست بردار نبود. با آرنج به پهلو یلدا زد. یلدا خشمگین روی چرخاند و گفت: «چه کار می‌کنی، بی‌شعور؟!»

– ا، ا، مؤدب باش دختر! مزاحمم؟!!

حالت و صدایش برای یلدا چندانس آور بود، یلدا گفت: «مطمئن باش که هستی!!»

– آگه مزاحمم، برم!

– تردید نکن، پاشو گمشو!

– ببین، خیلی بی‌ادبی‌ها! (باز حالت نرمی و لبخند به خود گرفت و ادامه داد) من همسایه‌تون هستم! اسمم «پژمان» خواهر زاده‌ی اشرف خانم هستم، همسایه‌تون! می‌تونم اسم شما را بدونم؟!!

یلدا که فهمید حرف زدن و جواب دادن به او بی‌نتیجه است از جا برخاست و کنار خیابان ایستاد. چند نفری به صف منتظران اتوبوس اضافه شدند. پسرک بی‌توجه به رفتار یلدا به دنبالش آمد و کنارش ایستاد و ادامه داد: «من بچه‌ی تهران نیستم!

می‌شد و مشت‌هایی که بی‌هدف پرتاب می‌شد و مردمی که بی‌تفاوت خیره شده بودند! یلدا با این‌که بسیار نگران بود، دیگر آن‌جا نایستاد و با اعصابی خرد و ناراحت وارد کلاس شد.

فرناز و نرگس گفتند: «سلام، چی شده؟»

یلدا جواب داد: «هیچی، کله‌ی سحری یک مگس تا این‌جا ولم نکرد. آخر هم

کامبیز دیدش. حالا بیرون درگیر شده‌اند!»

فرناز پرسید: «کدوم بیرون؟!»

- دم در ورودی!

نرگس گفت: «کامبیز اون‌جا چی کار می‌کرد؟!»

- تحفه! من رو تعقیب می‌کرد. فکر کنم از اول فهمید من مزاحم دارم.

فرناز پرسید: «حالا مزاحم کی بود؟»

- یک بی‌شعور سمج. چه می‌دونم همون که گفتم پسر همسایه‌ی رو به رویه.

همون که از پشت پنجره مدام نگاه می‌کنه!

فرناز گفت: «آهان ...»

- از این بدتر نمی‌شه، لعنتی!

نرگس گفت: «خُب، تقصیر تو چیه؟! برای هرکسی ممکنه مزاحم پیدا بشه!»

یلدا با نگرانی خاصی گفت: «حتماً حالا می‌ره به شهاب می‌گه!»

فرناز گفت: «خُب، بگه!»

- دوست ندارم. آخه پسره رو به روی خانه‌ی شهاب زندگی می‌کنه. می‌فهمی

یعنی چی؟! یعنی، یعنی اگه کامبیز اون رو ببینه می‌شناسه. می‌ترسم شهاب هم

خودش رو درگیر کنه!

فرناز گفت: «آخِی، حالا تو چرا این همه به شهاب فکر می‌کنی؟! خُب، درگیر

بشه!»

- اصلاً ولش کن. بچه‌ها می‌اید بریم دم در ببینیم چه خبره؟!

نرگس گفت: «الآن استاد میاد. در ثانی خودت وقتی رفتی خونه حتماً می‌فهمی

چه خبره!»

فکر رفتن به خونه شور خاصی در دل یلدا به پا کرد و با خودش گفت: «کاش

زودتر کلاس‌ها تمام می‌شد و به خانه می‌رفتم.»

دکتر بهزادی وارد کلاس شد. همگی ایستادند، یلدا هم.

فرناز گفت: « واقعاً که، یلدا چه قدر بی جنبه‌ای! »

یلدا خندید و گفت: « خُب، زنگ بزنی! »

در همین لحظه سهیل به میز آنها نزدیک شد و فرناز زیر لب گفت: « مجنونست او! »

سهیل گفت: « سلام، خانم‌ها! » و رو به یلدا ادامه داد: « خانم یاری شما و خانم تبریزیان (نرگس) تحقیقتون یکیه؟! »

- بله.

- می‌شه منم با گروه شما باشم؟!

- برای چی؟ گروه ما که هنوز کار فوق العاده‌ای نکرده. در ثانی اگر نفر سومی هم قرار بود توی گروه باشه، حتماً فرناز می‌اومد.

- آره، اما فرناز خانم خودشون نیما را انتخاب کرده‌اند. حمید رحمانی هم نیما را انتخاب کرده که می‌تونند یک گروه بشن.

فرناز گفت: « ای، رحمانی مگه توی گروه نترها نبود؟! »

سهیل جواب داد: « نه، می‌گه راجع به نظم بیشتر می‌تونه مطلب جمع‌آوری کنم. » فرناز در حالی که کيفش را بر می‌داشت، گفت: « بچه‌ها من یه سری می‌رم پیش آقای رحمانی، الان می‌يام. »

سهیل گفت: « پس می‌تونم با شما کار کنم؟ »

یلدا جواب داد: « خُب، بدون مشورت با استاد که نمی‌شه. »

سهیل گفت: « پس اگه کمی صبر کنید من الان می‌رم پیش استاد و برمی‌گردم. » (و بدون درنگ از کلاس خارج شد)

فرناز هم به بچه‌ها ملحق شد و گفت: « چی شد، از سرتون وا کردینش؟! »

نرگس گفت: « نه خیر، وبالمون شد. »

فرناز گفت: « چه پررو و زرنگه! »

یلدا گفت: « ناراحت نباشید، فکرش رو کردم. »

نرگس پرسید: « چی کار کنیم؟! »

۱۳

یلدا هیجان زده‌تر از همیشه مشتاق رفتن به خانه بود. کتاب‌ها را با عجله می‌بست و داخل کیفش فرو می‌داد...

نرگس نزد او آمد و گفت: « یلدا، امشب بهت زنگ می‌زنم راجع به (هدایت) برام توضیح بدی. »

- راجع به خودش؟!

- هم راجع به خودش و هم راجع به آثارش.

- خُب، بگو به جای تو هم تحقیق کنم دیگه!

نرگس خندید و گفت: « این طوری که شرمندت می‌شم! ولی گذشته از شوخی، راجع به آثارش خیلی مشکل دارم. »

- باشه، امشب حتماً تماس بگیر، ولی زیاد هم دیر نشه.

- ساعت 9 خوبه؟

- آره.

فرناز هم گفت: « بی‌شعورها، به منم کمک کنید. فقط به فکر خودتونید. »

یلدا و نرگس با نگاهی حق به جانب رو به فرناز گفتند: « در مورد نیما؟! »

فرناز گفت: « مگه نیما خیلی آسونه؟! »

یلدا گفت: « چی بگم...؟! هر چی هست، از هدایت آسون‌تره. »

فرناز گفت: « نه خیر، منم خیلی مشکل دارم. »

یلدا گفت: « وای، خُب تو هم زنگ بزنی! » (قیافه‌ای گرفت و زیر چشمی فرناز را

نگاه کرد)

یلدا جواب داد: «همه‌ی پاک‌نویس‌ها را می‌دیم بهش! فکر کنم خطش هم خوبه!» (سه تایی خندیدند)

یلدا ادامه داد: «بچه‌ها تو رو خدا بجنید. الان دوباره پیداش می‌شه.»

همگی از جا برخاستند و صحبت‌کنان از کلاس بیرون زدند. محوطه‌ی خارجی دانشگاه را طی کردند و به در ورودی نزدیک شدند. یلدا همان‌طور که مشغول خنده و صحبت بود، نگاهش بهت زده به در ورودی خیره ماند.

نرگس با تعجب پرسید: «... یلدا، این شهاب نیست؟!»

فرناز هم بهت زده گفت: «... شهابه، یلدا!»

شهاب کابشن و شلوار جین به تن داشت و با دیدن یلدا عینک آفتابی‌اش را از روی صورت برداشت و منتظر ایستاد.

یلدا توان حرکت نداشت، اما بسیار سعی داشت جلوی بچه‌ها و دوستانش رفتار معقولی نشان دهد. لرزش بدنش را نمی‌توانست مهار کند. دست‌هایش مثل گلوله‌های برفی یخ کرده بودند.

فرناز گفت: «یلدا جون، شوهرت اومده دنبالت!» (و ریز ریز خندید)

یلدا از این شوخی دلش ریخت و چه قدر خوشش آمد. در حالی‌که با پاهایی لرزان پیش می‌آمد رو به دوستانش گفت: «بچه‌ها، فکرکنم کامبیز جریان صبح را برایش تعریف کرده.»

نرگس گفت: «خُب، که چی؟»

- نمی‌دونم.

فرناز هم گفت: «لا بد کامبیز جووری تعریف کرده که این بی‌چاره ترسیده که بدزدنت!»

- حالا نه این که خیلی برایش مهمه؟!

صدایی از پشت یلدا را فرا خواند که می‌گفت: «خانم یاری، یلدا خانم...»

یلدا ایستاد و نگاهی به سهیل کرد. سهیل دوان دوان آمد.

فرناز زیر لب گفت: «بابا، این دیگه کیه؟!»

سهیل لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: «استاد قبول کرد.»

فرناز خندید و گفت: «چشم‌تون روشن!»

سهیل هم خندید و گفت: «واقعاً شناس آوردم. خیلی خوشحال شدم...» (شهاب شاهد برخورد آنها بود و تمام حواس یلدا پیش او بود.) سهیل ادامه داد: «خانم یاری، حالا من چی کار کنم؟!»

یلدا در حالی‌که حرکت می‌کرد و قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت، گفت: «هیچی، فعلاً نمی‌خواد کاری انجام بدید. من و نرگس هر چی نوشتیم شما پاک‌نویس کنید.»

یلدا سر بلند کرد و چشم در چشم شهاب نگاه کرد و زیر لب گفت: «سلام»

شهاب هم سر تکان داد و گفت: «سلام» (هنوز از هم فاصله داشتند)

فرناز و نرگس هم پیش رفتند و با شهاب سلام و احوال‌پرسی کردند.

سهیل هم‌چنان در کنار یلدا بود. او هم با این‌که شهاب را نمی‌شناخت به تبع از یلدا با شهاب سلام و علیک کرد و ایستاد.

یلدا رو به او گفت: «آقای محمدی، شنیدید من چی گفتم؟»

- راجع به پاک‌نویس، بله!

- امیدوارم خط خوبی داشته باشید.

- فقط همین! باشه، اصلاً یک خطاط پیدا می‌کنم. (و به شهاب نگاه کرد)

شهاب تا خواست لب باز کند دوباره صدای سهیل مانع شد که گفت: «یلدا خانم، منزل می‌رید؟!»

- بله.

- می‌خواین برسونمتون. من امروز طرفای شما کار دارم. مسیرم از همون سمته.

یلدا با قاطعیت گفت: «مرسی، آقای محمدی! لزومی نداره.»

- البته دوستانتون هم می‌تونن بیان‌ها!

فرناز و نرگس نگاه معنی‌داری به هم کردند و شهاب که تا آن لحظه ساکت بود،

پیش آمد و با جدیت پرسید: «مگه شما خونه‌ی یلدا خانم رو بلدید؟»

سهیل جا خورد و از لحن شهاب که سرد و خشک سؤال کرده بود، خودش را جمع

و جور کرد و با دقت بیشتری به شهاب نگاه کرد و گفت: « به جا نمی‌یارم. »
شهاب پاسخ داد: « اشکال نداره. آدم زیاد مهمی نیستیم. » (زیر لب غرید) و ادامه داد: « اگه یک لحظه‌ی دیگه این‌جا بایستی کاری می‌کنم که اجدادت را هم به یاد نیاری! »

یلدا که ترسیده بود خودش را جلو انداخت و گفت: « شهاب، آقای محمدی از هم کلاسی‌های من هستند. » و بعد رو به سهیل گفت: « آقای محمدی اگر کاری ندارید لطفاً بقیه‌ی صحبت‌ها را بذارید برای فردا؟ »

نرگس هم گفت: « آقای محمدی یک لحظه بیاین. »

نرگس و فرناز سهیل را کنار کشیدند تا مانع درگیری احتمالی شوند!
شهاب نیز اخم‌ها را در هم کشیده بود و هنوز نگاه خیره و عصبی‌اش با سهیل همراه بود.

یلدا گفت: « شهاب، چی شده؟ »

شهاب نگاهش را به یلدا داد و گفت: « واقعاً توی کلاستونه؟! »

یلدا لبخندی زد و گفت: « آره، هم کلاسی هستیم. »

سهیل در حالی که از فرناز و نرگس جدا می‌شد با صدای بلند گفت: « خانم یاری، به پدر سلام برسونید! خداحافظ. » (و لبخند زنان به سمت اتومبیلش رفت)

شهاب که خونسش به جوش آمده بود، دلش می‌خواست درس خوبی به او بدهد، ناگزیر از کنترل خویش تنها به حرص خوردن و فشردن دندان‌ها اکتفا کرد و پرسید: « مگه حاجی را می‌شناسه؟ »

فرناز و نرگس که حالا کنار یلدا ایستاده بودند به یلدا نگاهی معنی‌دار انداختند و لبخند زدند.

فرناز گفت: « می‌شناسه؟! آقا شهاب، این محمدی اگه هفته‌ای دو سه بار حاج رضا رو نبینه زندگیش نمی‌گذره. »

شهاب که از حرف فرناز سر در نیاورده بود، نگاه ناباورانه‌اش را به یلدا دوخت و پرسید: « آره؟! »

یلدا خندید و گفت: « نه بابا، فرناز شوخی می‌کنه. »

فرناز برای این که بیشتر واسه‌ی یلدا بازار گرمی کنه، گفت: « عاشق و شیفته‌ی یلداست! بدبختمون کرده. از صبح که می‌ریم سر کلاس به بهانه‌های مختلف از نیمکت ما آویزان! »

آب در دهان یلدا خشکید. قلبش آن‌چنان می‌زد که صدایش را نمی‌شنید. مضطرب به شهاب چشم دوخت. شهاب در برابر حرف‌های فرناز سکوت کرده بود و نگاهش می‌کرد. اما یلدا نمی‌توانست از نگاه او چیزی بفهمد.

شهاب که می‌خواست سریع‌تر موضوع عوض شود جلوتر آمد و در حالی که دست در جیبش می‌کرد، گفت: « خونه می‌ری دیگه؟! »

یلدا گفت: « آره. »

شهاب دسته کلیدی را از جیبش درآورد و جلوی او گرفت و گفت: « کلیدت رو جا گذاشته بودی. منم شب دیر میام، در را از داخل قفل کن. »

در نگاه شهاب رنجشی بود که یلدا آن را حس می‌کرد. یلدا هم رنجیده نگاهش می‌کرد، چون فکر نمی‌کرد شهاب تنها برود و او را به منزل نرساند. شهاب خداحافظی کرد و چند قدم برداشت، اما انگار که یاد چیزی افتاده باشد دوباره بازگشت و گفت: « ببینم، اون‌ی که صبح مزاحمت شده بود، می‌شناسیش؟! »

یلدا غافلگیر شده بود و دستپاچه گفت: « کدوم مزاحم؟! »

شهاب نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت: « همونی که صبح با کامبیز درگیر شده! »

یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت: « آهان! نه، نمی‌شناسمش! »

- توی دانشگاهتون نیست؟! -

- نه، فکر نمی‌کنم. -

- خیلی خوب، زودتر برو خونه! خداحافظ. (و رفت)

مغازه رفته به یلدا چشم دوخته بود، عاقبت لب باز کرد و گفت: « دخترم، خوبی؟! »
 یلدا عجولانه تشکر کرد و گفت: « الآن ظرفش را براتون می‌بارم. » و در را بست
 و به سرعت پله‌ها را بالا آمد.

صدای خنده‌های فرناز و نرگس خانه را پر کرده بود. یلدا هم خنده‌کنان وارد شد و
 ظرف آش را میانشان گذاشت و گفت: « فرناز می‌ری چند تا قاشق بیاری؟! »
 فرناز در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت: « بابا این که خیلی تابلو بود،
 یلدا! »

- چه طور مگه؟!

- بابا بد جوری بهت زل زده بود!

نرگس پرسید: « اون خانمه، مادرشه؟! »

- نمی‌دونم.

سه تایی مشغول خوردن آش شدند.

فرناز گفت: « کارت در اومد، خواستگار پیدا کردی! »

یلدا گفت: « فکر نمی‌کنم کار به اون جاها بکشه! »

نرگس گفت: « مگه اینها شهاب رو نمی‌شناسند؟! »

یلدا جواب داد: « والله، چی بگم؟! »

بعد از نیم ساعت صدای زنگ بار دیگر آنها را از حس و حالشان بیرون کشید.

یلدا با عصبانیت گفت: « آه ... امروز که شما اومدین حالا ببین چه خبره! »

نرگس گفت: « می‌خواهی من برم؟ شاید اومدن ظرف آش رو بگیرن. »

یلدا گفت: « نه، خودم می‌برم. اتفاقاً منتظر یک فرصت بودم به مادرش یه چیزی

بگم، دیگه خیلی پررو شده. »

یلدا کاسه‌ی آش را به سرعت شست و چادر به سر کرد و با عجله پله‌ها را به سمت

پایین دوید.

فرناز فریاد زد: « کتکش زنی! » و دوباره به سوی اتاق یلدا پشت پنجره دویدند.

یلدا سعی کرد حالتی جدی و تقریباً عصبانی به خود بگیرد، در را باز کرد... پسر

۱۴

آن روز قرار بود نرگس و فرناز برای اولین بار به خانه‌ی شهاب بروند و روز
 تعطیل‌شان را با هم بگذرانند. آنها نزدیک ظهر آمدند و سه‌تایی در اتاق کوچک یلدا
 جمع شدند. ابتدا از خانه و زندگی شهاب و سلیقه‌ی یلدا و بعد هم از دانشکده و بچه‌ها
 و اساتید و سهیل حرف زدند. فیلم روز عقد را نگاه کردند و عکس‌ها را دست به دست
 چرخاندند و نظریایی کردند، چای نوشیدند و میوه خوردند. ناگهان زنگ نواخته شد. یلدا
 که هیچ‌گاه مراجعه‌کننده یا مهمانی را به آن خانه ندیده بود، مضطرب شد و چادری
 روی سرش انداخت. پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و بیرون را تماشا کرد. زن همسایه در
 حالی که سینی آش در دست داشت، لبخندی زد. در خانه‌ی همسایه‌ی رو به رو باز بود
 و پسر همسایه دم در ایستاده و نگاهش می‌کرد. یلدا به سرعت خود را کنار کشید و به
 سوی در شتافت.

فرناز پرسید: « کیه؟ یلدا! »

- بچه‌ها، اون پسره که گفتم همسایمونه و دنبالم تا دم دانشگاه راه افتاد، دم

درشون و ایستاده! فکر کنم مامانش برامون آش آورده!

فرناز گفت: « بابا این آش خوردن داره، برو بگیر! »

نرگس گفت: « می‌شه ببینیمش؟! »

- آره از پنجره، فقط تابلو نشین‌ها!

فرناز گفت: « تو برو، اون با من! »

یلدا پله‌ها را دو تا یکی کرد و پایین آمد و سلام و علیک کنان آش را گرفت. پسر

همسایه هم‌چنان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. زن همسایه که گویی برای خرید به

همسایه پشت در ایستاده بود و لبخند زنان نگاهش کرد و گفت: «بخشید، سلام. ... من اومدم که...»

یلدا کاسه را توی بغل او گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم. بفرمایید، اینم کاسه‌تون. نذرتون قبول!»

پژمان هول شد و گفت: «بخشید، اما من می‌خواستم بگم خاله‌ام...»

برای لحظه‌ای گوش‌های یلدا کر شدند و چشم‌هایش به‌جز اتومبیل شهاب که جلوی در خانه متوقف می‌شد، چیزی ندیدند. شهاب جستی زد و از اتومبیل پایین پرید. او که از دیدن یلدا و پژمان که حتی او را نمی‌شناخت بسیار متعجب می‌نمود، با چهره‌ی جدی و نگاه جستجوگرش پیش آمد. پژمان که هنوز حرف می‌زد با دیدن شهاب یکه خورد و کمی عقب‌تر ایستاد و ساکت شد!

شهاب نگاهی عجولانه به آن دو انداخت و گفت: «چی شده؟!»

یلدا از دیدن نابهنگام شهاب سخت غافلگیر و آشفته به نظر می‌رسید، رنگش پریده بود و دست‌پاچه گفت: «ا... هیچی، ایشون آش نذری آوردند و من اومدم ظرفش رو بدم.»

نگاه شهاب که معلوم بود که اصلاً مجاب نشده است، روی پژمان زوم شد و بعد از ثانیه‌ای گفت: «شما کی هستید و از کجا ایشون رو می‌شناسی؟»

پژمان لبخند شرمگینی زد و گفت: «من... ا... همسایه‌ی رو به رویی‌تون هستیم. شما برادر ایشون هستید؟!»

شهاب نگاهی به یلدا کرد و دوباره چشم به یلدا دوخت. گویی می‌خواست با نگاهش استخوان‌های او را ذوب کند، اخم‌ها را درهم کشید. ترسناک به نظر می‌رسید، با خشم گفت: «اول بگو ببینم، توی این آپارتمان فقط برای ایشون نذری آوردین؟!» یلدا که می‌دید شهاب لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شود، پش‌دستی کرد تا شاید پژمان را خلاص کند، گفت: «نه، مادرشون آش آوردند. ایشون که من رو نمی‌شناسن!»

شهاب پرسید: «مادرش کیه؟! تو مادرش را از کجا می‌شناسی؟!»

یلدا جواب داد: «من... من نمی‌شناسم.»

پژمان دوباره حرف خودش را تکرار کرد و گفت: «بخشید آقا، شما برادر این خانم هستید؟!»

شهاب گفت: «فرمایش؟! چی می‌خوای بگی؟! من هر نسبتی با این خانم داشته باشم می‌خوام بدونم به تو چه ربطی داره؟!»

پژمان گفت: «آقا مثل این که سوءتفاهم شده. من قصد جسارت نداشتم و فقط اومدم از یلدا خانم معذرت خواهی کنم که چند روز پیش جلوی دانشگاهشون باعث دعوا و درگیری شدم! می‌خواستم بگم قصد بدی نداشتم و نمی‌خواستم ایشون رو ناراحت کنم.»

یلدا یخ زد. توان حرکت نداشت. پژمان احمق همه چیز را خراب کرد. شهاب که تازه پی به موضوع برده بود، در یک چشم به هم زدن روی پژمان هوار شد و آن چنان مشت‌ی تئاراش کرد که پژمان برای دقایقی نمی‌دانست چرا کنار جوی آب افتاده است. لبش خونی بود و سرش گیج می‌رفت. شهاب می‌رفت که مشت دوم را بکوبد، اما صدای جیغ زنی که می‌گفت: «آقا شهاب، چی کار می‌کنی؟!» او را به خود آورد.

پژمان فرصتی یافت برای آن که بلند شود و سعی در جبران حمله‌ی شهاب داشته باشد، اما شهاب مهلتش نداد و مشت دوم هم کوبیده شد.

یلدا فریاد زد: «شهاب تو رو خدا ولش کن!»

فرشته خانم همسایه‌ی رو به رویی که خاله‌ی پژمان بود، همان زنی که ساعتی قبل برای یلدا آش آورده بود، دوان‌دوان پیش آمده و خود را سپر خواهرزاده‌اش کرد و پژمان عصبانی و زخمی با نگاه ترسیده‌اش شهاب را می‌نگریست.

فرشته خانم گفت: «آقا شهاب... آقا شهاب، دستت درد نکته. خواهرزاده‌ی من این‌جا مهمونه. اینه پذیرایی از مهمون؟»

فرناز و نرگس که بسیار ترسیده بودند با عجله مانتوهایشان را پوشیدند و پایین آمدند و کنار یلدا ایستادند.

فرشته خانم هنوز گله می‌کرد و غر می‌زد و می‌گفت: «آقا شهاب، خجالت

نکشیدی دست روی این بچه بلند کردی؟! نشون دادی بچه‌ی تهرون کیه و چه جوری از مهمون پذیرایی می‌کنه!»

شهاب نفس نفس می‌زد و تازه متوجه ارتباط فرشته خانم و پژمان شده بود. هنوز عصبی می‌نمود، به فرشته خانم نزدیک شد و گفت: «به این بچه یاد ندادند که نباید برای ناموس مردم مزاحمت ایجاد کنه؟!»

- چه مزاحمتی؟! این بچه، این دختر خانم را از پشت پنجره دیده بود و به من گفت، خاله ایشون کی هستند. منم گفتم، والله نمی‌دونم. شاید خواهر آقا شهاب! گفت، ازش خوشم اومده، می‌ری باهانش صحبت کنی؟ منم خواستم توی یک فرصت مناسب با خود شما صحبت کنم. شما که ماشاءالله جوون با شخصیت و با سوادی هستید، شما دیگه چرا این جوری بر خورد می‌کنید؟

شهاب این بار نگاه غضبناکش را به یلدا دوخت و با دیدن فرناز و نرگس که نگران و بهت زده کنار یلدا ایستاده بودند، فریاد زد: «شما چرا این جا وایستادید؟ برید بالا!» آن سه کمی تو رفتند و باز ایستادند.

پژمان فریاد می‌زد: «تلافی‌اش رو سرت در می‌یارم. الان هم به احترام یلدا خانم کاری بهت ندارم.»

باز هم شهاب طوفان شد، طوفان که نه، گردباد ...!! و پژمان در میان گردباد تلاشش بی‌حاصل ماند. باز هم صدای فریاد فرشته خانم و جمع شدن چند نفر دور آنها! صدای گریه‌ی یلدا و دست‌های سردش میان دست‌های سرد نرگس و فرناز ... شهاب را به سختی از پژمان جدا کردند.

شهاب فریاد زد: «یک بار دیگه اسمش رو بیاری می‌کشمت!» (آن چنان محکم گفت و آن قدر جدی که همه باور کردند)

فرشته خانم گفت: «آقا شهاب، تو رو خدا کوتاه بیا! بایا این پسر که گناهی نداره، مگه کار خلاف شرع کرده؟ فقط می‌خواد بیاد خواستگاری، همین! دیگه این همه داد و فریاد و بزنی و بکوب نداره.»

شهاب که کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد، با چشمان از حدقه درآمده فرشته خانم

را نگاه کرد و با فریاد گفت: «خواستگاری کی؟! اون زن منه!»

در یک لحظه تمام صداها خاموش ماند. پژمان نمی‌دانست چه بگوید، از جا برخاست و با ناباوری نگاهش کرد. عاقبت گفت: «دروغ می‌گی!»

شهاب فریاد زد و گفت: «اگه یک بار دیگه جلوی این در تو رو ببینم و یا حتی بشنوم مزاحمش شدی، خونت را می‌ریزم، مفهوم شد؟!»

پژمان عاجزانه فریاد زد: «دروغ می‌گی ...»

این بار فرشته خانم به سوی او حمله‌ور شد و گفت: «خفه شو، پژمان! برو خونه!» چند نفر زیر بغل او را گرفتند و با خود به خانه‌اش بردند. یلدا و دوستانش نیز اقتان و خیزان پله‌ها را طی کردند و بالا آمدند. رنگ از روی هر سه نفرشان رفته بود.

نرگس یلدا را بغل کرد و گفت: «چی؟! چرا گریه می‌کنی؟!»

فرناز هم که آماده‌ی گریستن بود، اشک‌هایش روان شدند. نرگس ادامه داد: «تو دیگه چته؟! تو چرا زار می‌زنی؟!»

فرناز در میان گریه‌اش خندید و گفت: «عجب آشی بود!» (ناگهان هر سه به هم نگاه کردند و زدند زیرخنده)

یلدا گفت: «بچه‌ها از پنجره نگاه کنید، ببینید شهاب هنوز بیرونه؟!»

فرناز گفت: «قربونت! لابد اگه ما رو ببینه میاد یک فصل هم ما رو کتک می‌زنه!» نرگس هم در تأیید حرف فرناز، گفت: «راست می‌گه، یلدا! فعلاً آرام بگیر!»

فرناز گفت: «یلدا، ازش نمی‌ترسی؟! واقعاً وحشتناکه!»

نرگس ادامه داد: «خُب، حق داره عصبی بشه. یارو راست راست اومده اعتراف می‌کنه که مزاحم یلدا شده. بدبخت چوب خشک که نیست، آدمه. توقع دارید چی بگه؟!»

فرناز نگاهی به یلدا انداخت و مؤدبانه گفت: «کلک، نکنه ما رو فیلم کردین؟!» - یعنی چی؟! -

فرناز ادامه داد: «یعنی واقعاً ازدواج کردین و به کسی چیزی نگفتین!»

- مسخره!!

- آخه دیدی چه جورى گفت، اون زن منه!

نرگس گفت: « راستش یلدا، من یک لحظه تنم لرزید.»

فرناز گفت: « اگه نگذاره بعد از شش ماه برگردی، چی؟ »

یلدا خندید. ته دلش از حرف‌های آن دو مالش می‌رفت. به خودش کلی وعده و وعید داد و با لبخند گفت: « نه بابا، اون خواست جلوی همسایه‌ها کم نیاره. والا همچین خبری نیست.»

چند ضربه به در خورد. یلدا سراسیمه از جا برخاست و به سوی در رفت. شهاب بود. موهایش آشفته بودند و لباسش به هم ریخته. شهاب به یلدا گفت: « اشکالی نداره چند لحظه برم و لباسم رو عوض کنم؟ باید جایی برم.»

یلدا جواب داد: « نه ... برو! »

شهاب از حضور دخترها معذرت خواست و به اتاقش رفت. دخترها هم دوباره توی اتاق یلدا جمع شدند. تمام حواس یلدا پیش شهاب بود که عاقبت شهاب صدایش کرد و گفت: « یلدا ... یلدا ... »

فرناز گفت: « یلدا، انگار صدات می‌کنه! »

این اولین بار بود که شهاب صدایش می‌کرد. احساس شوقی در وجود یلدا بود که دلش می‌خواست فریاد بزند. از جا برخاست و به اتاق او رفت. شهاب روی تخت نشسته بود، نگاهش کرد و گفت: « در رو ببند.»

یلدا در را پشت سرش بست و ایستاد. شهاب ادامه داد: « نمی‌خوام زیاد مزاحمت بشم، دوستانت هم اینجان! فقط فعلاً به یک سؤالم جواب بده. چرا به من چیزی نگفتی؟! »

- در مورد چی؟!

شهاب که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، گفت: « در مورد بهترین فیلم جشنواره‌ی امسال! » (یلدا با شرمندگی سرش را پایین گرفت) و شهاب ادامه داد: « یعنی واقعاً دوباره باید توضیح بدم؟! »

یلدا که پنهان کاری را بی‌حاصل می‌دید، گفت: « آخه چی می‌گفتم؟ دوست

نداشتم درگیر بشی... »

شهاب دندان‌ها را روی هم فشرد و گفت: « خوب دیگه می‌خواستی کاری کنی همه ریشخندم کنند! آره! پسرهای اوباش تا دانشگاه دنبالت اومده، از توی اتاقت هم که مدام زیر نظرش بودی. معلومه که به ریش من می‌خنده! خب، حالا ولش کن، دوستات اینجان. فعلاً برو پیششون! من امشب باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم! » (از جا برخاست و کتش را از روی صندلی برداشت و در حالی که آن را می‌پوشید ادامه داد)، « چیزی لازم نداری؟! ... می‌خوای براتون ناهار بگیرم؟! »

- نه، مرسی... ناهار داریم.

شهاب خداحافظی کرد و رفت. یلدا احساس می‌کرد بیش از پیش به او علاقه دارد. از توی اتاق فریاد زد و گفت: « نرگس و فرناز بیایید این‌جا! »

بچه‌ها توی اتاق شهاب نشستند. یلدا احساس خوبی داشت.

نرگس پرسید: « یلدا، فکر نمی‌کنی شهاب بهت علاقه‌مند شده باشه؟! »

تمام سلولهای بدن یلدا به تپش افتادند، به نرگس نگاه کرد و گفت: « تو این‌طور فکر می‌کنی؟! »

- نمی‌دونم، خودت رو می‌گم. بالاخره تو داری با اون زندگی می‌کنی.

- نه، شما که این‌جا نیستید. ما زیاد هم‌دیگر را نمی‌بینیم. اون هر وقت بیاد، می‌ره توی اتاقش. من هم همین‌طور. غذا هم درست می‌کنم، بیشتر اوقات اون تنها می‌خوره، منم تنها. جز در مواقع اضطراری با هم برخوردی نداریم.

فرناز گفت: « واقعاً پسر عجیبیه! »

- چه‌طور؟

- خُب، از این جهت که موضع خودش رو همون‌طور حفظ کرده و سعی نکرده به تو نزدیک بشه. خُب، بالاخره شما به هم محرمید!

یلدا که گویی خودش هم خیلی به این موضوع فکر کرده بود، گفت: « آره، درسته. می‌دونم فکر می‌کنم دلیلش اینه که یک کس دیگری توی زندگیش هست! البته خودش هم گفته که نامزد داره ... نمی‌دونم.»

نرگس گفت: « تو که باید از این جهت خوشحال باشی، چون به هر حال خیالت از جانب اون راحتته! »

یلدا به ظاهر لبخند زد و گفت: « آره. » (فقط خدا می‌دانست چه آرزویی در دل اوست)

۱۵

بعد از رفتن فرناز و نرگس، یلدا دستی به خانه کشید و شام درست کرد. بارها و بارها رفتار ظهر شهاب از نظرش گذشته بود و تمام تنش را خیس از عرق کرده بود. آن شب شهاب زودتر از همیشه به خانه آمد. خسته و متفکر بود. یک راست به سراغ یلدا رفت و از او خواست ساعتی را به صحبت بنشینند. گویی تمام روزش به سختی طی شده بود. نگاهش رنجیده و خسته بود.

شهاب از یلدا پرسید: « دوستان کی رفتند؟ »

- نزدیک ساعت شش!

- فردا به پروانه خانم زنگ بزن و بگو بیاد کمک کنه با هم لوازم اتاقت رو به اتاق

من منتقل کنید!

یلدا که هنوز سر در نیاورده بود، گفت: « چی؟!... برای چی؟! »

- اتاقهامون رو عوض می‌کنیم.

- آخه چرا؟ من تازه از اتاقم خوشم اومده.

شهاب نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت: « جدی؟! »

یلدا که تمسخر را در نگاه شهاب پُر رنگ دید، رنجید و سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: « آخه، تازه اون جا رو اون‌طوری که دوست داشتم درست کردم.

بهش عادت کردم. اتاق شما پنجره‌اش کوچیکه! نورش کافی نیست. »

شهاب لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: « دقیقاً برای همین مورد اتاقهامون رو

عوض می‌کنیم! »

یلدا که حالا منظور شهاب را به خوبی درک کرده بود، گفت: « خُب، می‌تونیم به

جای عوض کردن اتاق‌ها از پرده‌ی ضخیم استفاده کنیم. هر چند که جلوی نور رو می‌گیره!»

- فردا به پروانه خانم زنگ بزن.

- آخه چرا؟!

- دیگه دوست ندارم در این مورد صحبت کنم.

نگاهش مثل همیشه جدی بود. خدایا در این نگاه لعنتی چه بود که تا مغز استخوان یلدا را می‌سوزاند و ناخواسته مطیعش می‌ساخت؟! یلدا بی آن که حرفی بزند، نگاهش را پایین دوخت.

شهاب ادامه داد: «حُب، نکفتی اسمت رو از کجا بلد بود؟!»

یلدا دوباره غافلگیر شد. شهاب مثل یک بازیگر جنایی عمل می‌کرد و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و او را گیج می‌کرد، اما یلدا نمی‌خواست دوباره گیج بازی در بیاورد و بگوید کی؟ گفت: «نمی‌دونم. شاید از بچه‌های دانشگاه پرسیده. شاید هم از کامبیز شنیده!»

- هر چی که بوده، می‌خوام دیگه فراموشش کنی.

- چیز خاص و مهمی نبوده که توی ذهنم بسپرم! از این موارد برای همه پیش می‌آید.

شهاب پوزخندی زد و گفت: «اگه... اگه صبح یا اون صراحت پیش همه گفتم که فعلاً چه نسبتی با من داری، فقط به خاطر این بود که حال و حوصله‌ی مراسم خواستگاری بعدی را نداشتم. طبیعیه که اگر می‌گفتم خواهر منی باید از فردا می‌موندم توی خونه و از هر کس و ناکسی پذیرایی می‌کردم!»

یلدا باز هم رنجید. می‌دانست که این‌طور خواهد شد. همیشه همین‌طور بود. شهاب رفتاری می‌کرد که او امیدوار می‌شد و بعد حرفی می‌زد که امیدش را تبدیل به یأس می‌کرد.

یلدا گویی آن‌جا نبود، در دل با خود حرف می‌زد: «منتظر بودم، لعنتی خودخواه! می‌دونستم بالاخره به جوری حرفت رو خرابش می‌کنی!»

شهاب ادامه داد: «گفتم برات توضیح بدم که به وقت پیش خودت فکرهایی نکنی!»

یلدا عصبی شد و با خود گفت: «پسره‌ی از خود راضی، چه قدر به خودش مطمئنه!» طاقت نیاورد و گفت: «مثلاً چه فکری بکنم؟!»

شهاب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او سپرد و گفت: «خودت بهتر می‌دونی.»

یلدا تحمل نگاه ممتد او را در خودش نداشت و نتوانست پاسخ دندان‌شکنی به او بدهد و رنجیده خاطر اتاق او را ترک کرد.

فردای آن روز نه تنها به پروانه خانم زنگ نزد، بلکه پنجره را هم باز گذاشت. گویی تنها راه حرص دادن به شهاب را پیدا کرده بود. از پژمان هم پشت پنجره خبری نبود. (حتماً فرشته خانم از فرصت استفاده کرده و دختر دم بختی را به او معرفی کرده) از این فکر خنده‌اش گرفت و به یاد صورت خونی پژمان افتاد و دوباره ناراحت شد.

آماده‌ی رفتن به دانشگاه بود. ناهارش را خورده، وسایلش را مرتب کرده بود و توی خیابون بود که اتومبیل شهاب را دید که به خانه می‌آمد. با این که دلش به سختی در تب و تاب بود، اما خشمی که به واسطه‌ی رفتار شهاب در او شعله‌ور شده بود را نیز نمی‌توانست نادیده بگیرد و بدون آن که به سرنشین اتومبیل دقت کند، کیفش را روی دوش خود جا به جا کرد و به راهش ادامه داد. اتومبیل متوقف شد و شهاب پایین آمد. ریش و سیلش تقریباً بلندتر از همیشه بود و به نظر یلدا فوق‌العاده بود.

شهاب پرسید: «مگه امروز کلاس داری؟!»

یلدا بدون آن که سلام بدهد جواب داد: «آره.»

- علیک سلام!

- من سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم!

- سلام. (لبخند زد)

یلدا هم با لبخند گفت: «سلام!» و در دل گفت: «از بس نمی‌خنده وقتی

می‌خنده چه قدر خوشگل می‌شه»

شهاب دوباره جدی شد و پرسید: « پروانه خانم اومد؟! »

- نه ...

- چرا؟

- برای این که نمی‌دونست باید بیاد!

- زنگ نزدی؟!

- این طور به نظر می‌رسد!

- باشه خودم لوازم رو می‌برم اون اتاق! اگه چیزی به هم ریخت دیگه به من

مربوط نیست. کار خودت رو زیاد کردی!

یلدا فقط نگاه کرد. نگاهی که می‌دانست به هر جنس مذکری بیاندازد بی‌تابش

می‌کند، اما در مورد شهاب مطمئن نبود!

- خداحافظ.

- خداحافظ.

یلدا وقتی آن شب به خانه رسید ناگهان به یاد حرف شهاب که گفته بود خودش

لوازم اتاق‌هایشان را جا به جا خواهد کرد، افتاد. قدم‌ها را تندتر کرد و در اتاق شهاب را

باز کرد. اتاقش همان‌طور بود که بود.

با تعجب به سوی اتاق خودش رفت و در را باز کرد تا چند لحظه تنها به تماشا

ایستاد. پرده‌ی زیبا و ضخیمی پنجره را زینت می‌داد و لوستر بزرگ و قشنگی نور کافی

به اتاقش بخشیده بود. کنار تخت خوابش بسته‌ی بزرگی قرار داشت، آن را باز کرد و

از دیدن آن همه لوازم بهداشتی و آرایشی که مخصوص خانم‌ها بود متعجب‌تر

و شادمان‌تر شد. به نظر او شهاب فوق‌العاده و همان مرد رویایی‌اش بود که یلدا سال‌ها

در ذهن دوستش می‌داشت. چه قدر با فکر، چه قدر با مسؤولیت و چه قدر فهمیده. خدایا

چه قدر خوب بود. دوباره بسته‌ها را نگاه کرد، لبخند قشنگی زد و آنها را زیر تخت

خواب پنهان کرد. در دل به او افتخار می‌کرد. حالا می‌فهمید که او یک پسر لجاجز که

خوشی زیر دلش زده، نیست! بلکه یک مرد به تمام معنی است. مردی که یلدا آرزوی

تصاحب قلبش را داشت. از این که اتاقش بوی شهاب را گرفته بود، لذت می‌برد.

نفس‌های عمیق کشید و روی تخت خواب ولو شد. ناگهان به یاد چیزی افتاد. عکس‌های روز عقدشان همگی لای دفترچه‌ی خاطراتش بودند، اما دفترچه سر جایش نبود. دلش به شدت می‌تپید. کتابخانه را جستجو کرد، اما آن‌جا نبود. یک نگاه کلی به اتاقش انداخت و دفترچه‌ی خاطراتش را کنار بالش روی تخت خواب دید! پس شهاب آن‌جا بوده، روی تخت‌خواب او، تنش داغ شد. لبخند از روی لب‌هایش نمی‌رفت! دفترچه را برداشت. آخرین چیزی که یادداشت کرده بود یک شعر بود. شعر یک ترانه‌ی عامیانه‌ی قدیمی که حالا خیلی دوستش داشت:

شب‌ها که تو می‌ای خونه	خونه قشنگه، « همخونه »
گاهی شب‌ها که دیر می‌ای	از این و اون دلگیر می‌ای
من می‌میرم و زنده می‌شم	تا تو برسی به خونه
شب‌ها که تو می‌ای خونه	خونه قشنگه، « همخونه »

« یلدا »

یلدا یا صدای نگرانش گفت: « آقا کامبیز، شهاب حالش خوب نیست. می‌شه زودتر بیایی این‌جا ببریمش دکتر؟! »
 کامبیز هراسان پرسید: « چی شده؟! »
 - سرش گیج می‌ره و مدام استفراغ می‌کنه. تو رو خدا زود بیا! دیگه جونی یراش نمونه.

- ترسید، الان می‌يام.

یلدا گوشه‌اش را گذاشت و به سمت شهاب دوید. تب کرده بود و تند تند نفس می‌کشید. قطرات عرق روی صورت و پیشانی‌اش نشسته بودند. یلدا دستمال کاغذی را برداشت و پیشانی او را خشک کرد. چشم‌های شهاب باز شدند و بی‌حال و بی‌رمق نگاهی به یلدا انداخت.

یلدا گفت: « الان کامبیز می‌یاد و می‌ریم دکتر. »

دوباره چشم‌های شهاب بسته شدند. چند لحظه بعد صدای زنگ بلند شد و کامبیز آمد. دو تایی کمک کردند تا شهاب از پله‌ها پایین بیاید و سوار اتومبیل کامبیز شود. به نزدیک‌ترین کلینیک رفتند. تا نیمه‌های شب شهاب بستری شد. به خاطر مسمومیت شدید معده‌اش را شست و شو دادند و بعد هم سرم وصل کردند. بالاخره نیمه شب بود که به خانه برگشتند. کامبیز آنها را رساند و خودش رفت. شهاب حال بهتری داشت، اما همچنان گیج و بی‌رمق و خسته می‌نمود. یلدا او را به اتاقش برد و کمک کرد تا لباس راحتی بپوشد و بعد هم روی تختش بخوابد. آمپول‌های مسکن اثر کرده بود.

شهاب چشم‌هایش را بست و خوابید. یلدا خسته، اما آرام بود. آرامش عمیقی که برایش لذت‌بخش بود. خدا را شکر می‌کرد که شهاب بهتر است. چراغ اتاق را خاموش کرد، اما خودش همان‌جا ماند. خوابش نمی‌آمد. همان‌جا روی صندلی کنار شهاب نشست و به او زل زد. شاید این تنها تصویری بود که یلدا از تماشایش هیچ وقت سیر نمی‌شد. دلش می‌خواست تا ابد آن‌جا بماند و بدون پلک زدن به تماشای تنها عشق زندگی‌اش بنشیند و از دیدن آن لذت ببرد. به موهای سیاهش که روی بالش ریخته بود نگاه کرد. دلش می‌خواست دستی به آنها بکشد و نوازششان کند. به چشم‌های

اولیل آذر ماه بود. یک شب وقتی یلدا بی‌حوصله کتاب‌های درسی‌اش را ورق می‌زد و روی کاناپه ولو شده بود، صدای دسته کلید شهاب را شنید، از جا برخاست و خودش را جمع و جور کرد. آمدن شهاب به داخل سالن طولانی‌تر از همیشه به نظرش رسید. سر بلند کرد تا علت تأخیر را دریابد. سر شهاب به پایین خم شده بود و موهایش روی صورت او پریشان بودند. دستش را به درگرفته بود، گویی به سختی خودش را نگه داشته بود. ناگهان دستش از روی در لیز خورد و روی زمین افتاد.

یلدا که گویی به ناگاه قلبش از جای کنده شده، سراسیمه به سویش دوید و فریاد زد: « شهاب، چی شده؟! چته؟ شهاب تو رو خدا یه چیزی بگو، شهاب جونم تو رو خدا... »

شهاب که اصلاً قصد ترساندن یلدا را نداشت به سختی چشم‌ها را باز کرد. لب‌هایش خشکیده بود و بی‌رمق گفت: « چیزی نیست، ترس! فقط سرم خیلی گیج می‌ره. داره حالم به هم می‌خوره، کمکم کن برم دستشویی. »

یلدا دست او را گرفت و به سختی بلندش کرد. تمام بدن یلدا می‌لرزید. شهاب سعی می‌کرد روی پا بایستد، اما نتوانست. سرش به شدت گیج می‌رفت. سنگینی‌اش روی شانه‌های کوچک و لاغر یلدا افتاده بود. یلدا کشان‌کشان او را به دستشویی رساند. تهوع شدید رنگ از روی شهاب برده بود. بی‌جان و بی‌رمق به کمک یلدا روی تخت خواب افتاد. یلدا که به شدت ترسیده بود و اشک می‌ریخت به سوی تلفن دوید و شماره‌ی کامبیز را گرفت و گفت: « الو، آقا کامبیز، سلام! منم یلدا. »
 کامبیز با اندکی تأخیر جواب داد: « آهان، سلام یلدا خانم، خوبید؟! »

قشنگی که بسته بود، به ریش و سبیل قشنگی که گذاشته بود و به نظر یلدا چه قدر او را جذاب تر جلوه می داد. خلاصه این که حالا فرصت خوبی بود تا یلدا راحت و بی دغدغه به بهانه‌ی مواظبت از او بنشیند و تماشایش کند. از به یاد آوردن لحظه‌ای که شهاب دم در زمین افتاد دلش فشرده می شد. شاید عادت داشت شهاب را همیشه معرور و متکی به خود ببیند و از دیدن ناتوانی او احساس بدی می کرد. صدای اذان می آمد، از جای برخاست، وضو گرفت و سجده‌اش را به اتاق شهاب آورد. انگار آن شب اصلاً نمی خواست لحظه‌ای را بدون شهاب بگذراند. می ترسید برای او اتفاقی بیافتد. وضو که گرفت از شدت خستگی، سرما و ضعف بدنش شروع به لرزیدن کرد. او با تمام اینها احساس خوبی داشت. در حال نماز خواندن بود که شهاب بیدار شد و سر بلند کرد و نگاهی متعجب به یلدا انداخت و دوباره سرش را روی بالش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

یلدا نمازش را به اتمام رساند و به سمت شهاب رفت، آهسته صدایش کرد، شهاب؟! چشم‌های شهاب باز شدند و او را نگریستند. نگاهی که سرشار از اعتماد و حق شناسی بود. یلدا پرسید: « خوبی؟! »

شهاب لبخند کم رنگی زد و اشاره کرد که، خوبم.

یلدا گفت: « من این جام، اگه کاری داشتی و چیزی می‌خواستی بهم بگو! »

شهاب بدون کلامی خوابید. یلدا هم بعد از این که سیر نگاهش کرد چشم‌هایش

را بست و خوابید.

۱۷

آن روز شهاب به خاطر شب بدی که گذرانده بود در خانه ماند تا استراحت کند. کامبیز نیز تماس گرفت و به یلدا تأکید کرد مانع آمدن شهاب به شرکت گردد و قرار شد برای بعد از ظهر هم سری به شهاب بزنند. یلدا به محض بیدار شدن از خواب مشغول رسیدگی به اوضاع خانه شد، سوپ خوشمزه‌ای درست کرد، دوش گرفت و لباس زیبایی پوشید و روسری قشنگی به سر کرد و آرایش دلپذیری به صورتش داد. هوا به شدت سرد و ابری بود، اما فضای خانه گرم، مطبوع و طرب انگیز می نمود. بوی خوش سوپ گرم فضای خانه را پر کرده بود و اشتهای شهاب را بدجوری تحریک می کرد. یلدا در آستانه‌ی اتاق شهاب ظاهر شد و با دیدن چشم‌های باز و سر حال او، لبخند زد و به شهاب سلام کرد.

شهاب نگاه عمیقی به او انداخت (چیزی در دل یلدا فرو ریخت) و جواب داد:

«سلام.»

- چه طوری؟! بهتر شدی؟! -

شهاب با لبخند گفت: « بهترم، مرسی. »

- اشتها داری برات کمی سوپ بیارم؟! -

- با این بویی که راه انداختی مگه می‌شه اشتها نداشته باشم؟! -

یلدا خوشحال شد و لبخند زنان به آشپزخانه رفت و با یک سینی که شامل ظرف

سوپ بود، بازگشت و گفت: « پس بلند شو و کمی بخور. کم کم بخوری بهتره و بهتره

بعد از سوپ یک دوش بگیری تا سرحال شی. راستی، کامبیز هم گفت که می‌یاد

دیدنت! »

شهاب سینی را گرفت و تشکر کرد. سوپ گرم و خوشمزه واقعاً به دهنش مزه کرد و خستگی را از تنش گرفت و بعد از این که دوش گرفت دوباره شهاب همیشگی شد. یلدا در اتاقش مشغول مطالعه برای تحقیق بود که صدای در را شنید، شهاب بود. با خوشحالی نگاهش می کرد و در دل خدا را شکر می گفت که محبوبش دوباره سر حال شده است.

شهاب پرسید: « مگه کلاس نداشتی؟! »

- چرا...

- پس چرا نرفتی؟!

یلدا که تا حدودی با خصوصیات او آشنا شده بود و می دانست که شهاب از منت گذاشتن اصلاً خوشش نمی آید، برای همین گفت: « حوصله نداشتم! »
- حوصله نداشتی یا خسته تر از آن بودی که کلاس را تحمل کنی؟! یا شاید هم ترسیدی من دوباره حالم بد بشه؟!

یلدا لبخندی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب با لحنی دل انگیز و مهربان گفت: « درسته! نمی تونی چیزی را از من پنهون کنی. چشمات همه چیز رو می گن. »
چند لحظه هر دو ساکت شدند. شهاب پیش آمد و در حالی که روی تخت یلدا می نشست، گفت: « داری چی کار می کنی؟! »

- ا... تحقیق رو کامل می کردم!

- زیاد مزاحمت نمی شم!

- نه، نه، اصلاً مزاحم نیستی. بعداً هم می تونم بنویسم.

- می شه ببینم؟!

یلدا دست برد و چند تا از اوراق پاکتویس شده را برداشت و به شهاب داد.

- خط خودته؟!

- نه، خط یکی از هم کلاسی هاست!

- آره! اتفاقاً تعجب کردم، خط خودت نیست!

یلدا یکی از ورق هایی را که خودش می نوشت، برداشت و به شهاب نشان داد و

گفت: « این خط خودمه! »

شهاب گفت: « خط قشنگی داری! » (یلدا خندید) و شهاب ادامه داد: « چرا خودت

پاکتویس نمی کنی؟! »

- آخه تحقیق ما گروهیه! سه نفریم و نفر سوم در واقع بی کاره! ما هم پاکتویس

کردن را به او دادیم. البته فکر می کنم اون هم پول داده به یک خطاط تا بنویسه!

شهاب ابروها را بالا انداخت و گفت: « معلومه می خواد وظیفه اش رو به نحو

احسن انجام بده! »

یلدا که می دید شهاب روی این موضوع کلید کرده فهمید که حتماً منظوری دارد.

شاید همان روز که دم در دانشگاه سهیل را دیده، متوجه نفر سوم گروهشان شده و

این همه سؤال برای رسیدن به هدف اصلی یعنی سهیل است؟! این حس که فکر

می کرد شاید برای شهاب مهم باشد که کسی به او توجه دارد یا نه، برایش جالب بود

و دلش می خواست بفهمد آیا واقعاً شهاب بی تفاوت است یا خیر؟

بالاخره شهاب طاقت نیاورد و در لفافه حرف زدن را کنار گذاشت و گفت: « ببینم!

این کار همون پسره نیست که توی دانشگاه دنبالت می اومد؟! ... همون که سیریش

شده بود! »

یلدا خودش را به آن راه زد و گفت: « کی؟! »

- بور و قد بلند بود.

- آهان، آره آره... سهیل رو می گی؟! ... درسته کار خودشه!

- واسه ی چی با حاج رضا رابطه داشته؟!

- با حاج رضا؟!

- آره، اون دوستت فرناز... چی می گفت؟! که هر دقیقه میاد خونه ی حاج رضا!

- نه... (یلدا نمی دانست چه بگوید. خجالت می کشید، می ترسید که با گفتن

حقیقت، همان چند کلمه صحبت کردن با شهاب را از دست بدهد. از طرفی دلش

نمی خواست شهاب با زرنگی به مکثات قلبی او بی برود. ساکت شده و فکر می کرد.

نگاه بی قرارش را به شهاب دوخت و هر چه در ذهن داشت به فراموشی سپرده شد. «

شهاب پرسید: « دوستت داره؟! »

سؤالش بی‌رحمانه بود، هیچ حسی در آن نبود! نه حسادت و نه... یلدا باز هم غافلگیر شد، اما خود را نباخت و به خود گفت: « حالا که او بی‌تفاوت است من هم باید مثل خودش رفتار کنم! »

بی‌تفاوتی جای بی‌قراری در نگاهش را گرفت و با نگاهی که رنجش آن ملموس بود، گفت: « این‌طور ادعا می‌کنه! »

شهاب که جدی‌تر شده بود، پرسید: « پس برای همین با حاج رضا هم صحبت کرده! خُب، حاج رضا چی کار کرده؟! »

یلدا که از لحن شهاب چیزی دستگیرش نمی‌شد، پرسید: « یعنی چی؟! »

- یعنی این که چه قولی به پسره داده؟

- هیچ قولی، حاج رضا هیچ قولی به اون نداده. اون همه چیز را به خودم واگذار کرده!

شهاب پوزخندی زد و در فکر فرو رفت و بعد از ثانیه‌ای صاف در چشم یلدا چشم دوخت و گفت: « تو چی، دوستش داری؟! »

یلدا که دلش می‌خواست به راز دل شهاب پی ببرد با زیرکی گفت: « مگه فرقی می‌کنه؟! »

شهاب جا خورد و پرسید: « برای کی؟! »

- برای تو!

یلدا خودش هم نمی‌دانست با چه جرأتی این سؤال را پرسیده و پیش خودش می‌گفت: « آیا باز هم خودم را تحقیر کردم؟! »

شهاب جواب داد: « چرا باید برای من فرقی بکنه؟! »

- همین‌طوری پرسیدم!

- آخه من هم همین‌طوری پرسیدم!

یلدا رنجیده خاطر ساکت شد و کم مانده بود به گریه بیافتد. تاب و تحمل را از کف داده بود و فکر می‌کرد تا کی این بازی لعنتی ادامه خواهد داشت؟ گویی اصلاً آن

جا نبود. قلبش مثل یک نوزاد تند تند می‌زد و داغ شده بود. دلش می‌خواست بلند بلند گریه کند.

صدای شهاب را شنید که گفت: « کجایی؟! پرسیدم جواب من رو ندادی، بالاخره! » (و لبخند زد)

اشک در چشم‌های یلدا حلقه زده بود.

شهاب گفت: « چیه ناراحتت کردم؟! » و با زیرکی ادامه داد: « یعنی این‌قدر دوستش داری... که به خاطرش... »

اشک از چشم‌های یلدا سرازیر شد و بدون آن که جلوی ریزش آنها را بگیرد به شهاب خیره شد و در دل می‌گفت: « شهاب تو چه قدر بد جنسی. می‌خواهی از من حرف بکشی و بعد آزارم بدی. آره، حالا ببین که دیگه نتونستم جلوی این اشک‌های لعنتی را بگیرم، اما کور خوندی، هیچ وقت بهت نمی‌گم که دوستت دارم... هیچ وقت... »

شهاب از جا برخاست و کنار یلدا نشست و دستمال کاغذی را جلوی یلدا گرفت و گفت: « خیلی خُب... خیلی خُب! دیگه چیزی در موردش نمی‌گم، حالا اشکات رو پاک کن! » و با لحنی که آتش به جان یلدا می‌زد، گفت: « حیف این چشم‌ها نیست که بی‌خود اشک بریزن. »

یلدا به وضوح می‌لرزید. دلش می‌خواست خودش را در آغوش شهاب بیاندازد و همه چیز را بگوید. چه قدر سخت بود، چه قدر سخت بود کنار معشوق باشد و دور از او! شهاب دستمالی بیرون کشید و به دست یلدا داد و بعد ناگهان انگار که به یاد چیزی افتاده باشد موضوع را عوض کرد و گفت: « آهان، راستی یادم رفت، یک چیزی توی اتاق من جا گذاشتی! »

سپس دست در جیبش کرد و یک سنجاق سر طلایی رنگ را بیرون آورد و گفت: « این رو وقتی خواب بودی روی تختم پیدا کردم! »

یلدا به قدری خجالت کشید که دلش می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید. چون روزها که شهاب نبود اغلب به اتاقش می‌رفت و گاهی هم روی تخت

او دراز می کشید. شاید همان وقت سنجاق سرش آن جا افتاده بود.

یلدا سعی کرد بی تفاوت باشد، سنجاق سر را گرفت و گفت: « مرسی. »

شهاب پرسید: « حالا می گی چرا گریه کردی؟! »

یلدا که حالش بهتر شده بود، دلش می خواست بی تفاوتی شهاب را تلافی کند، گفت: « نمی دونم گاهی این طوری می شم. یک دفعه انگار که از همه چیز و همه ی اتفاق هایی که در آینده می خواد بیافته، می ترسم و طاقت ندارم که حتی بهشون فکر کنم! »

شهاب مصرانه پرسید: « دوستش داری؟! »

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: « یعنی تو این قدر احمق؟! من دارم جلوت بال

بال می زنم، اون وقت حرف از دوست داشتن یکی دیگه رو می زنی؟! »

شهاب دوباره پرسید: « آره؟! »

- نمی دونم.

شهاب جدی شد و گفت: « یا دوستش داری یا نداری؟! »

- اون پسر خوبیه، اما من عاشقش نیستم!

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت: « پس چرا... چرا با حاج رضا رفت و آمد

می کنه؟! »

- اون هیچ رفت و آمدی با حاج رضا نداره و فقط دو بار برای خواستگاری اومده،

همین!

- خُب، چی بهش جواب دادی؟! »

- هیچ جوابی ندادم. چون فعلاً قصدم ازدواج نیست!

یلدا ناگهان به موقعیت فعلی اش پی برد و خنده اش گرفت و در میان اشک ها

لیخند زد و گفت: « فقط فعلاً ازدواج قراردادی کرده ام! »

شهاب لیخند زد و گفت: « ولی این ازدواج نیست و ما... »

یلدا پیش دستی کرد و با حالتی خاص گفت: « آره، می دونم. ما فقط همخونه ایم! »

باز قطره های اشک روی صورت یلدا را گرفت و شهاب دست برد و اشکهای یلدا را

پاک کرد و گفت: « و من دلم نمی خواد همخونه ام گریه کنه! »

یلدا از تماس دست شهاب روی گونه اش بر خود لرزید. واقعاً دیگر جانی برایش

نمانده بود. با خود گفت: « خدایا غش نکنم! »

شهاب گفت: « آهان! نکنه به خاطر این ناراحتی که دیشب تا صبح بیدار بودی؟! »

(و خندید)

یلدا هم خندید و گفت: « نمی دونم، شاید! »

شهاب که حالا نگاهش رنگ قدردانی گرفته بود، گفت: « دیشب خیلی اذیت

شدی، ازت ممنونم. »

یلدا با شرم لیخندی زد و گفت: « کاری نکردم. »

- دیشب وقتی برگشتیم چرا نخوابیدی?... هر وقت سر بلند می کردم، می دیدم

نشستی! راستش، اصلاً حال حرف زدن نداشتم والا نمی گذاشتم اون طوری بی خواب

بشی!

- نه، دیگه خوابم نمی برد. گفتم شاید چیزی لازم داشته باشی، همون جا موندم.

- خُب، البته... هر کس بیینه یک نفر رو داره که براش نگرانه، بدش که نمی یاد!

من هم وقتی دیدم تو اون جایی راحت تر خوابم برد.

یلدا با خود گفت: « چه عجب، لافل به این اعتراف کرد که دیشب از کارهای من

راضی بوده است! »

شهاب گفت: « راستی، اون موقع که نماز می خوندی، اذان صبح را داده بود یا

نه؟! »

- آره، تازه اذان داده بود.

شهاب نگاهی به او کرد و گفت: « یلدا! از کی نماز می خونی؟! »

یلدا فکری کرد و گفت: « نمی دونم، از خیلی وقت پیش. »

- پس تأثیر زندگی تو با حاج رضا نبوده!

- خُب، زندگی با حاج رضا خیلی چیزها رو به من یاد داد، اما من از خیلی قبل تر

نماز می خواندم.

- می شه ببرسم چرا؟!

- چرا نماز می خونم؟!

- آره.

- خُب...

شهاب نگذاشت او حرفی بزند و گفت: « البته نمی خوام بگی چون مسلمونم و از این حرف ها! می خوام دلیل شخصی ات رو بدونم! »

- من برای این نماز می خونم... که خودم رو تنها حس نکنم و فقط موقع نماز خوندن و دعا کردن که احساس آرامش واقعی رو می فهمم. البته هر نماز خوندنی هم این طور نیست! منظورم اینه که گاهی هم فقط مثل یک وظیفه انجام می دم، اما خُب، بیشتر وقت ها برام لذت بخشه و حس می کنم به خدا نزدیکم. در ضمن من به این که می گن نماز آدم رو از گناه دور می کنه، خیلی اعتقاد دارم.

شهاب به صورت یلدا که حالا خیلی روحانی و زیباتر به نظر می رسید نگاه کرد و گفت: « پس خدا چی؟! »

- به نظر من خدا به نماز خوندن ما نیاز نداره. ما بیشتر بهش نیاز داریم. در واقع من فکر می کنم نماز راهیه که خدا برای نزدیک شدن به بنده اش گذاشته، البته شاید خیلی پیچیده تر از اینها باشه، (و لیخندی زد و ادامه داد)

اما من رابطه ی خدا و انسان را خیلی ساده تر و بازتر می بینم. شاید کافی نباشه، اما من بهش معتقدم و این قانعم می کنه.

- ... تو دختر جالبی هستی! مثل تو... خیلی کم پیدا می شه، با این تفکرات! دوستات هم مثل خودت هستند؟!

- نرگس توی یک خانواده ی کاملاً مذهبی زندگی می کنه. اون حتی پیش پدرش هم روسری سر می کنه، اما خانواده ی فرناز نه، کاملاً متفاوتند. فرناز تا سه سال گذشته اصلاً نماز بلد نبود، البته الان هم گاه گذاری می خونه.

- پس چه طوری با هم جورید؟!

- نمی دونم. شاید برای این که قلبهامون یکیه. درسته که هر کدوم از ما زندگی و

تربیت های خاص خودمون رو داشته ایم، اما در واقع ته دلمون به یک چیز خیلی اعتقاد داریم که شبیه همندا!

- پس باید گروه جالبی باشید، البته تا حدی با گروهتون آشنا هستم! فرناز همونه که یک برادر داره؟!

یلدا با خود گفت: « حالا نوبت ساسانه! اگه تو برات فرقی نمی کنه، چرا این قدر توی کارای من فضولی می کنی؟! »

شهاب دوباره پرسید: « آره؟! »

- بله...

- اسم برادرش چی بود؟!

- ساسان.

- چند سالشه؟!

- فکر کنم 26 یا 27 سال.

- درس می خونه؟

- درسش تموم شده، گرافیک خونده!

شهاب پوزخندی زد و گفت: « زیاد می بینمش! می خواستم بیشتر در موردش بدونم! »

یلدا با تعجب گفت: « زیاد می بینیش؟! »

- آره، یه چند باری... کاملاً تصادفی! از دکه ی رو به روی شرکتمون روزنامه می خره، همدیگر رو دیدیم!

یلدا که ا این موضوع بی اطلاع بود با خود فکر کرد: « پس ساسان می خواد بدونه شهاب چی کاره است! یعنی این قدر براش مهمه؟! »

شهاب ادامه داد: « دیگه زیاد خونه ی فرناز اینا نرو! »

ارتباط حرف های قبل و این جمله زیاد مشکل نبود، اما یلدا باز نمی دانست چرا؟ اگر برای شهاب همه چیز بی تفاوت است، پس چرا؟! ...

یلدا پرسید: « چرا؟! »

شهاب در حالی که از جایش بر می‌خاست و به سوی در می‌رفت، گفت: «از من نپرس... از چشمهات بپرس!»

یلدا منظورش را متوجه نشده بود. شهاب لحظه‌ای آخر نگاهش کرد و گفت: «اگه با من بود، می‌گفتم هر جا میری یک عینک دودی بزنی!»

ته دل یلدا کیلو کیلو قند آب شد و لبخند از روی لب‌هایش نمی‌رفت.

ساعتی بعد با به صدا درآمدن زنگ یلدا از جا بلند شد و پرده را کنار زد.

کامبیز بود. در باز شد و کامبیز وارد خانه شد. یلدا با عجله بیرون آمد تا به کامبیز که اخیراً به خاطر او زیاد به درد سر افتاده بود، خوش‌آمد بگوید.

کامبیز وارد شد، مثل همیشه خندان و خوش رو بود و به محض دیدن شهاب، شوخی را آغاز کرد و گفت: «به، سلام، پهلونون! وقتی که می‌گم غذای بیرون نخور، تو حالا عیال‌وار شده‌ای، لج می‌کنی!...»

هر دو دست راستشان را بالا بردند و همان‌طور که خندان به هم نزدیک می‌شدند به هم کوبیدند. گویی برای اثبات دوستی و رفاقت عمیقی که میانشان بود نیاز به کوبیدن یک مَهر داشتند!

خنده‌کنان دست در گردن هم آویختند و به اتاق شهاب رفتند. به نظر یلدا، شهاب موقع خندیدن زیباتر به نظر می‌رسید. دندان‌های ریز و یک دستش که نمایان می‌شد، زیبایی چهره‌اش را دو چندان می‌کرد.

یلدا سری به آشپزخانه زد تا وسایل پذیرایی از کامبیز را مهیا کند. صدای کامبیز را می‌شنید که گفت: «پسر، این جا چه قدر عوض شده!»

وقتی یلدا با سینی چای و میوه وارد اتاق آنها شد، کامبیز گفت: «یلدا خانم، حالتون خوبه؟! دیشب که خیلی دیدنی بودید. من نمی‌دونستم مواظب شهاب باشم یا شما؟! رنگتون مثل گچ سفید شده بود.» و سپس رو به شهاب گفت: «شهاب، چی کار کردی که این یلدا خانم روز به روز داره لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شه، چرا بهش نمی‌رسی؟!»

شهاب چشم غره‌ای به کامبیز رفت و سینی چای را از یلدا گرفت.

کامبیز ادامه داد: «ولی یلدا خانم بهتون تبریک می‌گم، واقعاً این خونه زمین تا آسمون فرق کرده!»

یلدا تشکر کرد و چون مطمئن بود شهاب از بودن او در اتاق معذب است از آن‌جا خارج شد. خیلی دلش می‌خواست حرف‌های آن دو را بشنود. فکر می‌کرد بالاخره کامبیز دوست صمیمی شهاب است، پس شاید شهاب حرف دلش را به او بزند! برای همین به اتاقش رفت و در را باز گذاشت و در سکوت کامل نشست و گوش سپرد. هر چه بیشتر سعی می‌کرد، کمتر می‌شنید. آنها تقریباً بیج بیج می‌کردند. یلدا از دزدیده گوش کردن منصرف شد و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

در یک لحظه ذهنش همه جا چرخید و به طور نامفهومی احساس نگرانی کرد...

زنگ در نواخته شد و صدای شهاب را شنید که می‌گفت: «بفرمایید... آقای تیموری، بفرمایید بالا...»

یلدا از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. اتومبیل مدل بالایی دم در بود و دختری در حال پیاده شدن از اتومبیل نگاهی به پنجره انداخت. یلدا خود را کنار کشید و نگران با خود گفت: «خدایا، این دیگه کیه؟»

صدای سلام و احوال‌پرسی می‌آمد. معلوم بود کامبیز را هم به خوبی می‌شناسند.

کامبیز گفت: «سلام، آقای تیموری! احوال شما؟!»

و صدای جا افتاده‌ی مردی که گفت: «به، سلام آقا کامبیز! خبری از ما نمی‌گیرید؟!»

کامبیز گفت: «اختیار دارید... شما خوبید، میترا خانم؟!»

بقیه‌اش را یلدا نمی‌شنید. قلبش از شنیدن نام میترا چنان فشرده شد که یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. این واقعیت که حالا میترا یک توهم نیست و واقعاً وجود خارجی دارد چنان به وجودش زخم می‌زد که دلش می‌خواست بلند بلند گریه کند.

از شواهد امر معلوم بود که همگی در سالن نشسته اند. صدای میترا را شنید که می‌گفت: «من گفتم اون کنسرو مشکل داره‌ها! گوش نکردی.» (و خندید)

یلدا مستأصل روی تخت نشست و با خود گفت: « معلومه که رابطشون خیلی هم نزدیکه! دیشب هم پیش این دختره بوده که اون طوری مسموم شده بود! » و سپس با عصبانیت به خود گفت: « من چه قدر احمقم و اون از حماقت من سوء استفاده می کنه! »

یلدا از خودش متنفر بود که آن همه خیال پردازی کرده بود، اما بالاخره بعد از دقایقی چند ضربه به در خورد و در باز شد. شهاب بود. یلدا با چهره‌ی متقبض و نگاه جستجوگرش به او خیره شد.

شهاب گفت: « چی شده؟! »

- هیچی...

- از آشناها هستند و می‌خوان تو رو ببینن. می‌تونی بیای؟!

یلدا دستپاچه گفت: « آره، آره، الآن می‌يام. »

- اگه حالت خوب نیست، می‌گم داری استراحت می‌کنی.

- نه، نه، حالم خوبه. چند لحظه‌ی دیگه می‌يام.

یلدا دلش می‌خواست زودتر میترا را ببینه. بعد از رفتن شهاب با عجله برخاست و به آینه‌ی نگاهی انداخت و کمی آرام شد. زیبا شده بود، به خود گفت: « باید برم! » و در را باز کرد. کمر باریکش درون شلوار جین و بلوز خوش بافت قهوه‌ای‌اش بسیار خودنمایی می‌کرد. شال قهوه‌ای زیبایی نیز به سر داشت که سفیدی پوستش را بیشتر به نمایش گذاشته بود. آویز بلند «الله» از زیر شال بیرون زده بود و برق آن با برق چشم‌های سیاهش خیره کننده و بی‌نظیر بود. یلدا با وقار خاصی انبوه مژگان بلندش را که به زیبایی آرایششان کرده بود بالا آورد و نگاهی به جمع انداخت. همه نگاهشان با او بود. به نرمی سلام داد... صدایش گوش نواز بود و خود این را می‌دانست.

آقای تیموری بلند قد و فربه بود. با نگاه تیزبین‌اش یلدا را از نظر گذراند و لبخند زد، اما دخترش میترا تمام حواس خود را به یلدا جمع کرده بود. او هم مثل پدرش بلند قد و چهار شانه بود، اما لاغر. پوست تیره‌اش را به شدت آرایش کرده بود. چشم‌های گرد و تیزی داشت و ابروهای نخ مانندی که گویی به عاریت گرفته شده بودند. بینی

کوچکش میان صورت بزرگ و استخوانی‌اش کمی اغراق‌آمیز می‌نمود. لب‌های درشت و جگری رنگش زودتر از بقیه‌ی اجزاء صورتش خودنمایی می‌کردند.

میترا موهای بلوندش را که تا روی شانه‌هایش می‌رسید دورش ریخته بود و روی میل لمیده بود. با این که هوا سرد بود، اما لباسش اصلاً مناسب نبود! تنفر عمیقی در دل یلدا ریشه دوانده بود، اما ظاهرش همچنان آرام و دل‌انگیز بود و با متانت و وقار روی میل نشست.

کامبیز گفت: « خسته نباشید، یلدا خانم درس می‌خونید؟! »

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت: « بله. »

آقای تیموری و میترا مثل انسان‌های معجزه دیده چشم به یلدا دوخته و ساکت بودند. گویی یلدا دور از تصورشان بود. آن قدر که نمی‌توانستند نگاه بهت‌زده‌اشان را مخفی کنند.

عاقبت کامبیز طاقت نیاورد و دوباره مسؤول شکست سکوت شد و گفت: « خُب، آقا شهاب! معرفی نمی‌کنید؟! » (و نگاه هشدار دهنده به شهاب انداخت)

شهاب دستپاچه و کلافه می‌نمود و عجولانه لبخندی به روی لب نشانده و گفت: « بله، بله، آقای تیموری و دخترشون میترا خانم!... ایشون هم یلدا خانم هستند!! »

آقای تیموری یلدا را نگریست و سری تکان داد.

یلدا هم لبخند کم رنگی را به او نشان داد و با علامت سر اعلام آشنایی کرد. نگاه میترا، جستجوگر و خصمانه روی تمام اجزای صورت یلدا می‌گشت.

تیموری لب را باز کرد و با اکراه گفت: « پس... یلدا خانم، شما هستید! درس می‌خونید؟! »

- بله.

- کلاس چندمی؟ (سؤالش بوی تحقیر نمی‌داد. معلوم بود ظاهر یلدا او را به اشتباه انداخته است)

یلدا لبخندی زد و گفت: « سال سوم دانشگاهم! »

تیموری چشمان ریزش را گرد کرد و در جایش به زحمت تکانی خورد و گفت:

«جداً؟!، اما اصلاً بهترتون نمی‌یاد.» و رو به دخترش گفت: «نه، میترا جان؟!»
میترا نگاه فاخرانه‌ای به یلدا کرد و بدون کلامی چانه را بالا انداخت...
کامبیز خندید و گفت: «بله، درست می‌فرمایین. یلدا خانم کمتر از سنشون نشون میدن.»

شهاب هنوز کلافه بود. گویی به سختی نفس می‌کشید، صورتش برافروخته بود و به کسی نگاه نمی‌کرد، اما دلش نمی‌خواست بحث آنها حول و حوش یلدا بگردد. برای همین به سختی سعی کرد چیزی بگوید تا مسیر صحبت عوض شود و بالاخره لب باز کرد و گفت: «آقای تیموری... (انگار نمی‌دانست چه بگوید) راستی آقای تیموری، سعید اومد نمایشگاه؟!»

آقای تیموری فکری کرد و گفت: «آهان، سعید. آره... آره اومد، اما شهاب جان زیاد به درد این کار نمی‌خوره. یعنی دل به کار نمی‌ده. گویا خودش هم دوست نداره...»
شهاب گفت: «جدی می‌گین؟! اما خیلی به من اصرار کرد که همچین جایی را براش جور کنم.»

کامبیز گفت: «البته، شهاب! چند روزی بیشتر نیست که داره می‌ره. شاید هنوز عادت نکرده یا کار رو بلد نیست!» تیموری گفت: «من به داریوش سفارش کرده‌ام که راهنماییش بکنه. خُب، به گفته‌ی آقا کامبیز شاید باید کمی فرصت بهش بدیم.»
دقایقی راجع به این موضوع صحبت کردند. یلدا از صحبت‌های آنها و جوی که برقرار بود به ستوه آمد. در پی فرصتی بود تا هر چه زودتر خود را خلاص کند. به محض این که صحبت آنها به (نقطه) رسید در حالی که از جای برمی‌خاست لبخندی زد و گفت: «معذرت می‌خوام، من کلاس دارم و ممکنه دیر بشه، از آشنایی با شما خوشوقت شدم!»

باز نگاه‌ها به سوی او بود. تیموری گفت: «ای بابا، یلدا خانم چه زود خسته شدین!»

- اختیار دارید، راستش کلاس دارم.

- ما هم زیاد مزاحمتون نمی‌شیم. هنوز از زیارتتون سیر نشده‌ایم. چی می‌خونی؟! -

یلدا به ناچار و از روی ادب دوباره سر جایش نشست و واقعاً معذب بود، گفت:
«عرض کردم ادبیات فارسی.»

تیموری با توجه به روحیه‌ی کاسب کارانه‌اش لب‌ها را ورچید و سری تکان داد.
یلدا با خود فکر کرد: «حتماً داره به خودش می‌گه این چه رشته‌ایه! پول ساز که نیست!»

تیموری در حالی که به خوبی پیدا بود قصد پُر دادن دارد، نگاهی به میترا انداخت و لبخندی زد و گفت: «میترا جان هم معماری خونده!»

یلدا نگاهش را به میترا سپرد. میترا پوزخندی زد و گفت: «شهاب! خونه رو خیلی تمیز کردی، کس دیگه‌ای رو به جای پروانه خانم استخدام کردی؟» (حرفش بوی تحقیر می‌داد، منظورش به یلدا بود.)

تیموری دنباله‌ی حرف دخترش را گرفت و گفت: «آره، شهاب! یه خونه تکونی حسابی کرده‌ای، چه خبره؟!»

شهاب لبخندی زد و سکوت کرد.

کامبیز به داد شهاب رسید و گفت: «به لطف قدوم مبارک یلدا خانم خونه‌ی شهاب بهشت شده!»

تیموری و میترا نگاه معنی‌داری به کامبیز انداختند.

میترا از جا برخاست و گفت: «شهاب بیا کارت دارم و به اتاق شهاب رفت.»
یلدا هم عذر خواست و آنها را ترک کرد. در تمام مدت که لباس می‌پوشید و آماده‌ی رفتن می‌شد، چیزی گلوش را می‌فشرد که ناچار از پنهان کردنش بود. نمی‌خواست آنها به رازش پی ببرند. نیاز داشت جایی خلوت کند. به رفتن شهاب و میترا در اتاق شهاب فکر می‌کرد. تمام تنش آتش شده بود و می‌سوخت. با این که نمی‌خواست به دانشگاه برود ولی مجبور بود وانمود کند کلاس دارد.

یلدا با خود گفت: «حتماً می‌تونم برای ساعت آخر کلاس، نرگس و فرناز را پیدا کنم!»

آماده شد و از اتاقش بیرون زد. میترا هم خنده‌کنان از اتاق شهاب بیرون آمد و

بدون کلامی از کنار یلدا رد شد و دوباره خودش را روی میل رها کرد.

آقای تیموری با دیدن یلدا، گفت: « شما تشریف می‌برید؟! »

- با اجازه‌تون، بله.

کامبیز هم از جایش برخاست و گفت: « یلدا خانم صبر کنید، من هم دارم می‌رم،

شما را تا به مسیری می‌رسونم. »

شهاب جلو آمد و گفت: « اگه دیرت شده با کامبیز برو! »

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: « چه قدر لطف می‌کنی که من رو به دست

دوستت می‌سپاری! »

تیموری بی‌مقدمه گفت: « راستی، شهاب! این مسافرت چی شد. بابا این دختر

خسته شده. دیگه طاقت این شلوغی رو نداره، دست هم رو بگیرین و چند روز برین

شمال. بعد با خنده گفت: « شما دو تا که اول و آخر مال هم‌دیگه‌اید، پس زودتر

خودتون رو از شلوغی و دود و دم نجات بدید دیگه. »

تمام هدفش یلدا بود. می‌خواست میخ دخترش را حسابی بکوبد. می‌خواست به یلدا

بگوید که شهاب صاحب دارد!

یلدا نمی‌فهمید چگونه کفش‌هایش را به پا کرده است و پایین پله‌ها ایستاده. گویی

یک لحظه زمان و مکان بی‌معنی شده بود و مغزش کار نمی‌کرد. حالت تهوع داشت.

بی‌خوابی و هیجانات شب گذشته کم بود، حالا با دیدن و شنیدن واقعیت‌ها دیگر توان

نفس کشیدن نداشت.

کامبیز در اتومبیل را باز کرد و کنار گوش یلدا زمزمه کرد: « سوار شین. »

یلدا سوار شد. با این که دلش می‌خواست تنها باشد و کمی قدم بزند، اما حوصله‌ی

تعارفات را نداشت.

کامبیز گفت: « خُب، یلدا خانم! دیگه چه طورید؟! »

یلدا از لحن مهربان و شوخ او خوشش می‌آمد. برای همین لبخندی زد و گفت:

« خوبم! »

- حالا واقعاً کلاس دارین؟! -

- داشتم، الان دیگه تموم می‌شه. راستش می‌خواستم یه ساعت آخر برسم تا

فرناز اینا رو ببینم.

- باشه، پس بریم دانشگاه!

- نه، مزاحم شما نمی‌شم. تا سر همین خیابون برسونید، ممنون می‌شم!

کامبیز لبخندی زد و گفت: « قبلاً هم گفته‌ام با من تعارف نکنید. »

یلدا که مقاومت را بی‌فایده می‌دید، عقب‌نشینی کرد و حرفی نزد و فقط نگاه قدر

شناسانه‌ای به کامبیز انداخت. کامبیز پسر خوش تیپ و خوش چهره‌ای بود که توجه

هر دختری را به خود جلب می‌کرد.

یلدا با خودش گفت: « کاش این میترا هم مال این بود! »

کامبیز عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و گفت: « خُب، یلدا خانم! خوش می‌گذره؟

دیگه به خونه‌ی شهاب عادت کرده‌اید یا هنوز دلتون تنگ می‌شه؟ »

- نه، دیگه عادت کرده‌ام.

- از چیزی ناراحتین؟! -

- نه.

یلدا دلش می‌خواست کامبیز زودتر سر اصل مطلب برود. دوست داشت بیشتر راجع

به میترا بداند، ولی نمی‌خواست کامبیز از احساساتش چیزی بفهمد.

کامبیز گفت: « دوست دارین موسیقی گوش کنین؟! »

- بله، مرسی!

کامبیز ضبط را روشن کرد. بعد از کمی سکوت و گوش سپردن به صدای موسیقی،

کامبیز باز هم سکوت را شکست و گفت: « شهاب، راجع به میترا و پدرش با شما

صحبتی نکرده؟! »

یلدا که منتظر همین جمله بود، گفت: « نه، چه طور؟! »

- هیچی!

- شما چیزی می‌خوانین بگین؟! -

- اگه شما دوست داشته باشین که بشنوید؟ (و نگاه معنی‌داری به یلدا دوخت) در

نگاه کامبیز چیزی بود که یلدا را می‌ترساند. گویی کامبیز از دل او با خبر است. یلدا ساکت ماند و چیزی نگفت.

کامبیز ادامه داد: « والله، یلدا خانم! این میترا یکی از هم دوره‌ای‌های ما توی دانشگاه بود. از اون بچه مایه‌دارهاست. یک برادر داره که توی امریکا زندگی می‌کنه. پدرش رو هم که دیدید. آقای تیموری چند تا نمایندگی اتومبیل داره و وضعش خیلی توبه. اواخر دانشگاه چند تا مهمونی دادند و من و شهاب رو هم دعوت کردن. از همون اول هم گیر تیموری به شهاب بود و وقتی ما می‌خواستیم شرکت بزنیم، تیموری هم پیشنهاد داد تا سهمی از شرکت را به نام میترا بخره. اون موقع شهاب موقعیت مالی مناسبی نداشت. برای همین پیشنهاد آقای تیموری رو قبول کرد.

یلدا گفت: « حاج رضا که وضعش خوبه، چرا از ایشون نخواست کمکی بکنه؟! »

راستش شهاب میونه‌ی خوبی با حاج رضا نداره. فکر می‌کردم می‌دونید! برای همین نمی‌خواست به ایشون رو بندازه! می‌گفت، اگه برای شرکت زدن هم از حاج رضا کمک بخوام، باید تا آخر عمر بنده‌ی حلقه به گوشش بشم! برای همین پیشنهاد تیموری را قبول کرد و از همون اول پای پدر و دختر به شرکت ما باز شد. میترا هم عزیز کرده‌ی باباشه. مادرش خیلی وقت پیش جدا شده و ازدواج کرده. راستش به نظر من زیادی لوس و پرادعاست. از خودش هیچی نداره و به ضرب و زور باباش و معلم‌های خصوصی و پول‌های بی‌زبون بالاخره بعد از پنج سال لیسانس گرفت و تا فهمید شهاب توی فکر رفتن به خارج از کشوره، دیگه ولش نکرد. آخه یکی از آرزوهای این دختره هم اینه که از ایران بره، اما گویا باباش مخالفه و می‌گه، اگه میترا بره من دیگه این جا کسی را ندارم. براش شرط و شروط گذاشته با کسی که خودش انتخاب کنه باید ازدواج کنه تا موقعیت سفر رو براش جور کنه. میترا هم حتماً حس کرده که انتخاب پدرش کیه!

تیموری شهاب را خیلی قبول داره و خوب خوب معلومه آرزویش اینه که شهاب دامادش بشه. برای همین میترا سهم خودش را از شرکت به نام شهاب کرد. شهاب هم با پول میترا و تیموری بنای شرکت را گذاشت و بعد هم با زرنگی و پشت‌کار

خودش موقعیت خوبی به دست آورد، اما خودش رو مدیون تیموری و میترا می‌دونه. من مطمئنم از میترا خوشش نمی‌یاد. خودم بارها ازش پرسیدم که عاشق میتراایی؟!

در جوابم گفته که اعتقادی به عشق ندارد و خلاصه این‌که در برابر حرفهای تیموری و آویزون شدن‌های میترا هم تا حالا سکوت کرده. تیموری که گاهی اوقات پیش این و اون شهاب را دامادش معرفی می‌کنه! خلاصه که شهاب بد جورگی گیر کرده. البته هنوز صداس در نیومده، اما نامرد نیست و دلش نمی‌خواد حالا که کارش رو به راه شده به میترا و پدرش پشت کنه!

میترا و شهاب هم به نظر من از هیچ لحاظ به هم شبیه نیستند. شهاب با اون خوشبخت نمی‌شه. شهاب پسر با اعتقاد و پاکیه. برای من مثل روز روشنه که میترا اگه ازدواج کنه و پاش رو از ایران بیرون بنداره، یک لحظه هم برای شهاب نمی‌مونه. همین حالا هم هر روز با یکی این ور و اون ور می‌رود. شهاب هم با همه‌ی این چیزها مخالفه. اون خیلی خوب و پاکه، لیاقتش هم یک دختر خوب و پاک و با معرفت مثل شماست!

برقی در نگاه یلدا درخشید. دلش پر از شور شده بود. از طرفی ترس از دست دادن شهاب و از طرفی دیگر اشتیاقی برای مجادله و مبارزه در به دست آوردنش دلش را لبریز از هیجان و اضطراب کرده بود. از این‌که کامبیز همه چیز را راجع به آنها بازگو کرده بود، خوشحال و متعجب بود. حالا از اون بیشتر خوشش می‌آمد. به نظرش کامبیز دوست واقعی شهاب بود!

کامبیز ادامه داد: « حالا چند وقتی است که تیموری بیله کرده شهاب و میترا را بفرسته مسافرت! »

یلدا به یاد حرف‌های آخری تیموری افتاد و پرسید: « مسافرت برای چی؟ »

کامبیز نگاه معنی‌داری به یلدا انداخت و گفت: « خُب دیگه، می‌خواد اون دو تا تنها باشند تا شاید شهاب انگیزه‌ی بیشتری برای توجه به او داشته باشه! لایس منظور تیموری اینه که... » (خنده‌ی خاصی کرد) و ادامه داد: « اینه که دخترش رو دو دستی تقدیم آقا شهاب می‌کنه. »

۱۸

یلدا دقایقی بود که بی‌هدف روی سکویی در محوطه‌ی خارجی دانشگاه نشسته بود و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. تمام افکارش حول و حوش گفت و گوی چند روز گذشته‌اش با کامبیز می‌گشت. هر چه منتظر ماند از جانب شهاب حرفی راجع به میترا و پدرش گفته نشد.

شهاب همان رفتار گذشته را داشت. باز هم شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و صبح زود می‌رفت. یلدا کلافه بود و نمی‌دانست چه خواهد شد. گاه خودش را راضی می‌کرد که همان‌طور بی‌سر و صدا ادامه دهد و خود را به دست تقدیر بسپارد و گاه وقتی به یاد صحبت‌های کامبیز می‌افتاد با خود می‌گفت: «باید کاری بکنم!»، اما نمی‌دانست چه کند. او حتی جرأت نکرده بود برای نرگس و فرناز راز دلش را بگوید. گویی دچار یک عشق ممنوع بود که باید از همه کس پنهان می‌کرد. دلیلش مشخص بود، زیرا از احساسات شهاب چیزی نمی‌دانست و نگاه و رفتار شهاب او را همیشه به اشتباه می‌انداخت، اما زبانش چیز دیگری می‌گفت. باز به یاد چشم‌های شهاب افتاد و یک لحظه نگاهش را دید. همان نگاهی که از مغز استخوان‌هایش به درون نفوذ می‌کرد و ذره ذره وجودش را آب می‌کرد. صدایی آشنا او را به خود آورد.

– یلدا... کجایی؟! چرا این‌جا نشسته‌ای؟!

نرگس بود. یلدا دست را سایه‌بان نگاهش کرد و به نرگس لبخند زد و گفت:

«سلام، چرا دیر کردی؟!»

– من دیر نکردم. تو خیلی زود اومدی!

یلدا بلند شد و در حالی که پشتش را می‌تکاند، گفت: «بریم توی کلاس.»

یلدا که منظور او را به خوبی درک می‌کرد، چهره‌اش به سفیدی گرایید و سرما طوری وجودش را در بر گرفت که لرزش خفیفی در اندامش حس می‌کرد. گویی سرما نگاهش را هم سرد و یخ زده کرده بود. به کامبیز خیره ماند و گفت: «خُب، حالا چرا شما این چیزها رو برای من می‌گین؟!»

– یلدا خانم! شما نباید بذارید شهاب با میترا بره.

– چرا؟!

– ببینید، یلدا خانم! اگر شهاب به این مسافرت بره شاید همه چیز عوض بشه. یعنی دیگه مجبور بشه با میترا ازدواج کنه!

یلدا سعی کرد به کامبیز نشان دهد که نسبت به شهاب و تصمیم‌گیری‌هایش کاملاً بی‌تفاوت است، برای همین گفت: «من چرا باید مانع ازدواج آنها بشم، وقتی خودشون این رو می‌خوان!»

کامبیز با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «واقعاً برای شما فرقی نمی‌کنه؟!»

یلدا رو به رویش را نگاه کرد و گفت: «شما فکر می‌کنید باید برای من فرقی بکنه؟!»

کامبیز چانه را با ناباوری بالا انداخت و سری تکان داد و گفت: «والله، چی بگم؟!»

– مثل این که شما یادتون رفته من و شهاب با چه شرایطی کنار هم هستیم!

کامبیز که گویی واقعاً از رفتار یلدا و صحبت‌هایش به دوگانگی رسیده بود با حالتی مستأصل گفت: «ولی من فکر می‌کردم... یعنی... شما فقط طبق همون قرار و مدارها دارین با شهاب زندگی می‌کنین؟!»

– بله، این زندگی که شما ازش صحبت می‌کنین فقط شش ماه است که نزدیک

به سه ماهش رفته است!

کامبیز پوزخندی زد و گفت: «شما هم مثل شهاب مغرورید. این به ضرر هردوتون

تموم می‌شه.»

کامبیز خیلی رک و صریح همه چیز را گفته بود و یلدا هراسان از آینده به

صحبت‌های او می‌اندیشید.

- فرناز نیومده؟!

- نمی‌دونم. من از ساعتی که اومدم همین‌جا نشسته‌ام!

- پس حتماً فرناز اومده سر کلاسه.

- شاید اومده باشه. با این پسره رحمانی، قرار داشت. فردا باید تحقیق‌ها را بیاریم،

آخرین روزه...

- پس، بجنب! من یک کتاب جدید آورده‌ام. ببینیم چیز به درد بخوری داره یا نه؟

خیلی سخت بود یلدا با وجود افکار مشوش و به هم ریخته‌اش دل به کلاس و

درس بدهد!

ماه آذر به نیمه رسید. امتحانات پایان ترم نزدیک بود، حجم درس‌های خواننده

نشده زیاد و حال و احوال یلدا بد! دلش می‌خواست سرمای زمستان را با گرمای ذوب

کننده‌ی عشقش دلچسب و دلپذیر کند، اما خبری از مهر و محبت شهاب نبود،

هم‌چنان شب‌ها دیر می‌آمد و به اتاقش می‌رفت و تا ساعت‌ها صدای موسیقی از

اتاقش شنیده می‌شد. شهاب سعی می‌کرد کمتر سر راه یلدا سبز شود و یلدا این را

فهمیده بود. کمی لاغر شده بود و دیگر شوقی برای پختن غذاهای خوشمزه‌اش

نداشت، شب‌ها قبل از آن که پلک‌ها را روی هم بگذارد آنها را خیس از اشک می‌کرد و

از خدا می‌خواست کمکش کند. نگرانی‌ای که همیشه آزارش می‌داد وجود میترا بود. به

یاد رفتار میترا می‌افتاد و آن لحظه که به اتاق شهاب رفت!

از وقتی میترا و پدرش را دیده بود به تفاوت‌های خودش و آنها می‌اندیشید، به طرز

فکر و اصول زندگی آنها و خودش و با خود فکر می‌کرد: « وقتی شهاب با آنها تا این

اندازه صمیمی است، پس حتماً قبولشان داره!» و بعد این تصورات باعث می‌شد تا خود

را برای شهاب فقط یک مزاحم بیابد!

۱۹

شب ۲۸ آذر ماه بود. یلدا نزدیک به یک هفته تا شروع امتحاناتش پیش رو داشت

و تنها یک کلاس باقی مانده بود تا به پایان ترم برسند. کتاب به دست روی کاناپه ولو

شده بود که صدای کلید شهاب را شنید، خود را جمع و جور کرد و صاف نشست و رو

به شهاب گفت: «سلام!»

شهاب موهای بلندش را چنگی زد و مردد ایستاد. با آمدنش سرما به خانه آمد.

معلوم بود که حسابی یخ کرده. دست‌ها را به هم مالید و روی مبل نشست.

یلدا نگاهش کرد. بوی خاصی همراه بوی همیشگی و دوست داشتنی عطرش به

مشام می‌رسید، یک تلخی خاص مثل بوی سیگار! نمی‌دانست چرا هر چیزی که

مربوط به شهاب می‌شد او را با تمام وجود به سوی خود می‌کشید. متوجه کتابش نبود

و باز هم تمام حواسش به صدای رو به رو رفته بود! شهاب نفس پر صدایی کشید و

تکیه داد. نگاهشان روی هم لغزید. دل یلدا باز هم هوری پایین آمد. دوست نداشت از

آن‌جا بلند شود، چون خیلی وقت بود که شهابش را سیر ندیده بود و حالا باید همان

جا می‌بود.

شهاب گفت: « هوا بد جووری سرد شده!»

- آره، مگه با ماشین نیومدی؟!

- چرا... سر راه رفتم تعمیرگاه. ماشین موندگار شد.

- تا کی؟!

- فردا عصری می‌گیرمش!

- مشکل خاصی داره؟!

- نه خُب، خرده کاریه! شاید لازم بشه مسافت زیادی طی کنه. خواستم از سالم بودنش مطمئن بشم.

رنگ از روی یلدا رفت. دلش گواهی می‌داد باید برای شنیدن حرف‌هایی آماده شود!

شهاب ادامه داد: «چایی توی بساطت نیست؟!»

- چرا، الآن می‌یارم.

یلدا ندانست چگونه چای را آورد. سراپا انتظار نشست.

شهاب جرعه‌ای نوشید و گفت: «امتحانات شروع شده؟!»

- 4, 5 روزی وقت داریم.

- پس کلاس‌ها تومومه؟!

- نه، یکی‌اش مونده.

شهاب که سراپایش را تردید گرفته بود، گویی به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت تا بتواند مطلبی را بازگوید. جرعه‌ای دیگر نوشید و به نقطه‌ای در مقابلش خیره ماند. عاقبت سکوت را شکست و گفت: «یلدا...» (نگاه پر تمنای یلدا رشته‌ی کلام را از ذهنش ربود. چند ثانیه در سکوت نگاهشان روی هم ماند تا این‌که شهاب نگاه برگرفت) ادامه داد: «... چند روزی باید برم مسافرت.»

نگاه مضطرب و لغزان یلدا هنوز روی چشمان شهاب می‌گشت.

شهاب ادامه داد: «این مسافرت می‌شه گفت... می‌شه گفت شغلیه... یعنی

نمی‌شه نرم. می‌خوام توی این مدت که نیستم چند روزی بری پیش حاجی...»

یلدا که گویی حواسش از دست رفته است، گیج و منگ به شهاب خیره مانده بود، دلش هزاران گواهی بد می‌داد و می‌گفت که همه چیز تمام شد. پس آن مسافرتی که پدر میترا تأکید داشت زودتر انجام دهند بالاخره رسیده بود. همان مسافرتی که کامبیز هشدارش را قبلاً به یلدا داده بود...

خیلی سخت بود که مثل همیشه ساکت باشد و وانمود کند همه چیز عادی و خوب پیش می‌رود، از درون فرو می‌ریخت، آب می‌شد، نابود می‌شد... دلش می‌خواست

روی آن همه غرورش پا بگذارد و به دست و پای شهاب بیافتد، التماسش کند تا از رفتن به آن سفر منصرف گردد، اما هنوز آرام می‌نمود و لب از لب نگشود.

شهاب گفت: «گوش می‌دی؟! حواست کجاست؟!»

یلدا مسخ شده در برابر سؤال شهاب سری تکان داد.

شهاب ادامه داد: «زنگ می‌زنی به حاجی یا خودم زنگ بزنی؟!»

- کی می‌یای؟!

- نمی‌دونم، یعنی هر وقت که کارم تموم بشه.

یلدا لحظه به لحظه ناآرام‌تر و نامطمئن‌تر در خود فرو می‌رفت.

- زنگ می‌زنی یا نه؟!

یلدا نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند، به سختی فکر کرد و جواب داد: «برای

چی به حاجی زنگ بزنی؟!»

- برای این‌که از فردا بری اون‌جا.

- من اون‌جا نمی‌رم. (با دل‌خوری حرف می‌زد، با این‌که سعی داشت عادی باشه)

- چرا؟ تنها که نمی‌تونی بمونی؟!

- چرا نمی‌تونم؟! من همین‌جا می‌مونم.

- این‌جا نمی‌شه. برو زنگ بزنی و به حاجی بگو از فردا می‌ری اون‌جا.

- آخه، چرا؟! امتحاناتم شروع می‌شه. من هم این‌جا راحت‌تر درس می‌خونم.

شهاب که معلوم بود اصلاً از حرفش نمی‌گذره، گفت: «امکان نداره بذارم این‌جا

بمونی!»

- پس، می‌رم خونه‌ی فرنازاینا.

شهاب عصبانی شد و گفت: «خونه‌ی فرناز هم حق نداری بری. شاید مسافرت

من طولانی شد. تو می‌خوای اون‌جا چه‌طوری بمونی؟! اون هم با وجود برادر

لندهورش!»

یلدا ملتسانه گفت: «شهاب، خواهش می‌کنم بذار این‌جا بمانم. حوصله‌ی خونه‌ی

حاج رضا رو ندارم، حوصله‌ی سؤال بیج شدن‌ها رو ندارم.»

یلدا کم مانده بود به گریه بیافتد.

شهاب از جا برخاست و نزدیک یلدا نشست. با نگاه مهربان به یلدا چشم دوخت و به آرامی گفت: « کی سؤال پیچت می‌کنه؟ حاجی، پروانه خانم یا مش حسین؟! »
یلدا زیر چشمی نگاهی کرد و با خجالت نگاه به پایین دوخت. تحمل نزدیک شدن شهاب را نداشت. حس می‌کرد آن قدر از درون داغ و ملتهب است که حرارتش شهاب را خواهد سوزاند.

شهاب تکرار کرد: « هان؟! »

- همه‌اشون.

- تو که اون‌ها رو خیلی دوست داشتی! (و لبخند زد)

- هنوز هم دوستشون دارم، اما...

- چند روزی بیشتر طول نمی‌کشه. تو به من اعتماد داری؟!

یلدا بی‌معطلی پاسخ داد: « آره. »

شهاب متعجب نگاهش کرد و لبخندی زد. گویی برای خودش هم جالب بود که یلدا آن‌طور صریح و قاطعانه اعتراف به اعتماد کرده بود.

شهاب گفت: « پس حالا که اعتماد داری، حرفم رو گوش کن! به حاج رضا هم می‌گم هیچ کس حق نداره سؤال پیچت کنه، باشه! »

یلدا نگاهش کرد. چه قدر دوستش داشت؛ چه قدر زیاد...

شهاب ادامه داد: « خودم با حاجی تماس می‌گیرم. تو هم لوازم رو جمع کن و همه‌ی کتاب‌هایی که باید امتحان بدی، بردار! »

- یعنی تا آخر امتحانا... نمی‌آیی؟!

شهاب پر تمنا نگاهش کرد و بعد گفت: « شاید زودتر اومدم، نمی‌دونم. حالا کار از

محکم کاری عیب نمی‌کنه، درسته؟! »

یلدا از جا برخاست تا برای آماده کردن لوازمش به اتاقش برود.

شهاب گفت: « یلدا، یه مقدار هم پول برات می‌ذارم. »

- اما پول دارم.

- باشه، بیشتر داشته باشی بهتره!

شهاب هنوز یلدا را که به اتاقش می‌رفت، نگاه می‌کرد.

یلدا آن شب را تا دیر وقت به جمع و جور کردن لوازمش پرداخت. طوری آنها را با اشک و غصه جمع می‌کرد که گویی دیگر برنخواهد گشت.

فردای آن شب زودتر از خواب بیدار شد. تصمیم گرفته بود محکم باشد و دل به خدا بسپارد. احساس بهتری داشت، با خود گفت: « شاید پشیمون شده باشه و امروز بگه که از رفتن منصرف شده! »

ضربه‌ای به در اتاقش خورد. در را باز کرد، شهاب بود.

شهاب گفت: « آماده شدی؟! »

- آره.

- امروز که کلاس نداری؟

- نه، دو روز دیگه آخرین کلاسمه!

- پس مجبور نبودی به این زودی راه بیافتی.

- تو کی می‌ری؟!

- من بعد از ظهر ماشین را که گرفتم، راه می‌افتم.

یلدا که می‌دید رفتن شهاب حتمی است دوباره غمگین شد.

شهاب ادامه داد: « با حاجی تماس گرفتم. همه منتظرند. »

یلدا ساکش را برداشت و نگاهی به اتاق انداخت و خارج شد.

شهاب گفت: « چیه، صبحانه نخورده راه افتادی؟! مثل این‌که خیلی عجله داری بری؟! »

- نه، صبحانه نمی‌خورم، اشتها ندارم.

- چرا؟! بینم خوشحال نیستی بعد از سه ماه داری می‌ری پیش حاج رضا؟!

یلدا نگاه معنی‌داری به شهاب انداخت و گفت: « نمی‌دونم! »

شهاب چشم‌ها را باریک کرد و با دقت به یلدا چشم دوخت. عضلات صورتش را

منقبض کرد و دوباره جدی شد و گفت: « به هر حال... هر چی که باشه، این رو

فراموش نکن که خونه‌ی اصلی تو خونه‌ی حاج رضاست! »

و با گفتن این جمله در حقیقت همه‌ی تردیدها را دوباره از یلدا گرفت، یلدا گویی به ناگاه در دریای سهمگین و سردی تنها رها شده باشد احساس خفگی کرد و بدون کلامی ساکش را برداشت و راه افتاد. نگاهی به شهاب که هنوز نشسته بود، انداخت و گفت: « خُب، من دیگه می‌رم. »

- یلدا، مواظب خودت باش!

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت: « تو هم همین‌طور! »

- صبر کن، ساک رو تا پایین می‌آرم!

- من خودم می‌تونم ببرم!

- هنوز که آنانس نیومده.

- تا برم پایین، می‌یاد.

شهاب دنبالش راه افتاد و گفت: « یلدا، توی این مدتی که من نیستم... نکنه از خونه‌ی حاجی جای دیگه‌ای بری! »

یلدا آن قدر سرد و تلخ شده بود که نتوانست سردیش را پنهان کند و گفت: « اون

دیگه به خودم مربوط می‌شه! هرچا دلم بخواد می‌رم! »

شهاب عصبانی شد و گفت: « با من تلخ حرف نزن، یلدا! تلخ می‌شنوی‌ها! »

یلدا نگاه معنی‌دارش را به او انداخت و گفت: « مهم نیست، من عادت دارم! »

شهاب بلندتر گفت: « فکر می‌کردم خداحافظی بهتری داشته باشی، همخونه! »

یلدا آزرده نگاهی به پشت سرش انداخت، چه قدر سخت بود اشک‌هایش را زندانی کند، چه قدر دوستش داشت و چه قدر دل‌تنگش بود. توی اتومبیل سد چشمانش شکست و رودی از اشک روی صورتش راه گرفت.

۲۰

دو روز بود که یلدا به خانه‌ی حاج رضا برگشته بود، دو روز بود که شهاب را ندیده بود، دو روز بود که دلش تنبیده بود، هیجان‌زده نشده بود، گُر نگرفته بود، منتظر نمانده بود، برای دیدن شهاب نقشه نکشیده بود، دو روز سخت و جانکاهی که لحظه لحظه‌اش را حس کرده بود و هر لحظه برایش ساعت‌ها گذشته بود و دو روزی که حتی یک لحظه‌اش را بی‌یاد شهاب سپری نکرده بود. اصلاً حال و حوصله‌ی خانه‌ی حاج رضا را نداشت و این برایش بسیار عجیب بود. اصلاً دلش نمی‌خواست در میان جمع باشد. مدام در اتاق تنها بود. کم حرف و بی‌حوصله، اشتهایی به غذا خوردن نداشت.

پروانه خانم و مش حسین که از آمدن یلدا بسیار هیجان‌زده بودند حالا با دیدن وضعیت یلدا دگرگون شده بودند، مدام پیچ پیچ می‌کردند و دلشان می‌خواست برای شاد کردن او هرکاری بکنند.

پروانه خانم به مش حسین می‌گفت: « طفلک دختره رو انگار رو آتیش گرفته‌اند، می‌بینی چه جووری شده؟! نصف اون موقع شده!» و بعد بلند می‌گفت: « حاج رضا، خدا خیرت بده! با این کاری که در حق این طفل معصوم کردی! با این بلایی که به جون این دختر انداختی. معلوم نیست پسره چی به سرش آورده... این دختری که یه لب بود و هزاران خنده به این حال و روز افتاده! »

مش حسین مثل همیشه غم‌ها را در دلش می‌ریخت، در برابر حرف‌های پروانه خانم چیزی نمی‌گفت و فقط آه می‌کشید و سرتکان می‌داد...

اما، حاج رضا! او از روزی که شهاب با او تماس گرفت و از سفر نا به‌هنگامش

حرف زده، برای آمدن و دیدن دوباره‌ی یلدا لحظه شماری می‌کرد، اما او هم با دیدن یلدا غافلگیر شد. شب اول خیلی دلش می‌خواست تا صبح بنشیند و یلدا برایش صحبت کند و از شهاب و خودش بگوید، اما با حال و روزی که یلدا داشت و با روحیه‌ی افسرده‌ای که پیدا کرده بود، حاج رضا منصرف شد و سعی کرد یلدا را به حال خود بگذارد. گویی می‌دانست او چه حالی دارد.

۲۱

جلسه‌ی آخر ادبیات معاصر بود. یلدا کنار فرناز نشسته بود. ولوله‌ای در کلاس بر پا بود و بیشتر دخترها مشغول تماشای عکس‌های نامزدی «نسیم» یکی از هم‌کلاسی‌هایشان بودند. یلدا خیره در کتابی که روی پاها گذاشته بود، غرق در افکارش بود. به یاد روزی افتاد که شهاب برای مراسم عقد آمده بود، به یاد نگاهش، به یاد اخم‌هایش و به یاد لحظه‌های زندگی‌اش با شهاب! اما صدای فرناز که مثل یک جیغ نا به‌هنگام آدم را از زندگی سیر می‌کرد، رویای یلدا را به هم ریخت و او را از دریای افکارش بیرون کشید.

فرناز گفت: «یلدا کجایی؟ یا خودش می‌یاد یا نامه‌اش!»

یلدا که هنوز به آنها در مورد سفر شهاب و از رفتن خودش به منزل حاج رضا حرفی نزده بود، ترجیح داد در این مورد هم‌چنان سکوت کند. بی‌حوصله نگاهی به او انداخت و گفت: «چی می‌گی؟!»

- نسیم عکس‌هایش رو آورده، باشو دیگه!

- آلبومش رو بگیر بیار این‌جا، من حوصله ندارم پیام اون‌جا.

- چه عجب برای دیدن عکس سر و دست نمی‌شکنی؟! ولش کن زنگ دیگه ازش می‌گیرم.

- چرا نرگس نیومد؟!!

- تا دکتر خلیلی را پیدا کنه و باهاش حرف بزنه طول می‌کشه. مخصوصاً آگه

موضوع تحقیق، نیمه‌کاره هم باشه! مگه حالا دکتر خلیلی راضی می‌شه نمره‌ی کامل بده!

نرگس وارد کلاس شد، (غرغرکنان و عصبانی از دکتر خلیلی و سخت‌گیری‌هایش) اما خیلی زود متوجه کسالت یلدا شد و پرسید: «چی شده، یلدا! تو مریضی؟!»
یلدا فرصت پیدا نکرد چیزی بگوید، چون استاد وارد کلاس شد.

آلبوم هنوز دست بچه‌ها بود و به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. دکتر فروزش بالای سر یلدا که روی صندلی اولین ردیف نشسته بود، ایستاد و گفت: «کافیه! خانم‌ها، اون آخر چه خبره؟ فعلاً عکس‌های خانوادگی را جمع کنید! آقایان! کلاسه... جلسه‌ی آخره و مطالب نگفته بسیار... خانم یاری بخوان!»

یلدا که حوصله روخوانی نداشت نگاهی به استاد کرد و بی‌حوصله در جایش ایستاد. استاد با اشاره‌ی دست از او خواست بنشیند و بخواند.

اکثر استادها یلدا را می‌شناختند. او دختر زرتنگ و باهوشی بود و به واسطه‌ی علاقه‌اش به متون ادبی و رشته‌ی تحصیلی‌اش فعالیت بیشتری از خود نشان می‌داد، استعداد خاصی در ادای مطالب ادبی داشت و به قول دکتر فروزش آن‌چنان از دل می‌خواند که واقعاً بر دل می‌نشست. برای همین بود که روخوانی مطالب ادبی که لازم بود در کلاس خوانده شود، مثل یک وظیفه به دوش یلدا بود! دکتر فروزش آخرین مطلب را راجع به فروغ فرخزاد گفت و بعد از یلدا خواهش کرد یکی از اشعارش را بلند بخواند.

این شعر، شعری بود که یلدا بسیار دوستش داشت. شعری که یک خواننده آن را خیلی زیبا و شاعرانه‌تر خوانده بود. یلدا شب‌ها قبل از این که بخوابد سعی می‌کرد این آهنگ را گوش کند، حتی خود شهاب هم به این آهنگ علاقه‌مند شده بود.

«نگاه کن که غم درون دیده‌ام چگونه قطره قطره آب می‌شود

چگونه سایه‌ی سیاه ستر کشم اسیر دست آفتاب می‌شود

نگاه کن تمام هستی‌ام خراب می‌شود

شراره‌ای مرا به کام می‌کشد

به اوج می‌برد، مرا به دام می‌کشد

نگاه کن تمام آسمان من پر از شهاب می‌شود»

یلدا به زحمت می‌خواند. بغض وحشتناکی در گلویش پیچیده بود، بغضی که از اعماق قلبش برمی‌خاست. عاقبت تاب نیاورد و به کلمه‌ی شهاب که رسید بغضش ترکید و نتوانست خود را کنترل کند. خواست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، اما بی‌فایده بود، به حق هق افتاد. فرناز و نرگس هراسان و متعجب یلدا را نگاه می‌کردند. گویی تازه متوجه اوضاع غیر طبیعی یلدا می‌شدند.

دکتر فروزش از یلدا خواهش کرد که برود و آبی به صورتش بزند و بعد از رفتن یلدا به فرناز و نرگس که نگران شده بودند اجازه داد به دنبالش بروند. آنها راهرو را دویدند و سراسیمه به یلدا پیوستند.

فرناز گفت: «یلدا چت شده؟!»

نرگس نیز گفت: «یلدا جون، تو رو خدا حرف بزن.»

یلدا در میان هق هق گریه‌هایش با اصواتی مبهم از آنها خواست به محوطه‌ی بیرون بروند.

وقتی یلدا روی سکویی سرد نشست، فرناز و نرگس چشم به دهان او دوختند و رو به روی او جای گرفتند.

نرگس پرسید: «یلدا، شهاب اذیتت می‌کنه؟!»

فرناز گفت: «غلط کرده اذیت کنه، پدرش رو در می‌یارم!»

نرگس دوباره پرسید: «دعواتون شده؟ چیزی بهت گفته؟!»

فرناز ادامه داد: «اصلاً از اولش اشتباه کردیم! ساسان بیچاره همیشه این رو می‌گه!»

یلدا با دست صورتش را پنهان کرد و بعد از لای انگشت‌ها در حالی که فرناز و نرگس را می‌نگریست در میان اشک‌ها لبخند زد و با هیجان خاصی گفت: «بچه‌ها شما اشتباه می‌کنید. من... من شهاب رو دوست دارم.»

فرناز و نرگس میبوهت به کلماتی که همراه بخار از دهان یلدا بیرون می‌آمدند، چشم دوخته بودند و ناباورانه منتظر حرف‌های بعدی یلدا ماندند.

یلدا ادامه داد: « من، عاشق شهبابم... » و بعد در حالی که دوباره اشک‌هایش راه گرفته بودند با بغض گفت: « تک تک سلول‌هایم انگار فریاد می‌زنن که دوستش داریم، برام مثل اکسیژن شده! نبودش خفهام می‌کنه... »

یلدا به وضوح می‌لرزید. نرگس بدون کلامی آغوشش را باز کرد و یلدا را در آغوش گرفت و اشک از چشمان فرناز جاری شد.

آنها که تازه حال یلدا را می‌فهمیدند و به علت تغییرات یلدا بی‌برده بودند، کمک کردند تا با یلدا به داخل دانشگاه برگردند. به بوفه رفتند و چای گرم نوشیدند و تا ظهر یلدا فقط و فقط از شهاب و اتفاقات اخیر حرف زد. حالا احساس بهتری داشت، گویی کمی سبک شده بود، چه قدر راحت‌تر شده بود.

فرناز گفت: « یلدا، حالا از کی عاشقت شدی؟! »

یلدا لبخندی زد و گفت: « نمی‌دونم چه طوری شد؟ ولی فکر می‌کنم از همون لحظه که اومد خونوی حاج رضا تا صحبت کنیم! »

فرناز دو دستی روی سر یلدا کوبید و گفت: « خاک بر سرت! آخه، آدم قحط بوده این قدر هول شدی. بدبخت! »

نرگس او را هل داد و گفت: « اِ، برو ببینم! چی کارش داری؟! دیگه از شهاب بهتر کیه؟ خداییش به نظر من هم خیلی با شخصیت و آقاست! »

یلدا با حالتی که می‌خواست حرص فرناز را در بیاورد، ادای بی‌در آورد و گفت: « مرسی، متشکرم نرگس! » و بعد در حالی که به فرناز اشاره می‌کرد، ادامه داد: « این دیوونه است، هیچی سرش نمی‌شه! »

فرناز گفت: « غلط کردین! اصلاً مگه قرار نبود دیگه عاشق کسی نشی؟! »

یلدا حالتی تهدید آمیز به خود گرفت و گفت: « حالا نری و بذاری کف دست ساسان و مامان و بابات! »

فرناز گفت: « نه بابا، مگه دیوونه‌ام! »

حالا دیگر توبت شوخی و خنده‌های بی‌دلیل رسیده بود. یلدا فکر می‌کرد: « چه قدر خوبه که نرگس و فرناز را دارم، داشتم دق می‌کردم. »

بعد از دقایقی سر و کله‌ی سهیل پیدا شد و گفت: « سلام... سلام، خانم یاری! »
- سلام، مگه کلاس تموم شد؟!

- بله، تموم شد. هر چی استاد گفت من یادداشت کردم، می‌خواهین براتون کپی بگیرم؟

- دستتون درد نکنه، متشکر می‌شم!

فرناز زیر لب غرغر کرد و گفت: « خدا بده شانس! »

یلدا گفت: « بچه‌ها من می‌رم استاد رو ببینم. خیلی بد شد، برم ازش معذرت خواهی کنم. کلاس رو خراب کردم. نرگس شما با آقای محمدی می‌رید انتشارات تا جزوه‌ها را کپی بگیرید؟! »

- باشه، تو برو!

یلدا به سرعت از آنها دور شد و نگاه سهیل حسرت‌آلود با یلدا رفت.

دکتر فروزش هنوز داخل راهرو بود. چند نفر از دانشجویها دورش را گرفته بودند... وقتی یلدا را دید از دور اشاره کرد تا منتظر بماند و بعد از دقایقی لبخند زنان به سوی یلدا آمد و گفت: « بهتری؟! »

یلدا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: « بله استاد، ببخشید که کلاس رو به هم ریختم. »

دکتر فروزش لبخندی زد و گفت: « اشکالی نداره. دختره. به ما نمی‌گویی چه بر تو گذشت؟ »

یلدا با خجالت خندید و چیزی نگفت.

دکتر فروزش گفت: « چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟! جنایت از طرف ماست یا تو بد خوبی؟ » و ادامه داد: « شاید هم ما محرم راز نیستیم؟! تو را رازبست

اندر دل، به خون دیده پرورده، ولیکن با که گویی راز؟! چون محرم نمی‌بینی! »

یلدا گفت: « اختیار دارید، استاد! شما محرم همه‌ی بچه‌هایید، اما من جسارت

دروغ گفتن ندارم. چون از گفتن حقیقت خجالت می‌کشم! »

دکتر خندید و گفت: « دروغ هم بگویی بی‌فایده است، چون نگاهت زلال شده و

نگاه، صدای دلت را به گوش می‌رساند و صدای دل تو صدای اکسیر خالص است و همه‌ی اینها یعنی این که تو دچار شده‌ای و به قول استاد بزرگ، سهراب، دچار یعنی عاشق! اما گر مرد رهی میان خون باید رفت! یادت باشد دخترم! عاشق باش، عاشق بمان، عاشق بمیر... و عشق و تنها عشق انسان را انسان می‌کند. «
گویی یلدا در میان کلام شیرین استادش محو شده بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها بنشیند و او بگوید و بگوید...»

دکتر فروزش در حالی که یلدا را ترک می‌کرد آخرین شعرش را زمزمه‌کنان خواند و رفت و یلدا کلمات آخر را دیگر نشنید:

« بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو »

۲۲

یلدا شب‌ها تا دیر وقت درس می‌خواند و روزها امتحان می‌داد. روزهای طاقت فرسا و بی‌رحمانه‌ای بر او می‌گذشت.

حاج رضا و بقیه نگرانش بودند، اما برای یلدا جالب بود که حاج رضا هیچ چیزی از او نمی‌پرسد. گویی حاج رضا به درد عمیق دل او پی برده بود و نمی‌خواست بیشتر مایه‌ی آزارش باشد.

بی‌خوابی‌های شب‌های امتحان یلدا را رنجور ساخته بود. گاه فکر می‌کرد واقعاً بیمار است، اما چیزی که او را بیمار کرده بود، نگرانی‌اش از بابت نیامدن شهاب بود. وقتی یک هفته از رفتن شهاب گذشت و هیچ خبری از شهاب نشد، حتی تلفن! آن وقت بود که نگرانی یلدا به اوج خود رسید. گریه‌های نیمه شب او از درد دوری و از غم عشق پای چشمانش را گود و تیره کرده بود و صورت تکیده‌اش زرد و بی‌رنگ شده بود.

شبی، وقتی برای امتحان فردا صبح درس می‌خواند، کتاب را بست و به شهاب فکر کرد و به یاد شعری که استاد برایش خوانده بود، افتاد و دیگر تحمل درس خواندن را نداشت. دفتر خاطراتش را آورد و شروع به نوشتن کرد:

« بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار

چو روز گردد گویی، در آتشم بی تو

اگر تو با من مسکین، چنین کنی جانا

دو پام از دو جهان نیز در کشم بی تو
پام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو»

یلدا به هق هق افتاد و بلند بلند گریست. چه قدر دلش برای خانه‌ی شهاب تنگ بود، برای اتاقش. دیگر خود را متعلق به خانه‌ی حاج رضا نمی‌دانست و از این‌که خودش را متعلق به خانه‌ی شهاب هم بداند خجالت می‌کشید و با خود می‌گفت: «نه، من متعلق به آن‌جا نیستم. اگر بودم، می‌ماندم. من متعلق به هیچ‌جا نیستم...»

گاه دلش می‌گفت، اصلاً همه چیز را رها کن و برو به جایی که هیچ‌کس تو را نشناسد، اما امان از همان دل!

فکر این‌که شهاب با میترا به مسافرت رفته گاهی او را به مرز جنون می‌رساند، مخصوصاً وقتی فرناز خیلی جدی می‌گفت: «تو نباید می‌گذاشتی با میترا بره، اون دیگه مال میترا است!»

این فکری بود که گاه یلدا هم می‌کرد، ولی باز به خود می‌گفت: «این جوروی بهتره، من نباید مانع رفتن اون می‌شدم. چون اگه جلوش رو می‌گرفتم معلوم نبود با من چه برخوردی می‌کنه، شاید فقط غرور من بود که می‌شکست و از بین می‌رفت، اما با رفتنش شاید خیلی چیزها برای خودم مشخص بشه...»

شهاب حتی یک بار هم به خانه‌ی حاج رضا تلفن نزده بود. یلدا هم با این‌که برای شنیدن صدای مردانه‌ی او پر می‌زد، اما جرأت گرفتن شماره‌ی تلفن همراهش را نداشت، با هر صدای زنگ تلفن یا زنگ خانه چیزی در دلش آواز می‌شد و ناخواسته به سوی تلفن می‌دوید، اما باز هم خبری از شهاب نبود و او دل‌مرده و افسرده‌تر می‌گشت. در این مدت حتی کامبیز را هم ندیده بود تا شاید خبری از شهاب برایش بیاورد.

هنگام رفتن به دانشگاه آن‌قدر دور و اطراف را خوب نگاه می‌کرد تا شاید اثری از او بیابد! گاه به خود می‌گفت: «شاید اینها یک نقشه است و اصلاً مسافرتی در کار نبوده و برای این‌که من رو از سرش باز کنه این نقشه رو کشیده!»

۲۳

شب 13 دی ماه بود. از رفتن شهاب دو هفته می‌گذشت و امتحانات یلدا رو به پایان بود. یلدا واقعاً گنجایش و تحمل این آخرین امتحان را نداشت. نگاهی سرسری به مطالبی که خوانده بود، انداخت و کتاب را بست. هوا خیلی سرد شده بود. از پشت پنجره بیرون را تماشا کرد، گویی برف می‌آمد. هیجان‌زده پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد، سرما با شدت به صورتش خورد، رخوت را گرفت. آسمان را نگاه کرد و لوله‌ای از دانه‌های سفید و درشت بود که در سقوط کردن از هم پیشی می‌گرفتند. آن قدر خوشحال بود که یادش آمد لحظه‌ای از یاد شهاب غافل شده است، چه زیبا بود آن لحظه که به یادش آمد... و بلند بلند خواند:

« برف نو، برف نو بنشین

خوش نشستهای بر بام

شادی آورده‌ای، ای امید سپید

همه آلودگی است این ایام ... »

ضربه‌ای به در اتاقش خورد. در را باز کرد، حاج رضا بود. یلدا با خوشحالی گفت: «حاج رضا! داره برف می‌یاد... اولین برف امسال...!»

حاج رضا که برای اولین بار بعد از مدت‌ها چهره‌ی یلدا را آن‌طور خوشحال و هیجان‌زده می‌دید، به وجد آمد و گفت: «من رو بگو که می‌خواستم خودم مژده‌ی اولین برف امسال رو بهت بدم و خوشحالت کنم.»

یلدا جلو آمد، در نگاهش برقی درخشید. بعد از آن همه انتظار و اشک و سختی، گویی یک جوانه‌ی امید در دلش پیدا شده بود. لحظه‌ای نگاه حاج رضا را دید، از خودش متفر شد. از آن همه کج خلقی‌هایش خجالت کشید و اشک در چشمانش حلقه بست. پیش آمد و دست‌های پیر مرد را در دست گرفت، چانه‌اش لرزید و اشک‌ها

سرازیر شدند.

حاج رضا که انگار تمام درد دل دخترک را بهتر از خودش می‌دانست او را پیش کشید و سرش را بغل گرفت. یلدا بعد از دقایقی که بی‌وقفه اشک می‌ریخت خود را عقب کشید و با چشمان اشکی‌اش حاج رضا را نگرست و گفت: «حاج رضا! من رو ببخش. توی این مدت خیلی اذیتت کردم. نمی‌دونم چه‌ام شده؟ فکر می‌کنم دیوونه شده‌ام!»

حاج رضا هم چشمانش اشکی شد و گفت: «گریه نکن، عزیزم! همه چیز درست می‌شه.»

یلدا از حرف حاج رضا متعجب شد. اشک‌ها را پاک کرد و نگاهش کرد. تردید داشت که از حاج رضا چیزی بپرسد.

حاج رضا ادامه داد: «فردا آخرین امتحان رو انشاءالله بده، آن وقت با هم می‌ریسم هر چه قدر که دوست داشتی روی برف‌ها قدم می‌زنیم.»

یلدا خندید و گفت: «حاج رضا خیلی دوستت دارم.»

– فقط یه خواهشی ازت دارم...

– چیه، حاج رضا؟!

– ازت می‌خوام اگه شهاب اومد دنبالت، باهاش نری!

دل یلدا هوری پایین آمد و رنگ از رخس رفت. قلبش محکم و تند می‌زد.

– چرا حاج رضا؟!

– کسی که دختر من رو در انتظار بذاره باید خودش هم طعم تلخ انتظار رو بچشه! البته چند روز.

یلدا متعجب گفت: «ولی من...»

حاج رضا خندید و گفت: «می‌دونم، دخترم! می‌دونم. نمی‌خواد چیزی بگی، دیگه مزاحمت نمی‌شم. درست رو بخون.» (و از اتاق یلدا خارج شد)

۲۴

صبح همه جا سفید شده بود و سکوت خاصی برپا بود. یلدا آرام آرام قدم بر می‌داشت و پایش را جایی می‌گذاشت که برفش تمیزتر و دست نخورده‌تر بود. این عادت بچگی بود، از قدم زدن روی برف‌های تمیز و یک‌دست لذت خاصی می‌برد و حاج رضا این را می‌دانست. یلدا باز برای لحظاتی به تماشای ردپای خود روی برف ایستاد. به نظرش واقعاً زیبا بود. نگاهی به درخت‌های سفیدپوش انداخت و ناخواسته لبخند زد. باز هم به یادش آمد که از یاد شهاب و امتحان غافل شده و با خود گفت: «این امتحان رو که بدم خیلی راحت می‌شم، حتی اگه شهاب هیچ وقت نیادا!» و بعد دوباره گفت: «خدا نکنه!»

از وقتی امتحانات شروع شده بود، یلدا و دوستانش کمتر فرصتی پیدا می‌کردند تا با هم صحبت‌های دیگری به‌جز درس داشته باشند و تنها چیزی که نرگس و فرناز به محض دیدن یلدا می‌گفتند، این جمله بود: «شهاب اومد؟! خبری نشد؟!» و یلدا سر تکان می‌داد.

اما تماشای برف هنوز برای یلدا لذت‌بخش بود. دوباره به درخت‌های پر برف نگاه کرد و زیر لب گفت: «روز عروسی درختان سالخورده!»

۲۵

یلدا سر جلسه‌ی امتحان نشسته بود و سوالات را پاسخ داده بود، اما انگار دلش می‌خواست همان‌طور سر جایش بنشیند. نگاه بی‌فروغش به پنجره و برفی بود که دوباره آرام آرام بر زمین می‌نشست. تا سرش را گرداند فرناز را دید که دم در کلاس ادا و شکلک در می‌آورد و گویی می‌خواست چیزی بگوید. نرگس هم کنارش بود. هر دو بال بال می‌زدند. فرناز نیم‌تنه‌اش را داخل کلاس کرده بود و با ایما و اشاره دهان را باز کرد و با هیجان زاید الوصفی چیزی می‌گفت، مثل... شهاب!

یلدا مثل جسد که به ناگاه روحی در او دمیده باشند، جیغی کشید و از جا جهید و ورقه‌اش را به مراقب داد و از کلاس بیرون پرید و گفت: «چی شده، چی شده؟!»
فرناز با دهانی که اندازه‌ی یک اقیانوس باز شده بود تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و گفت: «مژده بده، مژده بده!»

یلدا بالا و پایین می‌پرید و می‌لرزید و با دست‌هایش که دست‌های فرناز را محکم گرفته بود و تکان می‌داد، گفت: «چی شده، شهاب اومده؟! شهاب رو دیدی؟!»
توی راهرو غوغایی به پا شده بود. مراقب جلسه دم در کلاس ظاهر شد و با عصبانیت به آنها تذکر داد تا راهرو را ترک کنند.

نرگس گفت: «یلدا، خودت رو کنترل کن! آره، شهاب جونت بالاخره اومد! یک لحظه ساکت باش تا برات بگم. من ورقه‌ام را دادم و رفتم محوطه‌ی بیرون! شهاب توی محوطه کنار کاج‌ها ایستاده بود و تا من رو دید صدام کرد و سلام و علیک کردیم، البته خودم آن‌قدر هیجان‌زده بودم که نزدیک بود غش کنم! بیچاره معلوم بود خیلی وقته زیر برف ایستاده، خیس خیس بود. ازم پرسید، یلدا سر جلسه است. گفتم،

بله. گفت، من نمی‌دونستم امتحانش چه ساعتیه، از صبح اومدم... دیگه باید برم. اگه یلدا رو دیدین بهش بگین امروز بیاد خونه!... و همین چند لحظه‌ی پیش هم رفت!»
یلدا معطل نکرد. او می‌دوید و نرگس و فرناز هم دنبالش و یک عالم نگاه متعجب به دنبال آن سه! اما یلدا هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید و دوان دوان خود را به بالای پله‌های محوطه‌ی بیرون از ساختمان رساند. نگاهش به در خروجی بود. اتومبیل شهاب را تشخیص داد و شهاب که اتومبیل را روشن کرد.

یلدا فریاد زد: «شهاب... شهاب...» و بعد با همان هیجان زاید الوصف از بالای پله‌ها لیز خورد و به پایین پرت شد. خوشبختانه تعداد پله‌ها زیاد نبود، اما پایش بدجوری پیچ خورد و شهاب هم صدایش را نشنید.

نرگس و فرناز نمی‌دانستند به یلدا کمک کنند یا بختند!

یلدا لنگ لنگان خود را به کناری کشید تا سر راه بچه‌ها نباشد.

فرناز خنده‌کنان گفت: «تو که این طوری به خونه نمی‌رسی!»

نرگس گفت: «تازه، مگه حاج رضا سفارش نکرده کلاس بذاری و نری؟! این

طوری می‌خواستی عمل کنی؟!»

یلدا هم خندید و از شوق آمدن شهاب به گریه افتاد.

فرناز گفت: «پاشو، پاشو بریم توی بوفه! یه چای داغ حالتو جا می‌یاره.» و بعد رو

به نرگس گفت: «بابا، لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد باید بیان جلوی این لنگ

بندازن! روی همه‌ی عشاق رو سفید کرده!»

نرگس گفت: «خب، داره توصیه‌های دکتر فروزش رو انجام می‌ده دیگه.

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت

واقعاً باریک الله!»

ساعتی گذشته بود و آنها هنوز در بوفه بودند. گویی به آرامشی رسیده بودند که نمی‌خواستند به سادگی از دستش بدهند. هم فارغ از امتحان بودند و هم یلدا خیالش راحت شده بود.

یلدا گفت: «خدایا، شکر! چه قدر حالم خوبه، چه قدر خوشحالم! احساس می‌کنم

می‌تونم پرواز کنم.»

فرناز گفت: « تو رو خدا امروز پروازت رو کنسل کن، هوا برفیه! ممکنه سقوط کنی...! »

یلدا بی توجه به فرناز گفت: « نرگس، شهاب چی پوشیده بود؟! »

از لحظه‌ای که توی بوفه نشستند تا همان ثانیه‌های آخر نرگس بیچاره مجبور شده بود صد بار حرف‌های شهاب را بازگو کند. گویی یلدا با هر بار شنیدن آن حرف‌ها خون تازه‌ای در رگ‌هایش به جریان می‌افتاد و... هزاران سوال از نرگس پرسیده بود، چی پوشیده بود، چه شکلی شده بود، خوشحال بود یا ناراحت...

نرگس که دیگه خسته شده بود، گفت: « بابا جون، من به لباسهات دقت نکردم. آخه منم خیلی هیجان‌زده بودم. فقط یادمه انگار یک پالتوی مشکی تنش بود، موهایش هم خیس بود و روی سرش برف نشسته بود. »

یلدا گفت: « من فدای موهای قشنگش بشم! »

فرناز گفت: « خفه شو دیگه! بذار برات توضیح بده، الان دوباره سوال می‌کنی! »

نرگس ادامه داد: « صورتش خیلی خسته و ژولیده بود، معلوم بود تازه از سفر برگشته! »

یلدا دوباره پرسید: « لاغر شده بود یا چاق؟ »

نرگس جواب داد: « فکر کنم لاغر شده... »

یلدا گفت: « الهی بمیرم. »

فرناز گفت: « دو تا تون بمیرید، ما هم به نفسی بکشیم! »

نرگس گفت: « هیچی دیگه... حرف‌هاش رو هم که گفتم. یلدا اگه به سوال دیگه

بکنی، به خدا خودم خفیات می‌کنم! »

دوباره لبخند رضایتمند روی لب‌های یلدا نشست و بعد از چند لحظه گفت:

« بچه‌ها، حالا شما چی می‌گین؟! به حرف حاج رضا گوش کنم و خونه نرم؟! »

فرناز جواب داد: « خُب، آره دیگه. حاج رضا به چیزی می‌دونه که اون پیشنهاد رو

بهت داده. »

نرگس گفت: « اما، آخه طفلک گناه داره. شاید اون هم دلش برای تو تنگ شده!

اگه این طور نبود، چه طور اون همه توی این سرما خودش رو اسیر کرده و منتظرت مونده! می‌تونست بره خونه و شب بیاد سراغت یا نه، به خونه‌ی حاج رضا تلفن کنه! »

یلدا فکری کرد و گفت: « نرگس می‌فهمم تو چی می‌گی، اما وقتی به زجری که توی این دو هفته کشیدم فکر می‌کنم، راستش بدم نمی‌یاد کمی دست به سرش کنم.

به قول فرناز شاید حاج رضا به چیزی می‌دونه که این طوری گفته دیگه! »

نرگس گفت: « چی بگم؟ هر طور که خودت فکر می‌کنی، بهتره همون کار رو بکنی! »

فرناز گفت: « آره، خوب فکرهاش رو بکن، با حاج رضا هم مشورت کن و بعد تصمیم بگیر! »

یلدا حالا چهره‌اش جدی شده بود و ظاهراً بهتر می‌توانست بیاندیشد، گفت:

« راستش، بچه‌ها! شاید اون اصلاً این طوری فکر نمی‌کنه. شاید اصلاً به نظرش

مسخره بیاد که من بخوام چیزی رو تلاقی کنم. شاید واقعاً دلش پیش می‌تراست، یعنی

بعد از دو هفته با هم بودن چه اتفاقی افتاده؟ شهاب حتی یک بار هم زنگ نزد! »

نرگس و فرناز ساکت بودند. آنها هم با صحبت‌های یلدا موافق بودند، اما دلشان

نمی‌خواست سرخوشی او را بگیرند.

نرگس گفت: « ببین یلدا، خوبه که تو گاهی اوقات عاقلانه فکر بکنی، اما منفی‌بافی

نه! »

فرناز گفت « موافقم! حالا هم آن قدر منفی نیاف. به نظر من هرکسی خودش

بهتر می‌تونه احساسات طرفش رو بفهمه. منظورم واقعی یا غیر واقعی بودن احساسات

طرفه! »

نرگس نگاه معنی‌داری به فرناز انداخت و گفت: « من که نفهمیدم تو چی

می‌گی؟! »

فرناز ادامه داد: « خُب بابا برید چند تا کتاب بخونید و اطلاعاتتون را ببرید بالا...! »

باز هم به شوخی و خنده زدند. زیرا که جوان و شاداب بودند و دلشان می‌خواست

از لحظه لحظه‌هایشان به بهانه‌های مختلف لذت ببرند.

بالاخره از یکدیگر دل کردند و تعطیلات دو هفته‌ای خوبی را برای یکدیگر آرزو کردند و به هم قول دادند در طی این دو هفته از یاد هم غافل نباشند و با هم تماس داشته باشند.

۲۶

چهره‌ی شادمان و سرحال یلدا، همه را به وجد آورده بود. پروانه خانم اسفند دود کنان گفت: «الهی همیشه شاد باشی، دختر! به خدا توی این مدت که امتحان می‌دادی و ناراحت بودی، دق کردم!»

یلدا به حاج رضا نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «حاج رضا امروز بریم روی برف‌های تمیز و سفید قدم بزنیم؟»
حاج رضا خندید و گفت: «حتماً!»

یلدا جرأت نمی‌کرد بگوید که خبری از شهاب دارد، زیرا در این صورت همه می‌فهمیدند علت ناراحتی‌های او در طی این مدت چیزی به‌جز دوری شهاب نبوده است!

بعد از ظهر خوبی بود و یلدا حاضر و آماده توی حیاط منتظر آمدن حاج رضا ایستاده بود. دست پیر مرد را در دستش فشرد و راه افتادند. «

یلدا گفت: «حاج رضا، فقط خیلی مراقب باشید و آهسته بیایید.»

حاج رضا گفت: «نترس، آدم هر چی پیرتر می‌شه جونش عزیزتر می‌شه.»
و خندید و ادامه داد: «من مراقبم، دخترم! خُب، بگو ببینم امروز چه خبرها بود؟!»
- هیچی، امتحان رو خوب دادم و بعد هم کلی خندیدیم و حرف زدیم.

- پس خبر نداری!

- از چی؟!!

- بگو از کی؟!!

یلدا با تردید گفت: «از کی؟!!»

- از شهاب!

یلدا که فکر می‌کرد خودش خیرهای دست اول از جانب شهاب دارد با دلشوره پرسید: « شما هم! »

' - پس تو هم چندان بی‌خبر نیستی!

- می‌خواستم بهتون بگم، اما اول شما بگین.

حاج رضا خندید و گفت: « باشه، دخترم! من می‌گم. صبح به محض این‌که تو رفتی دانشگاه، شهاب اومد این‌جا! اومده بود دنبالت. بهش گفتم که رفتی امتحان بدی و بعد هم ازش خواستم که اجازه بده چند روزی پیش ما بمونی! مخالفتی نکرد و رفت! »

- یعنی هیچی دیگه نگفت؟!

- نه، دخترم! چیز دیگه‌ای نگفت.

- اما نرگس می‌گفت که شهاب رو دیده که بیرون از دانشگاه منتظر بوده و بعد هم به نرگس گفته بود که من امروز برم خونه! »

حاج رضا فکری کرد و گفت: « یعنی چه؟! عجب پسر مغروره! پس چرا به من چیزی نگفت. اگه لازم بود که تو بری خونه، حُب باید به من می‌گفت! عجیبه! »

- حالا به نظر شما من چی کار بکنم؟!

- هیچی، دخترم! امشب که این‌جایی. تا ببینم چی پیش می‌یاد!

با این‌که یلدا خیلی دلتنگ شهاب بود، اما بدش نمی‌آمد آن شب را بی‌خبر و تنها بگذارد. یلدا فکر کرد باید برای یک شب هم که شده حاج رضا را بعد از آن همه مدت خوشحال کند و آن‌طور که او دوست دارد، باشد. برای همین تصمیم گرفت کمتر به یاد شهاب بیافتد.

بعد از این‌که ساعتی روی برف‌ها قدم زدند و صحبت کردند به خانه برگشتند. پروانه خانم و مش حسین شام خوبی تدارک دیده بودند. یلدا از آن همه مهر و عاطفه لحظه‌ای گریان شد، اما خود را کنترل کرد. همه‌ی آنها را خیلی دوست می‌داشت و دلش می‌خواست همیشه خوشحال و خندان باشند. هر از گاهی هم وقتی به یاد شهاب

می‌افتاد ته دلش مالش می‌رفت و لبخند می‌زد و شوق و آرامشی توأم از آمدن شهاب و دانستن این‌که او در چند قدمی‌اش است، احاطه‌اش می‌کرد.

صدای زنگ تلفن تپش قلبش را بالا می‌برد و رنگ صورتش پاک می‌شد.

بعد از صرف شام و کمک به پروانه خانم، طبق عادت دیرین با حاج رضا نشستند و شعر خواندند.

آن شب، یلدا همان شد که حاج رضا می‌خواست و از این بابت در دل احساس رضایت می‌کرد. آخر شب هنگام خواب و دلگیر از نیامدن شهاب به رختخواب رفت و با خود گفت: « بی‌شعور! حتی یک زنگ هم نزد! »

سپس به یاد حرف آخر شهاب در شب قبل از سفرش افتاد که گفت:

« یادت نره، اون‌جا (خونه‌ی حاج رضا) خونه‌ی اصلی توست! » و با خود گفت:

«اگه بعد از این سه ماه باقی مانده شهاب من رو نخواد، من دیگه به این‌جا برنمی‌گردم. نه، اصلاً نمی‌تونم. درسته که این‌جا راحت‌تر، اما در اون صورت دیگه نمی‌تونم توی چشم‌های حاج رضا و بقیه نگاه کنم! حتی اگه همه‌ی اینها بازی باشند، اما من بازم نمی‌خوام مثل پس مونده‌ها به جای قبلی‌ام برگردم. » و دوباره دل‌شوره و تشویش وجودش را گرفت، اما تصمیم گرفت پایان روز خویش را خراب نکند و دوباره خیال‌بافی کرد تا خوابش برد.

طرب‌انگیز کرد. پروانه خانم و مش حسین خیلی وقت بود سلام و احوال پرسی و تعارفات را با شهاب تمام کرده بودند، اما یلدا هم‌چنان خشکیده کنار آدم برفی‌اش نشسته بود.

پروانه خانم، شهاب را به داخل دعوت کرد و شهاب وارد حیاط شد. یلدا به زحمت از جای برخاست. هنوز نگاهشان به هم بود.

یلدا که تمام وجودش سست شده بود به زحمت سلام کرد و شهاب هم زیر لب جوابی داد. پروانه خانم و مش حسین آنها را ترک کردند و وارد خانه شدند تا ترتیب پذیرایی از میهمان جدید را بدهند.

شهاب به آرامی قدم برداشت و به یلدا نزدیک شد، لبخندی زد و گفت: «معلومه خیلی خوش می‌گذره! نه؟!»

یلدا هم لبخندی زد.

شهاب در حالی که اشاره به آدم برفی داشت، گفت: «چه قدر شبیه منه!»

یلدا خندید، شهاب خم شد و هویچی را که بر زمین افتاده بود، برداشت و گفت:

«دماغ آدم برفی‌ات رو نگذاشتی؟!»

یلدا هویچ را از او گرفت و توی صورت آدم برفی کاشت. آدم برفی غول‌آسا گویی

به هر دویشان لبخند می‌زد.

شهاب دوباره جدی شد و گفت: «خُب، مثل این که این‌جا دیگه کاری نداری!»

وسایلت را جمع کن، بریم!»

یلدا با خود گفت: «الآنه که پرواز کنم...»، اما به شهاب گفت: «الآن بریم؟»

– چیه، مگه باز می‌خوای برف بازی کنی؟!»

یلدا خندید و گفت: «اگه بالا نیای، حاج رضا غصه‌دار می‌شه!»

شهاب نگاه موافقی به او انداخت و در حالی که به سوی پله‌های خانه می‌رفت،

گفت: «پس بیا بالا تا سرما نخوردی!»

۲۷

صبح دل‌انگیز پانزدهم دی ماه بود و یلدا احساس گذشته‌ها را داشت، مخصوصاً وقتی پروانه خانم برای صبحانه خوردن صدایش می‌کرد! با خوشحالی از جای برخاست و از پنجره حیاط را تماشا کرد. برف نمی‌آمد، اما همه‌جا سفید بود. مش حسین در حیاط بود و برف پارو می‌کرد! یلدا به سرعت روسری‌اش را روی سر انداخت و پنجره را باز کرد و بلند گفت: «مش حسین، سلام، همه را پارو نکن! می‌خوام آدم برفی درست کنم!»

مش حسین خندید و سری تکان داد و گفت: «حواسم هست، دخترم! دست نخورده‌هاش رو برات جدا کردم.» (و خندید، یلدا هم)

یلدا شنلی را که پروانه خانم به سبک محلی برایش بافته بود، پوشید. خیلی برازنده‌اش بود، به خودش رسید و به حیاط رفت. پروانه خانم و مش حسین هم به او ملحق شدند و با پارو برف‌های تمیز را برای یلدا می‌آوردند. یلدا هم آنها را روی هم می‌کوفت تا بدنه‌ی آدم برفی‌اش را بسازد. آن قدر خندیدند و تفریح کردند که عاقبت خسته شدند. آدم برفی یلدا با کلاه و شال مش حسین دیدنی و جذاب شده بود.

حاج رضا از پشت پنجره نگاهشان می‌کرد و بعد از چند لحظه به شیشه زد و گفت: «زنگ می‌زنند، در را باز کنید!»

مش حسین به سوی در شتافت، در باز شد. هیکل تومنند شهاب در چهارچوب در ظاهر شد. نگاه یلدا روی چشم‌های منتظر شهاب ماسید، دماغ آدم برفی از دستش افتاد. شهاب با آن پالتوی بلند مشکی چه قدر جذاب‌تر به نظرش آمد. ریش و سبیلش را از ته زده بود و موهایش مثل همیشه مرتب بود. بوی خوش عشق فضا را

سپس به خود گفت: « ارزشش را دارد؟ » ناخودآگاه نگاهش را به شهاب دوخت. نیم رخ جدی، جذاب و مردانه‌ی شهاب او را دوباره مجذوب و بی‌خود ساخت، به طوری که با نگاه غافلگیرانه‌ی شهاب هم دست از نگاه برداشست، شهاب با تعجب پرسید: « چیزی شده؟! »

برخلاف همیشه یلدا دستپاچه نشد و برای همین با همان نگاه آرام و دلپذیرش به شهاب گفت: « نه، چه طور مگه؟! »

شهاب که از نگاه ممتد یلدا کلافه می‌نمود، گفت: « پس، چیه؟! چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ می‌خواهی نابودم کنی؟! »

یلدا از حرف شهاب خنده‌اش گرفت و گفت: « نه، داشتم فکر می‌کردم. »

شهاب با پوزخندی گفت: « به چی؟! نکنه به قیافه‌ی کج و کوله‌ام فکر می‌کنی؟! » یلدا بلند بلند خندید.

شهاب گفت: « خیلی خوشت اومد؟ »

یلدا هنوز می‌خندید. آخر خنده گفت: « اما تو که اصلاً کج و کوله نیستی! »

شهاب لیخندی زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: « پس جای شکرش باقی است! »

یلدا هنوز لبخند روی لب‌هایش بود، اما دوباره دنبال حرف می‌گشت، می‌ترسید گفت و گوهایش به همین جا ختم شود!

شهاب پیش‌دستی کرد و گفت: « گرسنه‌ای؟! »

- خیلی زیاد!

- پس باید مواظب خودم باشم!

یلدا خندید...

- چی دوست داری بخوری؟!

- خیلی وقته پیتزا نخورده‌ام!

- منم خیلی وقته که قورمه سبزی رو نخوردم.

یلدا با تعجب نگاهش کرد، شهاب هم خیره در چشم‌های او گفت: « چی شده؟ »

۲۸

هوای گرم و مطبوع داخل اتومبیل در آن شب سرد و برفی برای هر دوی آنها بسیار دلچسب می‌نمود. یلدا از تماشای برف و آدم‌های قوز کرده‌ای که با عجله راه می‌رفتند، لذت می‌برد. بالاخره بعد از مدت‌ها طعم آرامش واقعی را حس می‌کرد. خوشحال بود که شهاب با ماندن او در منزل حاج رضا مخالفت کرده و خوشحال از یادآوری آخرین جمله‌ی حاج رضا وقتی که لباس پوشیده و آماده در اتاقش را می‌یست. حاج رضا پشت در اتاقش به انتظار ایستاده بود و آرام آرام و آهسته به یلدا گفت: « دخترم دل‌م می‌خواست بیشتر پیش من بمانی، اما از نگاه شهاب فهمیدم که بی‌طاقت است، بهتر است بروی! »

یلدا با خود می‌گفت: « خوشبختی چه قدر به من نزدیک بود و من غافل بودم. » او واقعاً احساس خوشبختی می‌کرد. قلبش مالا مال از عشق و سرخوشی بود. باز هم ناخواسته لبخند روی لب‌هایش نشست. دلش می‌خواست فریاد بزند و بلند بگوید: « هی، آدما! من خوشبختم، خوشبخت! زیرا معشوقم پس از روزها و ساعت‌های سخت جدایی دوباره بازگشته و حالا در کنار او هستم! »

یلدا آدم‌ها را نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: « آیا آنها هم عاشقند؟ آیا عشق را آن‌چنان که من تجربه می‌کنم تجربه کرده‌اند؟! » به دو سه هفته‌ای که گذشته بود فکر می‌کرد، به رنج‌هایی که کشیده و به اشک‌هایی که ریخته بود... امتحان‌هایی که به سختی داده بود، به کج خلقی‌هایش، به انتظار کشنده‌ای که بالاخره سرآمده بود، به آن معشوق ساکت که نگاهش را به جاده سپرده بود تا کسی به راز دلش پی نبرد و به عشق ویرانگرش!

مگه دروغ گفتی؟»

یلدا خوشحال بود، آن قدر که دیگر توان عادی رفتار کردن را نداشت. برای او چیزی دلچسبتر و دلپذیرتر از آن که شهاب تعریفش را کند، وجود نداشت. حتی اگر راجع به قورمه سبزی‌هایش بود!

شهاب ماشین را کنار یک رستوران مدرن و شیک متوقف کرد. باز برف گرفته بود، آرام و ریز ریز... دختر و پسرهای جوان گروه گروه میز و صندلی‌ها را اشغال کرده بودند.

شهاب گوشه‌ای دنج را پیدا کرد و به یلدا گفت: «برو اون جا!»

یلدا چند قدم برداشت. ناگهان بند کیفش کشیده شد. شهاب بند کیفش را از دکمه‌ی پالتویش رها کرد. یلدا هیجان‌زده به اطراف نگاه کرد و سر جایش نشست و در دل با خود گفت: «با شهاب اومدی‌ها! حواست هست؟!»

از این موقعیت ته دلش مالش رفت. خوشحال بود که رستوران با انواع نورهای قرمز و رنگی روشن بود، زیرا معتقد بود زیر نورهای رنگی مخصوصاً قرمز زیباتر به نظر می‌رسد! جرأت نگاه کردن به شهاب را نداشت. دل‌شوره‌ای گرفته بود که گرسنگی از یادش رفت. لرزش دستهایش را به وضوح می‌توانست ببیند. شهاب صندلی‌اش را عقب کشید و در حالی که از جایش برمی‌خاست، گفت: «می‌رم دستهام رو بشورم!»

یلدا گفت: «باشه.»

فرصت خوبی بود که همه جا را خوب و روانداز کند. رستوران کوچک و شیکی بود که به وسیله‌ی پله‌های مار پیچی شکل زیبایی به طبقه‌ی دوم که لژ خانوادگی محسوب می‌شد، می‌رسید. میز آنها تقریباً رو به روی پله‌ها بود. یلدا می‌توانست کسانی را که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، ببیند. دختر و پسرهای جوان همه طبق آخرین مدهای روز خود را آراسته بودند و بیشتر آنها بیش از این که زیبا بشوند، عجیب و به نظر یلدا گاه وحشت‌آور بودند. یلدا با عجله دست در کیفش کرد و آینه‌ی کوچکش را کاوید و یواشکی خود را در آن نگاه کرد و نفس راحتی کشید. او زیر نور قرمز واقعاً

زیباتر می‌نمود. گویی چشمان سیاهش گیراتر و درشت‌تر می‌نمودند. آینه را در کیف رها کرد و با اعتماد به نفس بیشتری به صندلی‌اش تکیه زد، نگاهش با نگاهی که گویی مدتی است او را زیر نظر دارد، متقارن شد. پسری با موهای بلندی که از پشت سرش بسته شده بود و میز مقابل آنها را اشغال کرده بود، سرش را پایین آورد و به یلدا چشمکی زد. یلدا سریع نگاهش را دزدید، بند کیف در دستش فشرده شد.

شهاب در حالی که اطراف را خوب و روانداز می‌کرد، آرام پیش آمد و صندلی‌اش را عقب کشید و به یلدا گفت: «پاشو بیا این جا بنشین!»

(نگاه غضبناکی به پسری که رو به روی یلدا نشسته بود، انداخت.)

یلدا جایش را عوض کرد و در دل به آن همه ذکاوت و دقت شهاب تحسین گفت...

شهاب سر پیش آورد و گفت: «راحتی؟!»

یلدا با لبخند جواب داد: «بله.»

دقایقی بعد مشغول پیتزا خوردن شدند. شهاب در حالی که دستمال کاغذی را پیش می‌کشید، گفت: «دیروز نرگس رو ندیدی؟!... دوستت رو می‌گم!»

یلدا نمی‌دانست انکار کند یا نه؟ اما وقتی چشم‌های شهاب را می‌دید نمی‌توانست جز حقیقت بگوید، جواب داد: «آره...»

- خُب؟!...

- چی خُب؟!...

- مگه بهت نگفت که من رو دیده؟ مگه بهت نگفت بیای خونه؟

یلدا نگاهش کرد و گفت: «چرا، گفتی، اما حاج رضا نگذاشت و گفت که با خودت صحبت کرده.»

شهاب با صورت و نگاه جدی، با لحن آمرانه گفت: «ببین، یلدا خانم! از حالا به بعد نمی‌خوام از کس دیگه‌ای حتی حاج رضا برای انجام کاری اجازه بگیری! تو اون کاری رو انجام می‌دی که من می‌گم!»

یلدا حرف برای گفتن داشت، اما نمی‌خواست عیش خود را طیش کند. برای همین نگاه پر از آرامش خود را به شهاب دوخت. شهاب پوزخندی زد و گفت: «امتحان‌ها

خیلی سخت بود یا طاقت دوری از من رو نداشتی؟ چرا این قدر لاغر و رنگ پریده شدی؟!»

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت: «خیلی زشت شده‌ام؟»

شهاب نگاه نافذش را به او دوخت و بعد از ثانیه‌ای گفت: «نه، متأسفانه خوشگل‌تر شدی!»

یلدا از اعتراف صریح شهاب که گویی بدون هیچ احساسی عنوان شده بود، متعجب شد.

شهاب حرف را عوض کرد و گفت: «راستی، با اجازه رفتم توی اتاق، البته دیروز!»

یلدا در سکوت گاز کوچکی به برش بیترایش زد و فقط نگاه کرد. خدا می‌دانست درونش چه غوغایی برپا بود. خیلی دوست داشت راجع به سفر و روزهایی که او نبوده است، بشنود، اما حالا باید صبور می‌بود. این اولین بار بود که با شهاب بیرون می‌رفت، پس نباید خرابش می‌کرد. با تردید گفت: «برای چی؟!»

- یک کاست داری که بیشتر وقت‌ها صدایش از اتاق می‌یاد! انگار یه جورایی به شنیدنش معتاد شده‌ام، توی اتاق بود. با اجازه‌ات برش داشتم تا مدتی توی ماشین گوش کنم.

یلدا با دل و جان گفت: «قابلی نداره، مال تو! اما کدوم کاسته، چی می‌خونه؟!»
- نمی‌دونم کی خونده، اما یک جاش می‌گه، «تمام آسمان پر از شهاب می‌شود!...»

یلدا که چهره‌اش به سرخی می‌گرایید، گفت: «آهان، متوجه شدم!»

قلیش تند تند می‌زد، به نظرش شهاب خوب پیش آمده بود و باز هم می‌خواست از او حرف بکشد، به خودش گفت: «مواظب حرف زدن باش!»

شهاب ادامه داد: «خُب، حالا این یعنی چی؟!»

- کدوم؟!»

- همین که می‌گه، آسمان من پر از شهاب می‌شود!

یلدا خندید و گفت: «گیر دادی!»

شهاب جدی گفت: «نه، واقعاً می‌خوام معنی‌اش رو بدونم. بالاخره تو ادبیاتی هستی و از این چیزها بهتر سر در می‌یاری!»

یلدا چهره‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: «خُب، این که معلومه!»

- پس حالا که معلومه، بگو! (و خودش را منتظر شنیدن پاسخ نشان داد در حالی که زیرکانه یلدا را زیر نظر گرفته بود.)

یلدا هم سعی کرد بدون عکس‌العمل خاصی جواب دهد، شهاب را نگاه کرد و گفت: «این بیت معنی‌اش وابسته به ابیات قبل‌اشه! ولی خُب، اگر فقط همین رو می‌خوای بدونی در واقع این طوری می‌شه معنی کرد که آسمان کنایه از دنیای شاعر و زندگی اوست که می‌گه اگر تو باشی دنیای من پر از گرما و نور و هیجان می‌شه و شهاب یعنی سنگ آتشین که حرکت می‌کنه و از خودش نور و حرارت متصاعد می‌کنه!»

شهاب که گویی مجذوب صحبت یلدا شده بود بعد از چند لحظه سکوت گفت: «شاعرش کیه؟!»

- فروغ فرخزاد، همون که پوسترش رو برام خریدی!

- آهان، اسمش رو زیاد شنیدم، اما با شعرهایش چندان آشنا نیستم! بینم چی شد رفتی سراغ ادبیات؟!»

یلدا کمی نوشیدنی نوشید. بعد گفت: «اگه بگم فقط علاقمند بودم، کافی نیست. چون ادبیات برای من فراتر از علاقه است و شاید تنها چیزی که می‌تونه پاسخگوی روحیه‌ی من باشد و وقتی از همه جا خسته و دلگیرم، ادبیاته! اون موقع است که می‌تونم بهش پناه ببرم. شاید موقعی که می‌خواستم کنکور بدم فقط علاقه داشتم، اما وقتی قبول شدم و وارد این رشته شدم، عاشقش شدم. وقتی سر کلاس دیگه متعلق به خودم نیستم. و مخصوصاً اگر استاد هم درست و حسابی و عاشق ادبیات باشه، اون وقت دیگه واقعاً غرق می‌شم و از این غرق شدن لذت می‌برم. خُب، اکثر اساتیدمون هم واقعاً عالیند، یعنی شاید وجود اونها هم بی‌تأثیر در میزان علاقه‌ی من به ادبیات

نباشه! «

- خُب؛ خوبه... یعنی همه‌ی ادبیاتی‌ها این‌طورین؟! «

- البته که نه!

سپس یلدا پوزخندی زد و گفت: « باورت می‌شه؟! من گاهی از وجود بعضی از دانشجوها توی کلاسها مون به مرز جنون می‌رسم! « و دوباره با همان جدیت ادامه داد: « خُب، بعضی از اونها واقعاً از درک خیلی از مسائل پیش پا افتاده‌ی اطرافشون عاجزند و این در حالی است که ادبیات نیاز به درک و فهم بسیار بالایی داره، یک جور ذکاوت و هوش و باریک‌بینی خاصی نیاز داره. البته بگذریم که وقتی اسم ادبیات می‌یاد خیلی‌ها فکر می‌کنند ساده‌ترین رشته است و خیلی‌ها هم مدعی فضلند که این عده همیشه من رو ناراحت می‌کنند. « (لبخندی عصبی زد) و ادامه داد: « ولی خُب، ادبیات نیاز به آدمش داره و هرکسی نمی‌تونه ادبیات بخونه و بفهمه! ممکنه ظاهرش ساده باشه، اما... «

- خُب، حالا اون عده که می‌گی از ادبیات چیزی درک نمی‌کنند، چرا ادبیات رو انتخاب کرده‌اند؟! «

- در واقع اونها انتخاب نکرده‌اند! یا به نوعی مجبور بودند، چون رشته‌های بالاتر نمره نیاورده‌اند یا شانسی اومده‌اند دیگه!

شهاب خندید و گفت: « تو هم حرص می‌خوری، آره؟! «

- حرص هم داره. توی کلاس ما کسانی هستند که از روخونی یک مطلب ساده عاجزند، چه برسه به فهم اون!

- معلومه از اون دو آتیشه‌ها هستی‌ها! (یلدا خندید... شهاب هم)

شهاب ادامه داد: « راستش من همه‌اش فکر می‌کردم سر کلاس ادبیات مشاعره راه می‌اندازند و فال حافظ می‌گیرن و خلاصه عشق و حال دیگه! «

یلدا از طرز حرف زدن شهاب خنده‌اش گرفت و گفت: « همه‌ی اینها هم توی کلاسها مون هست، اما نه به اون شکلی که شما فکر می‌کنی! ادبیات ما رو با دردهای اجتماع، با روحيات آدم‌ها، با افکار اونها حتی با طبیعت و روح طبیعت آشنا می‌کنه و

آشتی می‌ده و به قول استادم دکتر مرز آبادی، ادبیات رشته‌ی روشنفکری است! «
شهاب ابروها را بالا داد و گفت: « خُب، از آشنایی با خانم مدافع ادبیات فارسی خوشوقت شدم! «

- تو، چی! به این رشته علاقه داری؟

- نمی‌دونم. گاهی از یک چیزی خوشم می‌یاد، مثلاً یک شعر، یک متن ادبی و پرمعنا یا حتی یک رمان، اما خُب، مثل تو هم نیستم که دنبالش باشم. باید برام پیش بیاد، ولی دلم می‌خواد با شعرهای همین شاعر که الان گفتی، چی بود؟ فروغ! آره، بیشتر آشنا بشم.

- اتفاقاً آزش کتاب زیاد دارم، رقتیم خونه بهت می‌دم که بخونی.

- غذات سرد شد.

- تو خوردی؟! «

- آره، ازت حرف کشیدم و نداشتم زیاد بخوری! (دوباره خندید)

- منم دیگه سیر شدم.

- نه، نه، بخور! من نشسته‌ام همین‌جا و نکات می‌کنم، خوشگل می‌خوری.

(و دندان‌های ریز و یک دستش را به نمایش گذاشت...)

شام دلچسبی شده بود. چه قدر یلدا دوست داشت یک روز بتواند با او ارتباط برقرار کند. دیگر به گذشت آن پانزده روز فکر نمی‌کرد و حتی دیگر به میترا هم فکر نمی‌کرد. هر چی بود فقط شهاب بود، شهاب!

آن شب خواب به چشمان یلدا نمی‌آمد. آن قدر هیجان‌زده و امیدوار و خوشحال بود که دوست داشت تا صبح رویا بافی کند، باور نمی‌کرد که ساعتی را با شهاب گذرانده است، با خود گفت: « یعنی الان خوابه؟! « دلش فشرد و دوباره گفت: « اگه خوابه معلومه من خرم که این‌جا نشسته‌ام و دلم رو الکی خوش کرده‌ام! «، اما دوباره تصویر شهاب جلوی چشمانش جان گرفت و با لبخند خاصی گفت: « تمام آسمان من پر از شهاب می‌شود، یعنی چی؟!... « دوباره ضعف کرد و گفت: « وای، خدایا اشتباه نمی‌کنم، اشتباه نمی‌کنم! «

یلدا موهایش را باز کرد و به دورش ریخت و برس را برداشت و شانه زد. خود را در آینه تماشا کرد. موهای بلند، موج و سیاه صورتش را مثل قابی زیبا در برگرفته بود و تاپ بنفش رنگی به تن داشت که دو بند نازکش شانه‌های کوچکش را در برگرفته بودند، شلوارک کوتاه جین قشنگی پوشیده بود. خود را دقیق‌تر نگاه کرد. زیبا شده بود، به یاد حرف شهاب افتاد که گفت، «خوشگل‌تر هم شده‌ای!» از این یادآوری به وجد آمد و از جای برخاست و گفت: «بهبتره برم فلاسک چای رو بیارم این‌جا، اصلاً خوابم نمی‌یاد.» و با فکر این که شهاب خوابیده در اتاقش را باز کرد و بدون این که چراغی روشن کند به طرف آشپزخانه رفت. فقط آباژور داخل سالن روشن بود که قسمتی از آشپزخانه را نور می‌بخشید. با احتیاط از کنار میز ناهارخوری گذشت و به سوی کابینت‌ها رفت.

دست برد تا درش را باز کند، ناگهان چراغ روشن شد و یلدا به سرعت برگشت و با دیدن شهاب جیغ خفیفی کشید. شهاب که غافلگیر و دستپاچه شده بود، یک قدم به عقب برداشت و دست‌هایش را برای آرام کردن یلدا پیش گرفت و گفت: «تترس، تترس... منم یلدا!»

یلدا پس از این که مطمئن شد او خود شهاب است از وضعیتی که داشت بیشتر خجالت کشید. گویی شهاب هم تازه او را می‌دید، هر دو بهت‌زده به یکدیگر خیره بودند و هر کدام دنبال راه فراری می‌گشتند، اما دقیقاً نمی‌دانستند چه کنند. یلدا نمی‌خواست عکس‌العمل بچه‌گانه‌ای بروز دهد و گر نه یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد و از مقابل شهاب آن‌چنان می‌گریخت که به ثابیه هم نمی‌کشید، اما همان‌جا چشم در چشم شهاب ایستاده بود، گویی نفس‌هایش در نمی‌آمد.

عاقبت شهاب نگاه شرمگینش را پایین گرفت و گفت: «سرما می‌خوری، برو یک چیزی بپوش!»

یلدا در حالی که لب زیرین را به دندان می‌گزید سعی کرد با احتیاط از کنار شهاب عبور کند، اما حلقه‌ای از موهای پریشانش به گردن‌بند بلند شهاب گیر کرد و آن را با خود کشید. باز هر دو هول شدند.

شهاب گفت: «صبرکن، صبرکن، نکش! موهات کنده می‌شه، نکش! خودم بازش می‌کنم.»

هر دو صدای نفس‌های یکدیگر را می‌شنیدند. قطرات عرق روی پیشانی شهاب نشسته بود، سعی می‌کرد همه چیز را عادی جلوه دهد، اما دست‌هایش لرزش خاصی داشت که از دید یلدا پنهان نماند.

شهاب پوزخندی زد و گفت: «چرا امشب ما همه‌اش به هم گره می‌خوریم؟!» یلدا با شرمندگی خندید. عاقبت شهاب گره را باز کرد و نگاه سوزنده‌اش را نثار چشم‌های همیشه منتظر یلدا کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت: «اومدی آب بخوری؟!»

- ... نه، اومدم فلاسک چای رو بردارم!

شهاب فلاسک را برداشت و همراه یک فنجان آن را به یلدا داد و گفت: «خوابت نمی‌یاد؟!»

- نه، هوس یک فنجان چای کردم!

شهاب با نگاهی که برای یلدا خیلی تازگی داشت به او چشم دوخت و گفت: «حالا برو چای‌ات رو بخور!»

یلدا مثل بچه‌های حرف شنو سری تکان داد و با لبخند شهاب را ترک کرد.

شهاب بلند پرسید: «برده‌ی اتاقت رو که جمع نکردی؟!»

- نه.

شهاب صندلی را کنار کشید و همان‌جا توی آشپزخانه نشست. گویی داشت فکر می‌کرد چرا به آشپزخانه آمده است؟ خواب از سرش پریده و افکاری مغشوش سراغش آمده بود.

شهاب بدون اندیشیدن به سؤال یلدا فکرش را بر زبان آورد و گفت: « گاهی من رو به یاد مادرم می‌اندازی... »

یلدا دست از کار کشید و ایستاد. لبخندی زد و گفت: « شاید برای اینه که هر دختری گاهی وقت‌ها مثل مادرش می‌شه! خُب، اکثر مادرها هم شبیه همندا! »

شهاب ابروها را بالا انداخت و صندلی را عقب کشید و در حالی که می‌نشست، گفت: « نمی‌دونم، شاید درست می‌گی! »

یلدا چای خوش رنگی برای شهاب ریخت و روی میز گذاشت. چای خودش را هم ریخت و نشست.

شهاب فنجان را برداشت و گفت: « امروز کلاس نداری؟ »

یلدا با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: « تعطیلات میان ترمه! »

- آخ، آره! یادم نبود. چند روزه؟!

- تقریباً ده روزی می‌شه!

- پس حسابی استراحت می‌کنی.

- آره، وقتی امتحان می‌دادم، می‌گفتم اگه تموم بشه یک هفته می‌خوابم، اما امروز

تونستم حتی ده دقیقه بیشتر از همیشه بخوابم. دوست دارم کارهای تازه‌ای بکنم!

- مثلاً؟!

- مثلاً با دوستانم بیشتر برم بیرون، پارک، کوه، سینما و خونه‌اشون! یا نقاشی

بکشم، کتاب‌های غیر درسی بخونم و خلاصه از این کارها!

- پس کوهنوردی هم می‌کنی!

- نه به اون صورت! (و خندید و گفت) من و فرناز که بیشتر می‌ریم سراغ آلوچه‌ها

و لواشک‌هاش! (شهاب خندید... یلدا هم.)

یلدا ادامه داد: « راستی یک کتاب برات گذاشتم روی میز، بالای شعرهای

قشنگ‌ترش ستاره گذاشتم. »

- مرسی.

برای چند لحظه ساکت شدند. شهاب نفس پر صدایی کشید و به صندلی تکیه زد

۲۹

روز شانزدهم دی ماه با این که یلدا شب گذشته تا دیر وقت بیدار بود، اما صبح هم حال خوابیدن نداشت. آفتاب کم‌رنگی توی اتاقش خودنمایی می‌کرد. یلدا لحاف را تا نیمه‌ی صورت بالا کشیده بود و دلش می‌خواست مدت‌ها در همان حالت بماند و در خیالات خوش لذت ببرد. وقتی به یاد تعطیلات ده روزه‌ی میان ترم افتاد، خوشحال‌تر در رخت‌خوابش جا به جا شد و با خودش گفت: « امروز باید نرگس‌اینا رو ببینم تا یک برنامه‌ریزی حسابی با هم بکنیم تا این هفته رو الکی از دست ندیم! » لحاف را کنار زد و یک لحظه یاد شب گذشته افتاد، وای چه احساس شوقی سراسر وجودش را فرا گرفت. گویی دلش می‌خواست پَر بکشد و یا این که تا آخر دنیا بدود و خسته نشود. از پنجره بیرون را تماشا کرد. برف‌ها آب می‌شدند و دیگر نمی‌بارید و آفتاب بیرون زده بود.

یلدا با عجله لباس پوشید و از اتاقش بیرون آمد. شهاب روی کاناپه خوابیده بود.

یلدا با تعجب در دل گفت: « چرا هنوز نرفته؟! چرا این‌جا خوابیده؟! »

آرام از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت و صبحانه را تدارک دید. دوست داشت

صبحانه را در کنار هم بخورند. شهاب با ظاهری پریشان در آستانه‌ی در ظاهر شد و

نگاهی به میز صبحانه انداخت که با سلیقه‌ی خاصی چیده شده بود. عطر خوش چای

تازه دم‌اشتها را تحریک می‌کرد و حکایت از آغاز یک صبح با نشاط داشت. شهاب

خیره به یلدا به تماشا ایستاده بود و حرف نمی‌زد.

یلدا که تازه متوجه او شده بود، گفت: « سلام، بیدار شدی؟ چرا وایستادی،

صبحانه نمی‌خوری؟ »

و صورتش جدی شد. نگاهش باز سرد و خشن شده بود. یلدا منتظر بود او چیزی بگوید و عاقبت گفت: « راستی، تو برنامه‌ات چیه؟! »

لقمه از دست یلدا رها شد، گویی یک باره توانش را از کف داد و بعد از لحظه‌ای در حالی که بسیار سعی داشت بر گفتار و رفتارش مسلط باشد، صاف نشست و گفت: « برنامه‌ام؟! راجع به چی؟! »

شهاب یلدا را زیر نظر گرفته بود و یک لحظه هم چشم از او بر نمی‌داشت، گفت: « منظورم سه ماه دیگه است که از این‌جا رفتی! »

چیزی در دل یلدا فرو ریخت و دنیای زیبایی خیالی‌اش که از شب گذشته تا آن لحظه در ذهن و جای جای قلبش ساخته بود به ویرانه‌ای مبدل گشت. برق چشمان سیاهش که بی‌تاب کننده‌ی هر دلی بود به ناگه خاموش شد و نگاهش به بخار روی فنجان چای خیره ماند. چه قدر دشوار بود که صدایش نلرزد، رنگش نبرد و کنترل شده رفتار کند، اما رنگش که پریده بود و صدایش نیز...

یلدا جواب داد: « هیچی، درس می‌خونم دیگه! »

شهاب که گویی به دنبال هدفی خاص بود، بی آن که به لحن سرد یلدا توجه کند، گفت: « یعنی بعد از این که طبق قرارمون با حاجی صاحب یک سوم از دارایی‌های حاجی شدی، باز برمی‌گردی پیشش؟! یا این که می‌ری سراغ زندگی خودت؟! »

چه قدر یادآوری واقعیت و موقعیتی که در آن به سر می‌برد برای یلدا دردناک بود! یلدا با لحنی که معلوم بود آزاده است، گفت: « خُب، من... هر کاری بخوام انجام بدم مطمئناً با مشورت حاج رضا انجام می‌دم. شاید هم برگردم پیش حاج رضا! من فقط برای پول به این‌جا نیومدم. » (و در دلش گفت، لعنت به پول! لعنت به تو، به حاجی و به همه!)

شهاب پوزخندی زد و تکه نانی را که در دست به بازی گرفته بود روی میز پرت کرد و گفت: « یعنی به خاطر حاج رضا حاضر شدی که همچین ریسکی بکنی؟! »

یلدا عصبی می‌نمود و از ادامه‌ی بحث لذت نمی‌برد، اما گفت: « من به حاج رضا مدیونم. نزدیک به سه ساله که تنها مونس من و تنها حامی من حاج رضا بوده. من

نمی‌تونستم روی حرفش، حرف بزوم. » (و در دلش گفت، خیلی دروغگو شده‌ام. اگه کس دیگری به جز شهاب پسر حاج رضا بود، نمی‌دونم چی می‌شد...) و بعد ادامه داد: « البته، دروغه اگه بگم به پول اصلاً فکر نکرده‌ام. »

شهاب جدی شد و گفت: « برات مهم نبود پسر حاج رضا کیه؟! چه شکلیه و چه کاره است؟! و ممکنه توی این مدت بلایی سرت بیاره و ممکنه نتونی روی قول و قرارش حساب باز کنی؟! »

یلدا نگاهش کرد و با کلماتی شمرده که مشخص بود به تک تک آنها ایمان دارد، گفت: « من تا قبل از دیدن پسر حاج رضا، هیچ قولی به او ندادم! با این که حاج رضا رو حامی خودم می‌دونستم و بهش اطمینان داشتم، بعد از دیدن پسر حاج رضا وقتی احساسم بهم گفت که می‌تونسی به حرف‌های حاج رضا راجع به پسرش اعتماد کنی، جواب دادم و موافقت کردم تا این بازی شروع بشه! »

نگاه لغزنده و ملتهب شهاب به یلدا بود، اما لحنش همان‌طور جدی! شهاب گفت: « خُب، بعدش می‌خواهی چی کار کنی؟ منظورم بعد از تموم شدن درسته! »

- نمی‌دونم، بهش فکر نکرده‌ام!

شهاب بعد از لحظه‌ای سکوت با تردید پرسید: « کسی... توی زندگیت نیست؟! »

یلدا سکوت کرده بود و غافلگیرانه و خجالت‌زده به شهاب نگاه می‌کرد...

شهاب با لبخند قشنگی گفت: « اگه یه رازه، می‌تونم بگم! »

یلدا صورتش برافروخته بود، لحظه‌ای پایین را نگاه کرد و دوباره به شهاب گفت: « نه، کسی رو ندارم! »

- خُب... پس این‌طور!

یلدا هم می‌خواست از آن لحظه استفاده کند و او هم چیزهایی بیشتر راجع به شهاب بداند پس گفت: « تو چی؟! »

شهاب چشم‌هایش را گرد کرد و با تعجب گفت: « چی؟! »

- تو بعد از تموم شدن این ماجرا چی کار می‌خواهی بکنی؟!

شهاب متفکر و جدی بعد از لحظه‌ای گفت: « هیچی، من که برنامه‌ام مشخصه!

قبلاً هم بهت گفته بودم، ازدواج می‌کنم و از ایران می‌رم!»

یلدا حس کرد علائم حیاتی را یک به یک از دست می‌دهد. نفسش به شماره افتاده بود و سرش گیج می‌رفت.

شهاب ته فنجان را سر کشید و دیگر یلدا را نگاه نکرد و در حالی که از جایش بر می‌خاست، گفت: «به خاطر صبحانه ممنون!» و بدون آن که جوابی از یلدا بشنود، او را ترک کرد.

ضربه‌ای که به یلدا زده بود به حد کافی مهلک و کاری بود. آن قدر که قدرت حرکت را از او سلب کرد. یلدا دلش می‌خواست فنجان‌ها را در هم بکوبد و رومی‌زی را آن‌چنان بکشد که همه چیز با هم سرنگون شود. چشم‌های گشاد شده‌اش خیره به میز مانده بود. نمی‌توانست رابطه‌ی درستی بین چیزهایی که می‌دید و می‌شنید و در مغزش می‌جوشید ایجاد کند. صدای بسته شدن در حاکی از رفتن شهاب بود. دوست داشت بلند بلند حرف بزند و ناسزا و بد و بی‌راه نثار همه چیز و همه‌کس بکند. بی‌رمق‌تر از آن بود که بتواند به کارهایش برسد. سرش را روی میز گذاشت و چشم‌ها را بست. حتی حال گریستن هم نداشت، با خود گفت: «میترا می‌لعتی، پس کار خودت رو کردی! خدایا شهاب خیلی محکم حرف می‌زد. یعنی واقعاً تصمیمش همینه که گفت؟ خدایا کمک کن!»

عاجزانه فریاد می‌زد و در و پنجره را به هم می‌کوفت. همه‌ی رویاها، آرزوها و آینده‌اش را تباه می‌دید. از خودش متنفر بود که گول رفتار و نگاه‌های شب گذشته‌ی شهاب را خورده بود و دوباره با خودش کلنجار می‌رفت که «یعنی ممکنه نگاهش دروغ باشه؟ یعنی من اشتباه می‌کنم؟»

باز همه چیز بی‌معنی و بی‌ارزش جلوه می‌کرد و دیگر دلش نمی‌خواست جایی برود و کاری بکند. آن روز اولین روز از تعطیلات او بود که خراب شد.

۳۰

هفدهم دی‌ماه بود و کسالت از سر و روی یلدا می‌بارید. شب گذشته اصلاً از اتاقش بیرون نیامده بود. شهاب هم دیر آمد و به اتاقش رفت. گویی ناخواسته قهر کرده بودند.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. صدای با نشاط فرناز بود که می‌گفت: «الو، سلام! تنبل خانم خوابی؟!»

یلدا با بی‌حالی جواب داد: «نه، بابا! خواب نبودم.»

- چی شده؟!

- هیچی، نمی‌دونم چرا اصلاً حال و حوصله ندارم.

- پس، بیا پیشم و تنها نمون! نرگس رو هم می‌گم بیاد.

- دوست دارم پیام، اما نمی‌تونم، حس ندارم!

- آه، زهر مار... درست حرف بزن ببینم چه مرگت شده باز؟!

- هیچی، نابود شدم!

- یلدا، به خدا دستم بهت برسه خفه‌ات می‌کنم. چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟!

راجع به شهابه؟!

- آره.

- خُب، چی شده؟!

- هیچی، فکر کنم قهر کردیم!

- با این حرف زدنت! فکر کنی یعنی چه؟! ببین یلدا من و ساسان می‌بایم دنبالت!

- واسه‌ی چی؟!

- ببین، اول می‌ریم سینما، بعد هم می‌ریم خونه‌ی ما.
- فرناز، به خدا حالش رو ندارم!

- غلط کردی، برو حاضر شو! ما اومدیم. (و گوشی را گذاشت)

یلدا در مقابل کار انجام شده قرار گرفت و غرغرنکان از جایش برخاست و گفت: «آه، فرناز... خدا بگم چی کارت کنه! آخه حالش رو ندارم.» و افتان و خیزان خود را به حمام رساند. شهاب رفته بود. به سرعت دوش گرفت و آماده شد. وقتی خود را زیبا دید با خود گفت: «خوب شد فرناز مثل همیشه کار خودش رو کرد والا باید امروز هم می‌موندم توی این خونه‌ی لعنتی و دق می‌کردم!»

موها را خشک کرد و دوش ریخت. آرایش کرد، کمی بیش از همیشه. گویی با کسی لج داشت، گویی می‌خواست چشم در بیاورد، البته به قول خودش که گفت: «آقا شهاب، چشمهات رو درمی‌آرم!» و وقتی خیالش از بابت آمادگی کامل راحت شد بالاخره دل از آینه کند. صدای زنگ در او را وادار به باز کردن پنجره کرد و دستی برای فرناز تکان داد.

فرناز با علامت سر تأکید کرد که بجنبد. یلدا با عجله گل سرش را برداشت و تابی به گیسوان پرپشت سیاهش داد و گل سر را بست، اما با فشاری که به گل سر آورد در یک لحظه صدایی داد و شکست و موها رها شدند. یلدا که عصبی شده بود، گفت: «لعنتی!» و ژاکت قرمزش را برداشت و روسری‌اش را روی سر انداخت و دوید. کلیدها را فراموش کرد، دوباره برگشت. در پنجره هم باز بود. خم شد تا دوباره فرناز را ببیند، اما فرناز را ندید. اتومبیل شهاب را دید که پشت سر اتومبیل ساسان متوقف شد. شهاب به محض این که عینک آفتابی را از روی صورتش برداشت و نگاهش به پنجره رفت. یلدا عقب کشید و پنجره بسته شد. کیف و کلیدش را برداشت و دوباره دوید. شاید شهاب چیزی جا گذاشته بود. حالا بهترین فرصت برای جبران حرف‌های کشنده و عذاب‌آور دیروز شهاب بود! یلدا با خودش گفت: «حالا وقتی بهت محل نگذاشتم و با ساسان اینا رفتم، حالت جا می‌یاد.»

در را بست و پله‌ها را دو تا یکی به سمت پایین دوید، اما نمی‌دانست چگونه روی

پله‌ها رخ به رخ شهاب ایستاد و آن قدر دستپاچه و هول شد که در یک لحظه تعادلش به هم ریخت و در آغوش شهاب جای گرفت! نفسش به شماره افتاده بود، سعی کرد خود را کنترل کند. دست‌های شهاب هنوز دورش حلقه بودند. شهاب با چشمان گشاد شده و متعجب یلدا را نگاه می‌کرد، سری تکان داد و پرسید: «چه خبره؟! کجا با این عجله؟»

یلدا آرام خود را به عقب کشید، هنوز حالت طبیعی نداشت. صورتش گل انداخته بود و شرمگین به نظر می‌رسید. هنوز به فکر انتقام بود. برای همین قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: «با دوستانم می‌روم بیرون!»

شهاب آمرانه پرسید: «کجا؟!»

یلدا با بی‌قیدی گفت: «نمی‌دونم!»

یلدا سعی کرد شهاب را کنار بزند و عبور کند. شهاب که تازه متوجه ظاهر یلدا شده بود نگاهی به سرپای او انداخت و گفت: «صبر کن، ببینم! این چه وضعیه؟!» (و اشاره کرد به موهای پریشان یلدا که از زیر روسری بیرون آمده بودند و خودنمایی می‌کردند.)

یلدا خواست او را حرص بدهد با بی‌خیالی شانهاش را بالا انداخت و گفت: «گل سرم شکست!»

- یعنی تو فقط یک گل سر داشتی؟!!

یلدا خود را عصبانی نشان داد و گفت: «آره، من... فقط... یک گل سر داشتم!»
شهاب چشم‌هایش را تنگ کرد و نگاه خیره‌اش را به یلدا دوخت. یلدا حس می‌کرد هر لحظه ممکن است غش کند. چه قدر دوستش داشت، چه قدر او برایش عزیز بود، اما علی‌رغم این مکنونات قلبی می‌خواست تا با بی‌اعتنایی از کنارش بگذرد. تنها یک پله پایین نرفته بود که شهاب خیز برداشت و بازویش را گرفت و گفت: «بیا بالا!»

یلدا متعجب بود و در حالی که سعی می‌کرد بازویش را آزاد کند، گفت: «چی کار می‌کنی؟! ولم کن، برای چی بیام بالا؟!»

- برای این که کارت دارم.

– آی، آی دستم. ولم کن، دوستانم منتظرن! اصلاً این موها را از ته می‌زنم تا راحت بشم!

شهاب در حالی که هنوز بازوی یلدا را در دست می‌فشرد او را به سوی بالا کشید و گفت: «اگه منظورت از دوستان، آقا ساسانه! بهتره یک‌کم منتظر بمونه! در مورد موها هم یک تصمیم می‌گیریم.»

یلدا بی‌اراده و غرغرکنان به دنبال شهاب کشیده می‌شد. شهاب در آپارتمانش را باز کرد و او را به داخل هل داد و دستش را رها کرد و به اتاقش رفت. یلدا به سوی اتاقش دوید و پنجره را باز کرد. باد سردی به صورتش خورد، برای فرناز که او را تماشا می‌کرد دستی تکان داد و با اشاره از او خواست کمی دیگر منتظر بماند!

شهاب در اتاق یلدا را که نیمه باز بود هل داد. در به دیوار خورد و عقب و جلو رفت. یلدا هراسان پشت سرش را نگاه کرد. شهاب در چهارچوب در ایستاده بود و خیره نگاهش می‌کرد، لب‌ها را به هم فشرد و گفت: «مگه نگفته بودم دیگه این پنجره را باز نکن؟!»

یلدا آب دهانش را قورت داد و دستپاچه گفت: «می‌خواستم... به فرناز بگم...»
شهاب میان کلامش آمد و گفت: «اگه این پسره است، که دو روز دیگه هم نری، همون‌جا منتظر می‌مونه و صداهش هم در نمی‌یاد! پس نگران چی هستی؟!»

یلدا به حرف شهاب فکر کرد و خنده‌اش گرفت. راست می‌گفت چون ساسان واقعاً همین‌طور بود، انگار اصلاً بلد نبود عصبانی شود!

شهاب با لحنی محکم گفت: «یلدا، دیگه این پنجره رو باز نکن! متوجه شدی؟!»
یلدا در سکوت به او نگاه کرد.

شهاب ادامه داد: «حالا بیا جلوتر و برگرد!»

یلدا با تعجب گفت: «چی؟!»

شهاب او را پیش کشید و گفت: «هیچی، این‌جا وایسا!» و خودش پشت سر یلدا قرار گرفت و روسری یلدا را بالا زد و گفت: «این رو نگاه‌دار!»

یلدا بی‌اختیار حرف شهاب را گوش کرد و شهاب موهای یلدا را که دورش پخش

بودند به نرمی و دقت جمع کرد و با آرامش شروع کرد به بافتن. یلدا با کنج‌کاوی مدام تکان می‌خورد و می‌خواست پشت سرش را نگاه کند، اما شهاب با صدایی که معلوم بود خنده بر لب دارد، گفت: «بچه‌جون، آرام بگیر! دارم موها رو می‌بافم.»
بدن یلدا بی‌اختیار می‌لرزید و گاهی قفلکش می‌آمد. آن قدر بی‌تاب و بی‌قرار بود که فکر کرد هر لحظه ممکن است به زمین بیافتد.

شهاب صدای خوبی داشت. آرام و زمزمه‌کنان همان‌طور که دست‌هایش مشغول بافتن بود شعر زیبایی را که اغلب در اتومبیل خود آن را گوش می‌کرد، می‌خواند و یلدا را بیش از پیش مسحور خود می‌کرد.

آهای عمر دقایق

آهای خوشگل عاشق

سنجاق شقایق!

آهای وصل به موهای تو

یلدا دیگر به فکر فرناز و ساسان نبود. او دیگر به فکر هیچ چیز و هیچ کس نبود! شهاب دستمال نازکی را که همراه خود داشت از جیبش بیرون کشید و بافته‌ی موهای یلدا را دو لایه کرد و با دستمال محکم بست و روسری را از دست یلدا کشید. روسری رها شد و موها پنهان شدند و شهاب راضی از کار خود گفت: «حالا می‌تونی بری!»
یلدا برگشت و به چشم‌های شهاب نگاه کرد. لبخندی زد و در حالی که بافته‌ی موی خود را لمس می‌کرد، گفت: «چه خوب شد، مرسی.»

– کجا می‌خوای بری؟! –

– اول می‌ریم دنبال نرگس بعد هم شاید بریم سینما یا خونه‌ی فرناز‌اینا.

– این پسره هم توی برنامه‌اتون هست؟! –

– فقط نقش راننده رو بازی می‌کنه!

شهاب خندید و گفت: «لباس گرمتری نداری؟! هوا خیلی سرده!»

– همین خوبه، من این هوا رو دوست دارم. تازه بیرون نمی‌مونیم یا می‌ریم خونه...

شهاب با حالتی خاص که یلدا را به خنده می‌انداخت گفت: «خونه‌ی فرناز می‌رید

یا سینما؟!»

یلدا خندید... شهاب گفت: «دستمال کاغذی داری؟!»

– نه، برای چی؟! –

شهاب در حالی که او را ترک می‌کرد و به طرف سالن می‌رفت، گفت: «هیچی، لازمتم می‌شه!»

یلدا به دنبالش از اتاق خارج شد و هنوز به فکر حرف شهاب و معنای آن بود که شهاب با دستمال کاغذی نزدیک شد و گفت: «بیا، لبهات رو پاک کن!»

یلدا با شرم خاصی دستمال را گرفت و گفت: «خداحافظ!»

.. خداحافظ، دیر نکنی!

۳۱

نوشیدن یک نوشیدنی گرم در هوای آزاد زمستان و تماشای یک آسمان صاف و دل‌انگیز در کنار فرناز و نرگس دقایق لذت‌بخشی را برای یلدا فراهم کرده بود.

مادر فرناز از داخل خانه فریاد زنان گفت: «دختر، سرما می‌خورین! بیاین تو!»

دخترها بی آن که حال جواب دادن به او را داشته باشند هرکدام به نوعی در خلصه به سر می‌بردند. هر سه در سکوت نوشیدنی می‌نوشیدند و به نوعی در رویاهایشان غرق بودند.

یلدا به آسمان خیره شده بود و لبخند می‌زد. او هر وقت آسمان را نگاه می‌کرد خدا را شکر می‌کرد که هنوز نفس می‌کشید و گاهی با خود می‌گفت: «اگه بمیرم دلم برای آسمون تنگ می‌شه.»

فرناز نگاه شیطنت‌باری به نرگس کرد و غافلگیرانه موهای بافته شده‌ی یلدا را از پشت سر کشید، تمام وجود یلدا دست شد و دست فرناز را گرفت. فرناز خندید و گفت:

«چی شد؟! بابا ترس! موهات خراب نشد.»

نرگس گفت: «یلدا، فکر کنم امشب اصلاً موهات رو باز نکنی؟!»

فرناز گفت: «امشب؟! این دیگه اصلاً حمام نمی‌ره!»

یلدا می‌خندید، فرناز ادامه داد: «نیش رو ببند! نه به صبح که بهش زنگ زدم من رو اون همه ترسوند، نه به الانش!»

نرگس گفت: «ولش کن، بابا! این قاطی داره! هم خودش، هم عشقش! حالت چهره‌ی یلدا جدی شد و گفت: «ولی بچه‌ها، به خدا خیلی زجر آورده! من از این با دست پیش کشیدن‌ها و با پا پس زدن‌ها، خسته شدم! نمی‌دونم چرا این کار رو

می‌کنه؟»

نرگس جواب داد: «خُب، شاید بین تو و میترا گیر کرده!»

فرناز گفت: «آره، حق با نرگسه!»

یلدا ملتسمانه پرسید: «به نظر شما یعنی... اون من رو دوست داره؟!»

نرگس جواب داد: «والله، از این رفتار که تو تعریف می‌کنی این‌طوری می‌شه

گفت! در ثانی مگه می‌شه تو رو دوست نداشت!»

فرناز گفت: «خُب دیگه، بابا! لوسش نکن دیگه، تا شب ولمون نمی‌کنه‌ها! هی

می‌خواد بپرسه که تو رو خدا راست می‌گین؟ شهاب واقعاً من رو دوست داره؟»

یلدا گفت: «چیه، حسودیت می‌شه؟!»

فرناز با لبخند تمسخرآمیز و خنده‌آوری گفت: «آره، قریونت برم فقط یک احمق

پیدا می‌شه که این‌طوری عاشق اون پسر از خود راضی و اخمو بشه! نزدیک بود

ساسان رو با نگاهش قورت بده.»

یلدا پرسید: «راستی، با ساسان سلام و علیک نکرد؟!»

فرناز جواب داد: «کاش نمی‌کرد!» و بعد خندید و گفت: «البته، شوخی می‌کنم.

بدبخت اومد جلو و حسابی احوال‌پرسی کرد، اما خُب نگاهش به ساسان یه جوریه!

انگار می‌خواد ساسان رو کتک بزنه، ولی می‌دونی ساسان همه‌اش می‌گه که یلدا

اشتباه کرد، نباید این کار را می‌کرد! البته نمی‌دونه که الان عاشق و شیفته‌اشی!»

یلدا گفت: «شاید حق با ساسان باشه. گاهی هم خودم می‌گم شاید واقعاً اشتباه

کرده‌ام!» و بعد نگاهش زلال شد و ادامه داد: «اما... چه اشتباه قشنگی!!»

فرناز گفت: «آره، سه ماه دیگه، قشنگ‌تر هم می‌شه!»

نرگس گفت: «چرا توی دلش رو خالی می‌کنی؟!»

فرناز جواب داد: «نه، فقط می‌خوام آماده‌اش کنم که یهو سخته رو نزنه!» و بعد

رو به یلدا کرد و گفت: «راستی، یلدا! تو رو خدا بگو ببینم آخه آدم قحط بود که

عاشق این پسر بد اخلاق شدی؟!»

یلدا جواب داد: «شهاب اصلاً بد اخلاق نیست، خیلی هم خوش اخلاقه!»

نرگس گفت: «به نظر من هم پسر خوبیه!»

فرناز گفت: «پس این مسخره بازی‌ها که این همه بهت امر و نهی می‌کنه، چه

می‌دونم... دستمال می‌ده که رژت رو پاک کنی، برای چیه؟!»

نرگس گفت: «به نظر من که به خاطر خوب بودنشه و یلدا براش مهمه!»

فرناز گفت: «برو بابا!..»

یلدا گفت: «بابا جون، اون تحت تعلیم و تربیت حاج رضا بزرگ شده و بعضی

چیزها توی ذاتشه که خُب، متأسفانه شاید به دوست داشتن من هم ربط نداشته

باشه!»

فرناز گفت: «که ربط هم نداره!»

نرگس گفت: «ولی به نظر من بعید می‌یاد. من می‌گم اگر کسی برات اهمیت

داشته باشه به همه چیزش توجه می‌کنی، اما اگر بی‌اهمیت باشه... اصلاً متوجه هیچ

کدوم از تغییراتش نمی‌شی!»

یلدا لبخندی رضایت بخش روی لب‌های خود حس کرد و دستی به گیس بافته‌اش

کشید و باز خندید.

نرگس گفت: «چیه؟! سر جاش بود؟!»

صدای بسته شدن در ورودی حیاط بزرگ خانه‌ی فرناز آنها را به خود آورد. ساسان

با یک بغل کتاب به درون آمد و با دیدن دخترها که در بالکن بودند با متانت سلام و

علیک کرد و خطاب به فرناز گفت: «فرناز! جای بهتری برای پذیرایی پیدا نکردی؟!»

این جورى سرما می‌خورید!»

فرناز در ادامه گفت: «آره، بچه‌ها دیگه سرد شده، پاشین بریم تو!»

نرگس گفت: «از اول هم سرد بود. تو ما رو آوردی این‌جا!» (و ریز ریز خندید)

بعد از خوردن عصرانه و توی سر و کله‌ی هم زدن و صحبت‌های جدید و شوخی،

بالاخره وقت رفتن رسید. نرگس و یلدا با هم به راه افتادند. آنها وقتی تنها بودند،

جدی‌تر صحبت می‌کردند و یلدا از احساساتی که مدام درگیرشان بود بیشتر حرف

می‌زد.

نرگس پرسید: « راستی یلدا، شهاب از مسافرتش هیچی نگفت؟! »

- نه، هیچ چیز!

- یعنی در مورد میترا و این که اون رو همراهش برده هم چیزی نگفت؟!

- یلدا پوزخندی زد و گفت: « نه، اصلاً. »

- چرا خودت نمی‌پرسی؟!

- فکر می‌کنی به چی می‌رسم؟! به یک مشت چرندیات که می‌دونم فقط نا امیدم

می‌کنه. می‌دونم جوابی بهم می‌ده که دوباره خواب و خوراک رو ازم می‌گیره! من هم

می‌ترسم و هیچ چیز نمی‌پرسم. می‌دونی، نرگس! گاهی ندونستن بهتر از دونسته!

- آره، اما بالاخره که چی؟! یلدا، با خودت رو راست باش و سعی نکن خودت رو

گول بزنی. سعی کن بفهمی قصد نهایی اون چیه؟! یلدا، تو این‌طوری تمام

موقعیت‌های خوب رو از دست می‌دی! شاید اگر چشمت رو باز کنی و به‌جز شهاب

آدم‌های دیگه رو هم ببینی بتونی خوشبختی‌ات رو تضمین کنی!

یلدا که از این صحبت‌ها کمی ترسیده بود و دوباره دنیای خیالات و رویاها را

بی‌رنگ می‌دید، ناخواسته مضطرب و ناراحت شد و گفت: « نرگس، به نظر تو چه

کاری از دست من ساخته است؟ به‌جز انتظار کشیدن! »

- چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟!

- آخه، چی بگم؟!

- همه چیز روا!

یلدا زهر خندی زد و گفت: « یعنی بگم، دوستش دارم؟! »

- چه اشکالی داره؟ این‌طوری همه چیز روشن می‌شه!

- نرگس تو متوجه نیستی! من نمی‌تونم حرف دلم رو به اون بزنم و انتظار داشته

باشم اون همون جوروری که من می‌خوام عمل بکنه! تو نمی‌دونی اون چه قدر مغروره!

- چرا اون باید جوروری که تو می‌خواهی عمل کنه؟! اون در واقع کاری رو می‌کنه

که باید بکنه! تو می‌گی شهاب مغروره؟ خُب، تو که مغرورتری! اون قدر مغروروری که به

گفته‌ی خودت چند بار به زبان‌های مختلف ازت پرسیده چی کار می‌خواهی بکنی، کسی

توی زندگیت هست یا نه! خُب، عزیز من وقتی خودت از جواب درست دادن طفره

می‌ری، دیگه از اون چه انتظاری داری؟ ببینم، می‌خواهی شهاب رو دو دستی تقدیم

میترا بکنی؟ می‌خواهی برای این که خودت رو نشکنی همین‌طوری فیلم بازی کنی و

به روی خودت نیاری که داره وقتت تموم می‌شه؟!

چهره‌ی متفکر یلدا که در هم بود به سفیدی گرایید و گفت: « به خدا نرگس،

تموم این چیزهایی رو که تو می‌گی خودم بهشون فکر می‌کنم. خیلی وقتها به خودم

می‌گم اگه این چند ماه باقی مانده هم واقعاً تموم بشه، تکلیف من چیه؟ به خودم

می‌گم بهتره کاری بکنم تا شهاب رو از دست ندم، اما وقتی می‌بینمش چنان به لرزه و

تته پته می‌افتم، چنان نفسم قطع و وصل می‌شه و صدای قلبم رو می‌شنوم که به

خدا همه چیز رو فراموش می‌کنم. نرگس، اگه اون به من مستقیماً بگه که من رو

نمی‌خواد، به خدا داغون می‌شم... یعنی واقعاً نمی‌تونم حتی توی ذهنم تصور کنم که

چه اتفاقی ممکنه بیافته! نرگس، اگه واقعاً بعد از سه ماه مجبور بشم به خونه‌ی حاج

رضا برگردم از غصه دیوونه می‌شم و می‌میرم. »

نرگس خیلی جدی گفت: « حرف بی‌خود نزن! اگر قراره از غصه بیماری پس

بهتره قبلش یک کاری بکنی! تو هر طور شده باید تکلیفت رو بدونی، یلدا! حتی اگر به

قیمت شکسته شدن و از بین رفتن غرورت هم تموم بشه، باید از هدف شهاب آگاه

باشی! ببین، یلدا! سهیل روز آخر امتحانا جلوی فرناز رو گرفته و ازش در مورد تو سؤال

کرده و گفته که می‌خواد زودتر تکلیف خودش رو بدونه! »

یلدا متعجب چشم به نرگس دوخت و گفت: « جدی می‌گی؟! پس چرا تا حالا

چیزی به من نگفتین؟! »

- برای این که همون روز شهاب اومد و ما هم به کلی هیجان زده بودیم! حالا

برای چی؟ نمی‌دونم، یادمون رفت بهت بگیم!

- حالا چی پرسیده، چی گفته؟!

- گفته چرا یلدا از من فرار می‌کنه؟! چرا حاضر نیست با من دو کلام حرف بزنه؟

... هر وقت به سراغش می‌رم یک بهانه‌ای می‌یاره! بعد هم در مورد اون روزی که توی

کلاس گریهات گرفت، پرسیده که چی شده! خلاصه بهت مشکوکه!
- بره به جهنم!

- یلدا، به خدا داری اشتباه می‌کنی. تو الآن دو تا آدم خوب و آینده‌دار رو داری به خاطر تخیلات و عشق یک طرفهات از دست می‌دی!

- نرگس، تو هم خوب بلدی آب پاکی رو روی دست آدم بریزی! پس، صبح چی می‌گفتی که شهاب هم به من علاقه داره و از این چرندیات؟!

- اونها رو می‌گم که دل تو رو خوش کنم! چه می‌دونم؟! (و خندید)

- خُب، حالا منظورت از دو تا آدم خوب، کیه؟! یعنی دومیش!

- دومیش، برادر فرناز!

- ساسان؟!

- آره!

یلدا با کنجکاوی پرسید: «از خودت درآوردی؟!»

- واه مگه مریضم، دختر؟ فرناز گفت!

- جدیداً خیلی سری و مخفی کار می‌کنید، جریان چیه؟! پس چرا فرناز چیزی نگفت؟!

- فرناز تازه متوجه شده. مثل این که مامانش یک چیزایی بهش گفته! از رفتارهای ساسان متوجه علاقه‌ی اون شده و از فرناز خواسته با تو صحبت کنه، اما فرناز زیر بار نرفته و می‌گفت، از خدام بود که یلدا زن ساسان بشه، اما حالا که می‌دونم یلدا عاشق شهبابه دیگه چیزی بهش نمی‌گم، برای ساسان هم بالاخره یک فکری می‌کنیم!

- خُب، به نظر منم هرکی عروس خانوادگی فرناز اینا بشه واقعاً شانس آورده، یک پدر و مادر فهمیده و با سواد و همین‌طور خود ساسان واقعاً آقاست، نرگس، من واقعاً آقا ساسان رو به چشم برادر بزرگتر می‌بینم. مثل احساسی که خود تو به ساسان داری. جدا از پسر بودنش، من گاهی او را به چشم یک دوست خوب هم نگاه کرده‌ام!

- ولی همه‌ی اینها فقط یک توجیه مسخره است! این موقعیت‌ها ممکنه دیگه پیش نیاد، یلدا! سه ماه دیگه شهاب تو رو از خونش بیرون می‌کنه و با میترا ازدواج می‌کنه و به دنبال آرزوهایش از این جا می‌ره، تو هم مجبور می‌شی برگردی سر جای اولت با این

تفاوت که دیگه این دو موقعیت رو نداری. یلدا، به خدا من نگرانم. تو باید بفهمی منظور شهاب از رفتارش چیه؟! شاید همه‌ی اینها برای اینه که تو رو به اشتباه بیاندازه، شاید می‌خواد کاری کنه تو بهش اعتماد بیشتری کنی و بعد بهت نزدیک بشه. اون الآن نسبت به تو مثلاً تعصب داره، اما آخه برای چی؟! شاید تنها به این دلیل که فعلاً توی خونه‌ی اون زندگی می‌کنی! و با رفتن دیگه چیزی در مورد تو برای اون مهم نیست و حتی ممکنه یک لحظه هم به یادت نیافته! ببین، یلدا! اون یک مرده، تو هم خوشگلی. خُب، شاید براش سخت باشه که توی یک خونه باشین، محرم باشین و حق نداشته باشه بهت دست بزنه! البته می‌بخشی این قدر رک حرف می‌زنم‌ها! اما به نظر من شاید این تعصبات رو نشون می‌ده که تو رو بیشتر وابسته‌ی خودش کنه تا خودت بهش نزدیک بشی! خواست رو جمع کن، یلدا!

یلدا که سخت در فکر بود، چهره‌اش منقبض شد، نگاه عمیقی به نرگس انداخت و گفت: «من خیلی احمقم، دارم اشتباه می‌کنم. ساسان درست گفته! تو هم درست می‌گی، اما دوستش دارم، نرگس! چی کار کنم؟!»

هوا سرد و تاریک بود، آنها سخت غرق صحبت بودند و اصلاً نفهمیدند که چه وقت سوار اتوبوس شده‌اند. نرگس زودتر از یلدا پیاده شد و خداحافظی کرد.

یلدا سرش را که درد گرفته بود و سنگین شده بود به شیشه تکیه داد و به حرف‌های نرگس فکر کرد. چند روز دیگر تعطیلات تمام می‌شد، به سهیل فکر کرد، به این‌که با فرناز صحبت کرده و با خودش گفت: «نرگس راست می‌گه، باید به سهیل بیشتر فکر کنم. باید یک راهی برای دونستن حقیقت پیدا کنم! این دفعه اگر شهاب راجع به خودش و میترا و آینده حرف زد، می‌دونم چی بهش بگم! کلمه‌ی شهاب را بار دیگر تکرار کرد (شهاب)، دلش تبیدن گرفت. به خانه نزدیک می‌شد و خوشحال بود. دستی به گیس بافته‌اش کشید و لبخندی زد. اندیشه‌های بد، به تمامی زوده شد!

خود را حسابی ورنانداز کرد. خطوط نرم و ظریفی که روی کمر و زیر سینه‌اش به چشم می‌خورد باعث می‌شد اندامش ظریف‌تر و خوش‌نماتر از آن‌چه که بود، نشان بدهد.

یلدا با خود گفت: «خداها، چه قدر اندازمه! چه قدر خوشگل شدم!» ناگهان از فکر این که شاید این هدایا مال او نیست و شهاب برای نامزدش تهیه کرده است، دلش ریخت و احساس حقارت کرد. فوراً پالتو را درآورد و سعی کرد آن را همان‌طور که بود داخل نایلون بگذارد، اما با دیدن گل‌سرها یاد حرف صبح‌اش افتاد که شهاب می‌گفت، مگه تو یک گل‌سر بیشتر نداشتی! و بعد دوباره خندید و گفت «نه، بابا! مال خودمه. شهاب برای من خریده!»

یلدا پالتو را به سرعت بیرون کشید و آن را تن کرد! صدای بسته شدن در نشان از آمدن شهاب بود، از این که شهاب او را در آن وضعیت ببیند مضطرب شد و دوباره پالتو را درآورد و داخل نایلون کرد.

شهاب با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. یلدا لیانش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. شهاب که روی کاناپه لمیده بود با دیدن یلدا صاف نشست و مکالمه‌اش را پایان داد.

یلدا گفت: «سلام!»

- سلام، کی اومدی؟!

- فکر می‌کنم نیم ساعتی می‌شه!

شهاب: تازه اومدی؟

یلدا: آره آخه با نرگس کلی از راه رو پیاده اومدیم.

- لزومی نداره شب‌ها پیاده روی بکنی. اون وقت‌ها که کلاس داری و مجبوری دیر بیایی، فرق می‌کنه. روزهایی که کلاس نداری سعی کن قبل از تاریکی توی خونه باشی!

- باشه! (و به یاد حرف‌های نرگس افتاد)

یلدا روی میل کنار شهاب نشست و با خجالت پرسید: «شهاب یک جعبه توی...»

شهاب مهلتش نداد و گفت: «مال توست!»

۳۲

چه قدر گرمای خانه لذت‌بخش بود. یلدا خود را به شوقاژ چسبانده بود، یا خود گفت:

«چه قدر کار دارم، شام هم درست نکرده‌ام!»

نگاه یلدا به کتاب شعری افتاد که برای شهاب روی میز گذاشته بود. معلوم بود شهاب هنوز آن را ندیده است، چه برسد به این که آن را خوانده باشد. غرغرکنان با خود گفت: «ملاقه ملاقه که نمی‌شه توی چاه آب ریخت!»

دست‌ها را به هم مالید. گرما آرام آرام بر جانش می‌نشست و آرامشی لذت‌آور برایش می‌آفرید. دوست نداشت از جایش تکان بخورد، اما بالاخره با بی‌میلی برخاست و لوازمش را جمع کرد و وارد اتاقش شد. با روشن کردن چراغ، جعبه‌ی کادویی زیبایی که همراه نایلون صورتی رنگ روی تخت‌خوابش نشسته بودند، خودنمایی کردند!

یلدا لوازمش را رها کرد و سراسیمه به سوی جعبه‌ی کادویی حمله برد و به راحتی درش را باز کرد. داخل جعبه پر از گل‌سرهای رنگارنگ و زیبا بود. گل‌سرهایی که معلوم بود در انتخاب آنها نهایت سلیقه و دقت به کار رفته بود! دست برد و یکی از آنها را برداشت، خیلی زیبا و خیره‌کننده بودند.

لیخندی پهنای صورتش را پرکرد. دستی داخل جعبه چرخاند و با هیجان گفت: «شهاب! شهاب، تو دیوونه‌ای!» و در حالی که می‌خندید یکی یکی آنها را امتحان می‌کرد. بعد متوجه ساکی صورتی رنگ شد، آن را برداشت و دست برد و محتویات ساک را بیرون کشید. یک پالتوی شیری‌رنگ بسیار زیبا و گران‌قیمت بود، با خود گفت: «وای، وای، چه قدر خوشگله!» بدون درنگ ایستاد و آن را پوشید. چه قدر ظریف و زیبا بود. از تماشای خود در آینه لذت برد، عقب و جلو رفت و راست و چپ

یلدا که هنوز حرفش را تمام نکرده بود، با خوشحالی گفت: «مرسی!»
- پالتو، اندازت بود؟! »

یلدا خجالت می کشید راستش را بگوید، برای همین گفت: «هنوز پرواش نکرده‌ام! فکر نمی‌کردم مال من باشه! راستی، چرا اون همه گل سر خریدی؟!»
شهاب نگاهش کرد و گفت: «برای این که وقتی یکی‌اش شکست به فکر کوتاه کردن موهات نیافتی! حالا برو پالتوت رو بیوش و بیا این‌جا بینم اندازت هست یا نه؟!»

یلدا لبخند شیطنت‌آمیزی برلب داشت. به طرف اتاقش رفت و بعد از چند لحظه پالتو بر تن وارد سالن شد.

شهاب در حالی که خیره نگاهش می‌کرد از روی کاناپه بلند شد و آهسته به سوی یلدا گام برداشت و نزدیک شد. نگاهش را بر نمی‌داشت، دست برد و گره روسری کوچکش را باز کرد و آن را به نرمی از روی سر یلدا برداشت!

یلدا شرمگین و ملتهب و در عین حال متعجب نگاه می‌کرد، نمی‌توانست عکس‌العملی از خود نشان دهد. اصلاً نمی‌دانست چه باید بکند!
شهاب گفت: «حالا درست مثل سفید برفی شدی!»

یلدا لبخند شرمگینی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب دوباره روسری را روی سر یلدا گذاشت و با دقت آن را گره زد و گفت: «بینم، سفید برفی شام خورده؟!»
یلدا خندید و گفت: «نه.»

- پس سریع آماده شو!

آن شب دوباره زیبایی‌های دنیا برای یلدا دو چندان شد و دیگر افسرده نبود. همدارهای نرگس به دست فراموشی سپرده شد. در کنار معشوق شام خورد و بعد کلی قدم زد. نگاه‌های آتشین شهاب لحظه به لحظه او را می‌سوزاند و جان دوباره می‌بخشید و دست‌هایش که مثل حفاظی آهنین به محض سُر خوردن یلدا که روی برف‌های تبدیل شده به یخ دورش حلقه می‌شدند.

یلدا قبل از آن که پلک‌های سنگین خود را به دست فرشته‌ی خواب بسپرد در

دفترچه‌اش نوشت:

آری، آغاز دوست داشتن است
من به پایان دگر نیندیشم
گر چه پایان راه نا پیداست!
که همین دوست داشتن زیباست!
(به سهیل فکر نخواهم کرد)
17دی ماه، یلدا

همه‌ی ثانیه‌ها، همه‌ی دقیق، همه‌ی روزها و شب‌هایی که بر یلدا می‌گذشت گاه پر از عشق و امید و امیدواری بود و گاه پر از نفرت و استیصال! گاه از نگاه‌های آتشین شهاب سرمای زمستان برایش گرم‌ترین و شیرین‌ترین لحظه‌ها می‌گشت و گاه سردی رفتار شهاب سرمای زمستان را آن‌چنان برایش ویران‌گر می‌شد که توان زیستن و مقاومت را از او سلب می‌کرد.

روزها بی‌قراری و اشتیاق برای دیدن و بودن با معشوق و شب‌ها ترس از آینده و کابوس‌های عجیب او را ملتهب و مضطرب می‌کردند. در آن چند روز تعطیلی شهاب را بیشتر دیده بود و هم بیشتر صحبت کرده بودند. یلدا با روحیات و خصوصیات اخلاقی شهاب آشنا تر از قبل شده بود. همیشه با یک سؤال از جانب شهاب شروع می‌شد و بعد...

مثلاً یک روز شهاب بی‌مقدمه از یلدا پرسید: «یلدا، چرا جلوی من روسری سرت می‌کنی؟»

یلدا با ساده‌ترین کلمات گفت: «راستش وقتی به آخرش فکر می‌کنم، نمی‌تونم راحت‌تر از این باشم.»

شهاب منظور او را خوب فهمیده بود، فقط نگاهش کرد و لب‌ها را به هم فشرد. گویی مقاومت می‌کرد در برابر آن‌چه که از درونش می‌جوشید...

با به پایان رسیدن تعطیلات میان ترم، یلدا دوباره شور و هیجان دخترانه‌اش را پیدا کرد. دلش برای همه چیز تنگ شده بود. حالا علاوه بر یاد شهاب، مطالب درسی هم گاه بر روح و روانش تأثیر می‌گذاشتند، اما در همان لحظه‌های گرما گرم ساعات درس هم دستش بی‌اراده خودکار را در بر می‌گرفت و هر جای خلوتی می‌یافت نام شهاب را حک می‌کرد!

و باز وقتی شبها شهاب در کنار او قرار می‌گرفت نیروی مرموزی مثل یک آهن‌ربای قوی با تمام وجود یلدا را به سوی او می‌کشید به گونه‌ای که گاه از پنهان کردن احساسش خسته می‌شد و به قول خودش تمام سلولهایش به فریاد در می‌آمدند. شهاب هم هر لحظه با رفتارش، با نگاهش، با کارها و محبت‌هایی که در حق یلدا می‌کرد در قوت گرفتن عشق یلدا و امیدواریش بی‌تأثیر نبود. او از آن دسته مردانی بود که عادت داشت بی‌مناسبت گاهی هدیه‌ای بخرد و این برای یلدا بسیار دل‌چسب و دلنشین بود و آن قدر هیجان‌زده و امیدوار می‌شد که در پوستش نمی‌گنجید.

حالا یلدا علاوه بر عشق و نیاز به این که همیشه او را دوست بدارد، به او عادت هم کرده بود، به تن صدایش، به طرز نگاهش، به حالت لبخندش، به خشم و اخمش، به جدیت و دست و دل‌بازی‌اش، به حرف‌های عاقلانه و گاه حکیمانه‌اش، به خانه‌اش، به اتاق کارش که حالا در اختیار یلدا بود، به سخت‌گیری‌هایش، به همه چیز او آن‌چنان عادت کرده بود که حتی فکر زندگی کردن بدون او برایش غیرممکن بود! و تنها چیزی که هیچ‌گاه یلدا را تنها نمی‌گذاشت، اشک‌هایش بود. اشک‌هایی که به بهانه‌های گوناگون و تنها به دلیل تسکین دلش و ترس از آینده به راحتی روی گونه‌هایش رشته‌های مروارید می‌ساختند.

۳۳

بیست و هفتم دی‌ماه بود و یک روز سرد که یلدا از کلاس برگشت. ظهر بود، با بی‌حوصلگی لوازمش را رها کرد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بی‌هدف نگاهی به داخل آن انداخت؛ مقداری از غذای شب گذشته را بیرون آورد و مشغول گرم کردن آن شد. با صدای زنگ تلفن به سوی آن دوید و گوشی را برداشت، اما با گفتن الو، قطع شد!

یلدا گوشی را رها کرد و به سراغ غذایش رفت. خیلی گرسنه بود. چند قاشق هول هولکی خورد و در حالی که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد به اتاقش رفت. هوا ابری و گرفته بود و اتاقش تاریک شده بود و او ناگزیر از جمع کردن پرده‌ها!

یلدا در حالی که پرده را جمع می‌کرد، با خود گفت: «سهم من، آسمانی است که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد!» (فروغ)

نور به اتاقش دوید. لباس‌هایش را عوض کرد و مشغول خوردن غذایش شد. آن قدر ذهنش مشغول بود که نمی‌دانست چه می‌خورد، اما همین که احساس سیری کرد، حالش بهتر شد و با خود گفت: «امروز باید حسابی استراحت کنم، یک کمی هم درس بخونم!»، اما صدای زنگ در آمد. با برداشتن گوشی آیفون صدای زنانه‌ای که تقریباً برایش آشنا می‌آمد به گوشش خورد. پرسید: «بله، با کی کار دارید؟» و جواب شنید: «با خود شما!»

یلدا گفت: «شما؟»

ناشناس گفت: «میترا هستم!»

لرزه به جان یلدا افتاد و حالت تهوع پیدا کرد. با سرعت به اتاقش دوید و خود را در

آيينه وارسى كرد و كمى رزگونه ماليد و به سمت آيفون رفت و دكمه را فشار داد!
يلدا به خود نهييب زد كه استوار و با اعتماد به نفس باشد. حدس مى زد او براى چه به آن جا آمده و حتماً ديدار خوبى نخواهد بود!

با نواخته شدن زنگ در ورودى يلدا بى درنگ در را باز كرد. چهره‌ى سرد و خشك ميترا با آن رنگ و لعاب اغراق آميز در قاب در ظاهر شد. پالتوى چرم مشكى اش مثل كيسه‌اى چنان او را در برگرفته بود كه گويى به سختى نفس مى كشد. صورتش تيره تر به نظر مى رسيد و بسيار جدى تر از آن روزى بود كه يلدا را براى اولين بار ملاقات کرده بود. او در حالى كه بدون تعارف وارد خانه مى شد، با تفاخر قدم برداشت و دستكش‌هاى سياهش را درآورد و روى ميز پرت كرد و خودش را روى مبل رها كرد و نگاه نفرت بارش را به يلدا دوخت!

يلدا متعجب و نگران به كارهاى او خيره مانده بود. به نظرش حرکات ميترا بسيار اغراق آميز و تئاترى مى آمد!

ميترا با همان نگاه و با لحنى توهين آميز و پرخاشگر پريد: « چيه؟! خيلى تعجب كردى؟! »

يلدا سعى كرد رفتارش را كنترل كند و مثل خود او سرد و خشك رفتار كند، گفت:
« با كى كار دارى؟! »

- با تو!

- خُب، بفرمايين!

ميترا كه معلوم بود ديگر نمى تواند عصبانيتش را مخفى كند، مثل بمب منفجر شد و دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: « واسه‌ى من ادا درنياار! زود بگو بينم نقشهات چيه؟! »

يلدا همان طور سرد و آرام گفت: « منظورت چيه؟! »

- آهان! (ليخند تمسخر آميزى زد و با حركتى چندانى آور لب و دهانش را كج و كوله كرد) و ادامه داد: « خوبم مى فهمى! دوستش دارى؟! آره، دوستش دارى!... چيرا كه نه! خوش تيب، جذاب، پول دار... ارادت خاصى هم كه بهت داره، خُب! بازم متوجه

نيستى؟! تا كجا پيش رفتين؟! »

يلدا كه حسابى عصبى شده بود با خودش گفت: « اين دختره‌ى لعنتى كيه كه من ملاحظه اش رو بكنم. » و پاسخ داد: « به فرض، همه‌ى اينها كه گفتى درست باشه! به تو چه ربطى داره؟! »

ميترا فرياد زد: « به من چه ربطى داره؟! حالا نشونت مى دم. وقتى كارى كردم كه همين فردا شهاب اثاثيرات رو بيرون ريخت، اون وقت مى فهمى چه ربطى به من داره! خوب گوش هات رو باز كن، من و شهاب نامزديم، هر فكرى تو كلهات دارى بريز بيرون! »

يلدا از درون مى جوشيد، ولى ظاهراً هنوز آرام به نظر مى رسيد... به نرمى روى مبل نشست، پوزخندى زد و گفت: « اگه اين طوره كه مى گى، پس چرا دارى خودت رو قطعه قطعه مى كنى؟! »

ميترا دندان‌ها را به هم فشرد و از روى مبل برخاست و صورتش را نزديك صورت يلدا گرفت و گفت: « براى اين كه نمى خوام حقه بازى مثل تو اون رو از چنگ من در بياره! اين رو هم بدون، شهاب شايد از تو استفاده كنه، اما محاله نگاهت داره! اون از دختره‌اى بى كس و كارى مثل تو كه كارشون كلفتى پولدارها و مجيز گفتن واسه‌ى اونهاست، متنفره! »

يلدا به خروش آمد. خيلى تحمل کرده بود، اما با شنيدن اين جملات توهين آميز تمام سعى اش براى پنهان كردن احساسات خويش بى نتيجه ماند و تمام قدرت و نفرت و بغضش در هم آميخت و سيلى محكمى روى صورت بزك کرده‌ى ميترا نشانده.

ميترا به عقب رفت و تعادلش به هم خورد و روى زمين ولو شد.

يلدا خشمگين و ملتهب بالاى سرش ايستاد و فرياد زد: « پاشو، گمشو! پاشو، گمشو بيرون، دختره‌ى هرزه! دلم نمى خواد اين چهره‌ى بدتركيب نفرت بارت رو هرگز بينم. گمشو، بيرون! اگه شهاب اين قدر احمق و اين قدر پسته كه با تو زندگى كنه، ارزونى خودت! »

يلدا به وضوح مى لرزيد... جيغ مى زد و مى لرزيد...

میترا که حالا هم ترسیده بود و هم تحقیر شده بود از جا برخاست و در حالی که هنوز سعی می کرد فرم ظاهرش را حفظ کند، گفت: «از دختر کلفت‌ها بیش از این انتظاری نمی‌شه داشت!»

این بار یلدا به سویی حمله‌ور شد و او را به سمت بیرون هل داد! میترا که واقعاً وحشت‌زده شده بود، افتان و خیزان به سوی در رفت و در حالی که فریاد می‌زد، گفت: «حالا می‌بینی کی باید بره بیرون، وحشی!»

یلدا او را از دم در ورودی هم به بیرون هل داد و گفت: «خفه شو، برو گمشو!» در را محکم بست، لرزان و متشنج و بی‌پناه پشت به در نشست. اشک پهنای صورتش را پوشاند. احساس حقارت چنان نفرت بار به وجودش چنگ می‌زد که دوست داشت بمیرد. هق و هق گریه می‌کرد... با خود اندیشید: «آیا شهاب ارزشش را دارد؟!» از خود متنفر شد و از عشق و عاشقی هم!

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود، با این که حتی یک لحظه هم یلدا آن روز را فراموش نکرده بود، اما چیزی به شهاب نگفت. گویی منتظر بود از جانب او حرفی زده شود، اما شهاب نیز هم‌چنان در آن مورد سکوت می‌کرد به گونه‌ای که یلدا با خود می‌گفت «یعنی میترا لمتی چیزی بهش نگفته؟!»

با این همه از سکوت شهاب زیاد هم نارحت نبود و دلش نمی‌خواست هرگز به آن روز و به حرف‌های میترا فکر کند. با نرگس در این مورد صحبت کرده بود و نرگس هم با این که حق را به او می‌داد، اما نظرش این بود که یلدا بایست کنترل بیشتری روی رفتارشان نشان می‌داد!

به هر حال یلدا بعد از گذشت چند روز سعی کرد دیگر به آن نیاندیشد!

۳۴

بعد از ظهر اولین روز بهمن ماه یلدا بعد از پایان کلاس یک راست به خانه آمد. قرار بود یک مطلب ادبی را به عنوان افتتاحیه‌ی شب شعر که برای فردای آن روز برگزار می‌شد، آماده کند. برای همین سخت مشغول نوشتن و پاره کردن بود! زنگ در نواخته شد. یلدا همان‌طور که چشمش به نوشته‌ی آخری بود از جا برخاست و گوشی آیفون را برداشت و گفت: «بله.»

صدای مردانه‌ای گفت: «سلام، می‌بخشید با آقای احسانی کار داشتیم، آقا شهاب!»

- ایشون تشریف ندارن!

- ببخشید خانم، من یکی از دوستان آقا شهابم، اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارید. من یک بسته براشون آورده‌ام!

یلدا گوشی را گذاشت. مردد بود، چادر سفیدش را بر سر انداخت و از پنجره‌ی اتاقش دزدکی نگاه کرد. پسری به سن و سال شهاب بود و یک بسته‌ی تقریباً بزرگ به همراه داشت! پله‌ها را به سرعت طی کرد و پایین آمد. در که باز شد چهره‌ی پسر جوانی با قامت متوسط و صورتی با انبوه ریش و موهای بلند جلویش ظاهر شد. مرد جوان چند قدم عقب رفت و سر را به زیر انداخت و شرمگینانه سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: «سلام، احوال شما؟»

- سلام، متشکرم... بفرمایید!

- من کیانوشم، یکی از دوستان دوره‌ی دانشگاه شهاب! شما خانمش هستین؟! یلدا مردد بود، اما کیانوش که لبخندش در میان ریش‌ها گم شده بود مهلت نداد و

ادامه داد: «تبریک عرض می‌کنم! ببخشید که به جا نیاوردم، پس آقا شهاب متأهل شده‌اند! باریک الله... از رفقای قدیمی هم سراغی نمی‌گیرن!...»

یلدا خجالت زده از این که حرف‌های کیانوش را منکر نشده بود، تنها به لبخندی زورکی اکتفا کرد و به انتظار ایستاد!

اما کیانوش بی‌خیال نمی‌شد و ادامه داد: «پس چرا این همه بی‌سر و صدا؟! راستش به شهاب نمی‌اومد به این زودی‌ها به فکر ازدواج و این چیزها بیافته!»

کیانوش که از شنیدن خیر ازدواج شهاب به وجد آمده بود، گویی هدف اصلی را از فرا خواندن یلدا فراموش کرده بود و دوباره گفت: «بی‌معرفت! پس چرا من رو دعوت نکرد؟!»

یلدا با شرمندگی لبخندی زد و گفت: «والله، من بی‌تقصیرم!»

خانم نمی‌دونید ما چه دورانی با هم داشتیم، اما خُب، من برای کار رفتم اصفهان پیش دایم‌ام و بعد دیگه موندگار شدیم! گاهی تلفنی به من می‌زد، اما دیگه مدت‌هاست ازش بی‌خبرم! یکی از بچه‌های قدیمی رو تصادفی دیدم و آدرس شهاب رو داد، هم خونه‌اش و هم محل کارش! گفتم اول پیام این‌جا شاید خونه باشه! چه ساعتی می‌یاد؟! «

یلدا کلافه شده بود، گفت: «شب می‌یاد!»

پس کاش یک سر می‌رفتم محل کارش!

کیانوش بعد از کلی صغری کبری چیدن بالاخره گفت: «این هم سوغات کوچیکه مال اصفهان! قابل شما رو نداره، البته کادوی عروسی‌تون باشه برای اولین فرصت!»

یلدا تعارف کنان بسته را از کیانوش گرفت و بالاخره کیانوش هم خداحافظی کرد و رفت.

از توهمی که برای کیانوش به وجود آورده بود کمی عصبی و ناراحت بود، اما با رفتنش بالاخره نفس راحتی کشید و از پله‌ها بالا رفت! به نظرش کیانوش پسر مهربان و ساده‌ای آمد. بسته را باز کرد. داخل آن پر از گزهای خوشمزه‌ی غوطه ور در

آرد بود. یکی از آنها را با لذت فراوان خورد و دوباره بسته را بست و بعد به سراغ نوشته‌هایش رفت.

ساعتی گذشت. یلدا بعد از آماده کردن مطلبش به سراغ تلفن رفت و شماره‌ی فرناز و بعد هم نرگس را گرفت و نوشته‌اش را برای هر دوی آنها به نوبت خواند و در آخر با کمی تغییرات بالاخره راضی شد.

تلفن زنگ زد. یلدا با این تصور که نرگس است به سوی گوشی رفت. کامبیز بود. او بعد از سلام و احوال‌پرسی سرسری گفت: «یلدا خانم، شهاب داره می‌یاد خونه! راستش... راستش، انگار یک خورده که چه عرض کنم خیلی عصبانیه!»

یلدا با تعجب پرسید: «عصبانی، برای چی؟!»

چی بگم؟! یکی از دوستان قدیمی‌مون چند لحظه پیش این‌جا بود! جلوی تیموری حرف‌هایی زد که خُب!...

یلدا کاملاً متوجه شد، دلش ریخت! فکر این‌جا را نکرده بود! پس کیانوش به محل کار شهاب رفته و حتماً با همان شور و هیجان هم به شهاب تبریک گفته، اون هم جلوی پدر میترا!

کامبیز ادامه داد: «یلدا خانم، بهتره قبل از اومدن شهاب از خونه برید بیرون! مثلاً برید خونه‌ی یکی از دوستانون!»

یلدا که به غرورش بر خورده بود، گفت: «آقا کامبیز، من کاری نکرده‌ام که فرار کنم!»

من حرف شما رو قبول دارم، اما شما از جریانی که این چند روزه این‌جا افتاده، بی‌خبرید. چند روز پیش میترا اومد این‌جا. نمی‌دونید چه قشقرقی به پا کرد؟ پدرش هم امروز در ادامه‌ی حرف‌های میترا به این‌جا اومده بود، اما با اومدن کیانوش بدتر شد! حالا ازتون خواهش می‌کنم خونه رو ترک کنید! ممکنه شهاب کاری بکنه که باعث بشیمونی بشه. من نتونستم جلوی اومدنش رو بگیرم!

یلدا با کامبیز خداحافظی کرد و مضطرب به انتظار نشست. نمی‌دانست چه کند، فکرش کار نمی‌کرد. به خودش دلداری داد و گفت: «مگه من چی گفته‌ام؟ خُب،

راستش رو گفتم دیگه!»

روی کاناپه نشست و حلقه‌های از موها را به دندان گرفته و متفکر بود. کمی ترسیده به نظر می‌رسید، اما با این حال کنجکاو دیدن عکس‌العمل شهاب بود!

بالاخره بعد از دقایقی انتظار به پایان رسید و صدای چرخش کلید توی قفل نشان از آمدن شهاب بود. یلدا از جای برخاست و قبل از این که او وارد شود به سمت اتاقش دوید و در را بست. شهاب با قدم‌های بلند به سوی اتاق یلدا رفت و در را هل داد. در محکم به دیوار خورد و دوباره برگشت و در جا تکان خورد. یلدا هراسان نگاهش کرد. او با پالتوی سرمه‌ای بلندش قد بلندتر و جدی‌تر به نظر می‌رسید. یلدا در دل گفت: «کاش حرف کامبیز رو گوش می‌کردم.»

شهاب با چشم‌های گشاد شده و نگاه خشمگین، با ابروهای درهم کشیده به او خیره شده بود. گویی نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید، اما یلدا شروع کرد و در حالی که سعی می‌کرد خود را نبازد، پرسید: «چی شده؟! چرا این‌طوری می‌یای توی اتاق؟!»

شهاب که گویی حالا رشته‌ی کلام را یافته است، گفت: «چی؟! باید برای ورود به اتاق خودم اجازه بگیرم؟!» (و زهرخندی زد)

یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت: «منظورت چیه؟! این حرفا یعنی چی؟!»
شهاب با آرامشی ساختگی به درون اتاق آمد و در را پشت سرش محکم بست. چیزی در دل یلدا فرو ریخت. شهاب در حالی که به سوی پنجره می‌رفت، گفت: «برای توضیح این جور حرفا و برای این که منظورم رو بهت بفهمونم مجبورم اول پرده رو بکشم!» (و بعد پرده را محکم کشید و نور را بیرون کرد)

یلدا خود را به نفهمی زد و به سوی پرده رفت و در حالی که سعی می‌کرد آن را جمع کند، گفت: «اتاق تاریک می‌شه، نمی‌تونم درس بخونم!»

شهاب که معلوم بود به حد انفجار عصبانی است بازوی او را فشرد و به سوی خود کشید. هر دو لرزان بودند. یلدا با حرکتی بازویش را آزاد کرد و خواست که از اتاق خارج شود...

شهاب با خشم روسری او را کشید... یلدا که چنین رفتاری را از شهاب بعید می‌دید به نفس نفس افتاد و در دل گفت: «خدایا، کمکم کن!» توی چشم‌های شهاب چیز تازه‌ای می‌دید که معنی‌اش را نمی‌فهمید. قدمی به عقب برداشت و گفت: «این مسخره بازی‌ها چیه؟! شهاب داری چی کار می‌کنی، معلوم هست؟!»

شهاب قدمی به جلو آمد و گفت: «معلوم می‌شه!»
و در حالی که با ژست خاصی پالتویش را در می‌آورد نگاهش را به یلدا دوخت! یلدا ترسیده و مضطرب نگاهش می‌کرد.

شهاب ادامه داد: «چی؟! ترسیدی؟!» و با فریاد گفت: «هان؟! ترسیدی؟!... بگو؟! مگه باید از شوهرت بترسی؟! مگه تو زن من نیستی؟!»

و همان‌طور فریاد زنان قدم به قدم جلوتر می‌آمد و یلدا قدمی به عقب بر می‌داشت، نگاهشان مثل شکار و شکارچی لحظه‌ای از هم غافل نمی‌شد. رنگ از چهره‌ی یلدا رفته بود. تک تک سلول‌هایش به لرزش افتاده بودند. چه‌طور آن همه اطمینان او به شهاب یک‌باره از دست رفت؟! شاید شهاب تمام این مدت به دنبال بهانه‌ای برای دست‌یابی به مرادش بوده است؟! مگر شهاب عشق او نبود؟ پس چرا از نزدیک شدن او آن‌قدر می‌ترسید؟ عقب‌تر رفت، پشتش به در بسته خورد، لرزه‌اش بیشتر شد. نگاهش رنگ التماس گرفت و چانه‌اش لرزید... پاهایش سست شدند، گویی دیگر نمی‌توانست روی پا بایستد. پیکرش آهسته روی در سُر خورد و پایین آمد و روی زانوهای کم توانش نشست. شهاب جلوتر آمد، پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شد. یلدا هنوز امیدوار بود که همه‌ی اینها یک بازی باشد، با خود گفت: «نه، اون نمی‌تونه... من می‌شناسمش... داره فیلم بازی می‌کنه...»، اما با همه‌ی اینها از ترسش کم نشده بود. شهاب دست برد و دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی و با همان ژست خاص خود باز کرد. طاقت یلدا به پایان رسید و زبان باز کرد و گفت: «شهاب... شهاب، این بازی رو تموم کن! خواهش می‌کنم!»

شهاب نفس زنان گفت: «آره، می‌خوام این بازی رو تمومش کنم!»
یلدا بغض کرد و گفت: «شهاب، من دیگه تحمل این رفتار رو ندارم! خواهش

می‌کنم!»

شهاب فریاد زد: «تحمل نداری؟!... نه؟! پس چرا یک بوق گرفتی دستت و به همه اعلام ازدواج می‌کنی! مگه قرار نبود کسی چیزی ندونه!... هان؟! اون چرندیات چی بوده که به کیانوش گفتی؟!... چرا میترا را با اون وضعیت از خونه بیرون کردی؟! ... مگه...» (شهاب صدایش را پایین آورد) و ادامه داد: «مگه به اونا نگفتی که زن منی؟!... خُب، پس مشکلک چیه؟! چرا می‌لرزی؟! پاشو وایسا!»

یلدا گریه کنان گفت: «من هیچی به اونا نگفتم. اون دختر لعتی به من توهین کرد، نمی‌تونستم جوابش رو ندم! به دوست هم هیچی نگفتم. خودش وقتی من رو دید حدس زد... من هم نتونستم منکر بشم!»

شهاب جلوی پایش ایستاد، خم شد و دست‌های او را محکم گرفت و بالا کشید. یلدا با بیچارگی ایستاد، چشم‌های شهاب را از پشت پرده‌ی اشک تار می‌دید. شهاب دست‌های یلدا را باز کرد و با فشار به در چسباند. یلدا ناتوان شده بود، احساس حقارت بیچاره‌اش کرده بود. چه عشق نفرت انگیزی!

اگر می‌توانست، فریاد می‌زد و می‌گفت: «دیگه دوست ندارم، دیگه عاشقت نیستم، ولم کن!، اما هنوز دوستش داشت و هنوز عاشقش بود. هنوز او را با تمام وجود می‌خواست، حتی بیش از هر زمانی!» نگاهش به نیم تنه‌ی برهنه‌ی شهاب که گردن‌بند الله زینت دهنده‌اش بود، افتاد. بوی تند و تلخ ادکلنش و صدای نفس‌هایش یلدا را بی‌تاب کرده بود، آن چنان که دلش می‌خواست در برابرش تسلیم شود. قامت بلند و هیکل تنومند شهاب روی صورت یلدا سایه انداخته بود، شهاب نگاهش کرد و گفت: «من رو نگاه کن!»

یلدا سر بلند کرد و چشم در چشمانی دوخت که نگاهش او را ذوب می‌کرد و باز با خود گفت: «نه، تو نمی‌تونی! من به تو اطمینان دارم، به این نگاه مطمئنم و اگه به تو شک کنم، احمقم!» چیزی آرام‌بخش وجود یلدا را لبریز کرد. نگاه شهاب هنوز به او بود، اما رنگ شرم گرفته بود و به یلدا طوری نگاه می‌کرد که به عزیزی از دست رفته! شهاب پیشانی‌اش پر از قطرات عرق بود و هنوز نفس نفس می‌زد. سرش را

نزدیک سر یلدا گرفت و با لحنی مستأصل زیر گوش او زمزمه کرد: «داری نابودم می‌کنی، یلدا!...»

آه عمیقی از ته دل کشید و دست‌های یلدا را رها کرد، عقب رفت و در حالی که یلدا را کنار می‌زد تا در را باز کند، دوباره او را نگاه کرد. گویی چیزی می‌خواست بگوید، اما توان گفتن نداشت. با این همه بالاخره گفت: «به... به سهیل فکر کن!» نگاهش بوی غم می‌داد و موهای پریشان‌ش او را مثل آنتونیوس (الهه‌ی زیبایی)

برای یلدا زیبا کرده بود... اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست. آواری از نومییدی و غم روی سر یلدا فرود آمد و پیکر لرزانش روی زمین رها شد. اشک‌ها مانند چشمه‌های جوشان از گوشه‌ی چشمانش فوران کردند. جمله‌ی آخر مثل پُتک توی سرش خورد و در گوشش پیچید (به سهیل فکر کن!) و بلند بلند زجه زد: «ته... نه، نمی‌تونم.» حق حق گریه‌هایش اتاق را ماتم سرا کرده بود. دست‌هایش درد می‌کرد، نگاهی به مچ دست‌هایش انداخت، جای انگشت‌های شهاب روی آنها افتاده بود. در میان اشک‌ها، لبخند زد و با حسرت جای انگشت‌های شهاب را لمس کرد و بوسید!

روزها و شب‌های بی رحمانه‌ای بر یلدا می‌گذشت. روزهایی که امید در دلش رنگ باخته بود. روزهایی که سعی می‌کرد احساس را زیر نگاه عاقلانه له کند و از بین ببرد. حالا که فهمیده بود تصمیم شهاب برای آینده‌اش حتمی است و حتی عشق آتشین و نگاه‌های پرسوزش او را منصرف نمی‌کند، تلاش می‌کرد تا رفتار عاقلانه‌ای داشته باشد تا تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد و دل را زیر پایش نابود کند، اما همین تصمیم و اراده کافی بود تا از او باز هم موجودی زرد و نزار بسازد. باز هم برق زیبای چشم‌هایش بی‌فروغ شده بود و باز همی دوستانش بر آن همه کسالت و عزلت خرده می‌گرفتند.

چهار روز از برخورد یلدا و شهاب می‌گذشت. هر دو سکوت کرده بودند و هر کدام به نوعی تصمیمش را گرفته بود! یلدا دیگر وانمود نمی‌کرد، بلکه دلش نمی‌خواست حرف بزند! سعی می‌کرد او را کمتر ببیند. عاجزانه به خود می‌گفت: «باید عادت کنم، باید تمرین کنم و باید به نبودش فکر کنم!» و با همین تفکرات دوباره اشک‌ها سرازیر می‌شدند.

از جمله‌ی آخر شهاب فهمیده بود که شهاب به دفترچه‌ی خاطراتش دسترسی داشته و حتماً آن را خوانده! از خودش خجالت می‌کشید، دوست نداشت شهاب از عشق او یا خبر شود در صورتی که خودش عاشق نیست!

پنجمین روز بهمن ماه بود. آن روز قرار بود تئاتر دانشجویی برگزیده انتخاب شود. دو گروه از رشته‌های مختلف شرکت می‌کردند و به ترتیب اجرا می‌کردند، قرار بود پس از اجرا هم بهترین‌ها انتخاب شوند.

یلدا که از تماشای تئاتر بسیار لذت می‌برد به فرناز گفته بود سریع‌تر در سالن نمایش جا بگیرد و خودش با نرگس قدم زنان و صحبت‌کنان به سوی سالن می‌رفتند. دم در سالن آن قدر شلوغ بود که به زور داخل شدند. سهیل اولین آشنایی بود که دیدند.

سهیل گفت: «سلام، خانم‌ها!»

یلدا و نرگس هم گفتند: «سلام، سلام!»

سهیل ادامه داد: «فرناز خانم اولین ردیف جلو نشسته اند، دنبال من بیایید، لطفاً...»

نرگس و یلدا به دنبال او راه افتادند. نرگس زیرگوش یلدا گفت: «دل‌م برای این بیچاره می‌سوزد، این همه محبت داره و مدام بلا تکلیفه!»

یلدا با جدیت گفت: «دلت نسوزه. این‌طور که پیداست شانس خوبی داره!»

نرگس جدی شد و گفت: «یلدا، از این غلطاً نکنی‌ها! به خاطر لج و لجبازی با

شهاب زندگیت رو خراب نکنی!»

نگاه نرگس آن قدر خیره و جدی بود که یلدا از داشتن دوستی مثل او که مانند خواهری دل‌سوز برایش خط و نشان می‌کشید و خوب و بد را متذکر می‌شد، احساس خوش‌بختی کرد...

سهیل گفت: « یلدا خانم، بفرمایید این جا. »

یلدا و نرگس تشکرکنان کنار فرناز جای گرفتند و سهیل هم کنار یلدا روی صندلی نشست. فرناز با هیجان کودکانه‌ای سر جایش خم و راست می‌شد و تا فرصتی می‌یافت شکلک خنده‌داری برای یلدا درمی‌آورد و اشاره به سهیل که آقا منشانه کنار یلدا نشسته بود، می‌کرد.

سهیل سر را کنار گوش یلدا آورد و پرسید: « یلدا خانم، شما دیگه پیش پدر زندگی نمی‌کنید؟! »

یلدا که جا خورده بود، نگاهی به او کرد و با جدیت گفت: « تعقیب می‌کنی؟! » سهیل برای اولین بار بود که می‌شنید یلدا برای مخاطب قرار دادن او فعل مفرّد به کار می‌برد، خوشحال شد و گفت: « نه، نه، جسارت نباشه، اما تصادفاً دیده‌ام که از راه همیشگی تون نمی‌رید! راستش چهار بار به سراغ پدرتون رفته‌ام، اما خانم و آقای که سرایدارند، گفتند که شما دیگه اون جا زندگی نمی‌کنید!... »

یلدا که از سادگی مش حسین و پروانه خانم حرصش گرفته بود، گفت: « یکی از اقوام دورمون که خارج از کشور زندگی می‌کند برای مدتی این جا اومده و چون کمی پیر و ناتوانه پدر به من گفته‌اند تا مدتی پیش ایشون باشم! »

سهیل خوشحال از شنیدن توضیحات یلدا، گفت: « بله، بله... به سلامتی! » و ادامه داد: « یلدا خانم، من می‌خواستم راجع به اون موضوع باهاتون در فرصت مناسبی مفصلاً صحبت کنم! »

یلدا گفت: « باشه، اما فعلاً بهتره تئاتر رو ببینیم والا بیرونمون می‌کنن! »

سهیل لبخندی توأم با شادی و شرمندگی زد و گفت: « البته، البته! » و هنوز مدتی از شروع تئاتر نگذشته بود که از جا برخاست و بعد از چند دقیقه با کلی آب میوه و پیس برگشت و آنها را در دامن یلدا ریخت!

فرناز درگوشی به نرگس گفت: « یلدا چیزی بهش گفته، وعده‌ای داده؟ این بابا، بدجوری سر ذوق اومده! »

نرگس که عصبی می‌نمود، چادرش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «هیچی! یلدا

خانم دوباره با خودش لج می‌کنه! می‌خواد حرف شهاب رو تلافی کنه! »

- بهتر! بذار یک کم این شهاب رو آدم کنه!

- آخه به چه قیمتی؟! من و تو می‌دونیم که یلدا عاشق اونه!

- تو که می‌گفتی بهتره با سهیل حرف بزنه! چه می‌دونم، می‌گفتی به این موقعیت فکر کنه!

- آره، هنوزم می‌گم، اما نه از سر لجبازی با شهاب! گفتم عاقلانه! می‌ترسم از سر لج و لجبازی هم که شده همین فردا بساط عقد و عروسی با این پسره رو راه بیاندازه و اون وقت که از صرافت لجبازی افتاد، می‌بینه چه بلایی به سر خودش آورده. اول باید از جانب شهاب مطمئن بشه!

- اما شهاب که حرفش رو زده! هدفش رو هم گفته!

- ولی یلدا که چیزی نگفته!

- یعنی اگه بگه دوستش داره، موقعیت عوض می‌شه!

- حتی اگه عوض هم نشه دیگه یک عمر حسرت نمی‌خوره که حرف دلش رو به شهاب نگفت و شهاب رو از دست داد...

- نمی‌دونم والله! تو هم درست می‌گی، اما خُب، من به یلدا هم حق می‌دم. طفلکی خیلی اذیت شده.

- کاش یک کمی به فکر خودش بود! این طوری هم به ضرر خودش و هم به ضرر سهیل! بعد از سه سال که این پسره دنبالش، درست حالا که موقعیتش این همه پیچیده است داره نرمش نشون می‌ده! با این روحیه‌ای که داره آخه چه طوری می‌تونه عاقلانه صحبت کنه و یا حتی ازدواج کنه!

- آره، موقعیتش واقعاً پیچیده است! تو فکر می‌کنی حالا شهاب واقعاً حاضره یلدا رو طلاق بده و یا حاج رضا واقعاً یک سوم از اموالش رو به یلدا می‌ده و یا این که شناسنامه‌ی یلدا رو بدون اسمی از شهاب به اون برمی‌گردونه؟! اگه هیچ کدوم از اینها نباشه چی؟! چه بلایی سر یلدا می‌یاد؟!

نرگس و فرناز نگاه نگرانیشان را به صحنه دوخته و هر کدام جدا جدا به یلدا

اندیشیدند.

چند لحظه بعد یلدا به نرگس زد و گفت: « چیه این همه یچ یچ می کردین؟! »
 - هیچی در مورد شاهکارهای جناب عالی حرف می زدیم! یلدا، تو به فکر خودت نیستی به فکر این بیچاره باش! (منظورش سهیل بود)
 یلدا بدون کلامی نگاه عمیقش را به صحنه سپرد.
 بعد از پایان نمایش و انتخاب برترین، همگی در امتداد هم به راه افتادند تا به در خروجی برسند.

سهیل که همراه یلدا می آمد، گفت: « یلدا خانم، این ساعت کلاس داری؟ »
 - نه، می رم خونه!

- می شه تا مسیری برسونمتون؟!

یلدا نگاهی به سهیل انداخت. چشم‌های مشتاق سهیل روی صورت یلدا دوید.
 یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت: « باشه! »

۳۷

دم در دانشگاه کش مکشی بین فرناز و نرگس و یلدا بود که بیا و ببین! نرگس هنوز مخالف بود که یلدا سوار اتومبیل سهیل بشود.

یلدا گفت: « آقا جون! مگه خودت نگفتی بنارم سهیل حرفاش رو بزنه؟! »
 - من گفتم، آره، اما حالا که با شهاب قهری؟ به لج اون؟!
 - چه فرقی می کنه؟ انگیزه نداشتم، این هم شد یک انگیزه!

- دروغ نگو، چون شهاب بهت گفته به سهیل فکر کن، می‌خوای ثابت کنی که داری فکر می‌کنی! مثلاً اون رو عذاب بدی؟! (و سرش را جلو آورد و آرام گفت) بدبخت مگه تو نبودی که می‌گفتی بدون عشق نمی‌تونم زندگی کنم؟ حالا می‌خوای بدون عشق به سهیل جواب مثبت بدی و بعد هم خودت رو بندازی توی دردسر؟!
 - نرگس، تو اصلاً چی می‌گی آخه؟ مگه خودت نمی‌گفتی اینم یک موقعیته و باید جدی بگیرمش؟!

- آقا جون، من غلط کردم! حالا راضی شدی؟!

فرناز گفت: « یلدا، تو که می‌دونی سهیل چه قدر عجوله! اگه الان بهش جواب بدی، شب خانواده‌اش رو می‌یاره و فردا هم می‌خواد عروسی راه بندازه! »
 یلدا گفت: « بابا جون! چرا شما دو تا این همه شلوغش کرده‌اید؟ من که نمی‌خوام الان بهش جواب بدم! »

نرگس گفت: « سه سال صبر کردی، چند وقت دیگه هم روش! چرا می‌خوای باهات سوار ماشین بشی؟! »
 - بابا، می‌خوام مجابش کنم.

- تو غلط می‌کنی!

- نرگس جون، به خدا می‌خوام بهش بگم که چند وقت دیگه جوابش رو می‌دم.
نرگس قیافه‌ی جدی به خودگرفت و در حالی که رویش را محکم می‌گرفت، گفت:
« اصلاً می‌دونی چیه، یلدا خانم؟ من می‌خوام خودم با شهاب صحبت کنم! »

رنگ از روی یلدا پرید.

فرناز گفت: « بیا! تا اسمش رو می‌شنوه رنگش مثل گچ سفید می‌شه! اون وقت می‌خواد با یکی دیگه حرف بزنه! »

یلدا نگاهش را به نرگس دوخت، دوباره پرده‌ی اشکی جلوی چشمان سیاهش را پوشاند و با بغض گفت: « می‌خوای چی بهش بگی؟! می‌خوای برای دوست عشق و محبت گدایی کنی؟ » (اشک‌هایش قلت می‌زدند و پایین می‌آمدند) ادامه داد: «نرگس، اون من رو نمی‌خواد! بابا، حتماً که نباید به زبون چیزی رو گفت. وقتی من رو نگاه می‌کنه و می‌بینه که دارم ذره ذره آب می‌شم!... این رو می‌دونم... اون به قدری از عشق من به خودش مطمئنه که پیشنهاد می‌ده به کس دیگه‌ای فکر کنم! اون هدفش چیز دیگه‌ایه، نرگس! این رو بفهم! من چاره ندارم... »

نرگس دست یلدا را گرفت و سعی کرد او را آرام کند.

فرناز بغضش را خورد و به آنها نهیب زد: « هیس... ماشین سهیل اومد! »

اتومبیل سهیل چرخ‌ی زد و جلوی پای آنها متوقف شد.

نرگس نگاهی محبت آمیز به یلدا کرد و گفت: « فقط چیزی بهش نگی که بعداً باعث درد سرت بشه! »

یلدا لبخند محوی زد و سر تکان داد و با بی‌میلی از دوستانش خداحافظی کرد تا سوار اتومبیل سهیل شود. سهیل پیاده شد و در را برایش باز کرد. یلدا نشست و در بسته شد.

صدای فریاد فرناز آمد: « یلدا... یلدا، آقا کامبیز اومد! »

هر چیزی که مربوط به شهاب می‌شد برای یلدا التهاب و هیجان به همراه داشت. با شوقی زایدالوصف از پنجره‌ی اتومبیل بیرون را نگاه کرد. اتومبیل کامبیز متوقف

شده بود.

کامبیز در حالی که پیاده می‌شد و کنجکاوانه اتومبیل سهیل را می‌نگریست با دیدن یلدا سری تکان داد و متعجب پرسید: « کجا می‌رید؟ »

یلدا نگاهی به سهیل کرد و گفت: « ببخشید، یک لحظه! الآن می‌يام. » و در را باز کرد و پیاده شد. به هم که رسیدند سلام و احوال پرس‌ی گرمی بین آنها رد و بدل شد. فرناز و نرگس با لبی خندان به آنها پیوستند. کامبیز نگاه محبت آمیزش را روی صورت یلدا انداخت و گفت: « خوبید؟! »

یلدا منظورش را می‌فهمید. گویی کامبیز هم می‌دانست این هفته‌ای که گذشته چندان به مراد دل یلدا نبوده!

کامبیز ادامه داد: « راستی، مزاحم شدم. » و در حالی که به اتومبیل سهیل اشاره می‌کرد، گفت: « از آشناها هستن؟! »

یلدا با خونسردی گفت: « بله، هم کلاس‌ایم! قرار بود من رو تا خونه برسوند! »

کامبیز با کنجکاو‌ی پرسید: « ببخشید، فضولیه! اما ایشون آقا سهیل هستن؟! »

یلدا در کمال تعجب فهمید که شهاب با کامبیز حساسی درد و دل کرده است، پاسخ داد: « بله، ایشون هستن! »

کامبیز چهره‌ی جدی به خود گرفت و گفت: « چرا می‌خواین باهاش خونه برید؟! شهاب بینته قاطی می‌کنه‌ها! »

یلدا مصمم و جدی گفت: « به شهاب ربطی نداره، در ثانی ایشون خیلی وقته که می‌خوان با من صحبت کنند. چون دیدم امروز زود تعطیل شدیم، گفتم بهتره امروز رو به این کار اختصاص بدم! »

کامبیز رو به نرگس و فرناز کرد و گفت: « شما اجازه می‌دین که دوستون به این سادگی زندگیش رو خراب کنه؟! »

فرناز بدون معطلی گفت: « والله، کامبیز خان! این دوست خل و چل شماسه که یلدا رو دیوونه کرده! »

کامبیز لبخندی زد و دوباره به یلدا چشم دوخت. نرگس با آرنج به پهلو‌ی فرناز زد

تا مواظب حرف زدنش باشد، اما فرناز از گفته‌اش پشیمان نبود.

سهیل که از آمدن یلدا ناامید شده بود از اتومبیل پیاده شد و سلام و علیک کنان به آنها پیوست و به یلدا گفت: «مشکلی پیش اومده؟! تشریف نمی‌آورید؟!»

کامبیز که تمام حواسش به سهیل بود و حسابی ورا ندانزش می‌کرد، خندید و گفت: «آقا سهیل، امروز من مزاحم شما شدم. راستش کاری پیش اومده که یلدا خانم باید زودتر به خونه برن. من هم اومدم دنبال ایشون!»

نگاه ماتم زده و مستأصل سهیل روی کامبیز خشکید!

کامبیز ادامه داد: «راستی، معرفی نشدم. من پسر خاله‌ی یلدا خانم هستم!»

سهیل که گویی دیگر چیزی نمی‌شنید سرسری از آنها خداحافظی کرد و نگاه ملتسمانه‌اش را به یلدا دوخت و گفت: «پس... کی؟!»

یلدا بلافاصله گفت: «فردا ساعت سه، بعد از ظهر!»

سهیل سر خورده از ماجرای آن روز لب‌ها را به هم فشرد و نگاه مشتاقش را به یلدا دوخت و گفت: «من روی حرف شما حساب می‌کنم!» و دست را بالا برد، خداحافظی کرد و گفت: «تا فردا ساعت 3.»

بعد از رفتن سهیل، کامبیز دخترها را سوار اتومبیلش کرد. یلدا از این که کامبیز قرار فردا با سهیل را می‌داند، خوشحال بود و دلش می‌خواست این چیزها به گوش شهاب برسد تا شاید کمی دلش خنک شود!

فرناز خندید و ریز ریز گفت: «بچه‌ها، حال این سهیل بدجوری گرفته شده!»

نرگس گفت: «آره، طفلکی! دل‌م برآش سوخت!»

فرناز ادامه داد: «بابا، بالاخره تو تکلیف ما رو مشخص کن ببینیم طرفدار کی هستی؟!»

یلدا گفت: «هیچی، این خانم فقط مخالفند، با همه چیز!»

کامبیز که تا آن لحظه فقط رانندگی می‌کرد و در جمع آنها سهمی نداشت به زبان آمد و گفت: «خانم‌ها، ببخشید اگه من مزاحم پیاده بشم!»

صدای خنده‌ی دخترها در اتومبیل پیچید. کامبیز بعد از دقایقی صحبت‌های

متفرقه و خنده و شوخی، فرناز و نرگس را به منزلشان رساند و بعد با یلدا تنها ماند. از یلدا خواست که جلو بنشینند... و راه افتادند.

کامبیز گفت: «خسته که نشدین؟!»

- نه!

- زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم. راستش، می‌خواستم راجع به شهاب کمی باهاتون حرف بزنم!

و بعد خیلی رک پرسید: «یلدا خانم، به خاطر حرف‌های شهاب می‌خواین با این پسر صحبت کنین؟!»

یلدا بعد از چند لحظه سکوت گفت: «آقا کامبیز، ماجرای سهیل مربوط به حالا نیست، مربوط به سال اول دانشگاه!»

کامبیز لبخندی زد و گفت: «پس چرا حالا بعد از این همه مدت تصمیم گرفتید که باهاش صحبت کنید؟»

یلدا جواب داد: «چون فکر می‌کنم حالا دیگه وقت اون شده که به آینده‌ام جدی‌تر فکر کنم!»

کامبیز خیلی جدی شده بود، آن قدر که یلدا احساس می‌کرد اخم‌هایش در هم رفته!

با این وصف کامبیز ادامه داد: «یعنی آینده‌تون رو با این پسر می‌بینید؟!»

یلدا نگاه عمیقش را به کامبیز داد و گفت: «نه، اون فقط یک خواستگاره و من باید باهاش حرف بزنم و فکرکنم شاید هم مناسب من نباشه که در این صورت، خُب

دیگه بهش فکر نمی‌کنم. البته در این مورد باید بگم که تا حدی سهیل رو می‌شناسم، به هر حال سه سال هم کلاسیم.»

- پس، شهاب چی می‌شه؟!

قلب یلدا فشرد. نگاهش بوی غم گرفت و گفت: «همونی که خودش دوست داره می‌شه!»

- نه، نشد! شهاب دیگه اون شهابی که من می‌شناختم، نیست! حواسش به کار

نیست. گاهی از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا از زیرکار فرار کنه و بیاد خونه و یا برعکس گاهی اون قدر سخت به کار می‌چسبه که فکر می‌کنم می‌خواد یک جوری از خودش انتقام بگیره. یک روز خوشحاله، یک روز با همه سر جنگ داره! حالا فکر می‌کنین با این اوضاع درسته که شما فقط به فکر آینده‌ی خودتون باشین؟!

یلدا که از صحبت‌های کامبیز متعجب به نظر می‌رسید، گفت: « یعنی شما فکر می‌کنید مسوول تغییراتی که در شهاب به وجود آمده، منم؟! »

- صد در صد!

- خُب، به نظر من شما اشتباه می‌کنین!

- یلدا خانم، شما هم مثل شهاب لجبازید! البته ببخشید که این رو می‌گم!

- اصلاً فرض می‌کنیم که حق با شماست! شما چه پیشنهادی دارین؟!

- آهان، این شد!

کامبیز به صندلی‌اش تکیه داد، نگاهش چرخی زد و دوباره روی یلدا ثابت شد، اتومبیل را کناری متوقف کرد و گفت: « من می‌گم شما باید باهاش حرف بزنین! »

- یعنی چی باید بگم؟!

- حرف دلتون رو!

یلدا نگاه معنی‌داری به کامبیز انداخت و گفت: « حرف دل من به درد شهاب نمی‌خوره! »

- چرا این طوری فکر می‌کنید؟!

- چون همین طوریه! آقا کامبیز، شهاب همه چیز رو خیلی شفاف برای من گفته، از همون روز اول! بنابراین تصمیمش رو گرفته و این‌طور که من اون رو تا امروز شناختم کسی نمی‌تونه نظرش رو عوض کنه!

- یلدا خانم، فقط شما می‌تونید اون رو از ازدواج با میترا و آینده‌ای که پدر میترا براش رقم زده، منصرف کنید!

کینه‌ای عمیق در دل یلدا جوشش گرفت، قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: « آقا کامبیز، ازدواج شهاب و میترا به من ربطی نداره! من نمی‌تونم کاری بکنم

و نمی‌خوام کاری هم بکنم. اگر شهاب اون قدر احمق که به خاطر چه می‌دونم به قول شما (احساس دین و عذاب وجدان) می‌خواد با دختری مثل میترا که فکر می‌کنم هیچ جور مثل شهاب نیست، زندگی کنه، پس بهتره این کار رو بکنه!

کامبیز ابروها را بالا انداخت و سری تکان داد و یلدا را نگاه کرد و ثانیه‌ای بعد گفت: « شما هم رفتار شهاب رو تلافی کنید، ولی بدونین این قصه پایان خوبی نداره! »

یلدا از اشاره‌ی صریح کامبیز غم زده به مقابلش چشم دوخت...

کامبیز ادامه داد: « همه چیز بستگی به شما داره! »

- پس بذارین چیزی بهتون بگم، شاید اصلاً شهاب مجبوره که با میترا ازدواج کنه، چه می‌دونم!... اون وقتی که دو تایی به مسافرت رفتند، ما نمی‌دونیم بینشون چی گذشته؟!

کامبیز متوجه منظور یلدا شده بود، سری تکان داد و خندید و گفت: « نه، نه، یلدا خانم اشتباه می‌کنید. معلومه هنوز شهاب رو نمی‌شناسید! اولاً که میترا تنها نبوده و پدرش هم توی این مسافرت همراهشون بود! بعد هم از قرار معلوم، میترا هر تلاشی که برای تحمیل خودش به شهاب کرده بی‌ثمر بوده! بعد از اون مسافرت، تیموری به من تلفن کرد و گفت، با شهاب صحبت کنم که با میترا مهربون‌تر باشه! بعدش هم گفت که انگار زندگی با یلدا خانم تأثیر زیادی روی شهاب گذاشته، از میترا زیاد ایراد می‌گیره... بهش اعتنا نمی‌کنه و رفتارش به طور کلی تغییر کرده! برای همین میترا تصمیم می‌گیره که بیاد سراغ شما! »

کامبیز لبخند قشنگی زد و در ادامه گفت: « که شما هم خوب ازش پذیرایی کردید! »

یلدا هم خنده‌اش گرفت!

کامبیز گفت: « قبلاً هم به شما گفته‌ام، تیموری شهاب رو خوب می‌شناسه، دوستش داره و می‌دونه که بهتر از شهاب گیر نمی‌یاره تا دخترش رو بندازه گردنش! تمام تلاشش رو برای این ازدواج می‌کنه! شهاب بدجوری توی رو دروایسی قرار

گرفته! بهش حق بدین که رفتارش با شما مدام در تغییر باشه! خودش همیشه می‌گه مهمترین چیز براش آینده‌ی شماست که نمی‌خواد خراب بشه!»

شنیدن این حرف‌ها از دهان کامبیز که نزدیک‌ترین دوست شهاب بود برای یلدا مثل دمیدن روح در کالبد بی‌جانش می‌نمود. چه‌قدر آن چند وقت به مسافرت شهاب فکر کرده بود. گویی همیشه چیزی در دل داشت که حتی پیش خود هم خجالت می‌کشید به آن فکر کند! وای چه‌قدر دلش برای او تنگ بود. چند روز بود که اصلاً همدیگر را ندیده بودند... و به یاد فردا افتاد! «سهیل... چه طوری با سهیل حرف بزنم؟!»

کامبیز پرسید: «یلدا خانم، به چی فکر می‌کنی؟!»

یلدا دستپاچه جواب داد: «به حرف‌های شما!»

– خوبه! شهاب به شما احتیاج داره! درست فکر کنید.

یلدا نگاهش را به دورها فرستاد. آن جا که کوه و آسمان با هم آشتی کرده بودند، نوری امیدی در دلش جوانه زد. از کامبیز ممنون بود که در بدترین لحظات او را امیدوار کرده بود.

۳۸

صبح ششم بهمن ماه آن‌قدر زیبا و دل‌انگیز بود که گویی ناخودآگاه غم‌ها را با خود می‌برد و شادی و امید را به همراه می‌آورد. هوا سرد بود، اما آفتاب خوش‌رنگ و گرمی همه جا را پوشانده بود. آسمان آبی آبی بود. یلدا چشم‌هایش را جمع کرد و سعی کرد تا خورشید را نگاه کند. نور چشمش را زد، چه لذتی می‌برد. احساس یک کودک را داشت، شاید هم یک پرنده‌ی کوچک که سبک و راحت می‌توانست پرواز کند. لحظه‌ای شادی عمیقی بر جانش نشست. دلش می‌خواست پیاده‌روی کند تا صورتش مثل برگ گل گلگون و لطیف شود، تا دوباره حس جوانی و شادابی را عمیقاً درک کند. دلش می‌خواست همه زیبایی‌هایش را ببیند و به او لبخند بزنند و او هم به همه لبخند بزند. حس عجیبی به او می‌گفت: «امروز شهاب سر ساعت سه به دانشگاه می‌آید و حتماً قرار با سهیل به هم می‌خورد.» ولی باید با سهیل حرف می‌زد و بالاخره این ماجرا را تمام می‌کرد. این حس که شهاب را قال بگذارد برایش دل‌شوره‌ی دل‌چسبی به همراه آورد. شیطنت خاصی در چشمانش می‌درخشید. حرف‌های کامبیز تأثیر خود را گذاشته بود و حالا انگار ته دلش محکم بود که شهاب او را می‌خواهد!

وقتی وارد کلاس شد، شور هیجان و لبخندش همه را به وجد آورد.

باز یلدای همیشگی شده بود. سهیل خیلی شیک لباس پوشیده بود و زیبا و با وقار به نظر می‌رسید.

فرناز هم شاد و شنگول به سراغ یلدا آمد و یلدا را در آغوش گرفت و با هیجان

خاصی یواشکی گفت: «یلدا، محمد اومده!»

یلدا با خوشحالی و هیجان گفت: « تبریک، تبریک! این دفعه شل بازی در نیاری! فرناز هیجان زده بود و لحظه‌ای دهانش بسته نمی‌شد، ادامه داد: « فکر کنم این دفعه برای کار مهمی اومده! پیغام گذاشته امشب می‌یاد خونه‌ی ما! »

یلدا که گویی موضوع به او هم مربوط می‌شود قیافه‌اش آن قدر جدی شد که فرناز دستش را گرفت و گفت: « حالا بذار برات کاملاً توضیح بدم چی شده!... »

نرگس هم رسید.

یلدا گفت: « سلام، نرگس! چرا دیر کردی؟ »

نرگس که عصبی به نظر می‌رسید، گفت: « هیچی بابا، چادرم لای در اتوبوس گیر کردم... » و در حالی که دنبال پاره‌ی چادر می‌گشت تا به یلدا نشان دهد، گفت: « با راننده هم حسابی دعوا کردم! »

یلدا که دلش نمی‌خواست خوشی آن روز را با موضوعی مثل پاره شدن چادر نرگس خراب کند با فرناز همه چیز را به شوخی برگزار کردند.

یلدا گفت: « تو خجالت نمی‌کشی به خاطر یک چادر دعوا می‌کنی؟! دختر! مگه من مرده‌ام؟ » و در حالی که می‌خندید گفت: « بابا رفیقت داره پولدار می‌شه... بهترین چادر دنیا رو برات می‌خرم. »

نرگس نگاه معنی‌داری به آن دو دوخت و قیافه‌ای گرفت و گفت: « چیه؟ کبکتون خروس می‌خونه! مردها بهترتون خندیده‌اند؟! »

فرناز گفت: « وا! یعنی چی؟! »

نرگس قیافه‌ای گرفت و در حالی که چادرش را تا می‌زد گفت: « خُب، شما دو تا غصه و غمتون و همه‌ی مشکلاتتون حول و حوش مردها می‌چرخه! » (و مودبانه خندید)

یلدا و فرناز به سوی او حمله بردند و با کیف و کتابهاشون توی سر و کله‌اش کوبیدند. قهقهه‌ی خنده‌های‌شان توجه همه‌ی کلاس را به سوی آنها جلب کرده بود.

یلدا با خنده گفت: « واقعاً که نرگسی بدجنسی هستی! الآن اگه بگیرم بابا و عموت آشتی کرده‌اند، از خوشحالی سخته می‌کنی و به خونه نمی‌رسی که قیافه‌ی وارفته‌ی

یسر عموی عزیزت رو زیارت کنی. حالا ما رو مسخره می‌کنی؟ »

آن قدر شاد و خندان بودند که متوجه صدای آرام سهیل نشدند!

سهیل گفت: « یلدا خانم!... یلدا خانم! »

سپیده یکی از دوستان‌شان از وسط کلاس فریاد زد: « یلدا! »

یلدا که از شدت خنده از گوشه‌ی چشمانش قطره اشکی راه گرفته بود به خود آمد و به سوی سپیده نگاه سریعی انداخت و با اشاره‌ی سپیده به سهیل نگاه کرد و در حالی که مقنعه‌اش را مرتب کرد، گفت: « ا... ببخشید، بفرمایید! »

نرگس و فرناز هنوز در هم گره خورده بودند و صدای خفه‌ی خنده‌اشان شنیده می‌شد.

سهیل لبخندی شرمگین بر لب داشت، سر پیش آورد و گفت: « یلدا خانم، امروز رو که فراموش نکردین؟ »

یلدا گفت: « نه، یادم هست. یک ربع قبل از پایان کلاس من می‌رم بیرون! شما هم چند لحظه بعد از من بیایید، چند لحظه رو فراموش نکنید! »

سهیل که خوشحالی از چهره‌اش هویدا بود، تشکر کرد و سر جایش برگشت! فرناز و نرگس که تازه به حال طبیعی برگشته بودند سعی کردند با صورت‌های سرخ، مؤدب بنشینند.

فرناز رو به یلدا کرد و گفت: « کجا می‌خوای بری؟! » و به سهیل که دور از آنها نشسته بود نگاهی کرد و گفت: « چه تشکری هم کرد! »

یلدا گفت: « گفتم دیگه امروز باهات حرف می‌زنم. می‌خوام ببینم چی می‌گه؟! »

نرگس گفت: « می‌خوای قبل از تموم شدن کلاس بری؟ »

- آره، بهتره. شاید یک وقتی شهاب بیاد، اون وقت دوباره قرار امروز به هم می‌خوره!

فرناز گفت: « وا؟! مگه قراره شهاب بیاد؟! »

نرگس هم پرسید: « آشتی کردین؟! حرف زدین؟! »

- نه بابا، فقط احتمال می‌دم یک وقتی بیاد. نمی‌دونم، پیش خودم گفتم چون

کامییز قرار امروز من و سهیل رو می‌دونه، شاید به شهاب بگه!
 نرگس گفت: «خُب، حالا بگو ببینم چرا امروز یک جور دیگه هستی، خیلی شادی؟!»

- برای این که محمد اومده. (و با لبخند چشمکی به فرناز زد)
 فرناز دوباره نیشش باز شد و همه‌ی دندان‌ها را به نمایش گذاشت. تا قبل از آمدن استاد فقط حرف زدند و شوخی کردند تا بالاخره استاد آمد.

۳۹

یلدا همان‌طور که گفته بود یک ربع زودتر کلاس را ترک کرد و بعد از دو دقیقه نیز سهیل به او ملحق شد. هر دو با هم از دانشکده خارج شدند.

سپیده که بیرون از دانشکده با چند تا از بچه‌ها مشغول صحبت بودند برای یلدا دستی تکان داد! سهیل اتومبیل را روشن کرد و پیاده شد تا در را برای یلدا باز کند. یلدا سوار شد و سهیل اتومبیل را از محوطه‌ی خارجی دانشکده بیرون آورد و وارد خیابان اصلی شدند. گوشه‌ای اتومبیل را متوقف کرد، یک لحظه دست‌هایش را روی فرمان گذاشت و نگاهی به یلدا انداخت. گویی موهبتی الهی نصیبش شده، آهی کشید و سری تکان داد... لبخند زد و گفت: «باورم نمی‌شه!»

یلدا نگاهش کرد. انگار از دلش خبر داشت، اما خونسر پرسید: «چی رو؟»
 - این که بعد از سه سال راضی شدی سوار ماشین من بشی! (و بعد دوباره خندید و اتومبیل را راند)

یلدا ساکت نشسته بود و در دل می‌گفت: «چی می‌شد به جای تو، شهاب این‌طور از بودنم در کنارش لذت می‌برد و خوشحال بود!...»
 سهیل آهنگ شادی گذاشت و صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:
 «اذیتون که نمی‌کنه؟!»

یلدا لبخندی زد و گفت: «نه، خوبه! خُب، بهتره دیگه صحبت‌هاتون رو شروع کنید، چون من باید زودتر به خونه برم، دیرم می‌شه.»

سهیل گفت: «می‌خواستم بریم جایی دنج پیدا کنیم و یک چیزی هم بخوریم.»
 ولی یلدا گفت: «نه... نه، ممکنه کسی ما رو با هم ببینه، خوب نیست! خواهش

می‌کنم همین‌جا حرف بزنییم. «

سهیل گفت: «این طوری که خسته می‌شینی، ولی خُب، هر طور که شما راحتین... باشه همین طوری حرف می‌زنییم!» و در ادامه چهره‌ی شرمگینی به خود گرفت و گفت: «راستش، یلدا خانم! خودتون که می‌دونید من چند بار مزاحم پدرتون شده‌ام، اما ایشون هر بار گفته‌اند که باید نظر خود شما رو جلب کنم. خُب، شما هم که اوایل خیلی عصبانی می‌شدید و بعد هم بی‌تفاوت شدید! همیشه هم بهانه‌ای برای صحبت نکردن با من داشتین. خودتون باید بهتر بدونین که من به شما علاقمندم. با خانواده ام خیلی صحبت کرده‌ام و همه در جریان هستند. برادر بزرگترم هم شما رو از دور زیارت کرده‌اند. من دو تا برادر و یک خواهر دارم که همگی ازدواج کرده‌اند، البته خواهرم عقد کرده. در واقع همه‌ی خانواده‌ام شما رو دورا دور می‌شناسند!...»

سهیل توضیحاتی راجع به خانواده‌اش، شغل پدر و برادرهایش، محل زندگی و محل کار آنها داد. همین‌طور راجع به خصوصیات اخلاقی خود و خانواده‌اش هم چند جمله‌ای گفت. خلاصه به طور کلی یک شرح حال تقریباً کامل از خود و خانواده‌اش به یلدا عرضه کرد.

یلدا که دیگر حوصله‌ی شنیدن نداشت، گفت: «چرا من رو انتخاب کردی؟!»

سهیل خنده‌ای کرد و گفت: «نمی‌دونم از همون اوایل که توی کلاس‌ها می‌دیدمتون ازتون خوشم اومد. شاید به خاطر چهره‌تون... گاهی وقت‌ها مثل بچه‌ها شیطون می‌شین و گاهی وقت‌ها واقعاً ازتون حساب می‌برم!» (و خندید)

سهیل با ساده‌ترین جملات به راحتی احساسات خود را برای یلدا بازگو کرد. یلدا نیز با این‌که از قبل هم او را می‌شناخت تحت تأثیر سادگی او قرار گرفت و به یاد حرفی که حاج رضا راجع به سهیل زده بود افتاد که می‌گفت، پسر ساده و صادقی به نظر می‌رسه.

سهیل ادامه داد: «یلدا خانم، من خیلی حرف زدم. حالا شما یک چیزی بگین!» (و به نرمی اتومبیل را در گوشه‌ی دنجی متوقف کرد.)

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت: «خُب، راستش آقا سهیل اگر من پیشنهاد شما رو

قبول نکنم چی می‌گین؟! «

رنگ از روی سهیل پرید، اما سعی کرد لبخندی داشته باشد و تته پته‌کنان گفت:

«خُب... خُب، نمی‌دونم، اما تو رو خدا این رو نگین! داره قلبم وای میسته!»

یلدا جدی پرسید: «فکر می‌کنید چه قدر به من علاقه دارید؟!»

سهیل نگاه عسلی‌اش را به یلدا دوخته بود و پشت لبش قطرات ریز عرق جمع شده بود. موهای بلونش زیر نور آفتاب برق می‌زد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «از این همه وقت که به انتظار صحبت کردن با شما در این زمینه نشستیم خودتون باید بفهمید که چه قدر بهتون علاقه دارم. راستش هر روز به عشق دیدن شما سرکلاس می‌یام. توی هر لحظه فقط به شما فکر می‌کنم...»

یلدا گفت: «می‌دونستی یک سال از من کوچک‌تری؟!»

سهیل گفت: «می‌دونم، اما چه اهمیتی داره؟ برای شما مهمه که حتماً مرد بزرگ‌تر باشه؟!»

یلدا سؤال سهیل را با سؤال دیگری پاسخ داد: «براتون علاقه‌ی من مهمه یا نه همین‌که خودتون به من علاقمندید، کافیه؟!»

سهیل گفت: «خُب، معلومه که خیلی دلم می‌خواد شما هم به من علاقه داشته باشید، اما به شما قول می‌دم اگر پیشنهاد من رو قبول کنید، هر کاری حاضریم بکنم تا خوشبخت باشید.»

یلدا نگاه سردی به سهیل انداخت، نگاهش چرخ‌چرخ خورد و از پنجره بیرون رفت و به همان سردی نگاهش گفت: «اگر عاشق نباشم چه طوری خوشبخت می‌شم؟!» سهیل ساکت بود... یلدا هم!

یلدا سهیل را درک می‌کرد، چون خودش هم عاشق بود! هر چند که عشق خود به شهاب را با هیچ عشقی در دنیا یکی نمی‌دانست، اما به هر حال سعی می‌کرد سهیل را بفهمد. بنابراین می‌دانست این لحظات برای سهیل به سختی می‌گذرد. به همین علت سعی کرد جملاتی را انتخاب کند تا تحملش راحت‌تر باشد و گفت: «آقا سهیل! من می‌خوام باهاتون صادق باشم... (لحنش ملایم و مهربان بود) من برای عشق شما و

ابراز علاقتون به من، احترام قائلم و معتقدم هرکسی اون قدر خوشبخت نیست که بتونه عاشق باشه. یعنی عشق رو عین خوشبختی می‌دونم و مثل خیلی‌ها که می‌گن اعتقادی به عشق ندارن و می‌گن عشق واقعی به هیچ وجه وجود نداره، نیستم! در این مدتی که با هم توی یک دانشکده بوده‌ایم هیچ رفتار زننده یا حتی سبکی از شما ندیده‌ام، اما راستش الان توی شرایط خیلی بدی هستم. شرایطی که نمی‌تونم زیاد براتون توضیح بدم و فقط می‌خوام این رو بدونین که احساس من نسبت به شما مثل احساس شما نسبت به من نیست!»

سهیل خنده‌ی عصبی و عجولانه‌ای کرد و گفت: «این رو که می‌دونستم!»

- حقیقت اینه که من عاشق شما نیستم، اما دلم می‌خواد زندگی‌ام رو با عشق شروع کنم. مطمئن باشید اگر بخوام زندگی رو بدون عشق با کسی شروع کنم و منتظر عشق بعد از ازدواج باشم حتماً به شما جواب مثبت می‌دم.

- یعنی شما می‌خواهین صبر کنید و ببینید عاشق کسی می‌شین یا نه؟!

یلدا لبخند زد و گفت: «فقط شما دو ماه به من فرصت بدین. من بعد از دو ماه جواب قطعی رو بهتون می‌دم، البته اگر دوست دارید که صبر کنید والا من نمی‌خوام به قول معروف شما رو سرکار بذارم.»

- هر قدر که شما بخواین صبر می‌کنم.

- توی این مدت شما هم جدی‌تر فکر کنید. مطمئنم که لیاقت شما کسی است که قدر عشق و محبتتون رو بدونه و من خودم رو سرزنش می‌کنم اگر در کنار شما باشم و نتونم جواب محبتتون و عشقتون رو بدم!

نگاه سهیل غمگین بود و از شادی ابتدای دیدار خبری نبود...

- یلدا خانم، شما کس دیگه‌ای رو دوست دارید؟!

یلدا نگاه خجالت زده‌اش را به سهیل دوخت و گفت: «دو ماه دیگه فرصت بدین!» سهیل سری تکان داد و گفت: «باشه! من صبرم زیاده!» و بعد مردد پرسید: «یلدا خانم، این دو ماه به خاطر برادر فرناز خانم نیست؟!»

یلدا نگاهش کرد و گفت: «نه، به خاطر اینه که هر دو مون بیشتر فکر کنیم! من به

این فکر کنم که باید زندگی‌ام رو بدون عشق شروع کنم و شاید تا آخر عمرم هم از نعمت عشق بی‌نصیب باشم و شما هم فکر کنید این همه عشقی که دارید رو چه طوری خرج یک نفر مثل من بکنید و خسته نشین، در ضمن یک مسائلی هم هست راجع به خانواده‌ام که فکر می‌کنم بعد از این مدت اگر به نتیجه رسیدیم براتون بازگو کنم بهتره!»

سهیل نگاهش بوی کنجکاوی گرفت و گفت: «اگه راجع به مادرتون...»

یلدا وسط حرفش پرید و گفت: «نه، فقط راجع به مادرم نیست!»

اتومبیل روشن شد و آنها حرکت کردند. یلدا نزدیک خانه‌ی شهاب پیاده شد و از سهیل که قیافه‌اش جدی شده بود، خداحافظی کرد.

نمی‌دانست چرا آن همه غمگین است. نگاه ملتزمانه‌ی سهیل را نمی‌توانست فراموش کند، توی دلش گفت: «ای کاش هرگز شهاب رو ندیده بودم، اون وقت چه راحت تصمیم می‌گرفتم.»

یلدا غرق در افکارش بود و نمی‌دانست چرا اشک می‌ریزد! آیا به خاطر سهیل بود؟ یا به خاطر خودش! شاید هم به خاطر شهاب بود! و باز به یاد شهاب افتاد و با خود گفت: «وای خدایا! دارم می‌ترکم، خیلی وقته که ندیدمش.» و دوباره اشک ریخت. گویی فقط با اشک ریختن احساس سبکی می‌کرد. هوا سردتر شده بود و آفتابی در کار نبود، باز دلش گرفت. به سر کوچه که رسید به محض این‌که داخل کوچه‌ی خودشان پیچید، اتومبیل شهاب را جلوی در خانه دید! قلبش به تپش افتاد، سهیل از یادش رفت. دستی به مقنعه برد و موها را مرتب کرد، اشک‌ها را پاک کرد و آینه‌ی کوچکش را از جیب پالتویش بیرون کشید، نگاهی به خود انداخت. زیاد راضی نبود، اما دوباره به اتومبیل نگاه کرد... وای... شهاب هم توی اتومبیل بود. احساس می‌کرد دلش پیچ می‌زند. چه قدر غافلگیر شده بود، چه قدر دلش برای او تنگ شده بود، چه قدر دوستش داشت و چه قدر عاشقش بود...

نزدیک‌تر آمد، اما در یک لحظه تصمیم گرفت بدون توجه به او و اتومبیلش در را باز کند و وارد خانه شود و با خود گفت: «آره، همینه باید بی‌تفاوت باشم.» و با این

تصمیم بدون نگاه به اتومبیل کلید را از کیفش بیرون آورد. دستش می‌لرزید. خواست در را باز کند که صدای باز شدن در اتومبیل آمد، سعی کرد اصلاً پشت سرش را نگاه نکند!

شهاب از پشت سر صدایش کرد و گفت: « کجا بودی؟! »

صدایش عصبانی و لحنش جدی و خشک بود. یلدا برگشت، تمام وجودش لرزه گرفته بود، نگاهش کرد، ریش‌هایش درآمده بودند و موهایش بلندتر از همیشه شده بودند، صورتش لاغرتر به نظر می‌رسید و چشم‌هایش درشت‌تر و نگاهش با نفوذتر از همیشه که باز یلدا را سوزاند و از خود بی‌خود کرد.

شهاب نزدیک آمد، بوی دل‌انگیزش توانی برای پاهای ناتوان یلدا باقی نمی‌گذاشت، دلش می‌خواست همان‌جا بنشیند. طاقت این‌طور غافلگیر شدن را نداشت.

شهاب جدی‌تر پرسید: « گفتم کجا بودی؟! »

یلدا که سعی می‌کرد حرف‌های او را بشنود، گفت: « خُب، سر کلاس بودم دیگه! » - کی تعطیل شدی؟!

یلدا فکری کرد و گفت: « یک ساعت پیش! »

شهاب چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: « فرناز و نرگس که می‌گفتند، زودتر رفتی! رفتی که کتاب بخری؟! »

یلدا که تازه متوجه شده بود به خود گفت: « وای، پس درست حدس زده بودم، شهاب ساعت سه اون‌جا بوده. » و احساس خوبی پیدا کرد...

- آره، رفتم کتاب بخرم.

- کو؟! کتابت کو؟!

- پیداش نکردم!

- با کی رفتی؟!

یلدا نگاهش کرد و سر به زیر انداخت و گفت: « با هیچ کس! »

شهاب عصبی جواب داد: « باور کردم! » و کلید را از دست یلدا گرفت و در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: « برو تو!... مثل این که آقا سهیل قصه‌های سوزناکی برات

تعریف کرده! برو آبی به سر و صورتت بزن! » (منظورش چشم‌های قرمز یلدا بودند که معلوم بود گریه کرده)

یلدا رنجیده خاطر نگاهش کرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

شهاب کلافه نشان می‌داد، نگاهش آمیخته از خشم و رنج بود و صورتش برافروخته‌اش یلدا را بی‌قرار می‌کرد... بالای سر یلدا که روی مبل نشسته بود، ایستاد و پرسید: « با اجازه‌ی کی سوار ماشین این پسره شدی؟! »

لحنش سرد و با تحکم بود و طوری حرف می‌زد که گویی تنها مالک یلدا اوست و حسی که در دل یلدا به وجود آمد، خوب بود و با خود گفت: « چرا از عتاب و خطاب‌های او را رنجیده نمی‌شوم! » شاید فکر می‌کرد این هم نوعی اهمیت دادن است و به یاد این بیتی که خیلی وقت پیش شنیده بود، افتاد:

« عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد! »

یادش رفته بود شهاب آن‌جاست.

شهاب محکم‌تر از قبل در حالی که به خودش فشار می‌آورد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود، پرسید: « ازت پرسیدم کی بهت اجازه داد سوار ماشین اون لعنتی بشی؟! »

یلدا نگاهش کرد و گفت: « خودت! »

شهاب که صدایش از خشم دو رگه شده بود و رگ گردنش متورم، فریاد زد: « من کی همچین غلطی کردم؟ هان؟! »

یلدا دلش نمی‌خواست مقصر جلوه کند، لحظه‌ای به خود گفت: « چرا کوتاه پیام؟! »

رفتار شهاب لج بازی او را تحریک می‌کرد، برای همین او هم صدایش را بالا برد و گفت: « تو مگه خودت نگفتی بهش فکر کنم؟ هنوز تکلیفت با خودت روشن نیست، لحظه به لحظه نظرت عوض می‌شه، اون وقت سر من فریاد می‌کشی؟ »

یلدا این را گفت و از روی مبل برخاست تا به اتاقش برود، اما شهاب خشمگین دست او را گرفت و به سوی خود کشید. باز هم نفس‌ها حبس شدند. شهاب خیره خیره نگاهش می‌کرد.

لحظه‌ای در سکوت گذشت، سپس شهاب گفت: «تا وقتی اسمت توی شناسنامه‌ی منه اجازه نمی‌دم از این غلطای بکنی!» از خشم می‌لرزید... یلدا ترسید، فکر نمی‌کرد این موضوع تا این حد عصبانیت به همراه داشته باشد، اما خواست باز سعی کند موضع خود را حفظ کند، برای همین او هم با لجاجت گفت: «تو خودت گفتی!» شهاب در حالی که محکم تکانش می‌داد، گفت: «من فقط گفتم بهش فکر کن، نگفتم...»

یلدا بغض کرد، شهاب از پشت حصار اشک‌هایش لغزان شده بود. اشک‌ها راه گرفتند. با تمنا نگاهش می‌کرد، چه قدر دوستش داشت آن قدر که زجری که در نگاه او بود بیشتر عذابش می‌داد و در دل می‌گفت: «خُب، حرف بزنی و بگو که تو هم دوستم داری... بگو که نمی‌خواهی به هیچ کس دیگه‌ای فکر کنم! لعنتی بگو دیگه!»، اما شهاب فقط نگاهش می‌کرد. دستش را طوری رها کرد که یلدا روی مبل رها شد... و شهاب او را ترک کرد.

یلدا غم‌زده دقایقی بی‌حرکت روی مبل نشسته بود، حتی نمی‌دانست به چه فکر کند. به خاطر رنجی که شهاب می‌کشید، غمگین بود. به خود گفت: «یعنی فقط یک تعصب مردانه‌ی محض است یا عشق؟!»

صدای زنگ تلفن او را وادار کرد که با اکراه گوشی را بردارد. از شنیدن صدای نرگس جان گرفت که می‌گفت: «الوو... یلدا!»

- سلام، نرگس!

- سلام، خونه‌ای؟ کی اومدی؟!

- نرگس... توی خیابونی؟! صدا زیاد می‌یاد!

- آره، با فرنازم. حوصله نداشتیم بریم خونه. دلمون شور تو رو می‌زد... رفتیم تا انقلاب کتاب بخریم...

صدای فرناز که معلوم بود کنار نرگس سرش را به گوشی نزدیک کرده بود، آمد که گفت: «بی‌شعور! تو رفتی، شهاب اومد!»

- راستی، شهاب با شماها حرف زد، نرگس؟!

- چیه، صدات گرفته؟! آره، شهاب اومد! ندیدیش؟!

- چرا، دیدمش. کلی باهام دعوا کرد! شما گفتید با سهیل رفتیم؟!

- نه بابا، ما گفتیم رفتی کتاب بخری! سپیده گفت که دیده با سهیل رفتی!

- سپیده اون‌جا چی کار می‌کرد؟!

- چه می‌دونم، تو که رفتی اومد توی کلاس و پیش ما نشست!

فرناز فریاد زد: «شهاب اومد...»

نرگس در حالی که به او تذکر می‌داد، گفت: «ا... بابا بهش گفتم دیگه...»

- دیوونه‌ها یکی‌تون حرف بزنید!

- آره، آن قدر عصبانی بود یلدا!

- کی عصبانی بود؟!

- ای بابا، خُب شهاب دیگه!

- آهان، چی گفت؟!

- وقتی سپیده گفت با سهیل رفتی، باور کن من از چشمات ترسیدم! کار می‌زدی خوش در نمی‌اومد...

فرناز با خنده فریاد زد: «اما شمشیر می‌زدی حتماً در می‌اومد.»

یلدا که عصبانی شده بود و خنده‌اش نیز گرفته بود، گفت: «نرگس، اون رو خفه کن!»

- ولش کن، تو بگو چی شد؟ با سهیل حرف زدی؟!

- آره، بعداً می‌گم چی شد.

فرناز گفت: «نرگس، شبهه بقیه‌اش را بذارید برای فردا...»

یلدا پرسید: «نرگسی، فردا که کلاس نداریم؟»

- آره، ولی این دیوونه نذر کرده بریم امام زاده صالح، البته نذر کرده با چادر بیاد. تو هم همین‌طور!

- من برای چی؟!

- خُب، این طوری هر سه‌امون چادری می‌ریم بهتره.

یلدا خنده‌اش گرفت. حتی از تصور این که فرناز چادر سرش کند مسخره‌اش می‌آمد چه برسد به واقعی شدن این موضوع!

- ببین فردا کی؟! -

- صبح می‌ریم، ناهار رو هم اون جا می‌خوریم!

- ببین به فرناز بگو که ساسان رو نیاره!

- خُب پس چه جوری بریم؟! ولش کن، ساسان فقط ما رو می‌رسونه. این همین

طوری نمی‌تونه راه بیاد، فکرش رو بکن فردا با چادر چه جوری می‌خواد بیاد. ساسان باشه بهتره!

- نذر به خاطر محمده؟! -

- حتماً دیگه. شما دو تا تمام ناراحتی‌هاتون حول محور مردها می‌چرخه، قبیلاً که

گفته بودم!

یلدا می‌خندید و می‌گفت: « خفه شو! تو دیگه پرو... »

فرناز توی گوشی داد زد: « یلدا، چادر یادت نره! خداحافظ. »

نرگس هم گفت: « خداحافظ، یلدا جون تا فردا... »

یلدا که گوشی را گذاشت، احساس خوبی داشت و از این که برنامه‌ی عجولانه‌ای برای فردا ریخته بود، خوشحال بود. چه قدر گرسنه بود، به آشپزخانه رفت و روی میز غذاخوری نایلونی را دید که داخلش ساندویچ بود. یلدا با خود گفت: « شاید شهاب آن را برای خودش خریده و به علت عصبانیت نخورده. »

با این فکر آن را برداشت و گاز بزرگی زد و با خود گفت: « چه قدر خوشمزه

است! »

۴۰

روز هفتم بهمن ماه یلدا سر ساعت 9 آماده بود. آرایش ملایمی داشت که زیاد محسوس نبود، اما به صورت او طراوت و زیبایی خاصی بخشیده بود. شهاب خانه بود، دیگر صدای شیرآب نمی‌آمد. معلوم بود از حمام بیرون آمده. یلدا کم‌دش را زیر و رو کرد تا بالاخره چادرش را پیدا کرد. تلفن زنگ زد، به سوی گوشی دوید... فرناز بود که گفت: « سلام، آماده‌ای؟ »

- سلام، آره آماده‌ام! تازه چادر رو پیدا کردم. از دست نذرهای عجیب و غریب تو!

- خُب، غر نزن! ما راه افتادیم، با ساسان می‌یام‌ها!

- برای چی؟! -

شهاب با موهای خیس از کنار یلدا گذشت، اما گویی حواسش به حرف‌های یلدا بود...

فرناز گفت: « فقط ما رو می‌رسونه و بعد خودش می‌ره سرکار. راستی، شهاب هست یا رفته؟ »

یلدا صدایش را پایین آورد و گفت: « نه، می‌خواد بره! »

- پس ساعت 9/30 سر کوچه باش!

- باشه، فعلاً!

گوشی را گذاشت. از شب گذشته با شهاب حرفی نزده بود، برای این که دوباره اصطحکاکی بینشان پیش نیاد بدون کلامی به اتناق خودش رفت و دعا کرد قبل از آمدن فرناز اینا او برود و ساسان را نبیند. دیگر مطمئن بود که شهاب به پسرهای دور و اطراف او بسیار حساس است و این را نباید به پای عشق و دوست داشتن می‌گذاشت!

چون فقط یک تعصب مردانه است و دیگر هیچ! هر چند که خودش زیاد به این افکاری که در مغزش می‌گذشت اعتقاد نداشت، اما مثلاً سعی می‌کرد از رفتار و حرف‌های شهاب برای خود رویاهای زیبا بناافد!

چادر را روی سرش انداخت و جلوی آئینه رفت و از دیدن خودش خنده‌اش گرفت، اما به نظرش چادر به او می‌آمد. گویی خانم‌تر و بزرگ‌تر نشان می‌داد. احساس جالبی داشت. صدای زنگ آمد، هول شد. دوست نداشت فرناز اینا دم در باشند. از پنجره نگاه کرد و اتومبیل ساسان را دید و با خود گفت: «آخر حریف این پسر شده و او شده در خونه! گفتم می‌یام سرکوپه!» «غرغرکنان کیشش را برداشت و در اتاقش را بست.

شهاب هم آماده‌ی رفتن بود. چشم در چشم هم افتادند و یلدا گفت: «سلام.» شهاب هم گفت: «سلام.» و متعجب و متحیر به یلدا خیره شده بود و اخم‌ها را در هم کشید و خیلی جدی پرسید: «کجا می‌ری؟! این دیگه چیه سرت کردی?!» یلدا در حالی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت نشان دهد، گفت: «با فرناز اینا قراره بریم امام زاده صالح...»

شهاب با همان جدیت، خشک و سرد امرانه گفت: «برو چادر رو دربیار!»

یلدا با حیرت نگاهش کرد و گفت: «چرا؟!»

– همین که گفتم!

– ما قرار گذاشتیم هر سه‌امون با چادر باشیم!

شهاب از حرف‌های یلدا سر در نمی‌آورد، گفت: «بین! من کاری به این بچه‌بازی‌هایی که شما دخترها از خودتون در می‌یاری، ندارم، برو مقنعات رو سرکن! مگه شما بچه‌اید که از این جور قرارها با هم می‌گذارید؟»

صدای زنگ دوباره و دوباره درآمد.

شهاب گوشی آیفون را برداشت و گفت: «چند لحظه صبر کنید، لطفاً! الآن

می‌یاد...»

یلدا سرخورده از رفتار شهاب، غمگین و چادر به سر روی میل نشست.

شهاب نزدیک آمد و کنارش نشست. یلدا هول شد، اما سعی داشت خود را کمی

لوس کند.

شهاب با لحنی که آرام‌بخش و دل‌نشین بود، گفت: «من با چادر سرکردن تو مخالف نیستم، ولی موضوع اینه که چادر سرکردن به نظر من آدابی داره... که اگه بلد نباشی صورت خوشی از بیرون نداره، مخصوصاً که تو وقتی با دوستات هستی...» (لبخندی زد) و ادامه داد: «... شیطون هم می‌شی، خنده‌هاتون هم که دیگه گفتن نداره!»

یلدا نگاهش کرد. چشم‌های مهربان و خندان شهاب همه‌ی ناراحتی‌ها را با خود می‌برد و از او می‌گرفت... شهاب ادامه داد: «یلدا خانم، چادر قداست خاصی داره، کسی چادر سرش می‌کنه که بهش اعتقاد داشته باشه و همیشه سرش کنه. اگه هر کسی از روی تفنن چادر سرش بکنه و رفتارهایی که در شأن یک خانم چادری نیست بکنه، به نظر من به افرادی که با اعتقاد چادر سرشون می‌کنن، توهین کرده! من نمی‌گم خدای نکرده تو رفتار درستی نداری‌ها! نه، اصلاً منظورم این نیست. من می‌گم...» (دست زیر چانه‌ی یلدا گذاشت و مستقیم توی چشم‌هایش نگاه کرد) «...من می‌گم، تو خیلی خوشگلی. با چادر هم خوشگل‌تر شده‌ای! این طوری من معذبم، اما اگه قرارت خیلی برات مهمه... این دفعه اشکال نداره، به شرط این که فقط خودم بیرمتون!»

زبان یلدا بند آمده بود، طاقت نداشت. نه، دیگر طاقت آن همه خودداری نداشت. برق تحسین و تشکر، شادی و امید در نگاه سیاه یلدا موج می‌زد و ناباورانه شهاب را می‌نگریست. شنیدن این حرف‌ها مخصوصاً جملات آخر برای او از دهان شهاب بی‌شبهت به واقعی شدن یک رویا و آرزویی محال نبود!

شهاب چادر را که روی شانه‌های یلدا افتاده بود روی سرش انداخت و گفت: «پاشو! الآن صدای دوستات درمی‌یاد.»

دقایقی بعد هر دو از خانه خارج شدند. ساسان به محض دیدن آنها از اتومبیلش پیاده شد.

شهاب دست مردانه‌ای به او داد و احوال‌پرسی گرمی کرد و بعد با لحن دل‌پذیری

گفت: « امروز اگه اجازه بدین خانمها رو من می‌رسونم! »

شهاب آن قدر آمرانه گفت که ساسان توانی برای مقاومت نیافت! فرناز و نرگس نیز شگفت زده از اتومبیل پیاده شدند.

شهاب در جلو را برای یلدا باز کرد و همگی سوار شدند. هر کدام از آنها به نوعی وضعیت پیش آمده را باور نداشتند. قیافه‌های‌شان با چادر کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید، مخصوصاً فرناز که اصلاً چادر سرکردن را بلد نبود. توی راه بودند که کامبیز به شهاب تلفن زد. شهاب هم برای او شرح داد که به امام‌زاده‌صالح می‌رود و قصد آمدن به شرکت را ندارد. کامبیز که گویی تحمل دوری از او را نداشت با اصرار خواست تا جایی منتظرش بمانند که او هم بیاید! نزدیک امام‌زاده همگی پیاده شدند. چادر سرکردن فرناز واقعاً دیدنی بود و یلدا تازه معنای حرف‌های شهاب را می‌فهمید. تا فرصتی یافتند سه‌تایی دور هم حلقه زدند. نرگس گفت: « چی شده، چرا شهاب اومد؟! »

یلدا گفت: « بعداً براتون تعریف می‌کنم. » و زیرکانه خندید و گفت: « چه قدر خدا دوستم داره! »

نرگس گفت: « چه قدر با چادر ماه شدی! »

یلدا خندید و گفت: « فکرکنم به خاطر این چادر همراهمون اومد! »

فرناز گفت: « پس برو به جون من دعا کن! »

نرگس گفت: « تو فعلاً آدامست رو دربیار! آبرومون رفت. »

یلدا گفت: « آره فرناز آدامس رو دربیار و موهات رو هم یک کمی بکن توی

چادر! »

فرناز غر زد: « آه... بابا کی گفت چادر سرمون کنیم؟! »

نرگس گفت: « چه زود نذرت یادت رفت! »

یلدا گفت: « حالا این نذر واسه‌ی چیه؟! »

فرناز جواب داد: « محمدا! »

یلدا گفت: « خُب، این که معلوم بود. باقی‌اش؟! »

فرناز گفت: « آخه به ساسان زنگ زده و گفته می‌خواد باهاش حرف بزنه! منم نذر کردم درباره‌ی من باشه! »

یلدا خندید و گفت: « خوش به حالت. حالا کی می‌خواد حرف بزنه؟! »

فرناز جواب داد: « امشب می‌یاد! البته گفته شاید. »

شهاب دستی به موهایش کشید و در چند قدمی دخترها ایستاد و یلدا را صدا کرد. یلدا خرامان خرامان قدم برمی‌داشت، چون به چادر عادت نداشت. وقتی نزدیک شهاب شد هر دو به هم لبخند می‌زدند و گویی هر دو به یک چیز فکر می‌کردند.

شهاب چشم‌ها را جمع کرده بود تا آفتاب اذیتش نکند به یلدا گفت: « شما برید توی حرم! من این‌جا منتظر کامی می‌مونم. ماشین هم نمی‌یاره. »

- باشه، شهاب تو زیارت نمی‌کنی؟!

- چرا، صبر می‌کنم تا کامبیز بیاد. یک ساعت برای زیارت شما خوبه؟!

- آره، پس یک ساعت دیگه همین‌جا باشیم.

- یک ساعت دیگه همین‌جا!

دخترها ریز ریز می‌خندیدند و قدم برمی‌داشتند. فرناز که چادر را زیر بغل زده بود. با آن قد بلندش طوری قدم برمی‌داشت که همه توجه‌شان به او بود!

یلدا گفت: « فرناز، توی زندگیم صحنه‌ای به این مسخرگی ندیده بودم. تو رو خدا چادرت رو زیر بغلت نگیر! »

نرگس هم گفت: « خدا رحم کرد خودمون نیومدیم والا هرگز به مقصد نمی‌رسیدیم! »

فرناز گفت: « خوبه حالا، نه که شماها مادر بزرگید! خوب بلدید چادر سر کنید! »

خنده‌کنان هر سه وارد حرم شدند در حالی که دل یلدا بیرون از حرم در تپش بود. نماز خواندند و دعا کردند و حرف زدند...

یلدا مدام ساعت می‌پرسید تا بالاخره گفت « بچه‌ها زودتر راه بیافتید، الان شهاب می‌یاد و منتظر می‌مونه. »

اما در محوطه‌ی بیرون امام‌زاده اثری از شهاب و کامبیز ندیدند.

نرگس گفت: « یلدا، مثل این که زود اومدیم. »

فرناز گفت: « بس که خانم هول تشریف دارند، می ترسه شهاب جونش مثل شهاب آسمونی یک دفعه محو بشه. »

یلدا گفت: « آخه خودش گفت، یک ساعت دیگه! »

نرگس گفت: « اوناهاش، آقا کامبیز هم همراهشه! »

فرناز گفت: « آخی، بچه امون رفته زیارت! شاید نماز هم خونده! یلدا، خدا نکشتت! بچه از دست رفت. »

شهاب و کامبیز پیش آمدند. بعد از سلام و احوال پرسی گرم کامبیز با دخترها و نگاه تحسین آمیز کامبیز به یلدا، شهاب گفت: « خُب، خانم ها چه برنامه ای دارید؟! »
نرگس با خجالت لبخندی زد و گفت: « آقا شهاب، ما مزاحم شما شدیم، بیخشیدا! »

شهاب با تواضع و ادب خاصی گفت: « اختیار دارید خانم، خواهش می کنم. در واقع این من بودم که مزاحم شما شدم. می دونم که توی برنامه تون جایی برای من نبود! »

کامبیز با خنده گفت: « تازه موش توی سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست. »
(به خودش اشاره کرد)
دخترها زدند زیر خنده.

شهاب گفت: « حالا از شوخی گذشته اگر برای گردش و دیدن پاساژها و خرید و این چیزها می خواهید این اطراف رو بگردید، شما راه بیافتید ما هم پشت سرتون می یابیم! »

دخترها راه افتادند و شهاب و کامبیز پشت سرشان، اما بعد از دقایقی شهاب کنار یلدا قرار گرفت و از جمع عقب ماندند! یلدا که با چادر وقار و زیبایی خاصی پیدا کرده بود سعی می کرد خود را از پشت شیشه ای مغازه ها ببیند و هر بار که شهاب را در کنارش می دید قلبش تندتر می زد و لبخند روی لب هایش می نشست.

شهاب کنار گوشش گفت: « چیزی لازم نداری؟! »

یلدا خندید و گفت: « نه. »

شهاب کنار یک مغازه ی شال فروشی ایستاد و کامبیز را صدا کرد و گفت: « ما این جاییم، شما آهسته تر بریدا! »

کامبیز در کنار نرگس و فرناز می رفت و صحبت می کرد. فرناز با دیدن مغازه ای که گردن بندهای چوبی می فروخت به ذوق آمد و داخل مغازه شد و یک گردن بند چوبی که صورت یک آدم بود، خرید. نرگس هم یک قاب خطاطی شده خرید و کامبیز نیز یک دست بند چوبی زیبا انتخاب کرد و خرید. شهاب و یلدا هم از مغازه ی شال فروشی بیرون آمدند در حالی که برای یلدا شال زیبایی خریداری شده بود. گروه به هم پیوستند.

کامبیز لبخند زنان گفت: « خُب، اگه گرسنه اید... جور شکم های گرسنه با من! »
همگی به رستوران رفتند. یلدا در شگفتی می دید که تمام حواس شهاب فقط به اوست! در فرصتی که دخترها دوباره گرد هم جمع شدند، فرناز با شادمانی گفت: « یلدا، به خدا این شهاب عاشقته! ندیدی چه طوری فقط حواسش به توست؟! »
نرگس هم گفت: « منم توی نگاهش به تو یک چیزی می بینم، چیزی که واقعاً گفتنی نیست! »

آنها بعد از خوردن غذا و گردش و شوخی های کامبیز و گاه شهاب خاطره ای خوشی از آن روز در دل های شان ثبت کردند. هنگام بازگشت کامبیز جلو نشست و یلدا هم به دوستانش ملحق شد. شهاب آینه را طوری تنظیم کرد که با هر بار نگاه به آن فقط یلدا را می دید. یلدا هم که وسط نشسته بود با هر دفعه ای که سر بلند می کرد چشم های شهاب را می دید که غافلگیرش می کنند!

فرناز و نرگس با این که عقب نشسته بودند و کنار یلدا، مدام با کامبیز صحبت می کردند و این فرصت بهتری برای یلدا و شهاب بود که حواسشان فقط به هم باشد. گویی هیچ وقت پیش هم نبوده اند و فرصتی یافته اند که به زودی از دست خواهد رفت!

کامبیز شیطنتش دوباره گل کرد و دلش خواست کمی سر به سر آنها بگذارد.

نگاهی به شهاب و بعد هم به عقب انداخت و با لحن خاصی گفت: « آقا شهاب، خیلی ساکتی؟! یلدا خانم، شما هم همین‌طور! »

فرناز گفت: « فعلاً انگار کارهای مهمتری به‌جز حرف زدن هست! » (و بلند خندید.)

یلدا که صورتش گل انداخت با آرنج به پهلوی فرناز کوبید.

کامبیز هم که لبخند بر لب داشت در ادامه گفت: « آخه راستش من نگران خودم هستم! » و در حالی که به شهاب اشاره می‌کرد، گفت: « به تنها جایی که حواسش نیست، رو به روشه! »

شهاب لبخند زد (از همان لبخندهای خاصی که یلدا برایش ضعف می‌کرد) و گفت: « کامی، دهنّت رو ببین! می‌خوایم یک آهنگ گوش کنیم. » و به دنبال نوار خاصی گشت و نوار را گذاشت و صدایش را زیاد کرد.

کامبیز بلند گفت: « قابل توجه بعضی‌ها، حواستون که هست؟ آهنگش خاصه! » همگی از طعنه‌های کامبیز خندیدند، اما شنیدن یک آهنگ زیبایی ایرانی با شعری دل‌انگیز آن قدر لذت‌بخش بود که همگی ناخواسته سکوت کردند:

« دوتا چشم رطب داری از عشق همیشه تب داری

چشات از جنس مرغوبه چه قدر حال چشات خوبه »

نگاهشان هنوز به هم بود، یلدا با خود گفت: « چه قدر خوب شد کامبیز بدون اتومبیلش آمد. »

فرناز توی گوش یلدا گفت: « امشب مواظب خودت باش! طرف بدجوری نگات می‌کنه! » (یلدا سرخ شد)

آن شب هم گذشت و وقتی به خانه رسیدند شهاب به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد، اما یلدا احساس بهتری داشت. بعد از آن شب گویی یک جور اطمینان از آینده در دلش جوانه زده بود. جوانه‌ای که با هر رفتار و هر نگاه شهاب شاخ و برگ تازه‌ای می‌گرفت و امیدوارانه تنها به شکفتن می‌اندیشید.

روز تولد شهاب نزدیک بود و یلدا از مدت‌ها قبل به فکر آن روز در دلش نقشه می‌کشید. دوست داشت شهاب را غافلگیر کند، مثل توی فیلم‌های سینمایی! وقتی

پیش نرگس و فرناز بود مدام از شهاب و روز تولدش حرف می‌زد و از آنها ایده می‌خواست. دلش می‌خواست هدیه‌اش منحصر به فرد باشد، چیزی که شهاب فکرش را نکند. واقعاً سخت بود که برای شهاب هدیه بخرد، زیرا شهاب به هیچ چیزی نیاز نداشت.

یلدا به فکر چیزی بود که همیشگی باشد و تا شهاب آن را دید به یادش بیافتد. روزهایش رنگ دیگری به خود گرفته بودند، رنگی که بوی زندگی و عشق می‌داد. حالا دیگر فرناز و نرگس مدام به او امید می‌دادند و در ابراز علاقه کردن او را تشویق می‌کردند.

فرناز گفت: « واقعاً که، چه قدر ترسویی! »

نرگس گفت: « خُب، بابا ادکلن رو بی خیال! »

یلدا گفت: « می خوام یک چیزی باشه که اصلاً فکرش رو نکنه! »

فرناز گفت: « بگم چی؟ »

یلدا گفت: « چی؟! »

فرناز پیشنهاد داد: « رژ لب بخرا! اصلاً فکرش رو نمی کنه! »

سه تایی پخی زدند زیر خنده!

صدای دکتر ترابی آمد که گفت: « خانم‌ها، لطفاً! »

بعد از کلاس هر سه شال و کلاه کردند و خنده‌کنان و صحبت‌کنان راهی شدند.

توی هر مغازه‌ای سرک کشیدند تا بالاخره در فروشگاهی که انواع اجناس لوکس و

تزئینی ارائه می‌شد، آباژوری که زیر آن مجسمه‌ی دختر و پسر زیبایی بود توجه آنها را

به خود جلب کرد. دختر و پسری که در عین زیبایی در کنار هم قرار گرفته بودند و

چتری بالای سرشان بود و زیر چتر هم چراغی قرار داشت که روشن می‌شد.

یلدا با دیدن آباژور به وجد آمد و گفت: « به درد اتاق شهاب می‌خوره! »

فرناز گفت: « آره، خیلی قشنگه »

نرگس هم گفت: « این طوری هر وقت شب که بیدار می‌شه به یاد تو می‌افته! »

هر سه برقی در نگاهشان درخشید، گویی به یک اندازه هیجان زده شده بودند! با

خرید آن آباژور خیال یلدا تقریباً راحت شد، اما دوباره گفت: « بچه‌ها، دلم می‌خواست

یک چیز دیگه هم بخرم که ازش استفاده کنه! »

فرناز گفت: « ببخشید، مگه از آباژور نمی‌شه استفاده کرد؟! »

یلدا جواب داد: « نه، منظورم اینه که همیشه همراهش باشه! »

فرناز با خنده گفت: « خُب، بهش بگو هر روز آباژور رو بگیره دستش بره سرکار و

برگرده! »

نرگس و یلدا خندیدند...

نرگس گفت: « می‌تونم دستمال هم بخری که همیشه توی جیبش با... »

۴۱

آن روز سیزدهم بهمن ماه بود. سرکلاس نشسته بودند. گویی یلدا و فرناز آرام و قرار نداشتند. قرار بود بعد از کلاس سه تایی به دنبال خریدن هدیه‌ی تولد برای شهاب بروند!

فرناز گفت: « بالاخره فکر کردی چی بخری؟! »

یلدا گفت: « نمی‌دونم، راستش خیلی فکر کردم، اما نتیجه نگرفتم! »

نرگس گفت: « تا مغازه‌ها رو نبینی، نمی‌تونم تصمیم بگیرم. شاید یک چیزی به

چشممون اومد که خوب بود! »

فرناز گفت: « من می‌گم یک عطری، ادکلنی چیزی بخر. »

یلدا گفت: « نه... نه، ادکلن نه! »

فرناز گفت: « چرا؟! »

یلدا پاسخ داد: « شنیده‌ام ادکلن جدایی می‌یاره! »

فرناز گفت: « وا، چه حرف‌ها؟! اون دستماله، دیوونه! »

نرگس گفت: « یلدا پاک دیوونه شده. دانشجوی ادبیات و این خرافه‌ها، واقعاً

بعیده! »

یلدا گفت: « آخه من دبیرستان که بودم یکی از هم‌کلاسی‌هایم خیلی اعتقاد

داشت به این که ادکلن جدایی می‌یاره! »

فرناز گفت: « اون تجربه‌ی خودش بود، حالا عمومیت نداره! »

یلدا خندید و گفت: « به هر حال من ریسک نمی‌کنم! ادکلن نمی‌خرم. تازه شهاب

یک عالم ادکلن گرون قیمت داره که بوهاشون من رو بی‌هوش می‌کنه! »

ناگهان فرناز و یلدا گفتند: « دستمال؟! ... جدایی رو یادت رفت؟! »
 نرگس که گویی مرتکب گناهی شده ناخواسته گفت: « نه... نه، ببخشید! یادم نبود. »

یلدا گفت: « یک بار شهاب داشت دنبال کراوات خاصی می‌گشت که به پیراهن آلبالویی‌اش بیاد! »

فرناز گفت: « آره، کراوات خوبه! »

نرگس گفت: « عالیه! »

بعد از خریدن کراوات که برایشان کلی مفرح و بحث انگیز بود به سراغ جعبه‌های کادویی و کارت پستال رفتند و سپس سه عدد کارت پستال که دو تای آنها از طرف نرگس و فرناز بود، خریدند. بعد از چند ساعت توی سرما بودن حالا یک نوشیدنی گرم داخل یک کافی‌شاپ واقعاً دل‌چسب بود. هر سه دور هم نشستند و با لبخند و دماغ‌های سرخ از سرما، یکدیگر را تماشا می‌کردند. گویی خیالشان راحت شده بود.

فرناز گفت: « امشب کادوها رو بهش می‌دی؟! »

یلدا گفت: « آره، طاقت نمی‌یارم. البته فردا روز تولدشه، اما خُب، امشب سورپریز بشه بهتره! »

نرگس گفت: « خانم دانشجوی ادبیات فارسی، سورپریز نه! »

یلدا گفت: « ببخشید، امشب بیشتر غافلگیر می‌شه! » و در حالی که خیلی جدی به نرگس نگاه می‌کرد، گفت: « ممنون از اشاره‌تون! »

فرناز طوری خندید که شیر قهوه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد.

نرگس گفت: « بی‌جنبه‌ها! »

فرناز که تازه سرفه‌اش بند آمده بود، گفت: « پس کیک چی؟! »

یلدا گفت: « زود باشید. دیگه، یک وقتی کیک تازه گیرمون نمی‌یاد! »

فرناز گفت: « باید سفارش می‌دادیم! »

نرگس گفت: « نه، اون جایی که من می‌گم همیشه کیک‌های تازه داره! »

بعد از خریدن همه‌ی لوازمی که نیاز داشتند همگی به خانه‌ی شهاب رفتند. ساعت

شش بود و همگی خسته...

فرناز گفت: « یلدا یک خودکار بده توی کارت پستالم بنویسم! »

- چی می‌خوای بنویسی؟!

- مگه فضولی؟!

- معلومه! چیز اضافه حق نداری بنویسی! فقط بنویس آقای احسانی تولدتان

مبارک!

- غلط کردی! می‌نویسم شهاب جون...

و باز توی سر و کله‌ی هم زدن شروع شد.

یلدا نگاهی به کیک شکلاتی‌ای که خریده بود، انداخت و گفت: « بچه‌ها، ببخشید

که نمی‌تونم بهتون تعارف کنم، فردا حتماً براتون می‌یارم! »

فرناز گفت: « کوفتتون بشه! »

یلدا صادقانه گفت: « بچه‌ها تو رو خدا بمونید، امشب خودمون می‌رسونیمتون »

فرناز گفت: « بابا، شوخی کردم! تازه حالا هوا برت نداره، یک وقت می‌بینی شهاب

اصلاً خودت رو هم تحویل نمی‌گیره چه برسه به ما، آن وقت حسابی ضایع می‌شیم! »

نرگس با اعتراض به فرناز گفت: « خانم دانشجوی ادبیات فارسی ضایع دیگه

چی؟! »

یلدا و فرناز فریادشان درآمد و مقنعه‌ی نرگس را توی سرش کج و کوله کردند.

بعد از ساعتی استراحت و خنده بالاخره آن دو رفتند و یلدا کادوها را روی میز اتاق

شهاب گذاشت و شام هم زرشک پلو با مرغ درست کرد، دستی به خانه کشید، دوش

گرفت و کمی آرایش کرد، عطر دل‌انگیزی زد و به انتظار نشست. هوای بیرون بیش

از حد سرد بود و گرمای خانه با بوی اشتها آور غذایی دل‌چسب به نظر می‌رسید.

یلدا مدام هیجان‌زده جلوی آینه بود که صدای در را شنید. شهاب یک راست به

اتاقش رفت و فقط گفت: « یلدا، خونه‌ای؟! »

یلدا در حالی که سعی می‌کرد مثل همیشه عادی جلوه کند، فقط گفت: « بله،

سلام! » و آهسته به آشپزخانه رفت، کیک را بیرون آورد و شمعه‌ها را روشن کرد و آن

را درون سینی گذاشت و به سمت اتاق شهاب رفت و چند ضربه زد. در باز شد...
چهره‌ی خندان یلدا در میان نور شمع‌های روشن درست مثل پریان شده بود، به طوری که شهاب هم از خود بی‌خود شد و لبخندی زیبا صورتش را پر کرد.
یلدا خنده‌کنان وارد اتاق شهاب شد و گفت: «تولدت مبارک...» و کیک را کنار تخت خواب گذاشت.

شهاب که معلوم بود اصلاً به یاد روز تولدش نبوده، گفت: «مگه امروز چهاردهم بود؟!»

– نه، شب چهاردهمه!

شهاب با نگاهی قدر شناسانه گفت: «مرسی، معلومه خیلی زحمت کشیده‌ای!» و اشاره کرد به کادوها و پرسید: «اینها مال منه؟!»

یلدا با شیطنت خاصی گفت: «آره!»

– متشکرم، حالا چرا این همه؟!

– آخه یک هدیه کم بود، به باز کردنش نمی‌ارزید!

شهاب با نگاه و لبخندش که او را حیران می‌کرد، گفت: «اگه از طرف تو باشه حتماً می‌ارزه!»

نگاهش سوزاننده بود و یلدا طاقت گرمای آن را نداشت، به روی خودش نیاورد و گفت: «حالا بازش کن، ببین خوشت می‌یاد؟!»

شهاب کادوها را باز کرد و از دیدن آباژور و کراوات شیک و زیبا و هم‌چنین کارت پستال‌ها مثل یک کودک به ذوق آمد و از یلدا بارها تشکر کرد. دو تایی شمع‌ها را فوت کردند و کمی کیک خوردند. در تمام لحظات چیزی مثل یک ترس در دل یلدا آزارش می‌داد، ترس از تمام شدن آن لحظه‌ها و عوض شدن شهاب!

اما شهاب به ذوق آمده بود و لبخند زیبایی بر چهره داشت و نگاهش عطر دل‌انگیز عشق را به همراه داشت.

یلدا گفت: «راستی، یک آهنگ شاد باید گوش کنیم. تولد بدون آهنگ معنی نداره!»

چشم‌های خندان شهاب رفتن یلدا را نظاره‌گر بودند، اما صدای یلدا هیجان‌زده‌تر از همیشه به گوش او رسید: «شهاب! شهاب، یک لحظه بیا!»

ثانیه‌ای بعد هر دو از پشت پنجره‌ی اتاق یلدا باریدن برف را نظاره‌گر بودند.

یلدا گفت: «فکر کردم که دیگه برف نمی‌یاد، اما شب تولد تو اومد!»

– شاید واقعاً هم لحظه‌ی به دنیا اومدنم برف می‌اومده، نه؟!

هر دو لبخند زنان به تماشای برف نشستند.

یلدا که به فاصله‌ی کمی از شهاب ایستاده بود نفس عمیقی کشید و در دل گفت:

«چه‌قدر ادکلنش خوش بوست!»

آن شب هر دو مثل دو دوست که بعد از مدتی به هم رسیده‌اند صحبت‌شان گل انداخته بود...

لحظه‌ای که یلدا به تخت خوابش رفت چشم‌هایش را زود بست تا با یک دنیا آرزوهای زیبا که حالا آنها را دست یافتنی‌تر از گذشته می‌پنداشت، شب را به صبح برساند.

روز چهاردهم بهمین بود. یلدا به واسطه‌ی شرایطی که شب گذشته ایجاد شده بود برای خود رویاهای جدید و زیبایی تصور می‌کرد و آن روز را به خوبی پیش‌بینی کرده بود، اما وقتی بیدار شد، شهاب رفته بود. دلش می‌خواست آن روز هم تولدش را تبریک بگوید و شهاب باز هم مهربان و عاشق نگاهش کند، برای همین نبودن شهاب تمام ذوقش را برای آن صبح دل‌نشین کور کرد. بی‌هدف در خانه گشتی زد و عاقبت در اتاق شهاب را باز کرد و بی آن‌که فکرش متمرکز چیزی خاص باشد روی تخت‌خواب او نشست. گویی تمام آن چه شب گذشته اتفاق افتاده تنها یک رویا بوده و حالا او به واقعیت بازگشته. هیچ حسی نداشت، فقط می‌خواست ساعت‌ها روی تخت دراز بکشد و به رویای چند روز گذشته بیاندیشد. گل سرش را باز کرد و موها را روی بالش شهاب رها کرد و نفس عمیق کشید. صورتش را در بالش پنهان کرد و دوباره ریه‌هایش را از عطر خوش‌عشق پر کرد و با خود گفت: «چرا خوشحال نیستیم؟! چرا می‌ترسیم؟! چرا نمی‌تونیم به چیزهای خوب فکرکنیم؟ آه... چرا این اتفاق این‌همه تاریکه؟» فوری از جا برخاست و چراغ را روشن کرد و دوباره روی تخت ولو شد. چشمش به آباژوری که برای شهاب خریده بود، افتاد. لبخندی زد و کلید آن را روشن و خاموش کرد...

برای ساعت یازده کلاس داشت. با این‌که رمقی برای رفتن نداشت، اما از خانه ماندن بهتر بود. حداقل این بود که در کنار فرناز و نرگس هر چیز ناامیدکننده‌ای را تقریباً فراموش می‌کرد.

تازه وارد محوطه‌ی دانشگاه شده بود که سپیده را در انتظار دید. سپیده دختر سبزه‌رویی بود که همیشه شاد و شنگول به نظر می‌رسید و با یلدا در حد یک هم‌کلاس خوب، دوست بود...

جلو آمد و گفت: «سلام، یلدا خوشگله چه‌طوری؟!»

- سلام، خوبم مرسی، تو خوبی؟! -

- ببینم تو چی کار می‌کنی هر روز خوشگل‌تر از دیروزت می‌شی؟! -

یلدا قیافه‌ی خنده‌داری به خود گرفت و اغراق‌آمیز گفت: «توی شیر الاغ

می‌خوابم!»

سپیده خنده‌کنان دست در گریبان یلدا انداخت و گفت: «یلدا، می‌خوام ازت یک

چیزی بپرسم...»

- چی؟! -

سپیده که صورتش و نگاهش رنگ جدیدی به خودش گرفته بود، گفت: «چند

دقیقه وقت داری؟!...»

یلدا دلش به شور افتاد، پرسید: «آره، بگو چی شده؟!»

سپیده لبخند شرمگینی زد و گفت: «هیچی، راجع به خودمه!»

یلدا با نگاه منتظرش گفت: «خُب؟!»

- ببین، می‌خواستم بگم... تو رو خدا یک وقتی از دستم ناراحت نشی‌ها!

- آه، حوصله‌ام رو سر بردی. سپیده تو رو خدا حرف بزن! دلم داره می‌یاد توی

- باشه... باشه، یلدا! تو سهیل رو دوست داری؟!

چند لحظه سکوت شد. گویی یلدا همه چیز را حدس زده بود، لحظه‌ای سپیده را نگاه کرد و سپیده نگاهش را پایین دوخت.

یلدا لبخندی زد و گفت: «دوستش داری، آره؟! باید حدس می‌زدم!»

سپیده زیرکانه لبخند زد و گفت: «یلدا، خیلی شیطونی!»

- بابا، من خودم یک عمره این کاره‌ام!

ولی فوری به یاد نرگس افتاد و ادامه داد: «جای نرگس خالی با این حرف زدیم!»

- یلدا، تو سهیل رو دوست داری یا نه؟!

یلدا خندید و گفت: «نه! نه اون طوری که تو دوستش داری!»

- ولی اون همه‌ی حواش به توست! خسته‌ام کرده!

- یادت باشه یک عاشق هیچ وقت خسته نمی‌شه!

- شاید آگه از جانب تو دل سرد بشه، اون وقت...

- باشه، دل سردش می‌کنم، اما به شرط این که تو هم زبل باشی! یعنی پیش از

این که من اقدامی برای دل سرد شدن اون بکنم تو باید خودی نشون بدی.

- یعنی چی کار کنم؟!

- بیشتر ازش جزوه بگیر! جزوه‌های مرتب و کاملی داره! (و خندید)

سپیده که نگاهش پر از امید و شوق بود به یلدا نگاه کرد و در یک لحظه او را در

آغوش کشید و گفت: «مرسی، یلدا! مرسی، الهی فدات بشم. تو ماهی! الهی به هر

کی دوست داری برسی! «

نرگس که از دور آنها را می‌دید آهسته جلو آمد و چشم‌های یلدا را با دست گرفت،

یلدا انگشت‌های لاغر و کوچکش را لمس کرد و گفت: «نرگسی، چرا دیر کردی؟! «

سپیده توی گوش یلدا گفت: «فدات شم، به کسی که چیزی نمی‌گی؟! «

یلدا فقط نگاهش کرد و گفت: «برو روی جزوه‌ها کار کن!»

سپیده بوسه‌ای برای او فرستاد و دوان دوان به سوی کلاس رفت.

نرگس گفت: «این چه‌اش بود؟! عاشقت شده؟! «

- عاشق شده، اما نه عاشق من! خُب، تو چه طوری؟!

- خویم، دیشب چه‌طور بود؟!

یلدا دست در گردن او انداخت و گفت: «دیشب عالی بود، نرگسی! عالی!»

نرگس آهسته گفت: «دستت رو از گردنم بردار، زشته!»

یلدا بیشتر خود را آویزان او کرد و خنده‌کنان وارد کلاس شدند.

بعد از پایان کلاس‌ها همراه فرناز و نرگس به بوفه رفتند و بعد از خوردن چای و

تعریف‌های مفصل، یلدا راجع به شب گذشته و تعریف‌های فرناز از این‌که محمد

بالاخره با ساسان صحبت کرده و از ساسان خواهش کرده که نظر پدر و مادرش را هم

مثبت کند، تصمیم به رفتن گرفتند.

دم در دانشگاه وقتی غرق صحبت با چند تا از بچه‌های دیگر در هم حلقه زده

بودند صدای آشنایی یلدا را فرا خواند. یلدا با دیدن کامبیز نگاهی سریع به اطراف

انداخت.

کامبیز لبخند زنان پیش آمد و گفت: «سلام، من تنهام!»

یلدا تعجب زده نگاهش کرد و گفت: «سلام، آقا کامبیز!»

فرناز و نرگس هم سلام و احوال‌پرسی کردند.

کامبیز رو به یلدا گفت: «یلدا خانم، راستش اومدم بهتون بگم امشب شهاب شاید

خونه نیاد. شاید هم نتونه باهاتون تماس بگیره. برای همین من رو فرستاد که بهتون

بگم بهتره شب تنها نمونید.»

یلدا که دلش از ترس فرو ریخته بود با دستپاچگی پرسید: «چی شده مگه؟ اتفاقی

براش افتاده؟!»

- نه... نه، هیچ اتفاقی براش نیافتاده. سُر و مُر و گنده است!

- پس، چی؟!

کامبیز جلوتر آمد و نگاهی به فرناز و نرگس که آنها هم منتظر پاسخش بودند،

انداخت و بعد لبخندی زد و گفت: «خوش به حال شهاب، چه‌قدر نگران داره!»

یلدا هم‌چنان جدی بود. کامبیز من من کنان گفت: «چه می‌دونم، راستش انگار

تیموری... امروز که نه! امشب قراره جشنی برای تولد شهاب بر پا کنه! مهمونی‌های این‌ها هم معمولاً تا صبح طول می‌کشه! تیموری...»

باز هم تیموری و میترا! از شنیدن نام آنها رنگ از روی یلدا پرید. در دلش حسادت عمیقی نسبت به آنها سینه‌اش را چنگ زد. شنیدن نام آنها برایش همیشه نگرانی و ترس از آینده را به همراه داشت، اما با لبخند کم رنگی پرسید: «شما هم دعوتید؟!» کامبیز سری تکان داد و گفت: «... آه! بله، متأسفانه!»

کامبیز قد بلندش را کمی خم کرد تا صدای یلدا را بهتر بشنود و ادامه داد: «راستش، یلدا خانم! من اصلاً دلم نمی‌خواد اون‌جا برم. بیشتر به هوای شهاب می‌رم!»

یلدا دلش می‌خواست بیشتر راجع به کم و کیف این مهمانی بداند، اما نمی‌دانست چگونه؟! پرسید: «شهاب، الان کجاست؟!»
- الان که باید خونه باشه.

- خونه؟!!

- آره، می‌خواست آماده بشه، دوش بگیره و بعد سریع بره خونه‌ی میترا! اینا تا کمکشون بکنه!

فرناز که او هم مثل یلدا پکر شده بود به یلدا گفت: «بیا بریم خونه‌ی ما...»

نرگس نیز با ناراحتی گفت: «خونه‌ی ما بیا...»

یلدا لبخندی زد و از آن دو تشکر کرد و گفت: «نه، بچه‌ها! توی خونه خیلی کار دارم.»

فرناز گفت: «می‌خواهی من پیام بیست؟!»

- نه، فرناز! می‌دونم مامانت به بیرون موندنت حساسه، مرسی!

- نه، بابا! تو اگه بخوای حله!

- مرسی، من توی خونه راحت‌م و از هیچی هم نمی‌ترسم!

کامبیز گفت: «... نشد دیگه، یلدا خانم! شهاب گفته به هیچ وجه تنها نمونید.»

یلدا که عصبی شده بود با لحن تقریباً تندى گفت: «فکر نمی‌کنم به شهاب ربطی

داشته باشه که چی کارکنم؟!»

کامبیز که متوجه عصبانیت یلدا شده بود با لحن آرامی گفت: «یلدا خانم، می‌بینی بیرمتون خونه‌ی خودمون، پیش مامان و بابا و خواهرهام؟!»

یلدا خندید و گفت: «نه، نه، متشکرم. به خدا من از هیچی نمی‌ترسم. اون شب اول بود که می‌ترسیدم.»

- من اصلاً تعارف نکردم، واقعاً جدی گفتم. الان هم به شهاب زنگ می‌زنم و می‌گم که شما رو می‌برم خونه‌امون.»

- آقا کامبیز، من توی خونه راحت‌ترم. اگه مشکلی بود، خُب می‌رفتم خونه‌ی فرنازینا...»

کامبیز لبخند معنی‌داری زد و گفت: «شهاب تأکید کرده خونه‌ی فرناز خانم نرید.» فرناز گفت: «وا؟! یلدا هم مثل خواهرم می‌مونه تا حالا چند بار خونه‌ی ما مونده.

حاج رضا خودش اجازه داده. حالا پسرش برای ما جیک جیک می‌کنه!»

از عصبانیت فرناز همگی خندیدند.

کامبیز گفت: «خُب، نمی‌خواین سوار بشین؟!»

یلدا متعجب پرسید: «با شما بیام؟! مگه شما نمی‌خواین مهمونی برید؟!»

- اختیار دارین! من وظیفه دارم تا از جانب شما مطمئن نشده باشم، جای نرم!

برای همین تا شما رو جای مطمئنی نبرم جایی نمی‌رم!»

یلدا خندید و گفت: «من همیشه باعث درد سر شما بوده‌ام!»

کامبیز هم خندید و گفت: «با من اصلاً تعارف نکنید. من توی ماشین منتظرم!» کامبیز خداحافظی کرد و به سوی اتومبیلش رفت. دخترها توجه خاصی به کامبیز

نشان می‌دادند و این از نظر یلدا و دوستانش پنهان نماند!

یلدا رو به آنها کرد و گفت: «خُب، بچه‌ها!...» و آه عمیقی کشید و ادامه داد:

«کاری ندارید؟! من برم!»

نرگس گفت: «حالا چیه؟! این چه قیافه‌ای که به خودت گرفتی?!»

فرناز هم گفت: «راست می‌گه، اصلاً واسه‌ی چی غصه می‌خوری؟! شاید لیاقتش

همون میتراى لعنتى باشه! غصه نخورىها!»

یلدا زهرخندی زد و گفت: «غصه‌ی چی رو؟ عاشقی غصه داره دیگه!»

فرناز یلدا را در آغوش کشید و گفت: «الهی این میترا گور مرگ بگیره!»

یلدا خنده‌ای کرد و گفت: «با این یکی موافقم!»

بالاخره یلدا از دوستانش خداحافظی کرد و به کامبیز پیوست.

کامبیز گفت: «خُب، کجا بریم؟!»

- من بهتره برم خونه!

یلدا احساس بدی داشت. دوست داشت تنها باشد و حالا که شهاب نبود هیچ کس

دیگر را نمی‌خواست!

کامبیز صدای موسیقی را کم کرد و گفت: «یلدا خانم، شما هم دعوت شده‌اید!»

یلدا با تعجب چشم‌هایش را گرد کرد و نگاهش را به کامبیز دوخت!

کامبیز خنده‌ای کرد و گفت: «باور کنید! تیموری امروز شرکت بود، خیلی اصرار

داشت تا شهاب شما رو هم بیاره، اما شهاب قبول نکرد.»

- چرا اصرار داشت من بیام؟!

- والله، خدا داند! حالا شما به این فکر نکنین! به این فکرکنین که الان می‌برمتون

پیش خانواده‌ام!

- وای، نه... آقا کامبیز! خواهش می‌کنم من رو ببرید خونه‌ی شهاب!

کامبیز نگاه نافذی به یلدا انداخت و از سرعت اتومبیل کم کرد و گفت: «پس در

نظرتون اون‌جا خونه‌ی شما نیست؟!»

یلدا از لحن کامبیز یکه خورد و گفت: «منظورتون چیه؟!»

- هیچی! آخه شما گفتین، خونه‌ی شهاب!

یلدا خندید و گفت: «برای این که اون‌جا خونه‌ی شهابه!»

کامبیز زیرکانه نگاهش کرد و گفت: «پس شما چی؟!»

یلدا سرد و یخ زده گفت: «من فقط یک مهمونم!»

کامبیز بدون کلامی متفکرانه به مقابلش چشم دوخت. چند دقیقه بعد یلدا نزدیک

خانه از اتومبیل کامبیز پیاده شد. شهاب در را باز کرد و بیرون آمد.

نفس در سینه‌ی یلدا حبس شد. شهاب در کت و شلوار سرمه‌ای و کراوات و

پیراهن یاسی رنگ چه‌قدر برازنده و جذاب شده بود. یلدا تا آن‌روز او را این‌همه شیک

و رسمی ندیده بود! قد بلندش، بلندتر نشان می‌داد و ریش و سیل هم نداشت. باز هم

همان نیروی مرموز یلدا را به نفس نفس انداخت. دلش می‌خواست بی پروا به سوی او

بدود و... اما به سختی خود را کنترل می‌کرد تا عکس‌العمل احمقانه‌ای نشان ندهد. از

شدت آن‌همه خودداری و حسادتى که در تنش ریشه دوانده بود اشک‌ها به سرعت در

چشمان سیاهش دویند و چه‌قدر پنهان کردنشان سخت بود.

و اما شهاب... هم‌چنان که کنج‌کاوانه به یلدا و اتومبیل کامبیز خیره شده بود با

جدیت خاصی جلو آمد.

کامبیز پیاده شد و گفت: «به به، سازده آماده شدن؟!»

- تو کجایی؟!

- طبق فرمایش شما رفتم سراخ یلدا خانم!

- من گفتم فقط یک پیغام بده! یادم نمی‌آد توصیه‌ی گردش کردن هم کرده

باشم!

- گردش کدومه مرد حسابی! یلدا خانم می‌خواست بیاد خونه، منم آوردمش.

یلدا که از نادیده انگاشته شدن از سوی شهاب بد جورى عصبانى شده بود به

کامبیز گفت: «آقا کامبیز، شما لطف کردید که من رو رسوندید... با اجازه‌تون...

خداحافظ!»

و به سمت در خانه رفت. شهاب کنارش آمد و گفت: «می‌خوای چی کار کنی؟!»

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت: «می‌خوام برم خونه، منظورت چیه؟!»

- امشب شاید نتونم بیام خونه. نمی‌خوام تنها بمونی. می‌برمت خونه‌ی حاج رضا...

یلدا با عجله در را هل داد و داخل شد و در حالی که به سرعت پله‌ها را طی

می‌کرد، گفت: «من هیچ جا نمی‌رم!»

لحن کلامش آزرده می‌نمود. شهاب به دنبالش دوید و بالا رفت. یلدا با ورود به

اتاقش دکمه‌های ماتویش را باز کرد. شهاب انگشت به در زد و در را باز کرد. یلدا هم چنان بی‌توجه به کارهایش ادامه داد.

شهاب گفت: «چرا لباست رو در می‌یاری؟ بیوش! لوازم رو جمع کن، می‌برمت خونه...»

- من هیچ جا نمی‌رم!

- آخه برای چی؟! می‌خوای این جا تنها بمونی که چی بشه؟!

- هیچی، مثل همیشه...

شهاب با لحن ملایمی گفت: «یلدا، از چی ناراحتی؟!»

- از هیچی ناراحت نیستم. فقط اجازه بده توی خونه بمونم!

- اون وقت نمی‌تونم خاطر جمع باشم. یلدا تو، تو دست من امانتی! این رو بفهم،

لج بازی نکن. من زیاد وقت ندارم!

شهاب دوباره عصبی شده بود. گویی خود هم از رفتارش در رنج و عذاب بود. یلدا هر چه سعی می‌کرد عادی باشد، نمی‌شد. گویی قصد آزار شهاب را داشت، اما خودش آزرده‌تر شده بود. از این که نمی‌توانست احساساتش را پنهان کند، خجالت می‌کشید و از خود متنفر بود...

آهی کشید و گفت: «می‌خوای چی کار کنم؟ من خونه‌ی حاج رضا نمی‌رم. چون

یک عالمه کار دارم، درس دارم و حوصله‌ی اون جا رو ندارم.»

- امکان نداره. سریع لوازم رو جمع کن!

- پس می‌رم خونه‌ی کامبیز! اینا!

- چی؟!

- می‌رم خونه‌ی کامبیز... خودش گفت!

- خدایا! این دیگه از کجا دراومد! خونه‌ی کامبیز؟!

- خودش گفت، بیا اون جا!

- کامبیز خیلی بی‌جا کرده که از طرف خودش جناب عالی رو دعوت کرده. در ثانی

تو که اونها رو نمی‌شناسی.

یلدا با التماس نگاهش کرد و گفت: «خُب، آشنا می‌شم!»

شهاب فکری کرد و شماره‌ی کامبیز رو گرفت. از صحبت‌ها معلوم بود که کامبیز اصرار دارد یلدا را به خانه‌اش ببرد. عاقبت شهاب گفت: «پاشو آماده شو! فقط سریع! لباس راحت هم با خودت بردار...»

نگاهش به یلدا بود، جستجوگر و کنجکاو. گویی منتظر بود... گویا منتظر شنیدن چیزی بود، اما یلدا در سکوت مشغول جمع آوری لوازم مورد نیازش شد.

دقایقی بعد یلدا سوار اتومبیل کامبیز شد.

شهاب سرش را کنار شیشه آورد و به یلدا گفت: «مواظب خودت باش!»

و بعد با نگاهی نگران به کامبیز چشم دوخت و گفت: «کامی دیگه سفارش نکنم!

کامبیز سری تکان داد و گفت: «باشه، باشه، خیالت راحت!»

- دیر نکنی‌ها... سریع بیا کارت دارم!

- باشه، فقط در حد یک دوش گرفتن!

یلدا نهایت تلاشش را برای نگاه نکردن به شهاب کرده بود، اما عاقبت تاب نیاورد و لحظه‌ای چشم‌های منتظر و رنجیده و نگران شهاب را نگریست.

کامبیز اتومبیل را روشن کرد. شهاب عقب رفت و یلدا توانست او را بهتر ببیند. با

خود گفت: «شبییه دامادها شده!» چه قدر نیاز به تنهایی داشت!

اتومبیل حرکت کرد و کامبیز دستی برای شهاب بالا برد و گاز داد. تصویر شهاب

برجای ماند و یلدا با خود گفت: «حالا چرا دارم می‌رم خونه‌ی کامبیز؟! انگار با خودم

هم لج کرده‌ام. آخه من اون جا چه کار دارم! اصلاً به اونها بگم کی‌ام؟! خدایا، اصلاً

حوصله‌ی آدم‌های جدید و تعارفات ندارم. دلم می‌خواد گریه کنم!»

کامبیز نگاهی به یلدا که در سکوت و نگرانی مچاله شده بود، انداخت و گفت:

«یلدا خانم... یلدا خانم!»

یلدا از اوهامش بیرون کشیده شد و به اتومبیل بازگشت و دست‌پاچه نگاهی به

کامبیز کرد که کامبیز خنده‌اش گرفت و گفت: «یلدا خانم، کجا بودید؟ انگار خیلی هم

خسته‌اید؟!»

- تقریباً!

- تا شش دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم خونه، اون وقت شما می‌تونید کاملاً استراحت کنید.

- شما رو هم به زحمت انداختم...

- باز هم که تعارف می‌کنید. اتفاقاً وقتی به مامان زنگ زدم و گفتم که شما دارید می‌آید، خیلی خوشحال شدند.

- فقط مامان و بابا خونه هستند؟!

- نه، دو تا خواهر هم دارم. کیمیا که نامزد کرده و کایون که دانشجوی زبان انگلیسی است و هنوزم ازدواج نکرده.

- چه جالبه! من تا حالا نمی‌دونستم خواهر دارید!

- یک برادر هم دارم که ازدواج کرده و یک دختر دو ساله داره. اسم برادرم کامرانه و اسم دخترش هم ملیکاست.

یلدا سری تکان داد و لبخندی زورکی زد. از این که قرار بود خواهرهای کامبیز را هم ببینه، اصلاً خوشحال نبود. ناخواسته دل‌شوره گرفت و پرسید: «راستی، شما نگفتید من کی‌ام؟! »

کامبیز خندید و ابروهای بلند و باریکش را بالا انداخت و گفت « شما کی هستید؟ حُب، معلومه! شما یلدا خانمید دیگه! » و بعد در حالی که خنده‌ی قشنگی بر لب داشت ادامه داد: « نگران نباشید، من گفتم که حاج رضا رفته سفر و خواهر خنده‌ی شهاب چند وقتیته که اومده پیش شهاب! امشب هم دعوت شده، اما شهاب راضی نبوده توی این جور مهمانی‌ها خواهرش رو ببره! »

یلدا هنوز قانع نشده بود و نگران به کامی چشم دوخته بود.

کامبیز پرسید: « چیه؟ باز که نگرانید! مطمئن باشید کسی شما رو سؤال پیچ نمی‌کنه! »

عاقبت اتومبیل کامبیز مقابل در بزرگ و سفید رنگی متوقف شد. خانه‌ی ویلایی بسیار زیبایی داشتند. حیاط بزرگی که درخت‌های بی‌شمارش جلال و ابهت خاصی به

آن بخشیده بود، مخصوصاً حالا که بعضی از آنها هنوز سفید پوش برف گذشته بودند. بعد از دقایقی صدای سلام و احوال‌پرسی سالن بزرگ خانه را پر از ولوله کرد. خواهرهای کامبیز مثل خودش بلند قد و سبزه رو بودند و کنجکاوانه و مشتاق به یلدا نگاه می‌کردند. زنی میان‌سال و خوش پوش با پوستی روشن و چشمانی درشت با هیكلی که اصلاً شبیه بچه‌هایش نبود به عنوان مادر کامبیز معرفی شد. یلدا از استقبال گرم خانواده‌ی کامبیز به هیجان آمده بود. نگاه‌های محبت‌آمیز و لبخندهای گرمی که به یلدا هدیه می‌کردند باعث می‌شد خود را خودمانی‌تر حس کند و از آمدن به آن‌جا خوشحال شود. کامبیز که یلدا را تقریباً خجالت‌زده می‌دید برای آن که او را از تعارفات خانواده‌اش برهاند، گفت: « خیلی حُب، خیلی حُب، کتی جان! یلدا خانم رو ببر اتاق من رو بهشون نشون بده که وسایلشون رو آن‌جا بذارن و اگه می‌خوان استراحت کنند... »

صدای مردانه‌ای آنها را به خود جلب کرد: « چه عجله‌ای داری، پسر جان؟ بگذار ما هم با این میهمان عزیز آشنا بشیم. »

پدر کامبیز بلند قامت و چهار شانه پیش آمد و لبخند زنان گفت: « خوش آمدی، دخترم! »

- سلام، متشکرم. ببخشید، من مزاحم شما شدم!

- اختیار دارید، عزیزم! منزل خودتونه. شهاب جان، خوبند؟!

- بله، سلام رسوندند. تشکر...

کامبیز گفت: « بابا، شما خونه بودی؟ »

مادر گفت: « بله، ایشون خواب تشریف داشتند! »

کیمیا گفت: « همین جوری می‌خواین سر پا بایستین؟! یلدا خانم، خسته شد! »

یلدا شرمگین لبخند زد.

کامبیز گفت « بفرمایید، یلدا خانم! بفرمایید توی اتاق من! »

مادر گفت: « وای، پسر جان! چرا این قدر عجله می‌کنی بذار چند دقیقه بشینیم و

یلدا خانم رو درست زیارت بکنیم و یک چایی یک میوه‌ای یک چیزی بالاخره! »

پدر گفت: « آره بابا جان، تو عجله داری برو به کارت برس. ما دوست داریم یلدا خانم فعلاً کنارمون باشه... » و خطاب به یلدا با لحن شوخی گفت: « البته اگر یلدا خانم هم دوست دارند؟! »

یلدا خندید و گفت: « بله، حتماً خوشحال می‌شم... »

کامبیز گفت: « آخه یلدا خانم خسته‌اند، تازه از دانشگاه اومده‌اند! »

پدر گفت: « مگه توی دانشگاه به جز درس خواندن کار دیگه‌ای هم هست؟! »

کامبیز گفت: « یعنی چی؟! »

پدر گفت: « پسر جان، درس خواندن، پشت میز نشستن و شیطنت کردن که دیگر

خستگی نداره! »

و همگی خندیدند. پدر کامبیز فضا را شادتر کرده بود. خیلی راحت و بی‌غل و غش با یلدا برخورد کردند و یلدا خیلی زود با آنها آشنا شد. کتابیون و کیمیا لبخندهای معنی‌داری به یلدا می‌زدند و طوری به او نگاه می‌کردند که گویی از فضا آمده است. چند لحظه بعد موبایل کامبیز زنگ زد و کامبیز در حالی که به سوی یلدا می‌آمد، گفت: « شهابیه! »

یلدا گوشی را گرفت و گفت: « سلام! »

- سلام، خوبی؟

- خوبم!

- راحتی اون‌جا؟

- آره، آره.

شهاب با لحن خاصی گفت: « بین اگه اون‌جا رو دوست نداری یک ساعت دیگه

می‌یام دنبالت. »

- نه، نه، دوست دارم.

- یلدا، می‌خواهی نرم؟!

- نه، نه، گفتم که خیلی راحتم...

- باشه، مواظب خودت باش!

- خوش بگذره.

یلدا گوشی را به کامبیز داد. صورتش گلگون شده بود و احساس می‌کرد حرارت از صورتش به بیرون می‌تراود. کامبیز آنها را تنها گذاشت تا آماده شود. بعد از دقایقی او هم آماده‌ی رفتن شد. نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. یلدا از این‌که کامبیز هم می‌رفت دلتنگ شد. گویی دوباره احساس غربت می‌کرد.

کامبیز هم کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. یلدا با دیدن کامبیز در دل گفت: « مثل این‌که موضوع خیلی مهمه! چه قدر به خودشون رسیده‌اند. » و ناخواسته به یاد روز عقدش افتاد که هم کامبیز و هم شهاب چه قدر ساده و بی‌تکلف آمده بودند. انگار که اصلاً براشون مهم نبود. رنجشی در دلش افتاد، دلش چنگ شد...

کامبیز گفت: « تو رو خدا یلدا خانم رو خسته نکنید. کتی بسه دیگه! چه قدر حرف می‌زنی. مامان! شام چی درست کردی؟! »

مادر گفت: « تو چی کار داری، عزیزم؟! تو که شب این‌جا نیستی! »

کامبیز گفت: « ببینید یلدا خانم چی دوست دارن... یلدا خانم، هر چی دوست دارید همون رو بگین! »

یلدا گفت: « من هر چی باشه دوست دارم و الان هم فکر می‌کنم خیلی زوده! شما اصلاً نگران نباشید، دیرتون می‌شه! »

پدر گفت: « کامی جان، راحت شدی؟! حالا برو دیگه، خسته‌امون کردی! »

کامبیز گفت: « دست همگی‌تون درد نکنه، خیلی به من ابراز علاقه و محبت می‌کنید. واقعاً پیش یلدا خانم شرمندهام می‌کنید! »

مادر گفت: « الهی قربونت برم، کتی براش اسفند دود کن! »

کتابیون گفت: « حتماً! »

مادر کامبیز راست می‌گفت، او واقعاً برازنده و شیک شده بود.

کامبیز پسر خوش قیافه‌ای بود. موهای بلندش را از پشت سر بسته بود و چهره‌ای جذاب پیدا کرده بود. چشم‌های کامبیز برقی زد و لبخند قشنگی نثار یلدا کرد و گفت:

« یلدا خانم، یک لحظه تشریف بیارید! »

یلدا از روی مبل بلند شد و عذرخواهی کرد و به سوی او رفت، تمام نگاه‌ها او را دنبال کردند.

کامبیز خم شد، سر پیش آورد و گفت: «یلدا خانم، تو رو خدا راحت باشید، خانواده‌ی من رو که می‌بینین، همه‌اشون ماشاءالله زیادی راحتند! با کتی و کیمیا برید توی اتاق من و اگه امشب هم ترسیدید اونها میان پیشتون، هر چی لازم داشتید از اونها بگیرید. چیزی لازم دارید؟!»

- نه، نه، متشکرم. شما خیالتون راحت باشه، بازم ممنوم.

- هر طور که خونگی خودتون هستید، این‌جا هم همون‌طور راحت باشید.

- مرسی، نگران نباشید.

کامبیز نگاهی به او کرد و فکری کرد و بعد گفت: «نگران نباشید، اصلاً... اصلاً... اصلاً به امشب فکر نکنید!» (خداحافظ)
- خداحافظ.

آن شب برای یلدا تجربه‌ی جدیدی بود. حداقل این بود که کمتر به یاد شهاب افتاده بود. مادر کامبیز زرشک پلو با مرغ خوشمزه‌ای درست کرده بود که همگی از خوردن آن لذت بردند. بعد از شام هم دور هم نشستند و پدر کامبیز مجلس را به دست گرفت و از همه چیز و همه جا گفت...

برای یلدا که همیشه تنها بود و دور و برش خلوت، شب جالبی شده بود. آن قدر که وقت نمی‌کرد به یاد شهاب بیافته...! و از این جهت خوشحال بود.

بالاخره یلدا همراه خواهران کامبیز به طبقه‌ی بالا رفتند تا در اتاق کامبیز استراحت کنند.

کتابیون گفت: «یلدا جان، شب‌ها زود می‌خوابی؟!»

- نه، اتفاقاً تا دیر وقت بیدارم.

- چه خوب. بابا، این کیمیا ساعت 10 می‌خوابه!

کیمیا گفت: «بی‌خود کرده‌ای. کجا من ساعت 10 خوابیده‌ام؟ از دست کامبیز و

بابا مگه می‌شه زود خوابید؟!»

کتابیون گفت: «آره، کامبیز تا دیر وقت این‌جا می‌شینه و گیتار می‌زنه، گاهی هم بلند می‌خونه.»

یلدا متعجب گفت: «ا، چه جالب! من نمی‌دونستم آقا کامبیز این‌طوری اهل موسیقی باشن...»

کیمیا گفت: «به، کجاش رو دیدی! پس واجب شد بیشتر این‌جا بیای و از نزدیک هنرنمایی‌اش رو ببینی!»

یلدا خندید...

کتی گفت: «یلدا جان ماتوت رو در بیار و راحت باش! لباس داری؟!»

- بله، بله، مرسی دارم...

یلدا روسری‌اش را برداشت و ماتوتیش را در آورد. از نگاه‌های کتی و کیمیا خنده‌اش می‌گرفت. تاپ قرمز خوش رنگی پوشیده بود که با شلوار جین‌اش زیبا به نظر می‌رسید.

کتی طاقت نیاورد و گفت: «ماشاءالله، چه قدر خوشگل و ظریفی!»

کیمیا گفت: «بزن به تخته!» (و خندید)

کتی در حالی که دو انگشتی به کمد می‌زد، گفت: «چه موهای بلندی داری! خوش به حالت. چه‌طوری این‌همه رو بلندشون کردی؟! من که طاقت نمی‌یارم، تند تند کوتاه می‌کنم و بعد پشیمون می‌شم. البته موهاش خیلی هم قشنگه و به بلند کردنش می‌ارزه.»

یلدا فقط می‌خندید و از این‌که آن دو آن قدر از او تعریف می‌کردند خوشحال بود و در دلش قند آب می‌کرد.

ناگهان نگاه کتی روی گردن یلدا متوقف شد و در حالی که متحیر به یلدا نزدیک می‌شد، خطاب به کیمیا گفت: «ا، کیمیا این زنجیر چه‌قدر شبیه زنجیر کامیه!»

دل یلدا هوری ریخت، چون واقعاً زنجیری بود که کامبیز سر عقد به او هدیه داده بود.

کیمیا ادامه داد: «آره، شبیه‌اشه!»

کتی با شیطنت خاصی پرسید: «هدیه است؟!»
 یلدا غافلگیرانه گفت: «بله!» (اما در یک لحظه از تصور و فکر آن دو خواهر
 خجالت کشید و پشیمان شد.)
 ضربهای به در خورد. مادر کامبیز بود که با یک ظرف آجیل وارد اتاق شد و گفت:
 «دختر! بیدارید؟! شما که نمی‌دارید یلدا خانم استراحت کنند.»
 کتی گفت: «مامان، یلدا دیر می‌خوابه. خودش می‌گه زود خوابش نمی‌بره.»
 مادر کامبیز هم به آنها پیوست.
 کیمیا گفت: «بابا خوابید؟!»
 - آره مادر! (و چشم به یلدا دوخت)
 هر بار که یلدا چشمش به او می‌افتاد مجبور بود لبخندی بزند و سر را به زیر
 بیندازد.
 کتی رو به مادرش گفت: «مامان، می‌بینی چه موهای داره؟!» و بعد خطاب به
 یلدا گفت: «موهات رو باز می‌کنی یلدا جون!»
 مادر گفت: «آره، ماشاءالله مثل عروسک می‌مونه!»
 یلدا مجبور شد گیره‌ی سرش را باز کند.
 کیمیا گفت: «وای، شهاب این خواهر خنده‌ی خوشگل رو تا به حال کجا قایم
 کرده بود که هیچی هم ازش نمی‌گفت؟!» (و خندید)
 چهره‌ی یلدا با شنیدن اسم شهاب رنگ باخت و ناگهان به یاد او و میهمانی‌اش
 افتاد. به یاد میترا و این که الآن آنها چه می‌کنند؟! دیگر حواسش پیش آنها نبود. در
 یک لحظه عرصه را تنگ یافت و دلش خواست فریاد بزند: «راحتم بذارید، می‌خوام
 تنها باشم.» اما تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد...!
 مادر کامبیز بعد از دقایقی درحالی که آنها را ترک می‌کرد، گفت: «بچه‌ها من
 دیگه می‌رم بخوابم، شاید کامی زنگ بزنه، حواستون باشه! یلدا خانم رو هم زیاد بیدار
 نگه ندارید... شب به خیر.»
 بعد از رفتن او کتی به سراغ ضبط رفت و آهنگ ملایمی گذاشت تا به جمع‌شان

حال و هوای دیگری بدهد. در مورد هر چیزی حرف زدند. یلدا برای آنها جالب بود و
 آن دو برای یلدا! دوباره حرف به شهاب رسید!
 کتایون گفت: «راستی، عروسی شهاب کیه؟!»
 یلدا که داشت قالب تهی می‌کرد، گفت: «عروسی شهاب؟!»
 - آره، وا مگه خبر نداری؟! میترا رو ندیده‌ای؟!
 یلدا سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «چرا دیده‌ام!»
 - خُب دیگه! نظرت راجع به‌اش چیه؟!
 - خُب، نمی‌دونم. درست نمی‌شناسمش. بد نیست، البته از چه لحاظ؟!
 هر سه خندیدند. یلدا به ظاهر ملایم می‌نمود، اما دلش می‌خواست بیشتر راجع به
 میترا و رابطه‌اش با شهاب بدانند.
 کتی گفت: «البته ببخشیدها، در واقع یک جورایی فامیل می‌شه. یعنی اون می‌شه
 زن داداشت! شاید بهت بر بخوره!»
 - نه... نه، اصلاً به‌اش تعصب ندارم!
 کیمیا زد زیر خنده و گفت: «می‌دونی کامی اسمش رو چی گذاشته؟!»
 - نه، چی؟!
 کتایون گفت: «مارمولک خون آشام!»
 یلدا خندید. به نظرش اسم خوبی بود! پرسید: «زیاد می‌یاد خونه‌تون؟!»
 کتی جواب داد: «آه، نگو! خدا نکنه. چند بار با شهاب اومدن این‌جا، اما
 خوشبختانه خیلی وقته که نمی‌آیند!»
 - پس شما باید خوب بشناسیدش؟!
 - چه جور هم!
 - شهاب رو دوست داره؟!
 - فکر نکنم!
 کیمیا گفت: «راستش، کامی می‌گه هیچ کدوم همدیگه رو دوست ندارن و فقط
 روی یک حساب‌هایی قراره ازدواج کنند.»

کتی در حالی که ادای میترا را در می‌آورد، گفت: «به قول مارمولک خون‌آشام، من به عشق اعتقادی ندارم، عشق آدم رو حقیر می‌کنه!»

- میترا این رو گفت؟! جلوی شهاب!

- آره بابا، پروتر از این حرف‌هاست!

کیمیا گفت: «به نظر من شهاب حیفه! یعنی واقعاً میترا دختری نیست که به درد شهاب بخوره!»

کتی گفت: «نه بابا، می‌بخشی یلدا جون! من رگم، شهاب هم خیلی منوروره و هم خیلی پر افاده! خیلی هم به هم می‌یان!!»

کیمیا گفت: «اصلاً هم به هم نمی‌یان. اون چیزهایی که کامی از شهاب می‌گه با چیزهایی که من از این دختره دیدم زمین تا آسمون فرقه‌ه!»

- آقا کامبیز خیلی وقته که با شهاب دوسته!؟

- آره، از آخرین سال‌های دبیرستان و بعد دانشگاه تا حالا دیگه.

یلدا خواست که حرف را عوض کند، بنابراین بی‌مقدمه پرسید: «شما هم قراره ازدواج کنید؟!»

کیمیا لبخندی زد و گفت: «دقیقاً دوازده روز دیگه!»

یلدا به هیجان آمد و گفت: «وای به این زودی؟ پس چیزی نمونده!»

کتی گفت: «البته یک ساله که عقد کرده!»

یلدا رو به کیمیا گفت: «دوستش داری؟! یعنی عاشقش شدی؟!»

- عاشق که نه اون طوری! ولی خُب، دوستش دارم!

یلدا لبخند زد و نگاهش به گل‌های رو تختی دوخته شد.

کتی پرسید: «چی شد؟! رفتی توی فکر؟»

یلدا لبخند زد و صادقانه گفت: «خیلی خوشحال می‌شم وقتی می‌شنوم دو نفر همدیگر رو دوست دارن و به هم می‌رسن!»

کیمیا نگاه مهربانی به او کرد و گفت: «آخی... نازی!»

کتی هم با نگاه شیطون و زیرکش یلدا را نگاه کرد و گفت: «ان‌شاءالله تو هم

بهبش می‌رسی!»

لبخند بر روی لب‌های یلدا نشست و در دل گفت: «من در کنارشم، منتها بدون داشتن او!»

کیمیا هم خندید و گفت: «معلوم شد یک نفر رو دوست داری‌ها!»

یلدا خندید و گفت: «آره، دوست دارم، ولی عاشقانه!»

کتی گفت: «آخی، چه راستگو!»

یلدا لبخند زنان گفت: «به قول استادم دروغ هم بگم بی‌فایده است. چون از چشم پیدااست!»

- باه‌اش دوستی؟!؟

یلدا نمی‌دانست چه بگوید. لبخندی زد و گفت: «نه به اون شکل!»

- آ، چرا؟! می‌دونه دوستش داری؟!؟

یلدا سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم!»

کتی که گویی تصوراتش به ناگاه اشتباه از آب درآمده بود با حیرت گفت: «مگه می‌شه ندونه؟! چرا بهش نگفتی؟!»

یلدا چیزی نگفت...

بعد کتی خنده‌ی شیطنت‌باری کرد و گفت: «به هر حال مطمئن باش که اون خیلی دوستت داره!»

یلدا چشم‌اش رو گرد کرد و گفت: «از کجا می‌دونی؟!»

کتی خندید و گفت: «خُب دیگه، بعداً می‌گم!»

کیمیا هم خندید. گویی آن دو از چیزی مطلع بودند که یلدا از آن بی‌خبر بود.

آنها تا دیر وقت بیدار بودند و صحبت می‌کردند. یلدا احساس خوبی داشت. بعد از مدت‌ها کسانی به‌جز فرناز و نرگس همدم او شده بودند و این برایش جالب و سرگرم کننده بود. از این‌که به آنها اعتراف کرده بود که کسی را دوست دارد، احساس عجیبی داشت. نمی‌دانست کار درستی کرده است یا نه؟!؟

کتی و کیمیا از یلدا قول گرفتند که حتماً برای عروسی بیاید و بالاخره شب به خیر

گفتند و یلدا را تنها گذاشتند.

یلدا نگاهی به اتاق بزرگ کامبیز انداخت. چه کتابخانه‌ی بزرگ و زیبایی! به سوی آن رفت و از لابه لای رمان‌ها کتابی را بیرون کشید. کتابی که سالها پیش آن را چندین بار خوانده بود و خیلی دوستش داشت (پَر، اثر ماتیسن) روی تخت نشست و شروع کرد به ورق زدن. فکر میهمانی خانه‌ی میترا و رفتن شهاب و بودن او در آن میهمانی، لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد. کتاب را کنارش رها کرد و دراز کشید. نگاهش به سقف بود و افکارش مغشوش! بدجوری دلش در هوای یار می‌تپید. چشم‌ها را بست، صورت شهاب را جلوی چشمان خود مجسم کرد. بی‌قرارتر شد، دلش به شدت ناآرام بود. دوباره نشست و دست‌ها را روی صورتش گذاشت و بلند گفت: «خدا! کار ی بکن که هر جا هست همین الان به یاد من بیافتد، ازت خواهش می‌کنم!»

دست‌ها را برداشت و نفس عمیقی کشید. دوباره سعی کرد چهره‌ی شهاب را جلوی چشمانش مجسم کند. گویی کار مهمی برای انجام دادن داشت! در جایی خوانده بود: «یک عاشق واقعی می‌تواند ارتباط روحی با معشوق ایجاد کند، به شرطی که واقعاً از اعماق قلبش بخواهد...» با امید بیشتر به او فکر کرد، تصویرش واضح تر شد. نگاهش جان گرفت و اشک‌های گرم روی گونه‌های سرد یلدا دیدند. زیر لب گفت: «شهاب، شهاب، شهاب جونم...»

دوباره به خود آمد. سراسیمه از جای برخاست و به دنبال کتابی در کتابخانه به جستجو پرداخت تا عاقبت آن را یافت. حافظ بود، نیت کرد و تفأل زد. جواب آمد:

«باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش»

وین سوخته را محرم اسرار نهران باش»

نیروی آرام بخشی وجودش را در برگرفت. گویی خیالش راحت شده بود. دوباره به تخت خواب بازگشت و در حالی که زیر پتو می‌خزید، احساس بهتری داشت. کم کم چشم‌هایش گرم می‌شدند که صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی او را به خود آورد. سراسیمه از جا برخاست و از گوشه‌ی پنجره حیاط بزرگ را جستجو کرد. درست حدس زده بود. اتومبیل کامبیز بود که وارد خانه شد. گویی کس دیگری هم همراهش آن جا بود. قدش را بلند کرد تا بهتر ببیند. کامبیز با کسی حرف می‌زد. دقت کرد... «خدا!ا!

اون شهابه! یعنی مهمونی تموم شده؟! ولی اونها که می‌گفتن تا فردا صبح طول می‌کشه.» فوری به ساعت زل زد. درست معلوم نبود، اما انگار ساعت سه و نیم را نشان می‌داد. خیلی هیجان‌زده بود. دوباره بیرون را نگاه کرد. از ماشین فاصله گرفته بودند و نزدیک‌تر آمده بودند. چیزی از حرف‌هایش نمی‌شنید. سعی کرد خیلی آهسته پنجره را باز کند. حالا از میان پنجره بهتر می‌شنید، ولی چه قدر سرد بود.

کامبیز با عصبانیت گفت: «دیوونه شدی؟! الان نمی‌شه...» سعی داشت صدایش، کنترل شده باشد.

شهاب گفت: «چرا نمی‌شه؟ برو صدات کن!»

- آخه مگه مغز خر خوردی؟! الان همگی خوابن!

و تا خواست اشاره به پنجره‌ی اتاقش کند، یلدا خود را عقب کشید. پرده ضخیم بود و می‌دانست از پشت پنجره مشخص نیست.

کامبیز ادامه داد: «خودت که می‌بینی، اگر بیدار بود حداقل چراغ خواب رو روشن می‌گذاشت!»

- خُب، بیدارش کن!

- اصلاً می‌خواهی من باهات پیام؟

شهاب با عصبانیت گفت: «تو رو می‌خوام چه کنم؟!»

کامبیز در حالی که عصبی می‌نمود، گفت: «اون رو می‌خواهی چه کنی؟ هان؟! نکنه عجله داری حلقه‌ی نامزدیت رو بهش نشون بدی؟!»

سرما و اضطراب در تن یلدا ریخت، دندان‌هایش پیانو وار بالا و پایین می‌شدند و او نمی‌توانست آنها را کنترل کند.

شهاب بدون کلامی به سوی کامبیز حمله‌ور شد و با خشم بسیار گفت: «تو دیگه خفه شو، تو دیگه دهننت رو ببند.»

کامبیز او را عقب هل داد و پوزخندی زد و گفت: «چی؟! جوش آوردی! نه رفیق، تو دهننت رو بست، کافیه! البته تو گذاشتی که افسار به دهننت بزنی و خفه‌ات کنند. از من نخواه خفه شم. من همه چی رو به یلدا می‌گم.»

یلدا که از مشاجره‌ی آنها به تنگ آمده بود و تقریباً هم متوجه موضوع شده بود، پریشان خاطر گوشه‌ی پرده را انداخت و آرام پنجره را بست. سرش سوت می‌کشید. دوباره مضطرب و لرزان بود. صدای در آمد. دوباره بیرون را نگاه کرد. هیچ کس نبود. شهاب رفته بود. مستاصل و نگران روی تخت نشست و با خود گفت: «لعنتی! پس امشب شب نامزدی‌اش بوده! شاید هم عقد کرده. وای خدایا! اگر عقد کرده باشه دیگه همه چی تموم شده! حتماً عقد کرده که کامبیز اون طوری عصبی بود! بی‌خود کرده. من هم عقد کرده‌ام... منم...» (و اشک‌ها دوباره ریزان شدند)

به شدت می‌لرزید. دستش را به گوشه‌ی تخت گرفت و ایستاد و با خود گفت: «حتی اگه عقد هم کرده باشه، اگه شده... اگه شده به دست و پایش بیافتم، ازش جدا نمی‌شم. من هم اون‌جا می‌مونم... من هم اون‌رو می‌خوام...» (و به هق هق افتاد) و ادامه داد: «ای کاش باه‌اش می‌رفتم. اومده بود دنبال! اگه دوستش داره، پس چرا پیش اون نمونده؟ پس چرا دیوونه شده بود؟ خدایا! چرا امشب تموم نمی‌شه؟

یلدا کشان‌کشان پیکر نیمه‌جانش را به تخت رساند. دلش پر از درد بود و چشمش پر از اشک! به همه چیز فکر کرد و آن قدر با خود حرف زد که ندانست چگونه خوابش برد...

۴۴

یلدا وقتی چشم باز کرد اتاق پر از نور و گرماً بود. آفتاب دل‌پذیری درآمده و آسمان صاف صاف بود. دوباره چشمش را بست. احساس بدی نداشت. همه چیز را به خاطر داشت. با وجود آن‌که خیلی دیر خوابیده بود، اما احساس می‌کرد خستگی‌اش کاملاً برطرف شده و از شب گذشته خوشحال‌تر و امیدوارتر است. دلیلش را به وضوح نمی‌دانست. شاید به خاطر دیدن رفتار شهاب در آن نیمه شب بود. از این‌که شهاب در آن موقع از شب برای بردن او تلاش می‌کرد نور امیدی در دلش افتاده بود که حتی فکر نامزد شدن رسمی او هم این نور را کم رنگ نمی‌کرد.

ساعت را نگاه کرد... 10/30... خجالت می‌کشید از جایش برخیزد و بیرون برود. با خود گفت: «لعنتی! حالا می‌گن چه قدر بهش خوش گذشته! چه قدر می‌خوابه...» و با عجله از جا برخاست و تخت را مرتب کرد و لباس پوشیده از آن‌جا با هر مکافاتی که بود، بیرون آمد و در را باز کرد.

کتی کتاب به دست در مقابلش ظاهر شد و با خنده‌ی سرحالی گفت: «صبح به خیر، خوب خوابیدی؟!»

یلدا خنده‌ای کرد و گفت: «بله، خیلی...!»

- کامی هم تازه بیدار شده...

- آقا کامبیز اومدن؟!!

- آره، دیشب دیر وقت اومده. حالا برو یک آبی به صورتت بزنی و بیا بریم پایین

صبحانه بخوریم. همه منتظرن...

بعد از دقایقی یلدا همراه کتی به بقیه که سر میز صبحانه جمع بودند پیوست و باز

همه با روی باز و لبخندهای گرم به او صبح به خیر گفتند و با محبت زایدالوصفی او را دعوت به نشستن کردند.

کامبیز که تازه بیدار شده بود موهایش ژولیده و چشم‌هایش کمی پُف‌آلود بود، به یلدا لبخند زد و گفت: «یلدا خانم، شنیدم دیشب این دخترها خسته‌اتون کرده‌اند؟! انگار نگذاشتند درست بخوابید...»

کتی بلافاصله گفت: «کامی، خیلی بدجنسی!»
کامبیز هم خندید و گفت: «جداً دیشب راحت بودید؟!»
- بله، خیلی... متشکرم!

- من زنگ تلفن رو هم قطع کردم، گفتم اگر کسی هم زنگ زد شما رو بیدار نکنه!

کیمیا به ناگاه از جا پرید و گفت: «وای خاک بر سرم. نیما قرار بود زنگ بزنه!»
و به سوی تلفن دوید و همگی خندیدند.

یلدا با خود فکر کرد: «شاید شهاب هم زنگ زده. البته اگر هم از زنگ زدن به خانه نتیجه نمی‌گرفت، خُب به تلفن همراه کامبیز زنگ می‌زد.» با این همه دلش به شور افتاد.

کامبیز گفت: «چای دوست دارید یا شیر؟!»
- مرسی، چای! راستی، آقا کامبیز شما کی اومدید؟!
- آخر شب که والله نه، نصف شب بود!

یلدا جرأت نمی‌کرد راجع به شهاب چیزی بپرسد، اما دل توی دلش نبود...
مادر کامبیز هم به قدری تعارف می‌کرد که مغز یلدا حسابی به هم ریخته بود. نمی‌دانست درست فکر کند و سؤال‌هایی بپرسد یا مدام جواب تعارفات را بدهد... و تشکر کند؟!
بعد از صبحانه یلدا از همه‌ی آنها تشکر کرد و اجازه‌خواست تا آنها را ترک کند. آنها به اصرار می‌خواستند که برای ناهار هم پیششان بماند. کتی هم برنامه‌ی بعد از ظهر را برای گردش و تفریح پیش‌بینی می‌کرد، اما یلدا دیگر تحمل نداشت و آن‌قدر

مضطرب و دل‌تنگ شهاب بود که بی‌خودی دلش می‌خواست گریه کند! دیگر نزدیک بود از آن‌جا فرار کند، اما کامبیز که گویی به حالات یلدا پی برده بود، گفت: «یلدا خانم، فقط چند لحظه صبر کنید، خودم می‌برمتون!»

مادر گفت: «آره، دخترم! تنها که نمی‌شه بری. صبر کنید با کامی برید.» و رو به کامبیز گفت: «کامی جان، ما از یلدا خانم قول گرفته‌ایم که برای عروسی کیمیا حتماً بیاد، اما این کار رو به تو می‌سپریم که یلدا خانم رو حتماً برای عروسی کیمیا بیاری!»
- اگر یلدا خانم افتخار بدن، حتماً! در ثانی یلدا خانم که تنها نیست، شهاب هم هست.

- خُب، شهاب که با نامزد خودش می‌یاد! یلدا خانم هم با تو بیاد بهتره!
نگاه کامبیز، نگاه یلدا، نگاه کتی و... گویی هر کدام هزاران حرف ناگفته به همراه داشت.

کامبیز خجالت‌زده برای این‌که حرف را عوض کند به مادر گفت: «بابا کی رفت؟!»

- صبح زود! اول می‌خواست یک سر به عموت بزنه و بعد هم بره مغازه...
کامبیز رو به یلدا گفت: «یلدا خانم، بابا یک مغازه‌ی گل‌فروشی داره که خیلی بهش علاقمند و وابسته است. با این‌که چند تا فروشنده و کارگر داره، اما خُب باباست دیگه، نمی‌تونه بی‌کار توی خونه بمونه!»

- پس برای همینه که این‌همه گل‌های خوشگل و عجیب که من تا به حال ندیده بودم، دارید!

- انگار شما هم به گل و گیاه علاقمندید؟!
- بله، خیلی!

- اتفاقاً شهاب گفته بود که مدام گل و گلدون می‌خرید، ولی هر چی که می‌خواین به من بگین، براتون جور می‌کنم.

- مرسی!

یلدا دوباره از جا برخاست و گفت: «دیگه با اجازه‌تون زحمت رو کم می‌کنم.»

کامبیز با عجله از جا برخاست و گفت: « مامان، مثل این که دیگه یلدا خانم خسته شده‌اند، بهتره ما بریم. »

کتابون و کیمیا و مادر کامی... همگی دست در گردن یلدا انداختند و او را چون موجودی عزیز بوسیدند و یک به یک سفارش کردند که حتماً برای عروسی بیاید.

چند لحظه بعد یلدا و کامبیز کنار هم توی اتومبیل بودند.

کامبیز گفت: « خُب، یلدا خانم! ببخشید اگه بد گذشت! »

نه، خیلی خوب بود. شما و خانواده‌تون واقعاً به من لطف داشتید. خانواده‌ی

خون گرم و با محبتی دارید، بهتون تبریک می‌گم.

متشکرم! همگی عاشق شما شده‌اند!

یلدا لبخند زد و سکوت کرد. دلش نمی‌خواست به تعارف کردن ادامه دهد، دوست

داشت کامبیز زودتر آن‌چه را که در میهمانی اتفاق افتاده بود، بگوید.

چند لحظه به سکوت گذشت تا این که کامبیز گفت: « راستی، دیشب دوستون

دنبالتون می‌گشت! »

یلدا حیرت‌زده گفت: « دوستم؟! »

آره، فرناز خانم با برادرشون!

شما از کجا می‌دونید؟!

دیشب توی مهمونی بودیم، موبایلم زنگ زد. برادر دوست شما بود که گفت، یا

فرناز در خونگی شهباند و هر چی زنگ می‌زنند کسی در رو باز نمی‌کنه. فرناز خانم هم نگران شده.

آخی، من فراموش کردم به اونها اطلاع بدم که می‌يام خونگی شما! دیشب هم

زنگ نزدم. وای، حتماً خیلی نگران شده‌اند!

آره، خلاصه دیشب...

کامبیز نگاهی به یلدا کرد و لبخند تلخی زد و گفت: «... دیشب عجب شبی بود!»

یلدا که منتظر فرصت بود، نگاهش کرد و گفت: « چه‌طور؟ شما چیزی می‌خواین

بگین؟! »

کامبیز به ناگاه جدی شد و با چهره‌ای منقبض شده مقابلش را نگاه کرد و با حرص دنده عوض کرد و سری تکان داد...

یلدا پرسید: « دیشب چی شده؟! آقا کامبیز، خواهش می‌کنم بگین! »

کامبیز نگاهش کرد و گفت: « باشه... باشه، یلدا خانم می‌گم، اما چند لحظه اجازه

بدین... »

اتومبیل را گوشه‌ای متوقف کرد و صاف نشست.

یلدا در دل گفت: « وای قلبم اومد توی دهنم. بگو دیگه! »

کامبیز نگاهش کرد، زهرخندی زد و باز چهره‌اش جدی شد و بسیار آرام و شمرده

گفت: « اول ازتون می‌خوام کاملاً خونسرد و آرام باشین!... »

یلدا عجولانه گفت: « من خونسردم، آقا کامبیز! خواهش می‌کنم بگین. »

من عادت به مقدمه‌چینی ندارم، شاید هم بلد نیستم! یلدا خانم، دیشب توی

مهمونی... پدر میترا... توی جمع، جلوی همه‌ی دوستان و قوم‌خویشان خودش و

همین‌طور دوستان و همکارهای مشترکمون، نامزدی شهاب با میترا رو اعلام کرد.

حتی حلقه هم خریده بود، هم برای شهاب و هم از طرف شهاب برای دخترش! اونها

جلوی همه حلقه رد و بدل کردند!... و عروسی را برای دو ماه دیگه اعلام کردند...

کامبیز جمله‌ی آخر را با نفرت خاصی بیان کرد و ادامه داد: « یعنی دیشب،

مهمونی و همه‌ی مهمان‌ها و اون همه پذیرایی و تدارک فقط برای تولد شهاب نبود.

در حقیقت دیشب جشن نامزدی‌اشون بود... و همه چیز رو از قبل تیموری برنامه‌ریزی

کرده بود! »

کامبیز نگاهش به یلدا بود و خیالش از گفتن حقایق راحت به نظر می‌رسید. گویی

بار سنگینی از روی دوشش برداشته‌اند.

بدن یلدا می‌لرزید و ذره ذره‌ی وجودش نفرت شده بود. نفرت از پدر میترا، نفرت از

میترا، نفرت از شهاب... شهاب که او را پس زده بود. آیا واقعاً شهاب او را

نمی‌خواست؟... نفرت از دو رنگی رفتارش و حتی نفرت از کامبیز که آن‌طور با

بی‌رحمی جریان را گفته بود!

احساس حقارت و اضطراب ناشی از ازدواج شهاب با میترا، بیچاره‌اش کرده بود. اضطراب و ترس از آینده‌ی نامعلومی که بی‌رحمانه در انتظارش بود تا او را حقیر کند و تنهای تنها در دست‌های سخت و بی‌رحم حقیقت به دور از رویاهای دوست داشتنی‌اش له کند، نابود کند و بمیراندند! کاش می‌توانست بلند بلند گریه کند تا حق‌گریه‌هایش را خدا بشنود، تا شاید خدا و فقط خدا برایش کاری بکند. بدنش سرد بود و دلش سردتر... رنگی به چهره‌اش نمانده بود...

کامبیز متوجه حالات غیر طبیعی او شد و با دستپاچگی گفت: «یلدا خانم... یلدا، حالت خوبه؟!»

نگاه سرد و بی‌رمق یلدا بی آن‌که درست کامبیز را ببیند به او خیره ماند.

کامبیز دوباره گفت: «یلدا خانم... یلدا، چی شده؟! حرف بزن!»

یلدا تمام توانش را در زبان ریخت و گفت: «چیزی نیست! می‌شه همین‌جا پیاده بشم؟!»

- رنگتون پریده، این‌جا برای چی پیاده بشین؟! یک لحظه منتظر باشین، من الآن برمی‌گردم.

یلدا سعی کرد بگوید، آقا کامبیز حالم خوبه... اما کامبیز پیاده شده بود و بعد از چند دقیقه آب میوه به دست به سوی اتومبیلش می‌دوید. چهره‌اش آشفته و مضطرب می‌نمود. در حالی‌که با دستپاچگی سعی می‌کرد نی را در بسته بندی آب میوه فرو کند، گفت: «یلدا، به خدا ارزشش رو نداره که به خودت این‌طور عذاب بدی! تازه حالا که چیزی نیست. یعنی اتفاقی نیافتاده! شهاب که راضی نیست... اگه دیشب می‌دیدنش؟!»

آب میوه را درون دست‌های سرد یلدا گذاشت و گفت: «بخور! یک کمی بخور، حالت رو جا می‌یاره...»

صمیمیت یک‌باره و ناگهانی کامبیز یلدا را غافلگیر کرد. کامبیز اصلاً مثل شهاب نبود و دست به عصا و آسه آسه حرکت نمی‌کرد، بی‌پروا بود و غیر قابل پیش‌بینی. به یلدا محبت و علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد. یلدا هم به او اعتماد داشت، خیلی زیاد... و

روی حرف‌هایش همیشه حساب می‌کرد. از همان روز اول با دیدن کامبیز احساس خوبی داشت. احساسی که به او اطمینان می‌داد تنها نیست و کامبیز طرفدار پر و پا قرص اوست.

یلدا کمی از آب میوه را نوشید و به آن اندیشید که چرا کامبیز طوری رفتار می‌کند که گویی از تمام اسرار دل او با خبر است؟!

کامبیز گفت: «یک کمی دیگه بخور!»

- نه، دیگه نمی‌تونم! مرسی.

کامبیز نگاهش کرد و گفت: «بهتری؟!»

- آره، خوبم!

- خیلی دوستش داری، نه؟!

یلدا شرمگین نگاهش کرد و گفت: «نه!»

کامبیز لبخندی زد و گفت: «کاش واقعاً این‌طوری بود!»

- آقا کامبیز! بقیه‌اش رو بگین!

کامبیز لبخندی زد و گفت: «بقیه‌اش؟! از همونی که گفتیم، مثل سگ پشیمونم!»

- تو رو خدا بگین!

- به خدا دیگه چیزی نبود! فقط شهاب داشت پس می‌افتاد. می‌دونستم که اصلاً خبر از این کارها نداشته، خیلی جا خورده بود. تیموری حلقه‌ها را به آنها داد تا دست هم بکنند، شهاب من رو نگاه کرد... طالقت نیاوردم و زدم بیرون. اصلاً راضی نیست، ولی خُب، لعنتی حرف هم نمی‌زنه!

گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم هنوزم درست نمی‌شناسمش! انگار داره با خودش لج می‌کنه! اتومبیل رو که روشن کردم پرید توش و گفت، می‌خواد شما رو بیره خونه! منم تحویلش نگرفتم. یک‌کم با هم درگیر شدیم تا بالاخره رفت. از صبح هم داره به موبایل من زنگ می‌زنه. چند تا پیام هم داده که به یلدا بگو بیاد خونه!

در تمام مدتی که کامی حرف می‌زد، یلدا در تلاش بود که باز پس نیافته و بر خود مسلط باشه، اما بسیار ناموفق بود. با لحن آرامی گفت: «آقا کامبیز! اصلاً برای من

مهم نیست که دیشب شهاب نامزد کرده یا حلقه گرفته یا هر چیز دیگه‌ای! دیگه مهم نیست... شهاب اون کاری رو که فکر می‌کنه درسته، انجام داده! شاید هم برعکس تصور شما، خیلی هم راغب به این ازدواجه!»

کامبیز متحیرانه یلدا را نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «خوشم می‌یاد یکننده‌ای! یعنی واقعاً برات مهم نیست؟!»

یلدا که نگاهش رنگ سرزنش به خود گرفته بود، گفت: «شهاب بچه نیست که کس دیگه‌ای براش تصمیم بگیره. شتر سواری دولا دولا نمی‌شه. حتماً اون هم میترا رو دوست داره... و اگه این طوری خوشبخت می‌شه، پس بهتره پیش بره. برای من هم فقط خوشبختی اون مهمه، همین!»

حالا اگر لطف کنید من رو زودتر برسونید، ممنون می‌شم و اگر هم خسته‌اید، من خودم می‌رم!»

کامبیز نگاه مهربانش را به یلدا دوخته بود و متفکر می‌نمود، گفت: «هر چی که تو بخوای، اما یلدا! به خودت هم یک‌کم فکر کن، تو حیفی. حیفه که این همه غصه بخوری. از اولین روزی که تو رو دیدم تا الان خیلی فرق کرده‌ای، روز به روز لاغرتر و ضعیف‌تر و ساکت‌تر می‌شی. می‌دونی؟ شهاب پسر خوبی، اما خیلی مغروره... خیلی! و به خاطر غرورش خیلی وقتها شده از دلش گذشته. متوجه منظورم که می‌شی؟! شاید بهتر باشه خودت باهاش حرف بزنی! مطمئن باش اگر طرف مقابلش مغرورتر از خودش باشه... یک بار هم گفته بودم، اون وقت دیگه نباید منتظر باشیم که قصه‌اتون آخر قشنگی داشته باشه!»

یلدا ساکت بود و به حرف‌های کامبیز گوش می‌کرد... آره شاید بهتر بود که خودش با شهاب حرف بزنه، ولی وقتی به این جا رسید به خودش گفت: «آخه، چه جوری؟ اصلاً چی بگم؟! بگم تو رو خدا من رو رها نکن!، بگم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. اون وقت اگه از دل سوزی بخواد با من بمونه چی؟! نمی‌تونم تحقیر یک زندگی تحمیل شده رو تا آخر عمر تحمل کنم.»

تلفن کامبیز زنگ زد. شهاب بود، صدای فریادش می‌آمد. کامبیز فقط چند بار

پشت هم گفت: «باشه... باشه، الان اومدیم دیگه!»

یلدا در دل گفت: «ای کاش قدرتش رو داشتیم که دیگه اون‌جا نرم و یک درس حسابی به اون بدبخت مغرور می‌دادم. اگر دوستم نداره چرا این همه زنگ می‌زنه؟! چرا می‌خواد زودتر به خانهاش برم؟!... البته شاید هم نگران یک سوم از دارایی پدرش!!»

کامبیز لبخندی زد و گفت: «به چی فکر می‌کنی؟! نگفتم، شهاب خیلی دوستت داره، از صبح کلی زنگ زده. ترسیده، فکر کرده دو تایی رفتیم گردش. البته به من هم گفته که در مورد دیشب چیزی به شما نگم!»

یلدا با خود گفت: «نمی‌خوام با کامی درد و دل کنم، نمی‌خوام عشق رو با وساطت کسی به دست بیارم...» زیرا که او هم مغرور بود، شاید هم به قول کامبیز، مغرورتر از شهاب. حالا به خاکستری می‌ماند که با فوتی از هم می‌پاشید، اما باز هم کاری نمی‌کرد.

نزدیک خانه‌ی شهاب، یلدا پیاده شد و قدم زنان به خانه آمد. نگاهی به سراپای آپارتمان انداخت، صدای قلبش را که با تمام وجود می‌گفت، چه قدر این خانه را دوست دارم، می‌شنید. اتومبیل شهاب جلوی در بود. عقب‌تر رفت تا پنجره‌ی اتاقش را ببیند، تا نگاه کرد پرده پایین افتاد. پس شهاب منتظرش بود. معطل نکرد و در را باز کرد. اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بود. از رفتارهای احمقانه‌ی خود نیز خسته شده بود و دلش می‌خواست احساسات را کنار بگذارد و مثل آدم بزرگ‌های عاقل برخورد کند، البته اگر می‌شد!

آهسته پله‌ها را بالا می‌رفت، نمی‌دانست چه خواهد شد، اما نور امیدوار بود. تا خواست زنگ بزند، در باز شد. قدمی به عقب گذاشت تا شهابش را بهتر ببیند. اثری از سر و وضع روز قبل نبود. سر و رویش آشفته و خسته می‌نمود. مطمئناً شب خوبی را نگذارنده بود. نگاهش منتظر، بی‌قرار و کنجکاو روی چشم‌های یلدا می‌گشت. گویی در بی یافتن چیزی بود.

نگاه نگران یلدا روی دست‌های او ماسید. اثری از حلقه نبود. نفس کشیدن را

فراموش کرده بود، مثل مجسمه‌های پشت ویتترین با چشم‌های شیشه‌ای بی‌حرکت و با وقار در عین زیبایی ایستاده بود و پلک نمی زد.

شهاب گفت: « چرا نمی آیی تو؟! »

یلدا که تازه به خود آمده بود، کفش‌ها را درآورد و وارد شد و بدون حرفی به اتاقش رفت. تمام اتاق پر از بوی شهاب بود، حتی تخت خوابش. از این همه دو گانگی به ستوه آمد، روسری‌اش را از سرش برداشت و محکم روی تخت کوبید. نمی‌توانست آن وضعیت را تحمل کند. گویی کسی از درونش می‌گفت: « کاری بکن!، چیزی بگو! زمان از دست می‌رود... ». اما باز ناتوان بود، به خودش گفت: « اون از اول همه چیز رو برای من گفته بود. من احمق بودم که شوخی گرفتم، سر خودم کلاه گذاشتم. اگر الآن هم حرفی بزنم، همون چرندیات روز اول رو تحویلیم می‌ده و فقط خودم رو کوچیک می‌کنم. نه، حالا که اون ساکت، منم ساکت می‌مونم. آره، مثل قبل، مثل همین روزهایی که گذشت! »

بغض بدی چشم‌ها و گلویش را آزار می‌داد. شهاب به اتاقش آمد. یلدا بدون هیچ عکس‌العملی سر جایش نشست و حتی سعی نکرد روسری را بردارد. به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود و دلش مثل همیشه در تپش! سرسری نگاهی به شهاب که کنارش می‌نشست، انداخت و چیزی نگفت. ترسید صدایش لرزنده و خش‌دار باشد. بنفرض را که مثل سیخی گلویش را سوراخ می‌کرد، فرو داد.

شهاب دستی به موها کشید و گفت: « یلدا، چی شده؟! چرا این قدر توی فکری؟! » یلدا سر بلند کرد، چشم‌های خسته و پر از سؤال شهاب را نگاه کرد و گفت: « نه، چیزی نشده! دیشب بد خواب شدم، یک کمی سردرد دارم. »

– اون‌جا راحت نبودی؟! (لحنش ملایم و مهربان بود)

یلدا دوباره بغضش شدید شد و گفت: « دیگه هیچ جا راحت نیستیم! » خودش نمی‌دانست چرا این حرف را زده است یا چه طوری؟ از خود متعجب و شرمند بود.

شهاب پنجه در موهایش کشید و زهرخندی زد و گفت: « جالبه! پس مشکلمون

یکیه!... » به یلدا نگاه کرد و ادامه داد: « منم دیگه هیچ جا راحت نیستم. راستی، تو این‌جا رو دوست نداری؟! »

یلدا محو نگاه دل‌نواز او بود. دلش نمی‌خواست هیچ گاه او را رنجیده ببیند، لبخندی زد و گفت: « این‌جا رو خیلی دوست دارم! »

شهاب هم خندید و گفت: « خُب، پس جای شکرش باقی است! دیشب خوش گذشت؟! با خانواده‌ی کامبیز آشنا شدی؟! »

یلدا که دید شهاب روش همیشگی‌اش را به کار برده است، او هم سعی کرد مثل شهاب برخورد کند. حال بهتری نسبت به لحظات اول داشت، جواب داد: « خانواده‌ی کامبیز هم مثل خودش بودند، مهربون و دل‌نشین. انگار خیلی وقته که می‌شناسمشون... » و با خنده و شادی ساختگی ادامه داد: « من رو برای عروسی کیمیا دعوت کردن، خیلی اصرار کردن که فراموش نکنم. »

– راستی؟! خُب، عروسی‌اش کیه؟!

– دوازده روز دیگه!

شهاب ابروها را بالا انداخت و فکری کرد. گویی چیزی فکرش را مشغول کرده بود که نمی‌توانست بگوید.

یلدا هم به خوبی می‌دانست که او مثل همیشه سعی در پنهان کردن احساسش دارد و حتماً الآن نگران صحبت‌های کامبیز است، نگران این که یلدا تا چه حد می‌داند، آیا اصلاً می‌داند؟!

شهاب گفت: « راستی، دیشب دوستت تماس گرفته بود، فرناز! »

– آره، کامبیز گفت.

– خُب، کامبیز دیگه چه‌ها گفت؟!

– یعنی چی؟!

– انگار خیلی با هم صمیمی شدید!

– کامبیز پسر خوبیه!

شهاب جستجوگر به یلدا چشم دوخت و انگار که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش بزند

از جا برخاست. نگاهش یلدا را ترساند... بدون کلام دیگری او را ترک کرد.

۴۵

روز هفدهم بهمن بود. یلدا و دوستانش همگی در بوفه‌ی دانشگاه مشغول ناهار خوردن بودند و این بار نوبت نرگس بود که تعریف کند.
نرگس گفت: «حالا قراره پس فردا برای ساعت چهار بیان خونه‌امون. مزده خانم همسایه‌امون گفت، پسر خویبه! خیلی ازش تعریف می‌کرد. می‌گه مؤمن و نمازخونه، اما بابا گفته، تا خودم نبینم و باهاش صحبت نکنم خیالم راحت نمی‌شه...»
فرناز گفت: «بابای تو هم که خدا می‌دونه چه ایرادهایی از بدبخت می‌خواد بگیره.»

یلدا پرسید: «نظر خودت چیه؟! عکسش چه شکلی بود؟!»
نرگس لبخند محوی زد و گفت: «خُب، نمی‌دونم. بد نبود، یک جورایی نورانی و مؤمن به نظر می‌رسید، بدم نیومد...»
فرناز گفت: «کچل بود؟!»
نرگس جدی شد و گفت: «نه خیر!»
فرناز گفت: «گفتم، شاید علت نورانی بودن طرف رو پیدا کرده‌ام!»
نرگس شکلکی درآورد و گفت: «با مزه!»
یلدا گفت: «الهی یک کچل گیر خودت بیاد!»
فرناز قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: «من که دیگه خیالم از بابت محمد راحتته. کچل هم بشه برام فرقی نمی‌کنه!»
یلدا با حسرت گفت: «خدایا! چی می‌شد من هم از بابت شهاب خیالم راحت می‌شد؟!»

نرگس گفت: «حسرت به دل‌ها!... یک دقیقه زیون به دندون بگیرید، مثل این که من داشتم تعریف می‌کردم!»

فرناز گفت: «حالا پس فردا ببینش، بعد بیا تعریف کن. یک عکس که این همه تعریف نداره...»

نرگس در حالی که با پا صندلی فرناز رو به عقب هل می‌داد، گفت: «بی‌مزه‌ها! دیگه هیچی براتون نمی‌گم!»

یلدا گفت: «نرگسی، جواب پسر عموت رو چی می‌دی؟!»

نرگس جواب داد: «هیچی! وقتی من از جانب اون هیچ حرکتی ندیدم، چی کار کنم؟! به نظرت می‌شه یک عمر بنشینم توی خونه و دلم رو با پیغوم و بسفوم‌های این و اون خوش کنم؟! اصل اینه که مرد باشه و توی این گیر و دار پا پیش بذاره، والا خواستن دوراً دور و لم دادن توی خونه رو همه بلدند!»

فرناز به شوق آمد و گفت: «ذمت گرم! به خدا راست می‌گی!»

نرگس به سوییش بُراق شد و گفت: «فرناز، اگه حرف زدنت رو درست نکنی!... بابا آبروی هر چی دانشجوی ادبیاته با این طرز حرف زدن می‌بری!»

یلدا گفت: «موافقم!»

فرناز گفت: «خب، خب، ببخشید! دیگه تکرار نمی‌شه! حالا بگو داستی خوب می‌اومدی...»

یلدا سری تکان داد و گفت: «به خدا تو آدم نمی‌شی، فرناز!»

فرناز گفت: «بابا، مگه من چی گفتم؟!» (و خندید)

نرگس گفت: «الهی این محمد زودتر بیاد سراغت، شاید اون بتونه تو رو درست کنه!»

فرناز نگاهی به سقف انداخت و گفت: «الهی آمین!» (هر سه خندید)

فرناز ادامه داد: «چند تا خواهر و برادرن؟!»

نرگس گفت: «فکرکنم روی هم پنج تایی می‌شن!»

یلدا گفت: «خدا کنه هر چی که هست، خوشبخت بشی!»

(نرگس به او لبخند زد)

فرناز گفت: «یلدا، جدیداً خیلی مادر بزرگی حرف می‌زنی‌ها!»

یلدا خندید و گفت: «من غلط بکنم. دیگه حرف زدن خودم رو هم فراموش

کرده‌ام!» و با حالت خاصی ادامه داد: «برمن حقیر خرده بگیر، ای بزرگ!»

فرناز سر خم کرد و گفت: «چاکریم!» (نرگس به او چشم غره رفت)

یلدا گفت: «بچه‌ها، حالا نوبت منه! یک فکری به حال ما بکنید، تو رو خدا!»

فرناز گفت: «بابا جون، ما که هر چی به تو می‌گیم، می‌گی نمی‌شه! خجالت می‌کشم...»

چهره‌ی یلدا معصومانه و محزون شده بود. همان‌طور که در افکارش غوطه‌ور می‌نمود با انگشت‌های کوچکش خطوط نامفهومی روی میز رسم می‌کرد، سر بلند کرد و گفت: «داریم هر لحظه از هم دورتر می‌شیم، بچه‌ها! من یک ماه بیشتر وقت ندارم.»

نرگس گفت: «راستش، یلدا! من با پیشنهاد فرناز چندان موافق نیستم، اما انگار آخرین راه حله!»

فرناز گفت «به خدا جواب می‌ده. بابا، امتحان کردنش مجانبه! وقتی شهاب به خاطر چهار تا کلام حرف زدن و یک مقداری سرمایه از جانب تیموری نسبت به اون احساس دین می‌کنه و می‌خواد دخترش رو بگیره، خُب وقتی یک بلایی سر تو بیاره، معلومه که ازت نمی‌گذره! پول حاج رضا رو هم بی‌خیال!»

یلدا گفت: «به خدا توی این مدت به تنها چیزی که اصلاً فکر هم نکرده‌ام پوله!»

نرگس گفت: «خُب، پس مشکلک چیه؟!»

یلدا جواب داد: «اصلاً آقا، من راضی‌ام، اما چی کار باید بکنم؟!»

فرناز گفت: «آقاجون، تو مگه توی فیلم‌ها تا حالا ندیدی که دختره خواب می‌بینه... داد و فریاد راه می‌اندازه و پسره دختره رو بیدار می‌کنه، دختره هم گریه کنون خودش رو می‌اندازه توی بغل پسره...! آقا، تمام! یک عمر خوشبخت می‌شن!» (و هرهر خندیدند)

نرگس نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «خدایاش خیلی وقیحانه است، اما من موافقم!»

یلدا گفت: «الهی بمیرید با این راهنمایی کردنتون!»

فرناز گفت: «فهمیدم!» و ناگهان لیخندی صورتش را پرکرد و با هیجان گفت: «یلدا، خوب گوش کن! من و ساسان نصف شب می‌آییم در خونه‌اتون. ساسان نشونی گیریش خوبه، شیشه‌ی اتاق رو با سنگ می‌شکنیم و فرار می‌کنیم. تو جیغ می‌کشی و شهاب به دادت می‌رسه و بغلت می‌کنه. تو هم لوس‌بازی در می‌یاری... و تمام!»

یلدا گفت: «خُب، تکلیف شیشه‌ی اتاق من چی می‌شه؟!»

فرناز گفت: «خسیس بدبخت! خودم پولش رو بهت می‌دم!»

نرگس گفت: «اومدیم و سنگ خورد توی سر یلدا، اون وقت چی؟!»

فرناز جواب داد: «خُب، در این صورت موضوع کمی فرق می‌کنه. اون وقته که باید زنگ بزنینم بهشت زهرا و بریم دنبال کفن و دفن!»

نرگس گفت: «فرناز، خیلی بی‌مزه‌ای!»

اما یلدا هنوز در فکر بود. به نظرش اولین پیشنهاد فرناز زیاد هم بد نبود، گفت: «فرناز، راه اولت بهتر بود انگار!»

فرناز به وجد آمد و گفت: «به خدا می‌تونم، یلدا!»

یلدا گفت: «فقط می‌دونم باید چه قدر بلند خواب ببینم؟! بین من و شهاب یک

دیواره و درهای اتاق‌هامون هم بسته است!»

نرگس گفت: «امشب در اتاق رو باز بذار!»

یلدا گفت: «اون وقت شاید بفهمه که نقشه است!»

فرناز گفت: «بابا، تو داد بزنی! فقط همین! وقتی شهاب اومد، بگو ترسیدم. یک شیخ پشت شیشه دیدم که با چشم‌های خونی زُل زده بهم!... بعد خودت رو بنداز توی بغلش و تمام!»

نرگس گفت: «چرا این قدر این کلمه‌ی آخر رو تکرار می‌کنی؟ فرناز، به خدا چندشم می‌شه!»

فرناز با زیرکی خندید و گفت: «تو چندشت می‌شه، خبر از دل این بیچاره نداری؟!» (یلدا خندید)

نرگس گفت: «دوتاتون هم بی‌شعورید!»

صدای خنده‌ی یلدا و فرناز آن چنان بلند شد که در یک لحظه همه‌ی نگاه‌ها به آن دو دوخته شد.

نرگس گفت: «بابا، یواش‌تر! اومدیم همه‌ی اینها که فرناز گفت، درست بشه و تمام! بعد چی؟! شاید شهاب زیر بار نره و بگه هنوز هم روی همون تصمیمی که قبلاً گرفته، هست!»

فرناز گفت: «غلط کرده! مگه شهر هرته؟! بلا به سر دختر مردم بیاره و بعد بزنه زیرش?!»

یلدا آهی کشید و گفت: «ولی من فکر نمی‌کنم حتی اگه همه‌ی این کارها رو کردم، آخرش اون جووری که فرناز می‌گه تموم بشه. اون شهابی که من می‌شناسم بیشتر از این حرف‌ها مغروره! تازه تا هر چی هم که می‌شه می‌گه، یادت باشه، تو پیش من امانتی!»

فرناز گفت: «باباجون، حرف که باد هواست! تا به حال یک دیوار و دو تا در فاصله‌اتون بوده که می‌گفته، امانتی! حالا وقتی هلو برو تو گلو باشه فقط راهش اینه که قورت بده! همین و تمام!»

یلدا و نرگس باز به مثال‌های بی‌نظیر فرناز می‌خندیدند.

نرگس در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «یلدا، راست می‌گه! شهاب خیلی آدم مغرور و خود داریه! مگه آسونه؟! به خدا هر کی دیگه بود تا حالا واداده بود...»

یلدا گفت: «خودم هم به این خیلی فکر کرده‌ام.»

فرناز گفت: «به هر حال عزیزم، امروز که رفتی خونه روی این مسئله کار کن و یک‌کم تمرین کن تا امشب! ببینم چی کار می‌کنی بالاخره؟! بابا، تو زن عقدی‌اشی!»

نرگس گفت: «یک کمی با خودت کار کن، یک کمی هم بهش نزدیک شو! تأکیدی هم روی جمله‌ی آخر فرناز ندارم.»

یلدا نگاهش خیره به میز مانده بود و فکر می کرد که چگونه می تواند بدون زخمی کردن غرور خود، به او نزدیک شود...

فرناز و نرگس از او قول گرفتند که حتماً برای آن شب برنامه اش را اجرا کند.

آن شب، شهاب دیر وقت به خانه آمد و معمول هر شب به اتاقش رفت. از روزی که به جشن خانگی تیموری رفته و بازگشته بود، کم حرف تر و متفکتر می نمود و یلدا چون این وضعیت را زیاد دوست نداشت ترجیح می داد که بیشتر در اتاق خودش بماند. دیر وقت بود که به رخت خواب رفت و به قولی که به دوستانش داده بود، می اندیشید. به حرف های فرناز، یعنی حرف های فرناز درست از آب در می آمد؟! به نظرش بعید بود که بتواند نقش بازی کند! ابتدا خواست ساعت را برای 2/30 نیمه شب کوک کند، اما ترسید صدای ساعت را شهاب بشنود و کار خراب گردد و بعد تصمیم گرفت تا نیمه های شب بیدار بماند. از جا بلند شد و کنار پنجره آمد و پرده را کنار زد. آسمان ابری و به هم ریخته بود. لای پنجره را باز کرد. باد شدیدی به داخل هجوم آورد، معلوم بود طوفان در راه است. پنجره را بست و به سوی تخت بازگشت. خوابش گرفته بود، اما نباید می خوابید. قدری عطر به خود زد و لباسش را عوض کرد. تاپ سفیدی پوشیده و موها را رها کرد و در تخت خوابش دراز کشید و ندانست که چه وقت خوابش برد...

ساعتی گذشته بود که صدای مهیبی اتاقش را لرزاند. او در حالی که جیغ خفیفی می کشید از جا پرید. هراسان شده بود. نور مهتاب گونه ای برای یک لحظه اتاقش را روشن کرد و بعد خاموش شد. صدای رعد مهیب تر از همیشه باز اتاق را لرزاند. طوفان شده بود. در تخت خوابش نشست، تازه به خود آمده بود. ساعت را نگاه کرد، 3 بود. نمی دانست چگونه خوابش برده، به یاد نقشه اش افتاد. بهترین فرصت بود، حالا باید کاری می کرد. با خود گفت: «باید از این فرصت استفاده کرد!» و دوباره گفت: «خدایا! این دفعه... فقط یک صدای دیگه...»

بعد از لحظه ای آسمان دوباره چنان غریب که یلدا واقعاً ترسید و طبق نقشه آن چنان از ته دل جیغ کشید که صدایش برای خودش هم بیگانه بود.

به ثانیه نکشید که شهاب مثل صائقه زده ها از جا جهید و هراسان خود را به یلدا رساند و در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «یلدا، چی شده؟ یلدا!...»

یلدا به محض دیدن شهاب بغضش ترکید، خودش نمی دانست چرا اشکهایش واقعی هستند و چرا آن قدر از ته دل غمگین است؟! «

شهاب کنارش نشست، چراغ خواب را روشن کرد و گفت: «چیزی نیست، ترس عزیزم! صدای رعد و برقه... بین چه بارونی می یاد؟!»

یلدا با هر جمله ی شهاب احساسش بیشتر تحریک می شد و اشک هایش قدرت بیشتری می گرفتند. شهاب دستش را دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد و یلدا ندانست چگونه خود را در آغوش عشق انداخت! فقط می دانست که دیگر نمایش نیست، او هم بازی نمی کند، رویا هم نیست.

بدنش سرد بود و می لرزید، سر را در میان سینه ی شهاب پنهان کرده و هق هق کرد. گویی می خواست تلافی تمام زجه های پنهانی آن پنج ماه را در دل او خالی کند. شهاب او را در آغوش داشت و موهایش را نوازش می کرد.

باورش برای یلدا سخت بود. گویی فقط یک رویای شیرین است، اما فشار بازوهای قدرتمند شهاب که مردانه او را در برگرفته بود به رویا نمی ماند. نفس داغش که به صورت یلدا می خورد به رویا نمی ماند و بوی دوست داشتنی عطرش و صدای دل نشینش که می کشید او را آرام کند، نه هیچ کدام به رویا نمی ماند، نمی خواست... هرگز نمی خواست آن آغوش امن، گرم و دل نشین را از دست بدهد و با یادآوری ذهنش برای رسیدن شمارش معکوس روزهای قشنگ زندگی اش، ترسانتر از همیشه می گریست و تنها صدایی که همراه هق هق گریه هایش به گوش می رسید این بود: «شهاب ترو... شهاب... ترو!»

شهاب در حالی که او را به خود می فشرد و نوازش می کرد، پی در پی می گفت: «عزیزم، ترس! من همین جام، هیچ جا نمی رم!»

نمی دانست چه قدر به همان حال ماند تا بالاخره گریه هایش تمام شد. شهاب شانه های او را گرفت و در حالی که او را از آغوش خود بیرون می کشید، نگاهش کرد و

آرام گونه‌های خیس او را پاک کرد و چون موجودی عزیز دوباره در برگرقتش و زیر گوشش زمزمه کرد: «تا من نفس می‌کشم از هیچ چیز نباید بررسی!» و بعد از دقیقی در حالی که کمک می‌کرد یلدا دوباره سر جایش دراز بکشد، گفت: «خُب، حالا دیگه بخواب! این طوری سرما می‌خوری، پتو رو بکش روی خودت. من این جام، جایی هم نمی‌رم. تو، بخواب و نگران هیچ چیز نباش!»

یلدا به ظاهر چشم‌هایش را بست. شهاب چراغ خواب را خاموش کرد و لحظه‌ای جلوی پنجره‌ی اتاق یلدا ایستاد و به بیرون خیره ماند. وقتی احساس کرد یلدا خوابش برده از اتاق خارج شد و بعد از لحظه‌ای دوباره بازگشت و یلدا متعجب، او را دید که سیگاری آتش زد و باز پشت شیشه به تماشای باران تندى که می‌آمد، ایستاد.

۴۶

روز هجدهم بهمن ماه هنگامی که یلدا بیدار شد از شهاب خبری نبود. هنوز همه چیز برایش مثل یک رویا بود. برای یک لحظه به هر چه که اتفاق افتاده بود، شک کرد. با عجله از جا برخاست و نگاه به پنجره دوخت. یادش آمد که شهاب همان جا ایستاده بود. از اتاق خارج شد، شهاب نبود. غمگین و دل‌سرد به شب گذشته اندیشید.

یاد حرف شهاب افتاد که گفت، تا من نفس می‌کشم نباید بررسی!

دوباره ته دلش گرم شد. کلاس داشت و باید زودتر راه می‌افتاد.

فرناز و نرگس آن چنان هیجان‌زده به سوی یلدا می‌دویدند که انگار به‌جز آنها کس دیگری آن‌جا نبود. فرناز از پشت سر چشم‌های یلدا را گرفت. یلدا دست برد و انگشت‌های بلند و زیبایی فرناز را لمس کرد و گفت: «فرناز خانم، دیدی گفتم!»

آن دو جلوی او پریدند و گفتند: «چی رو گفتی؟! چی شد، مگه?!»

یلدا از حرکات و شوق بی‌حد آن دو خنده‌اش گرفته بود، گفت: «چی می‌خواستید

بشه؟! من که بهتون گفته بودم شهاب با بقیه فرق داره!»

نرگس با حیرت پرسید: «یعنی هیچ اتفاقی نیافتاد؟!»

فرناز نیز با حالتی اعتراض آمیز به دنبال حرف نرگس گفت: «دیشب رعد و برق شد و بارون اومد! من با خودم گفتم بهترین موقعیت برای بازی و اجرای نمایش تو، درست شده! یلدا، خیلی خری! نتونستی از اون موقعیت عالی استفاده بکنی؟!»

یلدا اعتراض کنان گفت: «صبر کنید، باباجون! چه خبره؟! من همه‌ی هنرم رو ریختم روی دایره! یک جیغی کشیدم که خودم اصلاً صدام رو نشناختم! حس می‌کردم اصلاً صدای من نبود!»

آن دو با دهانی باز به یلدا خیره بودند و منتظر!

فرناز گفت: «خُب؟!»

– خُب که چی؟! شهاب بعد از جیغ من اومد توی اتاق و گفت، نترس رعد و برقه!

فرناز گفت: «ما رو سرکار گذاشتی؟!»

– نه، به خدا! نرگس، باور نمی کنی؟!!

– چرا، خُب بعد چی شد؟!!

– هیچی تا چشمم به شهاب افتاد، زدم زیر گریه... گریه‌ی واقعی!

فرناز در حالی که می خندید و خوشحال می نمود، دوباره گفت: «خُب؟ خودت رو

انداختی توی بغلش؟!»

یلدا خنده اش گرفت و گفت: «چه جورم!»

فرناز گفت: «دروغ نگو!»

– به خدا راست می گم! باید اون جا بودی و می دیدی. نمایش تا اون حد واقعی

دیگه هیچ وقت اجرا نمی شه!

– خُب، شهاب چی کار کرد؟!!

– هیچی! یک کمی باهام حرف زد تا مثلاً آروم کنه و بعد هم گفت حالا مثل

بچه‌ی آدم بگیر بخواب و از این فرطی بازی‌ها هم واسه‌ی من درنیا!

– راستش رو بگو!

– باور کن، تمومش عین حقیقت بود.

یلدا طوری این جمله را گفت که نرگس و فرناز باور کردند.

فرناز گفت: «پس بگو گند زدی به نقشه امون!»

نرگس گفت: «خُب، عزیز من تقصیر یلدا چیه؟! دیگه چی کار باید می کرد؟!»

فرناز گفت: «بابا، این دیگه چه جور مردیه؟!»

نرگس گفت: «تو نمی تونی بفهمی، اون به قول و قرارش خیلی اهمیت می ده...»

یلدا با تأسف گفت: «آره، کامبیز این رو به من گفته بود که شهاب شده پا رو

دلش بنذار عهد و پیمانش رو به هم نمی زنه!» و با گفتن این جمله اشک به چشمش

دوید و با بغض ادامه داد: «ولی با این حال، دیشب بهترین شب زندگیم بود. اون پیش من بود، نزدیک تر از همیشه، مثل همه‌ی رویاهای شیرینم. راستش، هنوزم فکر می کنم فقط یک رویا بوده!» و رو به فرناز کرد و گفت: «فرناز جون، مرسی! این آرزو بدجوری به دلم مونده بود که یک بار هم شده از نزدیک اون رو حس کنم، لمس کنم... باورتون می شه؟! دیشب دلم می خواست همون طور که توی بغلش بودم عمرم تموم می شد و یک نفس راحت می کشیدم.»

فرناز او را بغل کرد و گفت: «الهی برات بمیرم. نقشه های منم به درد عمه ام می خوره!». بعد با شیطننت به یلدا نگاه کرد و گفت: «من رو بگو، تا صحیح فکر می کردم حالا چه اتفاقاتی افتاده؟!»

نرگس و یلدا چشم غره کنان به او، روانه‌ی کلاس شدند.

کلاس فوق العاده داشتند و باید تا شب توی کلاس می ماندند. وقتی تعطیل شدند ساعت 8 بود. باران نم نم می آمد. ساسان در اتومبیل منتظر فرناز نشسته بود. آن شب خانه‌ی عمویشان میهمان بودند.

فرناز گفت: «بچه‌ها، ساسان اومده! نرگس، می تونی با ما بیایی، خونه‌ی عموم همون طرف شماست.»

نرگس گفت: «نه، یلدا تنها می شه. دیر وقته، بهتره با هم باشیم.»

یلدا گفت: «نه، نرگسی برو! تو که راهت با اینا یکیه، چرا نمی ری؟ من الان

می دوم به این اتوبوسه می رسم، تو هم برو!»

و در حالی که نرگس را به سوی اتومبیل ساسان هل می داد، گفت: «زودباش!...»

فرناز گفت: «یا الله، نرگسی بجنب!»

نرگس را علی رغم میلش سوار اتومبیل ساسان کردند و یلدا هم دوان دوان به ایستگاه رسید، اما اتوبوس رفت. نم نم باران کم کم شدت گرفت، خیابان خلوت و خیس بود. سه تا دختر و یک مرد توی ایستگاه بودند. اتوبوس دیگری که مسیرش با مسیر یلدا یکی نبود، آمد. مسافران منتظر همگی سوار شدند و یلدا تنها ماند. زیر سایه بان ایستگاه ایستاد تا خیس تر نشود. باد سرد تنش را می لرزاند، در دل گفت: «خدا

کنه اتوبوس بیاد. «

ده دقیقه گذشت، اما خبری نبود. یک اتومبیل با دو سرنشین رد شد و بعد از چند ثانیه دور زد و دوباره برگشت. به ایستگاه که رسیدند یکی از آن دو بلند گفت: «سوار می‌شی؟!»

یلدا نگاه تحقیرآمیزی به آنها انداخت و دورتر ایستاد، اما پسر مزاحم منصرف نشده و هم‌چنان با جملات چندش‌آور از یلدا می‌خواست که همراهیش کند.

یلدا عصبانی و ترسان، خیس از باران، ناامید از به انتظار ماندن اتوبوس به خیابان آمد تا سواری بگیرد، اما اکثر اتومبیل‌ها با سرعت عبور می‌کردند و فقط بیشتر او را خیس و گلی می‌کردند. یلدا به سوی کیوسک تلفنی که نزدیک ایستگاه اتوبوس بود، دوید و با عجله شماره‌ی شهاب را گرفت.

شهاب جواب داد: «الو!»

- الو، سلام!

- یلدا، کجایی؟!

- شهاب، توی ایستگاهم، اتوبوس هم نمی‌یاد. می‌ترسم ماشین‌های دیگه رو سوار شم.

- آخه این موقع توی این بارون، اون‌جا چی کار می‌کنی؟!

- کلاس فوق‌العاده داشتم!

- آخه چرا قبلمش به من خبر ندادی؟!

یکی از سرنشین‌های اتومبیل پیاده شد و به سوی یلدا آمد و بلند بلند شروع کرد به صحبت کردن...

شهاب گفت: «صدای کیه؟! کسی اون‌جاست؟!»

- شهاب، یه پسره است. مزاحمه!

- الان می‌یام!

و بدون حرف دیگری قطع شد. یلدا می‌دانست که شهاب تمام سعی‌اش را برای به موقع رسیدن می‌کند. برای همین دلش کمی گرم شد و آهسته آهسته به ایستگاه

بازگشت.

پسری که هنوز داخل اتومبیل منتظر دوستش نشسته بود، اعتراض‌کنان فریاد کشید و گفت: «امیر، بیا! خانم نازشون زیاده. منتظر الگانس! بدو خسته شدیم!» اما دوستش سمج‌تر از آن بود که یلدا را رها کند و با وقاحت به دوستش گفت: «تو برو! من پیش این خانم خوشگله می‌مونم تنها نباشن.»

باز دقایقی به انتظار گذشت... یلدا بغض کرده و هراسان شده بود، احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند منتظر آمدن شهاب بماند. برای همین به خیابان آمد و با خود گفت: «بارون بند اومدنی نیست!» اتومبیل سفید رنگی جلوی پایش ترمز وحشتناکی کرد، چند جوان که سر و صدای ضبط‌شان خیابان را برداشته بود از او استقبال کردند. یلدا وحشت‌زده قدمی به عقب برداشت و پشیمان به ایستگاه بازگشت. پسرها با حالت‌های غیر طبیعی داد می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند...

یلدا که گریه‌اش گرفته بود، پشت به آنها ایستاد. مغازه‌های اطراف تعطیل کرده بودند و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. پسری که کنارش ایستاده بود، گفت: «گفتم بیا می‌رسونمت، تقصیر خودته!»

یلدا طاقت نیاورد و گریه‌کنان گفت: «تو رو خدا برو... تو رو خدا برید!»

پسره که ظاهراً دلش سوخته بود، گفت: «ناراحت نباش، خودم ردشون می‌کنم برن.» و در حالی که به سوی اتومبیل خیز برمی‌داشت فریاد بلندی کشید: «آقا، برو!» اتومبیل کمی جلوتر رفت و باز ایستاد. پسره گفت: «خونه‌اتون کجاست؟! ببین اگه منتظر اتوبوسی بهت بگم، دیگه اتوبوس نمی‌یاد! ساعت نزدیک نوهه، اصلاً می‌خوای برایت شخصی بگیرم؟!»

یلدا که به بن‌بست رسیده بود ناچار از اعتماد به پسرک گفت: «فقط بگو این اطراف آژانس داره یا نه؟!»

- آژانس، آژانس چیه؟! خودم می‌رسونمت تا در خونه‌اتون! خونه‌اتون کجاست؟!

یلدا صحبت و اعتماد به او را بی‌فایده دید و دوباره از او فاصله گرفت و به خیابان رفت. اتومبیل دنده عقب گرفت و یلدا ترسیده‌تر از قبل شروع به دویدن در طول

خیابان کرد. نمی دانست به کجا می دود، نمی دانست چرا می دود، فقط می خواست از آنها فرار کند، از همه ی آنها بگریزد و صداهایشان را نشنود، با خود گفت: «تا چهار راه می دوم و اون جا از مغازه دارها آدرس آژانس رو می پرسم...» و به خود امید می داد.

همان طور که در باران می دوید، لحظه ای پشت سرش را نگاه کرد. گویی چند نفر توی ایستگاه با هم درگیر بودند. بدون اهمیت به آن به دویدن ادامه داد. باد سرد و باران توی صورتش سیلی های پی در پی می زدند، اما او هم چنان می دوید. پشت سرش اتومبیلی بوق زنان پیش می آمد، کسی از درون اتومبیل صدایش کرد: «یلدا خانم... یلدا...»

یلدا با نگرانی به اتومبیل نگاه کرد، کامبیز بود. اتومبیل متوقف شد و کامبیز پایین پرید و گفت: «یلدا خانم، صبر کنید! ماییم...»

یلدا نفس نفس می زد، کنار خیابان مثل موجودی ناتوان نشست...

کامبیز گفت: «یلدا خانم، شهاب با اونها درگیر شد... داره می یاد، اونهاش. من هم گفتم، بیام دنبال شما...»

یلدا به خیابان خلوت چشم دوخت. شهاب دوان دوان پیش می آمد. یلدا به زحمت برخاست و به سوی او دوید. نگاه کامبیز بدرقه اش کرد... یلدا خیس، لرزان و گریان در آغوش شهاب جای گرفت... کامبیز سوار اتومبیل شد و دنده عقب گرفت...

۴۷

یلدا تا گردن زیر لحاف خزیده بود و با این که بیدار شده بود اصلاً قصد بیرون آمدن از رخت خواب نداشت. احساس رخوت دل انگیزی وجودش را گرفته بود، اما صدای تلفن بلند شد و چندین بار زنگ خورد. بالاخره با اکراه از رختخواب بیرون آمد. ساعت نزدیک به ۱۱ بود. صدای شهاب را شنید که به تلفن پاسخ می داد. پس شهاب هم نرفته! شاید اون هم گرفتار احساس رخوت دل انگیزی شده بود!

شهاب گفت: «یلدا، تلفن...!»

یلدا با تعجب از اتاق خارج شد و با اشاره از شهاب پرسید: «کیه؟!»

شهاب هم آهسته گفت: «مادر کامبیز!»

یلدا متعجب تر گوشی را گرفت و سلام و احوال پرسی کرد... مادر کامبیز برای عروسی کیمیا دعوتش کرد و از او قول گرفت حتماً برای عروسی بیاید... قرار بود کامبیز هم کارت ها را بیاورد...

شهاب پرسید: «چی می گفت؟!»

- هیچی، می گفت برای عروسی کیمیا حتماً برم!

- بهت گفتم، نمی خواد خونه ی اینا بری... حالا بیا و تماشا کن!

- حالا مگه چی شده؟!!

- فعلاً هیچی، ولی از این اصرار خوشم نمی یاد. اصلاً چه لزومی داره برای عروسی

خواهر کامبیز، تو بیایی؟!!

یلدا با بی تفاوتی شانه ها را بالا انداخت و گفت: «خُب، نمی آم!»

شهاب که تازه متوجه لحن صحبت خود شده بود، گفت: «نه، مسئله اومدن یا

نیومدن تو نیست!... من... من دلیل این همه اصرار رو نمی‌دونم!»

و باز یلدا با خونسردی گفت: «خُب، دلیل خاصی نمی‌خواد، من یک شب مهمون اونها بودم و باهاشون دوست شدم، حالا اونها هم من رو دعوت کرده‌اند!... اگه به نظر تو هم اومدن من درست نیست، من اصلاً فکر اومدن رو هم نمی‌کنم!»

در حالی که این‌طور نبود، او خوب نقش بازی می‌کرد و می‌دانست که برای این جشن، شهاب را با میترا دعوت خواهند کرد. خیلی دوست داشت چهره‌ی شهاب را وقتی که کارت‌ها را به دست می‌گیرد و نام دعوت شدگان را می‌خواند، ببیند، خیلی دوست داشت ببیند شهاب چه خواهد کرد، در کنار میترا در آن جشن چه خواهد شد و چه خواهد دید؟ آن هم با وجود تیموری! در واقع یلدا برای رفتن به جشن از همه بی‌تاب‌تر بود، اما می‌دانست اگر خود را مشتاق نشان دهد، ممکن است شهاب برعکس عمل کند و مانع آمدنش بشود. از طرفی برایش بسیار دشوار بود که حتی تصور کند تنها به آن جشن برود و شاهد آمدن میترا همراه شهاب باشد...

همان روز کامبیز برای دادن کارت دعوت به خانه‌ی شهاب آمد و یلدا با تعجب چهار عدد کارت دریافت کرد.

کامبیز گفت: «یلدا خانم، این دو کارت برای دوستانتون هست!»

یلدا با حیرت پرسید: «فرناز اینا؟!»

- بله، راستش فکر کردم شما تنهایی نمی‌یاین و بهتره با دوستانتون دعوت بشین...

یلدا خندید و گفت: «آخه فکر نمی‌کنم اونا بیان!»

- اون با من! فقط بگین اگه اونا بیان، شما می‌یابین؟!!

- خُب، من که دوست دارم پیام، اما شهاب چی؟! اگه اون بدونه که دوستانم هم

دعوت شده‌اند شاید خوشش نیاد!

- نه، مطمئن باشید شهاب ناراحت نمی‌شه. اتفاقاً اون هم دلش می‌خواد شما تنها

نباشید، چون مجبورم تیموری و میترا رو هم دعوت کنم، بهتره که شما با دوستانتون

باشین!

- خیلی به درد سر می‌افتین. اصلاً اومدن من زیاد مهم نیست!

کامبیز با لبخندی خاص گفت: «برای ما خیلی مهمه که شما باشین. ما مانم رو که فکر می‌کنم تا حدی شناخته باشین... از صبح من رو کچل کرده، بس که سفارش کرده شما رو هرطور که هست بیارم.»

- مرسی، اگه فرناز اینا بیان خیلی خوب می‌شه.

- شما فردا کلاس دارین؟!!

- بله، صبح تا ظهر!

- خُب، من ساعت یک اون جام، خوبه؟!!

- بله.

- پس فعلاً!

از صبح زود تلفن بارها و بارها به صدا درآمد و کامبیز شهاب را به کمک طلبید و شهاب صبح زود خانه را به قصد منزل کامبیز ترک کرد.

قرار بود نرگس و فرناز بعد از ناهار به خانه‌ی شهاب بیایند و هر سه با هم آماده شوند تا ساسان برای بردنشان بیاید. بالاخره بعد از ساعت‌ها هر سه آماده بودند. فرناز پیراهن سبز کاهویی به تن کرده بود، با آرایش مخصوص به خودش، نرگس با پیراهن مشکی و آرایش خیلی ملایم و نامحسوس همراه با شال حریر مشکی برای روی سرش.

یلدا نیز بعد از وسواس بسیار زیادی که در خرید لباس نشان داده بود، لباس یاسی رنگ با شال هم‌رنگش پوشید. لباسش بسیار زیبا و شیک به نظر می‌رسید که با کفش‌های پاشنه بلند قشنگ‌تر هم شد، آرایش بسیار زیبا و دل‌انگیزی به چهره داده و موهای حلقه حلقه شده‌اش را دور خود پریشان کرد. فرناز و نرگس غرق تماشای او لحظه‌ای از نگاه کردن به خود در آینه دست کشیدند.

فرناز گفت: «بی‌شعور، چه قدر خوشگل شدی!»

نرگس در حالی که دو انگشتی به میز می‌زد، گفت: «واقعاً ماه شدی، یلدا!»

فرناز گفت: «وا؟! اون چیه دیگه؟ لابد تو هم می‌خواهی این رو سرت کنی؟!»

یلدا خندید و گفت: «خُب، معلومه!»

فرناز اعتراض کنان گفت: «شما دو تا می‌خواین آبروی من رو ببرید!»

یلدا گفت: «به تو چه ربطی داره؟!»

- آخه موهات که از جلو و پشت معلومه، یک دفعه سرت نکن، راحت!

- عیبی نداره، چون عروسیه همین طوری سرم می‌کنم. من این طوری راحت‌ترم.

نرگس گفت: «راست می‌گه، فرناز خانم! ما که مثل جناب‌عالی نیستیم که هیچی

حالیمون نشه!»

فرناز بی‌اهمیت به آنها در حالی که آرایشش را غلظت بیشتری می‌بخشید، گفت:

«به جهنم! بذار مسخره‌تون کنند! به من چه؟!»

۴۸

کامبیز سر ساعت یک جلوی در دانشگاه منتظر دخترها بود. فرناز و نرگس که از قبل همه چیز را می‌دانستند با روی باز از او استقبال کردند و کارتها را گرفتند. هر دوی آنها به اندازه‌ی یلدا هیجان‌زده نشان می‌دادند و دلشان می‌خواست میترا و تیموری را از نزدیک ملاقات کنند. دوست داشتند خانواده‌ی کامبیز را که یلدا آن همه تعریف کرده بود، زودتر ببینند. برایشان شهاب و عکس‌الممل او در برابر تیموری و میترا بسیار هیجان‌انگیز می‌نمود...

تنها دغدغه‌اشان راضی کردن پدر و مادر نرگس بود. برای همین یلدا و فرناز به خانه‌ی نرگس رفتند و فرناز با دروغ‌های شاخ‌دارش و یلدا با اصرارهای بی‌پایانش بالاخره اجازه‌ی آمدن نرگس را به آن میهمانی گرفتند.

آن روزها نرگس برای خانواده‌اش تا حدودی حکم میهمان را پیدا کرده بود. خواستگاری یونس کم‌کم به نتیجه می‌رسید و پدر نرگس سعی می‌کرد از سخت‌گیری‌های بی‌موردش کم کند و شاید یکی از دلایل راضی شدنش به رفتن نرگس در جشن عروسی، همان وجود یونس بود.

هر سه گویی انگیزه‌ای جدید برای زندگی پیدا کرده بودند. بیست و ششم بهمن ماه نزدیک بود و آن سه هر لحظه هیجان‌زده‌تر و مضطرب‌تر می‌نمودند...

آن قدر سرکلاس در مورد نحوه‌ی پوشیدن لباس و کفش و آرایش و برخورد و... صحبت می‌کردند که خسته می‌شدند، اما وقتی یلدا به خانه می‌آمد کمتر جلوی چشم شهاب ظاهر می‌شد و هر لحظه می‌ترسید نکند شهاب مانع از آمدنش بشود!

تا بالاخره روز جشن هم رسید...

یلدا وقتی شال حریر یاسی را روی موهای حلقه شده‌اش انداخت زیباییش دو چندان شد، به خود لبخند زد و گفت: «خدایا شکر! خدا کنه شهاب از لباسم خوش بیاد...»

زنگ در صدا کرد. یلدا از پنجره بیرون را تماشا کرد، کامبیز بود!

یلدا گفت: «ای بابا، این مگه کار و زندگی نداره؟!»

فرناز پرسید: «ساسانه؟!»

یلدا جواب داد: «نه، کامبیزه!»

نرگس گفت: «مگه عروسی خواهرش نیست؟ این موقع این‌جا چی کار می‌کنه؟!»

یلدا گفت: «والله، چی بگم...» و به سوی گوشی آیفون رفت: «بله!»

کامبیز گفت: «سلام، یلدا خانم!»

- سلام، حالتون چه طوره؟!

- مرسی، یلدا خانم تا کی آماده‌اید؟!

- ما تقریباً آماده‌ایم.

- هر ساعتی آماده‌اید به من بگین، می‌ام دنبالتون.

- نه، متشکرم آقا کامبیز! قراره آقا ساسان بیان دنبالمون.

- مطمئناً می‌یاد؟!

- بله، بله، فرناز! این‌جا! حتماً می‌یاد.

- باشه، پس دیر نکنید!

- راستی، آقا کامبیز! شهاب کجاست؟!

- خونه‌ی ماست... (در حالی که می‌خندید ادامه داد) ... حسابی ازش کار کشیدیم.

- نمی‌یاد خونه آماده بشه؟!

- نه، از همون‌جا آماده می‌شه و میره خونه‌ی تیموری!

برای یک لحظه یلدا سکوت کرد، قلبش تندتند می‌زد و ساکت بود.

کامبیز ادامه داد: «صبح، کت و شلوارش رو گذاشت توی ماشین. شما نگران

نباشین، همه چی خوبه! پس دیر نکنید... کاری ندارید؟!»

یلدا بی‌رمق گفت: «نه، مرسی!»

کامبیز رفت و یلدا با آن که صورتش به وسیله‌ی رنگ‌های زیبا و خوش بو آراسته

و نقاشی شده بود، اما نگاهش غمگین به زمین خیره ماند.

فرناز گفت: «چی شد؟! شهاب کجاست؟!»

- هیچی، خونه‌ی کامبیزه!

نرگس گفت: «نکنه ما این جاییم نمی‌یاد؟!»

- نه، آقا فکر همه چی رو کردند! لباسشون رو هم صبح با خودشون برده‌اند!

قراره آماده بشه و بره سراغ میترا! اینا!

فرناز و نرگس وا رفتند...

فرناز گفت: «لعتی! آخه چرا این‌جوری می‌کنه؟!»

نرگس گفت: «نمی‌دونم، انگار خودش هم نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه؟»

فرناز گفت: «یا شاید هم خوب می‌دونه!»

یلدا عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «بچه‌ها، من می‌گم اصلاً نریم! آخه

برم چی رو بینم؟! برم که حرص بخورم، تحقیر بشم و اون میترا لعنتی رو بینم که

چه جوری خودش را برای شهاب لوس می‌کنه؟!»

نرگس در فکر بود...

فرناز با خشم گفت: «نه خیره، می‌ریم، می‌ریم که حرص بدیم! به خدا یلدا، اگه

من به جای تو بودم می‌دونستم چی کارکنم، اگه شده با تمام پسرهای توی جشن

می‌رقصیدم و می‌گفتم و می‌خندیدم تا حسابی بسوزونمش!»

نرگس گفت: «خُب، همه‌ی این کارها رو به خاطر چی می‌کرد؟ آخرش که چی؟!»

فرناز گفت: «یا الله، بلند شین! این همه به خودتون رسیدید که این‌جوری بشینید

و غم‌برک بزینید؟! پاشین، بریم! یلدا، بلند شو...»

یلدا با بی‌میلی برخاست، جلوی آینه رفت و دوباره زیباییش را که به نظر خود

واقعاً خیره‌کننده آمد، در دل تحسین کرد و به خود گفت: «فرناز راست می‌گه، حالا

که این همه خوشگل کردم، می‌رم تا حسابی اذیتش کنم!»

هوا تاریک می‌شد، ساسان زنگ زد. دخترها با کفش‌های پاشنه بلند خرامان خرامان قدم برمی‌داشتند.

فرناز گفت: «بچه‌ها، یادتون نره سر راه دسته گلمون رو بگیریم.»

دسته گل زیبایی که سه تایی سفارش داده بودند آماده بود، ساسان به زحمت آن را بلند کرد و داخل اتومبیل گذاشت. تا مقصد راه زیادی بود. برای این که عروسی خودمانی‌تر برگزار شود ویلای بزرگ و زیبای عمه‌ی کامبیز را به آن اختصاص داده بودند.

اتومبیل ساسان متوقف شد و دخترها تشکرکنان پیاده شدند. کامبیز که گویی مدت‌هاست در انتظار است به سویشان دوید، خوشامد گفت و با خوش رویی از آنها استقبال کرد و با اصرار فراوان ساسان را هم دعوت به ورود کرد، اما ساسان با عذر و بهانه‌های زیاد نپذیرفت و آنها را ترک کرد و تأکید کرد که ساعتی قبل از پایان میهمانی با او تماس بگیرند تا دوباره دنبال‌شان بیاید.

یلدا از هیجان می‌لرزید. پالتوی شیری‌اش را روی لباس زیبایش پوشیده بود.

کامبیز طوری به او نگاه می‌کرد که گویی برای اولین بار است که او را می‌بیند... سبد گل را از دست یلدا گرفت و گفت: «شما که خودتون گل هستید، چرا زحمت کشیدید؟!»

فرناز دست نرگس را فشرد و گفت: «طرف رو داری؟!»

نرگس زیر لب غرید: «دارمش!»

کامبیز شیک و رسمی و اطو کشیده شده بود، در کنار یلدا قدم برمی‌داشت، رو به یلدا گفت: «یلدا خانم، متأسفانه میهمانی ما مختلطه و شما اون جوروی که باید، فکر می‌کنم راحت نباشید.»

یلدا لبخندی زد و گفت: «نه، مهم نیست! من فکرش رو کرده بودم. برای همین طوری اومدم که راحت باشم!»

یلدا و کامبیز وارد سالن شدند و فرناز و نرگس هم پشت سرشان می‌آمدند. یلدا

احساس می‌کرد همه‌ی نگاه‌ها او را همراهی می‌کنند!

خانمی بلند قد و سبزه رو به سویشان آمد و یلدا را صدا کرد و گفت: «سلام یلدا جون، چه عجب بالاخره اومدی، خیلی منتظرت بودیم.»

یلدا با حیرت نگاهش می‌کرد، در دل گفت: «خدایا! این دیگه کیه؟» و ناگهان گفت: «سلام، کتابیون! خوبی؟ وای چه قدر عوض شدی! شناختمت!»

کتابیون لباس شیری رنگی به تن داشت و موهایش را بالای سر گنبد کرده و آرایش زنانه‌ای داشت که او را بزرگ‌تر از سن‌اش نشان می‌داد.

کامبیز گفت: «کتی، یلدا خانم و دوستانشون رو هدایت کنید تا تعویض لباس کنند!»

کتی به آنها خوشامد گفت و آنها را با خوشحالی به اتاقی هدایت کرد تا مانتوهای‌شان را در آورند.

یلدا شال یاسی رنگش را از کیف بیرون کشید و روی سرش انداخت. نرگس و فرناز هم آماده شدند.

کتابیون دوباره به سراغ‌شان آمد و با حیرت و خوشحالی به یلدا گفت: «وای، چه قدر خوشگل شدی! بیا بریم دیگه...»

یلدا نگاهی به فرناز و نرگس انداخت...

کتابیون ادامه داد: «کیمیا خیلی خوشحال می‌شه ببینه تو اومدی!»

- مگه کیمیا اومده؟! -

- آره، توی سالن اون طرف هستند. بیشتر مهمون‌ها اون طرفند. شهاب هم اومده و چند دفعه سراغت رو گرفته... گفتم، هنوز نیومدی!

دست و پای یلدا دوباره به لرزه افتاد.

فرناز بازوی او را فشرد و گفت: «خُب پس، ما هم بریم دیگه!»

کتابیون با خوشحالی گفت: «آره، زود باشین! اون طرف خیلی باحاله، بیشتر جویون‌ها اون طرفند!»

یلدا دوباره نگاهی به خود انداخت و با تکیه بر نرگس و فرناز راه افتاد. همگی به

سالن اصلی رفتند.

میز و صندلی‌های متعددی گوشه گوشه‌ی سالن را پر کرده بود. سالن پر از نور و صدا و هیجان بود. گروه ارکستر آن چنان می‌نواختند که همه را به رقص درآورده بودند، اما یلدا گویی همه چیز می‌دید و هیچ چیز نمی‌دید. مثل یک عروسک کوچکی فقط دنبال آنها حرکت می‌کرد. تمام ذهنش پیش شهاب و میترا بود.

کتایون گفت: «می‌خواهین اول بریم پیش عروس و داماد؟!»

یلدا گفت: «آره، خوبه! بریم.»

نرگس زیرگوش او گفت: «یلدا، چیه؟! دوباره دستت یخ کرده!»

– نمی‌دونم، نرگس! انگار تمام اعتماد به نفسم رو از دست داده‌ام! احساس بدی دارم!

فرناز گفت: «خودت رو کنترل کن! هنوز که شهاب رو ندیدی؟!»

کیمیا در لباس عروسی زیبا و با وقار شده بود. او هم مثل کتایون با نهایت خوش‌رویی با یلدا و دوستانش رو به رو شد. نیما هم پسر معقول و خوبی به نظر می‌رسید. به نظر یلدا آن دو خیلی برازنده‌ی همدیگر بودند.

همگی به عروس و داماد تبریک گفتند. یلدا می‌دانست شهاب هر جا که نشسته باشد مطمئناً تا آن لحظه حتماً او را دیده است، برای همین خیلی خیلی مراقب رفتارشان بود. می‌دانست که خیلی‌ها او را زیر نظر دارند.

کامبیز دوباره به آنها ملحق شد و گفت: «یلدا خانم، بفرمایید این طرف... میز خالی هست.»

یلدا نگاهش کرد و لبخند زد. نمی‌دانست چرا این کار را کرد. گویی به طرز ناگفته‌ای جنگ میان او و شهاب آغاز شده بود.

یلدا و بقیه سر جهایشان نشستند و یلدا به محض این که سر بلند کرد چشم‌های نگران شهاب را روی خود دید. شهاب درست رو به روی او نشسته بود. یلدا به سختی آب دهانش را قورت داد و به ظاهر خیلی آرام نگاه از شهاب بر گرفت و بدون آن که چیزی بگوید نگاهی به جمع انداخت. دلش می‌خواست میترا را ببیند و به

بچه‌ها نشانش بدهد، اما می‌ترسید یک بار دیگر نگاه شهاب غافلگیرش کند.

یلدا کمی صندلی را جا به جا کرد تا زیر نگاه شهاب نباشد. سر پایین آورد و آهسته گفت: «بچه‌ها، شهاب‌اینا میز رو به روی هستند. میترا رو هنوز ندیدم، اما فکر کنم همون‌جا باشه!»

نرگس و فرناز هم که دیگر در نگاه کردن و رمزی صحبت کردن استاد شده بودند، یک به یک تأیید کردند که شهاب را دیده‌اند.

فرناز گفت: «اوناهاش... لباس مشکیه!»

میترا پیراهن دکولته‌ی مشکی به تن داشت. او هم موها را پشت سرش گلوله کرده بود و طبق معمول آرایش تند و اغراق آمیزش توی ذوق می‌زد.

یلدا گفت: «آره، خودشه!»

نرگس گفت: «وای خدایا! لباس خیلی ناجوره!»

یلدا با پوزخند گفت: «آخه خیلی متمدنه!»

فرناز گفت: «شهاب که این همه از تو ایراد می‌گیره، چرا به این چیزی نمی‌گه؟! همه‌ی بدنش معلومه!»

یلدا گفت: «به جهنم! اصلاً ولشون کنید، نمی‌خوام بهشون فکر کنم!»

فرناز گفت: «یلدا، تیموری هم همونه که داره سیگار می‌کشه، نه؟!»

– آره، دیگه نگاهشون نکن...

نرگس گفت: «فرناز، دیگه بسه!»

پدر و مادر کامبیز برای خوشامد گویی کنار یلدا و دوستانش آمدند. یلدا از جا برخاست و با مادر کامبیز رو بوسی کرد. پدر کامبیز هم پیش آمد و کلی ابراز خشنودی از بابت آمدن آنها نمود.

نرگس گفت: «یلدا، این خانواده‌ی کامبیز و البته خودش، انگار خیلی تو رو دوست دارن‌ها؟!»

یلدا که حواسش هنوز پیش شهاب بود، گفت: «آره، آره!»

فرناز گفت: «حواست کجاست؟ فهمیدی نرگس چی می‌گه؟!»

یلدا در حالی که می‌کوشید جملات نرگس را به یاد بیاورد، گفت: «چی؟»

نرگس گفت: «پس چرا می‌گی آره، آره؟!»

یلدا با شرمندگی خندید و گفت: «به خدا اصلاً ذهنم مشوشه!»

فرناز با حالت مسخره گفت: «آخی!»

– خُب حالا، نرگس مگه چی پرسید؟!

فرناز گفت: «نرگسی می‌گه خانواده‌ی کامبیز زیادی بهت ارادت دارند، چرا؟!»

یلدا فکری کرد و گفت: «والله، نمی‌دونم؟ خُب، مهربونند و من رو از قبل

می‌شناسن!»

نرگس گفت: «تو رو به عنوان کی می‌شناسن؟!»

– یعنی چی؟!

نرگس گفت: «تو رو به عنوان همسر شهاب می‌شناسن یا خواهرش؟!»

– معلومه، خواهرش!

فرناز گفت: «خُب پس، همه چی معلوم شد!»

– چی می‌گین شماها؟!

فرناز گفت: «خودت بهتر می‌دونی!»

– شما اشتباه فکر می‌کنید!

یلدا از جوابی که می‌داد زیاد مطمئن نبود. او هم فکر می‌کرد خانواده‌ی کامبیز

زیادی او را تحویل می‌گیرند و اصرارشان برای آمدن عروسی هم برایش عجیب بود،

اما سعی می‌کرد اهمیت ندهد.

فرناز گفت: «یلدا، به خدا این کامبیز هم امشب بدجوری نکات می‌کنه! من که

می‌گم خانواده‌ی خوبی داره و خودش هم که پسر خوبه...»

– فرناز خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن!

پسرها و دخترهای شیک و بزرگ کرده وسط سالن می‌آمدند و می‌رقصیدند و در

آن میان پسری که میز کناری یلدا و دوستانش را اشغال کرده بود، توجه و نگاه‌های

خاصی به یلدا می‌کرد.

کامبیز نزدیک آمد و لبخند زنان پرسید: «یلدا خانم، دختر خانم‌ها، راحت هستید؟

چیزی لازم ندارید؟!»

– مرسی، همه چیز هست.

کامبیز صحبت می‌کرد که پسر میز کناری به او ملحق شد و سلام و علیک کنان با

یلدا و فرناز و نرگس، همان‌جا ایستاد و گفت: «کامی جان، معرفی نمی‌کنید؟!»

کامبیز با نگاه غرنده‌ای به او گفت: «خانم‌ها، ایشون پسر خاله‌ام هستند، آقا

سینا!» و بدون معرفی یلدا و بقیه او را با خودش برد.

فرناز گفت: «پسره از اون پر روهاست! بچه‌ها نمی‌رقصید؟ همین‌طوری مثل

پیرزن‌ها می‌خوایم این‌جا بشینیم و بقیه رو تماشا کنیم و غیبت کنیم؟!»

نرگس گفت: «خیلی پررویی! مثل این‌که الان خودت داشتی غیبت می‌کردی!»

– من اصلاً عادت ندارم بنشینم!

یلدا گفت: «خُب، پاشو برقص!»

– راست می‌گی؟! ناراحت که نمی‌شی؟!

یلدا خندید و گفت: «نه، چرا ناراحت بشم؟ پاشو!»

فرناز بلند می‌شد که شهاب از رو به رو آمد، مثل همیشه جدی! درون کت و شلوار

جذاب‌تر پیش آمد و بدون کلامی صندلی را پیش کشید و رو به روی یلدا نشست.

دخترها دستپاچه و هول شدند، سلام و احوال‌پرسی کردند.

شهاب بدون لبخندی یلدا را نگاه کرد و گفت: «راحتی؟!»

یلدا، چه قدر دل‌تنگ بود و چه قدر حرص خورده بود، آزرده نگاهش کرد و باز دروغ

گفت: «آره، راحت!»

– خانم‌ها، شما هم راحتید؟! چیزی لازم ندارید؟!

و بعد رو به فرناز کرد و گفت: «فرناز خانم، اگر دوست دارید برقصید، معطل

نکنید...» (و با لبخند خاصی) نگاهش کرد و گفت: «... اون وسط جا زیاده!»

فرناز با شرمندگی خندید...

شهاب هنوز نگاهش به یلدا بود، نگاهی به میز کناری انداخت و سر پیش آورد.

گویی عاقبت طاقت نیاورد و گفت: « این یارو، پسر خاله‌ی کامبیز... زیادی رو داره، خواست باشه! » و در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: « آگه کاری پیش اومد، صدام کنی. » و دور شد...

هر سه نفس راحتی کشیدند... هر سه یخ کرده بودند...

نرگس گفت: « الهی بمیرم! چه قدر حواسش به توست، یلدا! »

فرناز گفت: « خودش پیش یک نفر دیگه نشسته، از اون جا مراقب یلداست! بابا، خیلی پررو هه. »

یلدا هنوز حالت طبیعی نداشت. نگاه میترا را روی خودش نفرت بار حس کرد. چشم به میز دوخت. تیموری هم نگاهش می‌کرد. شاید آنها هم از آمدن شهاب پیش یلدا ناراحت بودند.

خواننده‌ی ارکستر همه را به رقصیدن با یک آهنگ شاد شاد دعوت کرد. فرناز با شنیدن آهنگ طاقت نیاورد و بالاخره به گروه رقصندگان ملحق شد.

کامبیز جای خالی فرناز را پر کرد. شهاب نگاهش روی کامبیز ماند...

کامبیز گفت: « یلدا خانم، عکس نمی‌اندازید؟! »

یلدا لبخندی زد و گفت: « من؟! »

- آره، با عروس و داماد! فعلاً توی اتاق بغلی عکس‌های دسته جمعی می‌اندازند،

شما هم بیاین!

- نه! (و باز خندید)

- چرا؟!!

- آخه من چرا عکس بیاندازم؟!!

کتایون هم آمد و گفت: « نمی‌آی، کامی؟ یلدا خانم، بلند شین بریم و عکس

بیاندازیم! »

یلدا که اصرار آنها را جدی دید، گفت: « نه، نه، آخه مناسب نداره! من چرا عکس

بیاندازم؟! »

کامبیز گفت: « ما دلمون می‌خواد با شما عکس داشته باشیم، مگه نه کتی؟! »

کتایون جواب داد: « به خدا کیمیا صد بار ازم خواسته که صدات کنم، بیایی! نارحت می‌شه، عروسه! »

- آخه نرگس تنها می‌مونه، فعلاً نه!

کامبیز گفت: « نرگس خانم هم می‌یان! چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه! »

نرگس گفت: « برو، من این جام. زود می‌یای... »

یلدا که رد کردن درخواست کتی و کامبیز را بی‌فایده دید، با اکراه از جای برخاست. شهاب نگاهش می‌کرد... یلدا بی‌اراده به دنبال کامی راه افتاد.

مادر کامبیز به استقبال آمد و گفت: « یلدا جان، اومدی؟ بیا این‌جا، کامی تو هم بیا، کنار کیمیا بایستی! »

یلدا و کامبیز کنار عروس و داماد ایستادند و عکس گرفتند.

یلدا خجالت‌زده بود، احساس بدی داشت. فرناز راست می‌گفت، گویی همه چیز اشتباهی شده بود. حالا دیگر مطمئن بود آن‌همه توجه خانواده‌ی کامبیز به او بی‌دلیل نباید باشد، اما از خود کامبیز تعجب می‌کرد و باز می‌گفت: « شاید کامبیز از نیت خانواده‌اش واقعاً بی‌خبر است! »

یلدا به میز خودشان بازگشت. عصبی بود.

نرگس گفت: « چی شد؟! »

فرناز که از رقص سرخ شده بود، گفت: « بابا، اینا بدجوری بهت پیله کردند، یلدا! » یلدا گفت: هیچی، یک عکس انداختم و اومدم. انگار همه چی قاطی پاتی شده.

دارم از این وضع دیوونه می‌شم! »

نرگس میوه‌ای پوست کند و به دست یلدا داد و گفت: « امشب به هیچ چیز فکر نکن! »

میترا بارها و بارها از جا برخاست و در میان رقصندگان خود را تکان داد.

فرناز گفت: « میترا رو از نزدیک دیدم. مثل جادوگرها آرایش کرده! انگار می‌خواد تاثیر بازی کنه! »

حالا دیگر تمام سالن پر شده بود و مهمانی گرمتر و صمیمی‌تر.

یلدا صدای فرناز و نرگس را از میان جمعیت و نوای موزیک به سختی می شنید. جوانان همه به وجد آمده بودند و شادمانی می نمودند.

شهاب کنار یلدا جای گرفت و گفت: با عروس و داماد عکس انداختی؟!

یلدا لبخند زنان گفت: آره مجبور شدم... و شهاب ادامه داد: توجیه جالبی نیست!!

یلدا از این که دید شهاب از هر فرصتی استفاده می کند و در پی بهانه چیزی برای پیش آمدن و نشستن در کنار اوست در دل احساس شادمانی کرد.

شور هیجان جوانان و سالن او را هم به وجد آورده بود و دیگر نگران بودن میترا و پدرش در کنار شهاب نبود.

شهاب و کامبیز گوشه‌ای صحبت می کردند... دخترها و پسرها دایره‌ی وسط را خالی نمی گذاشتند و یلدا از همه‌ی آنها خوشحال تر و امیدوارتر کف می زد و شادمانی می کرد.

تیموری که گوشه‌ای ایستاده بود و یلدا را نظاره‌گر بود، پیش آمد و کنار میز آنها ایستاد، نگاه خیره‌ای به یلدا کرد و سری تکان داد و زیر لب اعلام آشنایی کرد.

یلدا علی رغم میلش از جای برخاست و عرض ادب کرد و سلام داد.

تیموری گفت: «سلام، خانم! احوال شما؟!»

فرناز و نرگس هم با او سلام و علیک کردند. تیموری به دنبال جمله‌ای بود برای این که سر حرف را با یلدا باز کند. او بعد از دیدن یلدا در خانه‌ی شهاب، همیشه از

ناحیه‌ی او احساس خطر می کرد. چون می دانست یلدا دختری نیست که بشود به سادگی از او گذشت، مخصوصاً که پنج ماه هم با شهاب زندگی کرده بود. برای همین

در پی چاره‌ای بود تا به گونه‌ای خود یلدا را به‌طور غیر مستقیم از نیتی که دارد، آگاه سازد. تیموری کنار آنها ایستاده بود و از هر دری چیزی می گفت!

شهاب که از کامبیز کمی فاصله گرفت، کامبیز توانست تیموری را کنار یلدا و بقیه ببیند، گفت: «هی شهاب!»

شهاب برگشت و نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت: «چی؟!»

کامبیز اشاره‌ی نامحسوسی به سوی تیموری و بقیه کرد. شهاب به سرعت سر

چرخاند و با دیدن تیموری و یلدا دلش فرو ریخت. او هم می دانست تیموری بدون هدف خاصی دور و بر یلدا نمی‌پلکد.

کامبیز پیش آمد و گفت: «شهاب این مرتیکه با یلدا چی کار داره؟!»

شهاب که با دقت به دهان تیموری چشم دوخته بود، گفت: «نمی‌دونم!»

کامبیز گفت: «بهره بری اون‌جا!»

شهاب بدون کلامی به تیموری پیوست و تیموری با دیدن او به‌طور اغراق آمیزی تحویلش گرفت و گفت: «به به، آقای داماد آینده! بفرمایید قربان... بفرمایید این‌جا!»

بنده داشتم با خواهر خوانده‌ی گرمی تون چند کلام اختلاط می کردم!»

فرناز، نرگس و یلدا، سکوت تلخی کرده بودند و یلدا نگاه رنجیده‌اش را به شهاب دوخت. شهاب هم در سکوت دست و پا می زد و نمی دانست چه کند، اما تیموری

دست بردار نبود. گویی کمر همت را بسته بود تا یلدا را از پا در بیاورد و خاکستر ناامیدی را برای همیشه روی تک شعله‌ی گرمابخش قلبش بپاشد، برای همین از دور

میترا را که هنوز با پسرخاله‌ی کامبیز چیک تو چیک می رقصید، صدا کرد و فراخواند. میترا با اکراه پیش آمد. خودش را گرفته بود و به یلدا نگاه نمی کرد. سلام و علیک

سرسری با دوستان یلدا کرد و دست شهاب را گرفت.

تیموری گفت: «دخترم، آدم توی این شلوغی نامزدش رو تنها می‌ذاره؟! اون هم نامزد به این خوش تیبی رو که روی هوا می‌زنند!»

یلدا تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشت و اصلاً نمی دانست چه عکس‌العملی نشان دهد؟

نرگس و فرناز هم با نگاه مسخ شده مقابل شان را خیره بودند!

میترا خنده‌ای عشوه‌گرانه کرد و گفت: «اولاً مگه خودم زشتم که خیالم ناراحت باشه، در ثانی من به نامزدم مطمئنم! هر چند که حلقه‌اش رو از همه پنهان می‌کنه!»

شهاب سرخ شده بود و به یلدا چشم دوخته بود. یلدا نیز خیره به میز پوزخندی بر لب داشت. کامبیز هم که نگران می نمود به جمع آنها پیوست و گفت: «خانم‌ها،

آقایان! سر میزها تون باشین، شام می‌یارن!»

اما تیموری هنوز می‌خواست میخ را محکم‌تر بکوبد، گفت: «چشم، چشم آقا کامبیز! اول بگذارید من یک قول از یلدا خانم و این دوستانشون برای عروسی میترا اینا بگیرم، بعد!»

دل همگی به نوعی در تپش بود...

تیموری رو به یلدا گفت: «خُب، یلدا خانم! باید به من قول بدی برای عروسی میترا و شهاب، حتماً تشریف بیارید... دوستانتون هم همین‌طور!» و رو به شهاب پرسید: «البته با اجازه‌ی آقا شهاب! از نظر شما که اشکالی نداره؟!»

شهاب نفسی لرزان کشید و سکوت کرد. دیگر به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

تیموری ادامه داد: «خُب، یلدا خانم! دقیقاً می‌افته برای اردیبهشت ماه... ان‌شاءالله که موقع امتحانات شما نیست؟!»

یلدا لبخندی زد و گفت: «نه!»

تیموری مصراانه پرسید: «پس قول دادید!»

یلدا جواب داد: «نه، من قول ندادم، اما گویا شما جایزید هر طوری که دوست دارید برای دیگران تصمیم بگیرید!»

دل نرگس و فرناز خنک شد! میترا با خشم یلدا را نگاه می‌کرد، تیموری سرخ شد و شهاب نفس عمیقی کشید.

کامبیز خندید و گفت: «بفرمایید! شام رو آورند.»

لبخند از روی لب‌های یلدا رفته بود و نمی‌دانست چه می‌خورد.

فرناز گفت: «آن قدر با غذای بازی نکن! سرد شد، یک کم بخور! تو که خوب جوازش رو دادی، واقعاً سوسک شد!»

نرگس خنده‌اش گرفت و گفت: «فرناز راست می‌گه!»

یلدا عصبی بود و غرغر می‌کرد: «مرتیکه چه قدر پرروئه! می‌گه خواهر خونده‌ات! آخه لعنتی من که الآن عقد کرده‌ام. تو به من می‌گی خواهر خونده! اون وقت دختر خودت که هیچ ربطی به شهاب نداره رو می‌کنی زنش!»

نرگس گفت: «اون می‌خواست زرنگی کنه، شاید اگه تو هم یک دختر داشتی و

موقعیت شهاب رو می‌دونستی، همین کار رو می‌کردی!»

یلدا گفت: «من متنفرم از این که خودم رو به کسی تحمیل کنم! اگه دختر داشتم هیچ وقت این طوری بی‌ارزشش نمی‌کردم! من نمی‌دونم حالا چه گیری به شهاب داده؟!»

فرناز گفت: «خُب، ما نمی‌دونیم تا قبل از اومدن تو شهاب با اونها چه‌طور رابطه‌ای داشته، مطمئناً این قدر سرد نبوده!»

یلدا فکری کرد و گفت: «آره، راست می‌گی! حتی الآن هم جرأت نمی‌کنه روی حرف تیموری حرفی بزنه. بچه‌ها، من فکر نمی‌کنم هیچ وقت شهاب بتونه حرفی بزنه یا خلاف چیزی که تیموری می‌خواد، عمل کنه...» و با ناراحتی ادامه داد: «خودم رو سر کار گذاشته‌ام! آخرش هم تیموری و میترا ریشخند می‌کنند!»

نرگس گفت: «من هم موندم چرا شهاب هیچی نمی‌گه؟! حداقل از یک جایی شروع کنه!»

فرناز گفت: «لابد شهاب هم بی‌میل نیست!»

نرگس چشم غره‌ای رفت و اشاره‌ی نامحسوسی به یلدا کرد که ملاحظه‌ی یلدا را بکند و باعث رنجش بیشترش نشود.

فرناز ادامه داد: «البته خُب، تیموری هم سنی ازش گذشته. شهاب نمی‌خواد آب پاکی رو روی دستش بریزه!»

نرگس گفت: «آره، شاید شهاب مجبوره این‌طور دست به عصا راه بره!»

یلدا گفت: «آره، عزیزم! آخرش هم دست به عصا! دست به عصا سر سفره‌ی عقد با میترا خانم می‌شینه!»

فرناز گفت: «غلط می‌کنه! تا تو راضی نباشی که نمی‌تونه!»

یلدا گفت: «من کی‌ام؟! من که تا یک ماه دیگه بیشتر مهمون خونده‌ی شهاب نیستم!»

فرناز گفت: «واقعاً تو فکر می‌کنی حاج رضا تا آخر اسفند ماه طلاق تو رو می‌گیره؟!»

یلدا گفت: «شک نکن! در ثانی من آدمی نیستم که دیگه منتظر بمونم! خدایا فقط یک چیزی ازت می‌خوام، اون هم اینکه که به من ثابت کنی شهاب واقعا چی توی قلبشه و می‌خواد چی کار کنه؟! به خدا اگر ذره‌ای حس کنم به میترا تمایل داره، می‌زنم زیر همه چیز و تمام! دیگه از این همه تحقیر و نگرانی خسته شدم!»

مادر کامبیز و کتابیون نزدیک می‌شدند...

یلدا یواش گفت: «وای باز اومدند، حوصله‌اشون رو ندارم!»

بعد از شام هم مهمانی ادامه داشت، اما ساسان دیگه آمده بود و یلدا و دوستانش آماده شدند و از عروس و داماد خداحافظی کردند. یلدا اصلاً سمت شهاب و تیموری نرفت. خانواده‌ی کامبیز او را دوره کرده بودند.

کامبیز گفت: «یلدا خانم، شما که مجبور نیستید الآن برید، کسی خونه نیست. من خودم شما رو می‌برم!»

پدر و مادر کامبیز هم همین را خواستند و شهاب را صدا کردند...

شهاب گفت: «بله!»

پدر کامبیز گفت: «شهاب جان، یلدا خانم که توی خونه تنها هستند، شما هم که مجبورید جور نامزد خودتون رو بکشید، پس اجازه بده یلدا جان رو آخر شب کامبیز برسونه!»

شهاب نگاهی به یلدا انداخت، جلو آمد و دست دور شانه‌ی او گذاشت و او را کنار کشید و توی چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «دوست داری بمونی بعد با کامبیز بری؟!»

یلدا باز دلش می‌خواست گریه کند. اصلاً تحمل نگاه و صحبت او را از نزدیک نداشت. دلش هزاران تکه می‌شد، ولی سعی کرد پاسخ دهد، گفت: «نه، شهاب! من با فرناز اینا برم راحت‌ترم. تو رو خدا تو یک چیزی بگو! من نمی‌تونم درخواستشون رو رد کنم.»

شهاب با مهربانی به او لیخند زد و گفت: «هر چی تو دوست داری... من هم زود می‌يام. اصلاً نگران نباش، فقط در رو از داخل قفل کن! من هم قول می‌دم تا یکی دو

ساعت دیگه خونه باشم.»

شهاب رو به پدر و مادر کامبیز کرد و تشکرکنان از آنها خواست اجازه بدهند که یلدا با دوستانش برود.

کامبیز جلو آمد و گفت: «شهاب، تو که این جایی. یلدا تنها می‌مونه...»

شهاب زیر لب غرید: «مطمئن باش من از تو خیلی نگران ترم! لازم نیست به زحمت بیافتی!»

یلدا وقتی به خانه رسید سرش مثل یک دیگ بزرگ سنگین شده بود. لباس‌هایش را عوض کرد و صورتش را کاملاً شست، چای دم کرد و نماز خواند. سر نماز کلی گریه کرد. حرف‌های تیموری و سکوت شهاب دلش را بدجور خالی کرده بود. خسته‌تر از آن بود که بیدار بماند، خوابش برد.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شد. ساعت 9 بود. گوشی را برداشت، نرگس بود

که گفت: «الو، یلدا! سلام.»

- سلام، خوبی؟

- خواب بودی؟

- آره، اما خوب کردی زنگ زدی، خیلی کار دارم.

- خیلی کارها رو بذار کنار! امروز کار بزرگ‌تری برات دارم.

- چی کار؟

- می‌تونی بیای خونه‌امون؟!

- چی شده؟!

- هیچی، امروز بابا اینا می‌رن قم، تا شب هم نمی‌یان. من هم گفتم شما بیایید

خونه‌امون، دستی به خونه بکشیم. آخه فردا خانواده‌ی یونس اینا می‌یان خونه‌امون!

- خبریه؟!

- فکر کنم بله برون باشه!

یلدا جیغ کشید و گفت: «وای نرگس، تبریک... تبریک!»

میترا! واقعاً شهاب برات خیلی زیاده...»

فرناز گفت: «آهای تو کجایی؟!»

یلدا پوزخندی زد.

نرگس گفت: «خُب، تو بگو یلدا! دیشب شهاب کی اومد؟!»

- نمی‌دونم... نمی‌دونم اصلاً اومد یا نه؟! نمی‌دونم!

فرناز و نرگس که متوجه حالت پریشان یلدا شده بودند با نگرانی به او چشم

دوختند.

نرگس گفت: «یعنی دیشب اصلاً نیومد؟!»

- فکر نمی‌کنم، البته شاید هم بی سر و صدا آمده و صبح رفته! من اصلاً امروز

توی اتاقش نرفتم. تو که زنگ زدی، سریع آماده شدم و اومدم.

فرناز گفت: «خُب بابا، خیالم راحت شد. پس احتمالاً اومده، تو ندیدیش!»

- راستش، دیگه می‌خوام برام مهم نباشه کی می‌یاد و کی نمی‌یاد. اصلاً می‌یاد یا

نه!

فرناز گفت: «چرا؟! به خاطر حرف‌های تیموری؟!»

- هم آره، هم نه! خُب، شهاب خودش خیلی ساکنه!

نرگس گفت: «اصلاً این تیموری اجازه‌ی حرف زدن به اون بیچاره رو می‌ده؟»

- آخه تا کجا؟! راستش، دیشب خیلی فکر کردم. این عشق، نفرین شده است. مثل

این‌که عاقبت نداره. به زور هم کاری نمی‌شه کرد.

نرگس گفت: «این قدر ناامید نباش، به خدا توکل کن! هر چی اون بخواد، همونه!

ولی یلدا، دیشب توی مهمونی کنار هم، چه قدر به هم می‌اومدین، یک لحظه به خودم

گفتم جفت تو، خود شهابه و نه هیچ کس دیگه!»

یلدا با خوشحالی کودکانه‌ای خندید...

فرناز گفت: «ولی این کامبیزه هم خیلی جذابه!»

نرگس گفت: «خُب، منظور؟!»

فرناز جواب داد: «من فکر می‌کنم بدش نیاد که یلدا و شهاب از هم جدا بشن!»

۴۹

روز بیست و هشتم بهمن ماه بود. خوشحالی زاید الوصف یلدا و فرناز، اشک به چشمان نرگس آورد. نرگس عکس یونس را به آنها نشان داد.

یلدا پسندید و گفت: «آخی، مثل خودته. همیشه شوهرت رو همین‌جوری تصور می‌کردم! انگار از خیلی قبل می‌شناسمش...»

فرناز گفت: «آره، مبارکه!»

نرگس گفت: «مرسی!» (و خندید)

یلدا گفت: «نرگس، چه احساسی نسبت بهش داری؟!»

نرگس سری تکان داد و با چشم‌های خجالت زده‌اش که گویی می‌خندیدند، گفت: «والله، دقیقاً نمی‌دونم؟ خُب، یک آدم جدیده! برام هیجان آورده که باهاش حرف بزنم یا حتی بهش فکر کنم. وقتی هفته‌ی قبل برای اولین بار باهاش برخورد کردم و حرف زدم، نمی‌دونم ازش بدم نیومد، اما فکر نمی‌کردم قضیه به این زودی جدی بشه!»

یلدا گفت: «به نظرت آروم و مظلومه یا معمولی؟!»

- نه، خیلی هم آروم و مظلوم نیست. یک کمی بذله‌گو هم هست! چند بار میون حرف‌هامون چیزهایی گفت که خنده‌ام گرفت!

فرناز پرسید: «وضعشون خوبه؟!»

- بد نیست. خودش که فعلاً دانشجوئه، اما خُب، پدرش مغازه داره و یک خونه‌ی دو طبقه دارن. خُب، تک پسره... فکر کنم بهش برسن. دو تا هم خواهر داره، مثل شهاب دیگه!

باز دل یلدا هوری پایین افتاد و در دل گفت: «خوش به حال میترا! کوفتت بشه،

یلدا نگاهش کرد و گفت: «چی می‌گی؟! کامبیز همیشه من رو راهنمایی کرده چی کار بکنم که شهاب رو از دست ندم!»

فرناز چانه بالا انداخت و گفت: «این مال خیلی وقت پیش هاست! دیشب کامبیز بهت جور دیگه‌ای نگاه می‌کرد. نگو که نفهمیدی!»

یلدا فکری کرد و گفت: «آخه، بعیده! نمی‌دونم، شاید خانواده‌اش در مورد من حرفی زده باشن. خُب، کامبیز هم شاید کمی تحت تأثیر اونها قرار گرفته!»

نرگس گفت: «اگر ازت... نه، وُلش کن!»

فرناز گفت: «من هم می‌خواستم همین رو ببرسم!»

یلدا گفت: «فکرش رو هم نکنید! همه‌ی اینها در حد یک تصویره! اون هم از نوع احمقانه‌اش! حالا بریم سراغ کارهای نرگس!»

یلدا با گفتن این جمله صحبت‌ها را معطوف یونس و فردای آن روز کرد.

تا عصر که آن‌جا بودند، دکوراسیون خانه‌ی نرگس به‌طور کلی عوض شد و نرگس با هیجان به ایده‌های آن دو گوش می‌کرد و دست به کار می‌شدند. کلی خنده و شوخی و عرق کردند تا بالاخره از نتیجه‌ی کارشان راضی شدند. در آخر یلدا کلی یادآور شد که نرگس سؤال‌های مهمی از یونس پرسید! حتی چند سؤال هم برایش یادداشت کرد.

۵۰

روز بیست و نهم بهمن ماه نرگس با حرارت هر چه تمام‌تر وقایع شب گذشته را برای یلدا و فرناز تعریف می‌کرد و آن دو با سؤال‌های پشت سر هم، نرگس را گیج کرده بودند.

نرگس هیجان‌زده و خوشحال بود و یلدا در چشمان نرگس برق زندگی را می‌دید.

نرگس گفت: «خلاصه قرار شد برای بعد از ماه محرم و صفر، عقد کنیم.»

یلدا گفت: «الهی که همیشه همین‌طوری شاد باشی!»

فرناز گفت: «باز این مادر بزرگ اظهار فضل کرد، ولی واقعاً کی فکرش رو می‌کرد

که نرگس زودتر از ما دست به کار شه؟!»

نرگس معترض گفت: «بابا، یلدا که از همه زودتر اقدام کرد!»

و با نگاه به چشم‌های غم‌دار یلدا از حرفش پشیمان شد.

فرناز با زیرکی حرف را عوض کرد و گفت: «بی‌شعورها! من جا موندم!»

یلدا خندید و گفت: «تو که می‌گفتی خیالت از بابت محمد راحته؟!»

فرناز گفت: «بره گم شه! تا اون تخصص بگیره، پدر من دراومده...»

یلدا گفت: «خُب، کسی که شوهر پزشک می‌خواد باید جور این چیزها رو هم

بکشه!»

فرناز گفت: «من غلط کردم! به خدا اصلاً برام مهم نیست که چی می‌خونه!»

یلدا گفت: «اما برای پدر و مادرت خیلی مهمه!»

فرناز گفت: «آره! خُب، نرگس چون تکلیف جناب عالی هم که معلومه!» و

ناخواسته چشم به یلدا دوخت!

یلدا که نگاهش بسیار جدی شده بود، گفت: « من هم تکلیفم رو روشن می‌کنم! مطمئن باشید! حالا بلند شین، الان کلاس شروع می‌شه! »

و از جا برخاست و جلوتر از آنها به طرف کلاس رفت. سهیل دم در کلاس ایستاده بود، گفت: « سلام، خانم یاری! »

یلدا بی‌رمق گفت: « سلام، راستی آقای محمدی بعد از کلاس کارتون دارم، اگر وقت دارید؟! »

سهیل مشتاقانه گفت: « بله، بله، حتماً! »

نرگس دوباره غرغر می‌کرد، گفت: « آخه چی می‌خوای بهش بگی؟! دختر این قدر لج باز نباش! »

- به خدا اون طوری که شماها فکر می‌کنید، نیست! فقط می‌خوام راحتش کنم که دیگه به من فکر نکنه، همین!

- چرا الان؟ مگه نگفتی دو ماه دیگه بهش جواب می‌دی؟!

- که یک ماهش هم گذشته!

- منظورم اینه که وقتی از جانب شهاب مطمئن شدی، اون وقت...

- نرگس، تو دیگه چرا؟! از خودم بدم می‌یاد که این همه مدت این بیچاره رو سر کار گذاشتم. در صورتی که می‌تونست با یک نفر دیگه روزهای خوبی رو داشته باشه...

فرناز گفت: « سپیده رو می‌گی؟! »

- خفه نشی تو فضول!

فرناز خندید و به نرگس گفت: « نگفتم بهت؟! »

نرگس رو به یلدا گفت: « به هر حال میل خودته! هر طور که صلاح می‌دونی! »

آن روز بعد از پایان کلاس یلدا با فرناز و نرگس خداحافظی کرد و کنار سهیل قدم زنان راهی شد.

سهیل گفت: « کارها برعکسه! امروز من ماشین نیاوردم. »

- اتفاقاً این طوری بهتره!

- آخه سردتون می‌شه، بریم یک جایی...

- شما سردتونه؟!

سهیل لبخندی زد و گفت: « من الان هیچی حالیم نیست! »

یلدا شرمنده از حرف‌هایی که در نظر داشت به مقابلش چشم دوخت. از این‌که جواب رد به سهیل بدهد غمگین بود. به خود می‌گفت: « آره، شهاب هم همین احساس رو نسبت به من داره که تا حالا من رو سرکار گذاشته و چه‌قدر در حق من بدبخت ظلم کرده. من نمی‌خوام مثل شهاب باشم. »

سهیل گفت: « دفعه‌ی قبل هم نیومدین یک‌جا بنشینیم و چیزی بخوریم. »

- باشه، بریم! ولی جایی ه خیلی نزدیک باشه!

- حتماً!

و به کافی شاپی در همان نزدیکی رفتند.

نرگس و فرناز که صحبت‌شان حول و حوش یلدا و سهیل بود، نرم نرمک از دانشگاه بیرون زدند و چهره‌ی آشنای کامبیز را که جلوی در منتظر ایستاده بود و به آنها لیخند می‌زد را دیدند.

نرگس زیرلب گفت: «ای وای هر وقت این یلدای بیچاره با سهیل قرار می‌ذاره، اینا پیداشون می‌شه. حواست باشه چیزی نگي! دفعه‌ی قبلی شهاب کلی با یلدا دعوا کرده بود!»

فرناز خاطر نشان کرد که حواست هست.

کامبیز جلو آمد و سلام و احوال پرسى کردند. دخترها به خاطر پذیرایی آن شب حسابی تشکر کردند.

کامبیز هم متقابلاً برای آمدن آنها تشکر کرد و گفت: «یلدا با شما نیست؟!»

فرناز گفت: «یلدا رفت خونه. یک کمی زود رفت، مثل این که کار داشت!»

نرگس گفت: «البته نگفت که می‌ره خونه. گویا جای دیگه‌ای کار داشت!»

کامبیز متفکر می‌نمود، گفت: «یعنی شما نمی‌دونید کجا کار داره، کتابی چیزی می‌خواست بخره؟!»

نرگس جواب داد: «کتاب هم می‌خواست بخره، ولی خودش گفت کار دیگری هم داره...»

کامبیز گفت: «باشه، تشکر... بفرمایید برسونمتون.»

آنها تشکر کردند و با خداحافظی از کامبیز جدا شدند.

یلدا زیر نگاه مشتاق سهیل کلافه می‌نمود، کمی از شیرقهوه‌اش را نوشید و عاقبت شروع کرد: «آقا سهیل، ماه گذشته اگر یادتون باشه به شما گفتم به من فرصت بدین تا بیشتر فکر کنم...»

سهیل لیخندی زد و گفت: «گفته بودید دو ماه!»

یلدا هم لیخند زد و گفت: «بله، اما شرایط جوریه که فکر می‌کنم نیازی نیست یک ماه دیگه هم صبر کنم!»

سهیل بی‌قرار و منتظر می‌نمود...

یلدا ادامه داد: «آقا سهیل، من هیچ وقت نخواستم کسی رو آزار بدم یا سرکار بذارم. اگه این همه طول کشیده برای اینه که هیچ وقت به ازدواج جدی فکر نمی‌کردم تا این که ماه گذشته شما با خودم صحبت کردین و من بهتون گفتم اگر عاشق نباشم با شما ازدواج خواهم کرد!، اما حالا به این نتیجه رسیدم که اگر عشق نباشه، نمی‌تونم... نمی‌تونم زندگی خوبی داشته باشم، نمی‌تونم توانایی خوشبخت کردن همسر رو داشته باشم. پس این خیانته که با توجه به روحیاتی که در خودم می‌شناسم باز بدون عشق ازدواج کنم!»

سهیل با نگاهی دل‌مرده و سرد به یلدا خیره بود. حرکت تند چشم‌های عسلی‌اش روی صورت و چشم‌های یلدا، یلدا را معذب کرده بود...

سهیل گفت: «یعنی جوابتون منقیه؟!»

یلدا نگاهش را به میز دوخت و سر را به علامت تأیید تکان داد.

سهیل التماس‌وار گفت: «ولی من چیزی از شما نمی‌خوام، من نمی‌خوام که شما

عاشقم باشی، نمی‌خوام که عاشقانه حتی نقش بازی کنی!»

یلدا نگاهش جدی شد و گفت: «همه‌ی قشنگی زندگی مشترک به اینه که دو نفر به هم عشق بورزند و همه‌ی عشق شما به کسی که مثل یک صخره سرد و سنگه، شاید بیشتر از چهار یا پنج ماه طول نکشه. مطمئن باشید که یک روز وقتی ببینید تمام عشق و علاقه و صداقتتون رو برای کسی گذاشته‌اید که ارزشش رو نداره، اون وقت عاصی می‌شین و اگر مجبور باشید در کنار کسی تا آخر عمر زندگی کنید، این عصبان جای خودش رو به بی‌تفاوتی و نهایتاً به نفرت می‌ده. شاید الان متوجه حرف‌های من نباشین، شاید به قول معروف اون قدر داغ عشق باشین که به سرمای یک طرفه‌اش فکر نکنید، اما این رو بدونید سرمای عشق یک طرفه بیشتر از گرما و لذت اونه، سرماییه که آدم رو نابود و حقیر می‌کنه... (باز هم اشک در چشم‌های قشنگش غلطید) سهیل که جدیت و صداقت را در نگاه و کلام یلدا می‌دید، نگاه از او برگرفت و اخم‌ها را در هم کرد...»

یلدا گفت: «از من متنفریدی؟!»

سهیل زهرخندی بربلب آورد و سری تکان داد...

یلدا گفت: «ولی من مطمئنم روزی نه چندان دور از من ممنون می‌شی.»

من هیچ وقت نمی‌تونم شما رو فراموش کنم.

حتی اگر کسی شما رو عاشقانه دوست داشته باشه؟ و این رو بهتره ثابت بکنه؟! -

مگه خودتون همین الان نگفتی که عشق یک طرفه به درد نمی‌خوره؟! -

آره، اما وقتی مطمئن باشی کسی توی دلت نیست یا برعکس کسی که توی

دلته، دوست نداره... اون وقت موضوع فرق می‌کنه. وقتی آدم عاشق کسی می‌شه، به

طور ناخودآگاه توی دلش فکر می‌کنه طرف مقابل هم درست همون احساسات رو

نسبت بهش داره و همین فکر و خیال باعث می‌شه تا آدم برای خودش رویا بیافه و

توی رویا یک عمر زندگی کنه! و وقتی آن روی سکه رو می‌بینه ضربه‌ی سختی

می‌خوره، اما وقتی مطمئن بشه که طرف عاشقش نیست، باز ناخواسته دلش سرد

می‌شه. شاید طول بکشه، اما سرد می‌شه و اون وقت اگر یک نفر بیاد که قدر اون

همه عشق رو بدونه و متقابلاً بتونه عاشق باشه آدم همه چیز رو فراموش می‌کنه...

سهیل ساکت بود، اما هنوز منظور یلدا را نمی‌دانست، عاقبت پرسید: «شما چیز

خاصی رو می‌خوانین بگین؟!»

یلدا بی‌مقدمه گفت: «سپیده... سپیده دوستون داره!»

سهیل که یک لحظه گویی خون توی صورتش دوید با تعجب به یلدا نگاه کرد و

گفت: «کدوم سپیده؟!»

- سپیده نیک زادا!

سهیل ناباورانه به یلدا نگاه کرد...

یلدا لیخند زد و گفت: «خیلی هم خواهان داره! خودتون که باید بدونید. نگذارید از

دستتون بره! سپیده دختر فوق‌العاده‌ایه. مثل شما صادق و مهربونه و همون‌طوره که

شما دوست دارید، شیطون!»

سهیل هنوز متعجب بود. هیچ وقت به سپیده فکر هم نکرده بود...

سهیل گفت: «سپیده از شما خواسته که...»

یلدا مهلت نداد و گفت: «نه، نه، اصلاً!»

- پس شما از کجا این قدر مطمئن هستید؟! -

من با سپیده دوستم. درسته که زیاد با هم نیستیم، اما من برای فهمیدن این

موضوع نیاز به زمان زیادی نداشتم. مطمئن باشید که عاشق شماست و چیزی هم به

کسی نگفته. این رو هم از قبل بگم که من به خاطر دوستن این موضوع نیست که

به شما جواب منفی دادم. من واقعاً شرایط ازدواج رو فعلاً ندارم!

- اما من می‌تونستم تا هر وقت که شرایطش رو پیدا کنی، صبر کنم.

- ارزشش رو نداره!

- برای من داره.

- ولی تصمیم من عوض نشدنی!

دقیقی بعد چشم‌های سهیل رفتن یلدا را نظاره‌گر بودند و هر قدر که یلدا احساس

سبکی می‌کرد، سهیل سنگین شده بود.

یلدا در راه بازگشت به خود گفت: « حالا نوبت خودمه! دیگه نباید فرصت رو از دست بدم. شاید بهتر باشه با شهاب جدی تر صحبت کنم! » و باز خیلی زود از این فکر منصرف شد و گفت: « نه، این طوری ممکنه خیلی بی رحمانه برخورد کنه، داغون می شم. جرأتش رو ندارم! خدا کنه شهاب خونه باشه. احساس می کنم خیلی وقته که ندیدمش. چه قدر دلم براش تنگ شده... »

یلدا آن قدر در افکار مختلف غرق بود که ندانست چه وقت به در خانه رسیده است! صدایی آشنا از پشت سر آمد: « سلام، یلدا خانم! »

یلدا برگشت. کامبیز بود، گفت: « سلام، حالتون چه طوره؟! »

- خوبم، مرسی! چه قدر دیر کردین!

- منتظرم بودین؟!

- یک ساعتی می شه!

- کاری داشتین؟

- بله...

یلدا که اصلاً حال و حوصله نداشت حالا مشتاق شنیدن بود، با خود گفت: « حتماً

راجع به شهابه و حتماً ماجرای جدیدی رخ داده! »

پیش آمد و گفت: « شهاب کجاست؟! »

کامبیز خیلی صریح گفت: « میترا رو برده دندان پزشکی! »

یلدا چهره اش به سفیدی گرایید. لب هایش بی اختیار لرزید و سرش اندکی گیج رفت.

کامبیز با این که متوجه یلدا بود، اما به روی خود نیارورد و گفت: « حالا سوار می شین؟! » (و اشاره به اتومبیلش کرد)

یلدا که تنفس کردن هم برایش دشوار بود، گفت: « اما... »

- زیاد طول نمی کشه!

- باشه!

یلدا سوار اتومبیل شد. کامبیز اتومبیل را روشن کرد و دور زد و تا سرکوچه رفت،

اما تا خواست از کوچه خارج شود اتومبیل شهاب به داخل کوچه پیچید!
رنگ از روی کامبیز رفت...

یلدا گفت: « شهابه! »

کامبیز گفت: « لعنتی! عجب شانس داریم ها! »

یلدا متعجب پرسید: « چیزی شده آقا کامبیز؟! »

کامبیز دستپاچه گفت: « نه، نه، فعلاً هیچی! ببین، اگه شهاب پرسید کجا می رفتی، می گی می خواستی کتاب بخری و من هم اومده بودم دنبال شهاب وقتی

تورو دیدم ازت خواستم که تا کتاب فروشی برسونت، باشه؟! »

یلدا ترسید. با خود گفت: « خدایا! این جا چه خبره؟ چرا کامبیز این طوری رفتار می کنه؟ جریان چیه؟! »

شهاب غضبناک از داخل اتومبیل به آنها چشم دوخته بود.

کامبیز برایش دستی تکان داد و دوباره زیر لب گفت: « حالا پیاده شو! فقط چیزی جز این نگه! من فردا ساعت 3 می یام دانشگاهتون! خداحافظ. »

یلدا متحیر از حرف ها و رفتار کامبیز در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. شهاب بوق زد و شیشه را پایین داد و گفت: « کجا می رفتی؟! »

کامبیز از درون اتومبیلش فریاد زد: « دیگه هیچ جا، می رم خونه! »

شهاب هنوز مشکوک و متعجب نگاهش می کرد، گفت: « بیا کارت دارم. »

کامبیز گفت: « بعداً بهت زنگ می زنم. بابا زنگ زده و گفته بیا کمکم توی مغازه... » و دستی تکان داد و اتومبیل را از سرکوچه خارج کرد.

یلدا پیاده به سوی خانه بازگشت. شهاب هم پشت سرش آمد.

یلدا با خود گفت: « همه دیوونه اند! شاید هم شهاب و میترا خانم دسته گلی به آب داده اند که می خواست بهم بگه. شاید میترا حامله است! » و از این فکر نزدیک بود

توی پله ها بیافتد.

شهاب گفت: « کجا می رفتی؟! »

- هیچ جا، من می خواستم کتاب بخرم. کامبیز هم اومده بود دنبال تو که من رو

کرد.

شهاب گفت: « کی بود؟! »

یلدا با غضب در حالی که به اتاقش می‌رفت، گفت: « پدر خانم آینده‌تون! »

شهاب مستأصل و عصبی در حالی که خود را روی مبل می‌انداخت، گفت:

«لحنتی!»

تیموری دوباره زنگ زد و شهاب جواب داد: « الو، سلام! »

- شهاب، این دختره چی می‌گفت؟!

- هیچی، هیچی، شما بفرمایین!

- میترا رو نیاوردی خونه!؟

- دکترش گفت، کارش تا ساعت 6 طول می‌کشه!

- پسرم دوباره برو، تنها نمونه!

شهاب علی‌رغم میلش گفت: « باشه، باشه! »

- شهاب جان، راستی میترا رو شب ببر خونه‌ی خودت!

شهاب که جا خورده بود گفت: « چرا؟! »

- آخه امشب چند تا از رفقای قدیم می‌یان پیش من. من هم سرم با اونها گرمه،

میترا هم تنهاست. به خاطر دندونش نگرانم، بیش تو باشه خیالم راحت...

- آخه...

تیموری مهلت نداد و گفت: « خُب، شهاب جان! من کار دارم. دیگه مزاحمت

نمی‌شم. میترا رو ببر پیش خودت و مواظبش باش، خداحافظ! » و قطع کرد.

یلدا روی تخت نشست و سر را میان دو دست فشرد. نگاهش به قفسه‌ی کتاب‌ها

افتاد و با خود گفت: « خدایا! چه قدر درس نخونده دارم. با این اوضاع چه جوری کنار

بیام؟ خدایا! داغون شدم، دیوونه شدم، یک کاری یکن! »

شهاب در اتاق را زد و داخل شد. بسیار عصبی می‌نمود. دستی داخل موها کشید و

کنار یلدا نشست. نمی‌دانست چگونه بگوید، اصلاً نمی‌دانست گفتنش درست است یا

نه!؟

دید و گفت، می‌رسونمت!

- این کتاب خریدن‌های تو تمومی نداره!

یلدا خنده‌اش گرفت. شهاب راست می‌گفت. یلدا تنها بهانه‌اش برای جایی رفتن و

دیر آمدن و غیره، کتاب خریدن بود!

شهاب که معلوم بود مجاب نشده است، گفت: « اگه کامییز با من کار داشت پس

چرا رفت؟! »

- من از کجا بدونم؟

- توی ماشین چی بهت می‌گفت؟!

یلدا دستپاچه گفت: « می‌گفت، کتابون خیلی سلام رسونده و این حرف‌ها. »

شهاب داد زد: « کتابون بی‌خود کرده با... »

- چرا فریاد می‌زنی؟!

- یلدا تو واقعاً این همه ساده‌ای یا خودت رو به حماقت زدی؟!

یلدا که عصبانی شده بود، گفت: « تو حق نداری به من توهین کنی! »

- من حق دارم هر کاری بکنم!

یلدا پوزخندی زد و گفت: « تو هیچ کاری ازت ساخته نیست به‌جز این سؤال و

جواب‌های مسخره که دیگه داره اذیتم می‌کنه! »

شهاب به جوش آمده بود، نفس نفس زنان گفت: « چیه؟! چشمت به خانواده‌ی پر

مهر و محبتش افتاده؟! »

- منظورت چیه؟!

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه‌ی بحث شد. یلدا که نزدیک تلفن بود گوشی را

برداشت. صدای تیموری را شناخت.

یلدا گفت: « الو! »

تیموری گفت: « الو... گوشی رو بده به شهاب! »

یلدا از رفتار تحقیرآمیز و بی‌ادبانه‌ی تیموری عصبی‌تر شد و گفت: « من منشی

داماد شما نیستم! یک بار دیگه زنگ بزنید تا خودش جواب بده!» و گوشی را قطع

شهاب نفس پر صدایی کشید و گفت: « یلدا، میترا امروز جراحی دندون داره. پدرش از من خواسته بیمارمش این جا. گویا خودش مهمون داره و نگران دخترشه. از نظر تو ایرادی نداره... میترا امشب بیاد این جا؟! »

یلدا به مرز جنون رسیده بود، فکری کرد... نه، اصلاً نمی توانست حتی فکر کند. به خود گفت: « این لعنتی واقعاً من رو احمق فرض کرده! بین کار به کجا رسیده! اون وقت من هنوز در خیالات و اوهام زندگی می کنم! »

شهاب بار دیگر پرسید: « نظرت چیه؟! »

یلدا با این که از درون ویران بود، نگاهش کرد و گفت: « من چی کارهام؟

خونه ی توست. من برام فرقی نمی کنه... »

شهاب رنجیده نگاهش کرد و از جا برخاست و رفت.

۵۳

یلدا به فرناز زنگ زد و گفت: « الو، فرناز! »

- سلام، یلدا! تویی؟

- فرناز، من امشب نمی تونم توی این خونه بمونم. می خواستم پیام پیش شما!

- خُب، بیا! نه، می یام دنبالت... آخ جون! راستی مگه شهاب خونه نیست؟!

- فعلاً ولش کن! می یام بیشت و بهت می گم.

- پس حاضر شو، ما اومدیم.

- نه، نه، من با آژانس می یام. خداحافظ!

یلدا به سرعت لوازم شخصی اش را که برای آن شب لازم داشت جمع کرد و راهی

شد. به محض دیدن فرناز بغضش ترکید و خود را در آغوش او انداخت. احساس

بی کسی، بیچاره اش کرده بود.

فرناز هراسان پرسید: « یلدا، چی شده؟! برای چی گریه می کنی؟! »

یلدا فقط هق هق می کرد. بالاخره بعد از مدتی نفسی تازه کرد و همه چیز را برای

فرناز تعریف کرد.

فرناز به حدی عصبی شد که برای لحظه ای یلدا را رها کرد و سرش را در دست

گرفت و نشست. گویی نمی دانست چه بگوید! چه بگوید تا اندکی از رنج یلدا را بکاهد.

اصلاً نمی توانست لحظه ای خود را به جای او بگذارد. سر را بلند کرد و با تعجب گفت:

« یعنی الآن میترا خونه ی شماست؟! »

یلدا تصدیق کرد و سر تکان داد. هر دو به قدری مستأصل بودند که به ناچار به

نرگس زنگ زدند. نرگس هم با شنیدن آن حرفها از دهان فرناز، ناراحت شد، اما حالا

سه تایی فکر می کردند.

یلدا که دلش می خواست نرگس هم پیشش بود، پشت گوشی ناله کرد: « نرگس، چی کار کنیم؟! دارم خنگ می شم! »

نرگس سعی داشت آرامش کند، یک ساعت با او حرف زد.

یلدا آرام تر می نمود، به یاد قول و قرار کامبیز افتاد و دل شوره گرفت. حتماً کامبیز حرف های مهمی برای گفتن داشت! بالاخره با نرگس خداحافظی کردند.

مادر فرناز که نگران شده بود، پشت در اتاق فرناز آمد و گفت: « فرناز جان، شام آماده است، می یابید پایین یا بیارم بالا؟ »

فرناز گفت: « مامان، می شه بیاری بالا؟ »

یلدا گفت: « من نمی خورم. تو هم برو پایین بخور! »

فرناز گفت: « تو حرف نزن! فعلاً پاشو یک آبی به صورتت بزن! داری از حال می ری. »

تلفن زنگ زد و فرناز گوشی را برداشت و به سردی سلام و احوال پرسی کرد و به یلدا چشم دوخت. بعد از ثانیه ای گفت: « شهابه! »

یلدا با اکراه گوشی را گرفت و گفت: « الو! »

- کجایی؟! چرا رفتی اون جا؟!

- نمی خواستم مزاحمتون باشم.

شهاب عصبی حرف می زد: « گفته بودم بدون اجازه ی من خونه رو ترک نکن! اگر مخالف اومدنش بودی، خب می گفتی! »

- شهاب، من این جا راحتم. تو هم راحت باش!

- ببین یلدا، دوست ندارم شب جایی بمانی، مخصوصاً اون جا!

یلدا بی رمق گفت: « شهاب، برای فردا کلی درس دارم، اجازه می دی قطع کنیم؟! »

- فردا صبح کلاس داری؟!

- آره...

- باشه، مواظب خودت باش!

- خداحافظ!

- خداحافظ!

آن شب یلدا تا دیر وقت با فرناز صحبت می کرد. عاقبت فرناز گفت: « بالاخره می خوای چی کار کنی؟! »

- مطمئن باش تا آخر صبر نمی کنم. من ظرف همین دو سه روز آینده کار رو تموم می کنم. راستش، دیگه ظرفیتم تکمیله. می خوام خودم رو از این همه اضطراب و فشار و حقارت راحت کنم.

- آره، باید کاری بکنی! یلدا، این طوری این ترم مشروط می شی! تو همه اش داری حرص می خوری و گریه می کنی.

- ببین فرناز، فردا قراره کامبیز بیاد دم دانشگاه...

- واسه ی چی؟!

- درست نمی دونم، اما انگار چیز مهمی می خواد بگه. ساعت 3 می یاد.

فرناز در سکوت به چشم های یلدا خیره بود...

یلدا ادامه داد: « فردا آخرین روزیه که من اون جام. »

- یعنی چی؟!

- فردا بعد از شنیدن حرف های کامبیز، می رم خونمون، اما پس فردا می رم خونه ی حاج رضا! می رم که باهاش حسابی صحبت کنم!

- راجع به چی؟!

- همه چیز!!

جدی و غضبناک شهاب، دل شوره گرفتند. نمی دانستند چه بگویند...

شهاب پرسید: « یلدا کجاست؟! » مگه دیشب با شما نبود؟

فرناز جواب داد: « چرا، اما امروز زود رفت و گفت کار داره. »

شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و چشم‌ها را تنگ کرد و خیره به فرناز گفت: « یعنی شما نمی‌دونستید که با کامییز قرار داشته؟! »

نرگس که فهمید اوضاع به هم ریخته و پیچیده شده، پیش‌دستی کرد و گفت: « آقا شهاب، یلدا به ما گفت قراره بیاد و راجع به مشکلی که براش پیش اومده صحبت کنه! »

فرناز نگاه خیره‌ای به نرگس انداخت و گفت: « یلدا نمی‌خواست بره، اما آقا کامییز گویا اصرار داشته مطلبی رو به یلدا بگه، برای همین یلدا رفت... »

شهاب که پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند، گفت: « رفتند خونه‌ی کامی؟! »

نرگس و فرناز اظهار بی‌اطلاعی کردند...

شهاب همان‌طور عصبانی از آنها خداحافظی کرد و به سوی اتومبیلش دوید.

نرگس و فرناز صدای قلب‌شان را می‌شنیدند...

نرگس گفت: « نمی‌دونم چرا وقتی شهاب رو می‌بینم (این طوری حرف می‌زنه) ناخواسته دست و پام رو گم می‌کنم! »

- یلدای بدبخت حق داره نتونه حرفش رو به این بزنه، چه قدر از خود راضی و مغروره؟! خدا و کیلی خیلی جدیه!

- هر کاری کردم، نتونستم دو کلام باهاش حرف بزنم! شاید می‌شد یلدا رو از این وضعیت نجات داد...

- خدا به داد یلدا برسه! خیلی عصبانی بود.

- شاید خبر داره کامییز برای چی با یلدا قرار گذاشته!

- اصلاً این از کجا خیر داشته؟!

- چه می‌دونم؟ شانس یلداست!

- می‌خوایم بهش بگم چرا نامزد عتیقه‌ی پرروت همراهتون نیست؟! مگه

۵۴

صبح روز بعد ساسان، فرناز و یلدا را تا دانشگاه رساند... نرگس هم آمده بود.

نرگس رو به یلدا گفت: « سلام، چه خبر؟! از دیشب تا حالا اتفاق خاصی نیفتاده؟ شهاب نیومد دنبالت؟! »

- نه، من هم از خونه‌ی فرناز اینا اومدم.

نرگس متفکر و غمگین بر جای نشست... یلدا نگاهی به کلاس انداخت. سپیده از ته دل برایش دست تکان داد و یلدا به زور لبخند زد و تحویلش گرفت. چه آشوبی در دلش داشت فقط خدا می‌دانست...

ساعت نزدیک سه شده بود. یلدا وسایلش را جمع کرد و راه افتاد، از بچه‌ها خداحافظی کرد و زودتر از بقیه از کلاس خارج شد. خیلی زیاد مشتاق شنیدن حرف‌های کامییز بود. احساس می‌کرد این حرف‌ها آخرین حرف‌هایی است که راجع به شهاب خواهد شنید!

کامییز دم در ایستاده بود و با دیدن یلدا از راه دور دست تکان داد و به سوی اتومبیلش رفت. یلدا دوان دوان نزدیک شد و بعد از سلام، کامییز در را باز کرد و یلدا فوری سوار شد. اتومبیل از آن‌جا به سرعت دور می‌شد و شهاب که تازه رسیده بود، غضبناک به رفتن آنها خیره ماند.

نرگس و فرناز تازه وارد محوطه شده بودند که شهاب به سوی‌شان حرکت کرد.

نرگس گفت: « خدا مرگم بده، شهاب اومده! »

فرناز گفت: « گور مرگش! اصلاً معلوم نیست چه دردی داره؟! »

شهاب نزدیک شد و سرسری سلام و احوال‌پرسی کرد. فرناز و نرگس با نگاه

دندونش ناراحت نبود؟!

- آره، ما خیلی چیزها می‌خواستیم بگیریم، ولی نمی‌دونم چرا لال شده بودیم؟!

۵۵

هوای درون اتومبیل گرم و مطبوع می‌نمود و یلدا احساس رخوت خوشایندی داشت. دوباره هوا ابری بود و باران هم نم نم می‌آمد. کامبیز همان‌طور که می‌رفت، ساکت بود... یلدا هم... با این که مشتاق شنیدن حرف‌های کامبیز می‌نمود، اما سعی داشت کامبیز را به حال خود بگذارد تا هر وقت که خواست شروع کند. کامبیز اتومبیل را گوشه‌ی دنجی در نزدیک یک کافی‌شاپ متوقف کرد...

یلدا پرسید: « باید پیاده بشیم؟! »

کامبیز با حیرت گفت: « مگه دوست نداری، نه؟! »

- می‌شه توی ماشین صحبت کنیم؟!

کامبیز لبخند زنان در حالی که کاپشن سفیدش را از پشت ماشین برمی‌داشت،

گفت: « هر طور میل شماست. من الان برمی‌گردم. »

و کاپشن را پوشید و دوان دوان به سوی کافی‌شاپ دوید. بعد از دقایقی با یک سینی برگشت. باران تند شده بود. کامبیز به سرعت سوار شد. هیجان خاصی در نگاه و رفتارش موج می‌زد. یلدا تشکرکنان فنجان شیر کاکائوی داغ را برداشت...

کامبیز گفت: « شیر کاکائو دوست داری؟! »

- بله، خیلی...

- پس اول بخوریم بعد حرف بزنیم!

کامبیز موزیک ملایمی گذاشت و از جشن عروسی کیمیا صحبت را شروع کرد تا

این که یلدا گفت: « آقا نیما هم پسر خوب و با شخصیتی به نظر می‌یاد. مطمئناً

زندگی خوبی خواهد داشت. »

- آره، دوتاشون خیلی به هم شبیهند، البته بیشتر از جهت افکار منظومه! یلدا دیگر حوصله‌اش سر می‌رفت، نفسی کشید و گفت: «خُب، من منتظرم.»
 کامبیز با شیطنت نگاهش کرد و خندید، بعد گفت: «منتظر چی؟!»
 - منتظر شنیدن چیزی که به خاطرش امروز قرار گذاشتین و الآن من این‌جام!
 کامبیز که یواش یواش لبخند از صورتش می‌رفت، گفت: «باشه! ببین، یلدا! می‌خوام بدونم چه برنامه‌ای برای آینده‌ات داری؟!»
 یلدا جا خورد، اما چون همیشه به کامبیز اطمینان کرده بود، این بار هم با اعتقاد به این که منظور کامبیز فضولی در کار او نیست، پاسخ داد: «برای آینده‌ام؟! خُب، دقیقاً نمی‌تونم بگم.»
 کامبیز جدی شد، صاف نشست و گفت: «ببین، یلدا! راستی، از این که یلدا خانم نمی‌گم ناراحت که نمی‌شی؟!»
 یلدا با حالتی که معلوم بود با کامبیز رو درباستی دارد، گفت: «نه!»
 - خُب، می‌خوام بدونم تا کجا می‌خوای پیش بری؟! یعنی تا کی می‌خوای صبر کنی؟!
 - درست منظور تون رو متوجه نمی‌شم!
 کامبیز نفسی کشید و گفت: «نمی‌خوام فکر کنی دارم فضولی می‌کنم، سوالاتم مربوط به حرفی است که می‌خوام بزنم!»
 - خُب، همون طوری که خودتون در جریان هستید، دقیقاً یک ماه دیگر از موعدی که حاج رضا برای ما در نظر گرفته، باقی مونده و با توجه به مسائل اخیری که پیش اومده و شما در جریان هستید، چیز دیگه‌ای به جز قرار اولیه‌ی ما اتفاق نخواهد افتاد!
 کامبیز ابروها را بالا داد و گفت: «پس علاقه‌ی بین شما و شهاب چی می‌شه؟»
 یلدا دیگر هیچ چیز را کتمان نکرد و گفت: «هیچی، من چیزی رو دوست دارم که شهاب دوست داشته باشه. وقتی اون دوست داشته باشه با یک نفر دیگه زندگی کنه یا خارج از کشور بره، من هم براش دعا می‌کنم که فقط خوشبخت بشه!» (نمی‌دونست چگونه این جملات را گفته است و آیا واقعیت دارند یا نه!)

- خُب، پس این طور که معلومه هردوتون تصمیمتون رو گرفتید! یلدا از شنیدن کلمه‌ی هردوتون دلش خالی شد و با رنگ پریدگی به کامبیز چشم دوخت.
 کامبیز نگاهش کرد و گفت: «چون از حرف‌های شهاب و از تصمیم‌گیری‌های تیموری هم این طور به نظر می‌رسه که تغییر خاصی در روابط شما به وجود نمی‌یاد، البته من خیلی با شهاب صحبت کرده‌ام و می‌دونم که... می‌دونم که دوستتون داره، شاید این طوری هم که من می‌گم نباشه، شاید خیلی غلیظ‌تر و بیشتر از این حرف‌ها، اما نتیجه مهمه! مهم اینه که اون توی این شرایط نتونست درست عمل بکنه، نتونست به حرف دلش ارزش بده و نتوست جلوی تصمیم تیموری در بیاد که خُب دلایل خودش رو داره. وقتی حرف‌هایش رو در مورد تیموری می‌شنوم خُب تا حدودی بهش حق می‌دم. من تا حالا به چیزی که می‌خوام بگم خیلی فکر کرده‌ام و شما این رو بدونید که هیچ پاسخی فعلاً از جانب شما نمی‌خوام بشنوم، دلم نمی‌خواد با شنیدن حرفم، اعتماد و اطمینانی که نسبت به من توی این مدت داشتید خللی درش وارد بشه. پس ازتون خواهش می‌کنم حرفی رو که می‌خوام بزنم به پای سوء استفاده یا فرصت طلبی من نگذارین...»
 یلدا سراپا گوش شده بود و خیره به کامبیز منتظر شنیدن حرف اصلی، در دلش ولوله‌ای برپا بود...
 کامبیز آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «... یلدا، وقتی از پیش شهاب رفتی، به من فکر کن! به خودم، به خانواده‌ام که نمی‌دونن چه قدر شیفته‌ی تو شده‌اند و به آینده‌ی خودت. من... من، بهت قول می‌دم از تو عشق نخوام، ولی عاشق شدن رو بهت یاد بدم. بهت نشون بدم که لیاقت تو چیه و به همه نشون بدم که تو ارزش چه چیزهایی داری! من از روز اول که حاج رضا ازم خواست با شهاب راجع به تصمیمش حرف بزنم، می‌دونستم کسی رو که حاج رضا تأیید بکنه، حرف ننداره و وقتی تو رو توی محضر دیدم، با خودم گفتم، حاج رضا کم گفته، کم از تو تعریف کرده و زیادی برای پسرش خواسته. من برای این که شهاب قدر تو رو بدونه خیلی کارها کرده‌ام،

خیلی حرف‌ها زده‌ام، اما تا الآن که نتیجه‌ای نداده...»

یلدا متحیرانه به حرف‌های کامبیز گوش سپرده بود. باید حدسش را می‌زد. با توجه به رفتارهای اخیر کامبیز و خانواده‌اش کاملاً مشخص بود که کامبیز چه چیزی در دل دارد، اما یلدا هنوز نمی‌دانست که آیا عاشق واقعی اوست یا فقط از روی ترحم یا شناختی که نسبت به او پیدا کرده این چنین پیشنهادی به او داده است. شاید هم تشویق خانواده‌اش او را وادار به این امر کرده... شاید هم کامبیز، یلدا را موردی خوب می‌دید که نمی‌خواست از دستش بدهد. نمی‌دانست چرا از پیشنهاد کامبیز ناراحت نیست. او اصلاً احساس نکرد که کامبیز از فرصت سوء استفاده کرده است یا چیزی در این خطا...

کامبیز که هنوز چشمش به یلدا بود، گفت: «چیه؟ از من بدت اومد؟!»

یلدا لبخندی زد و گفت: «نه، فقط کمی جا خوردم.»

- به چیزهایی که گفتم فکر می‌کنی؟! -

- نمی‌دونم، راستش نمی‌دونم چی باید بگم یا چی کار کنم؟! -

- فعلاً فقط سعی کن به حرفهام خوب فکر کنی!

و بعد صدای موزیک را بلندتر کرد و راهی شدند. در خانه‌ی شهاب، کامبیز اتومبیل را خاموش کرد و دوباره گفت: «بین، یلدا! خوشبختی تو برای من مهمه، چون دوستت دارم و باز هم برای این که تو و شهاب در کنار هم بمونید هرکاری که از من بخواهی، می‌کنم. چون شهاب رو هم خیلی دوست دارم، اما اگر شهاب روی حرفش ایستادگی بکنه... نمی‌خوام تو رو به هیچ عنوان از دست بدم. شهاب فعلاً چیزی ندونه بهتره!»

یلدا در سکوت سری تکان داد و از او خداحافظی کرد و نمی‌دانست که شهاب پشت پنجره در انتظار است.

چشم‌های شهاب از شدت خشم به سرخی می‌گرایید و وقتی در را بر روی یلدا باز کرد، یلدا کلید در دست برای لحظه‌ای به خود لرزید و زیر لب سلامی داد و داخل شد. شهاب در سکوت او را نگاه می‌کرد و یلدا می‌دانست طوفان در راه است! به سوی

اتاقش رفت و مقنعه را از سر بیرون کشید. خیلی خسته بود و دلش برای دیدن و نشستن در کنار شهاب بی‌تاب، اما نمی‌خواست در آن لحظه زیاد جلوی چشم او باشد. مانتو را درآورد و گل سرش را باز کرد و چنگش را داخل موها کرد و چند بار سرش را ماساژ داد. احساس می‌کرد سرش می‌ترکد. خود را روی تخت خواب رها کرد.

شهاب بدون آن که در بزند به اتاقش آمد. یلدا دستپاچه از جا برخاست. شهاب نزدیک شد و رو به رویش ایستاد و با لحن خاصی که سعی داشت خشم خود را پنهان سازد، گفت: «خیلی خسته‌ای؟!»

یلدا همان‌طور که روی تخت نشسته بود به این فکر می‌کرد که چه بگوید...

شهاب گفت: «جدیداً کلاست خیلی طولانی می‌شه!»

یلدا حدس می‌زد که او کامبیز را دیده باشد، اما هنوز شک داشت. ملتسانه شهاب را نگاه کرد و نمی‌دانست چه بگوید که شهاب فریاد کشید: «کجا بودی؟!»

صدای فریاد شهاب آن‌چنان دلش را لرزاند که چشم‌ها را برای لحظه‌ای بست. بدنش می‌لرزید. زیر لب گفت: «خونه‌ی فرناز بودم.»

شهاب فریاد زد: «تو غلط کردی!...»

رنگ از روی یلدا رفته بود. دست‌ها را روی گوشش گذاشت و دوباره چشم‌ها را بست. شهاب به سویش خیز برداشت و موهای یلدا را به چنگ گرفت و کشید. سر یلدا عقب کشیده شد، ترسیده و لرزان چشم‌ها را باز کرد و گفت: «آی... آی... آی...»

شهاب در حالی که هنوز موهای یلدا را در چنگ خود داشت او را به سوی خود کشید و یلدا مجبور شد بلند شود. در حالی که سرش به عقب خم شده بود، التماس وار می‌گفت: «شهاب... شهاب، توضیح می‌دم. تو رو خدا موهام رو ول کن، دردم می‌یاد... شهاب...»

شهاب صورت او را نزد خود گرفت و گفت: «بگو، کجا بودی؟!...»

دندان‌های ریزش را آن‌چنان به هم فشرده بود که هرآن ممکن بود از هم بپاشد. یلدا که هیچ وقت تا آن اندازه شهاب را خشمگین ندیده بود به آرامی و گریه‌کنان گفت: «کامبیز... اومد دم دانشگاه...»

شهاب فشاری به موهای او آورد و گفت: «خُب؟!»
 یلدا فریادش بلند شد و گفت: «آی... به خدا هیچی... کامبیز... کامبیز، گفت که
 کیمیا خواسته که برم خونه شون!»

شهاب با خشم فریاد زد: «یلدا، اگه راستش رو نگوی زنده نمی‌ذارمت!»
 یلدا درمانده و مستأصل به حق افتاد و در میان اشک‌هایش گفت: «دیگه
 نمی‌خوام زنده بمونم. من رو بکش، راحت کن!»

شهاب صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و تهدید آمیز گفت: «من اجازه
 نمی‌دم تا وقتی این‌جا هستی از این غلظا بکنی و هر روز با یکی قرار بذاری و تشریف
 ببری. یک ماه دیگه که تشریف بردی، اون وقت هر غلطی دلت خواست، بکن! حالا
 بگو ببینم کامبیز چی بهت گفت؟!»

یلدا از حرف‌ها و رفتار به تنگ آمده بود، چشم‌ها را تنگ کرد و فریاد زد: «برو از
 خودش بپرس! چرا از خودش نمی‌پرسی؟! ولم کن!...»
 شهاب با تمام وجود فریاد زد: «اون لعنتی چی گفت؟! گفت که دوستت داره،
 هان؟!»

یلدا گریه‌کنان گفت: «واسه‌ی تو چه فرقی می‌کنه؟ مگه من از تو می‌پرسم توی
 زندگی خصوصیت چه خبره؟! مگه خودت همیشه و هر لحظه از همون اول به من
 نگفتی کاری به کار هم نداریم و نداشته باشیم؟!»

شهاب دستش را شل کرد و یلدا سرش را گرفت و گریه‌کنان روی تخت نشست...
 شهاب در حالی که به سوی در می‌رفت، گفت: «می‌دونم با این لعنتی چی کار کنم.
 به تو هم گفتم... نمی‌خوام تو خونه‌ی من...»

یلدا در میان اشک‌ها آزرده نگاهش کرد. شهاب در را به هم کوفت و رفت. یلدا به
 سوی گوشی تلفن جهید و شماره‌ی کامبیز را به سرعت گرفت.

کامبیز گفت: «بله...»

آقا کامبیز...

کامبیز از حالت حرف زدن یلدا کنجکاو شد و پرسید: «چی شده؟ یلدا؟!»

آقا کامبیز، شهاب فهمیده. یعنی من رو با شما دیده...

خُب، گریه می‌کنی؟! اذیتت کرده؟!!

نه... نه، ازم پرسید شما چی گفتی. من هم هیچی نگفتم، خیلی عصبانی شد.
 فکر کنم اومد سراغ شما...

لازم نکرده، من خودم می‌یام اون‌جا. تو هم اصلاً ترس!

یلدا بیج بیج کنان خداحافظی کرد و دوباره خود را روی تخت انداخت. نمی‌دانست
 شهاب کجاست، شاید در اتاقش بود. خیلی خسته بود و از گریه‌های هر روزی و خون
 جگر خوردن‌هایش به تنگ آمده بود، از رفتار تحقیرآمیز شهاب داغون و ناتوان شده
 بود...

ده دقیقه‌ی بعد صدای زنگ در آمد و یلدا سراسیمه از جا برخاست. کامبیز بود که
 زنگ می‌زد. شهاب در را باز کرد...

یلدا که دوباره ترس و هیجان و دلهره یکباره به جان‌ش ریختند، روسری‌اش را
 برداشت تا بیرون برود، اما از دیدن خود در آینه ترسید. آن قدر چشم‌هایش ملتهب و
 قرمز بودند که از رفتن به بیرون منصرف شد و همان‌طور در اتاق خودش گوش تیز
 کرد تا بفهمد چه خبر خواهد شد.

کامبیز که صدای یلدا را ترسان و مضطرب شنیده بود، به دل شوره افتاد که نکند
 شهاب حماقت کند و بلایی به سر یلدا بیاورد، سراسیمه خود را به خانه‌ی شهاب
 رسانده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. شهاب مقابلش
 جلوی در ایستاده بود. کامبیز با دیدن چهره‌ی خشمگین، خسته و چشم‌های از خشم
 سرخ شهاب، از حرف‌هایی که به یلدا زده بود پشیمان شد. نگاه شرمنده‌اش را به
 شهاب دوخت و نزدیک آمد. در دل به خود می‌گفت: «خدا کنه یلدا رو اذیت نکرده
 باشه.» و رو به شهاب گفت: «یلدا کجاست?!»

شهاب با تمام قدرت چنگ در یقه‌ی او انداخت و او را به داخل کشید. کامبیز
 بدون مقاومت در برابر شهاب، دوباره پرسید: «گفتم، یلدا کجاست?!»

شهاب او را محکم به دیوار کوبید و فریاد زد: «اسمش رو نیار، لعنتی!»

کامبیز سعی می‌کرد دست‌های شهاب را که یقیناًش را پاره کرده بود رها کند، اما شهاب با قدرت تمام او را گرفته بود و از خشم می‌لرزید و نفس نفس می‌زد.

کامبیز بلند گفت: « یلدا... »

یلدا سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آن دو که در گوشه‌ی دیوار یقه به یقه بودند، ترسید و گفت: « چه خبره؟! آقا کامبیز، تو رو خدا... شهاب...! »

شهاب فریاد زنان گفت: « برو توی اتاق...! »

یلدا جلو آمد و التماس‌وار گفت: « شهاب تو رو خدا ولش کن! »

کامبیز لگد محکمی توی شکم شهاب پرت کرد و شهاب به عقب هل داده شد، بعد فریاد زد: « چته؟ چرا افسار پاره کردی؟ حرف بزنی! »

شهاب فریاد زنان گفت: « می‌گشمت... »

و دوباره به سوی او حمله کرد و مشت محکمی توی صورت کامبیز کوبید. کامبیز که سعی داشت دعوا را خاتمه دهد و بیش از آن مقابل یلدا درگیر نشوند، صورتش را گرفت و روی مبل نشست.

یلدا سراسیمه پیش آمد و گفت: « آقا کامبیز... »

کامبیز دست بالا برد و اشاره کرد که آرام باشد، او خوب است. یلدا به اتاقش رفت. کامبیز پوزخندی زد و به شهاب نگاه کرد.

شهاب هنوز خالی نشده بود. دوباره به سوی کامبیز حمله‌ور شد، یقیناًش را گرفت و گفت: « حرف بزنی، لامذهبا! بگو چی توی کله‌اته؟! »

کامبیز به آرامی نگاهش کرد و گفت: « آره، بهش پیشنهاد دادم وقتی از این‌جا رفت به من فکر کنه! ولی وقتی از این‌جا رفت! »

شهاب فریاد زد: « چرا؟! چرا؟! »

کامبیز عصبانی از جا برخاست و حرف‌هایی که در دلش سنگینی می‌کرد را عاقبت به زبان آورد و گفت: « برای این که دوستش دارم. اون لیاقت بهتر از اینها رو داره، اما گیر احمقی مثل تو افتاده که تا آخر عمرت باید فرمان بردار پدر او دختره‌ی هرزه‌ی لعنتی باشی! برای همین می‌خوام از این جهنمی که برات درست کردی، نجاتش بدم.

شهاب، گوش‌هات رو باز کن اگر یلدا به خونگی حاج رضا برگرده، نمی‌ذارم نصیب هیچ کسی توی این دنیا بشه! می‌خوام بهش یاد بدم که باید عاشق چه کسی باشه!»

یلدا با شنیدن حرف‌های کامبیز در اتاقش اشک می‌ریخت، به خود گفت: «اوضاع

هر لحظه بدتر می‌شه، دیگه طاقت دیدن این صحنه‌ها رو ندارم. »

کامبیز از جایش برخاست و به سوی شهاب قدم برداشت. او هم ملتهب و عصبانی

بود، گفت: « تا کی می‌خوای ادا دربیاری شهاب؟! »

شهاب پنجه در موها فرو برد و تهدیدکنان گفت: « خفه شو، کامی! خفه شو! »

- داری سرکی کلاه می‌ذاری؟! داری کی رو گول می‌زنی؟! »

شهاب که از خشم رگ گردنش متورم شده بود، دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:

«من بهت اعتماد کردم. تو عین برادر به من نزدیک بودی، چه‌طور تونستی؟! » و

دوباره فریاد کشید: « چه‌طور تونستی؟! پس به کی می‌شه اعتماد کرد؟! فکر می‌کردم

حداقل یکی هست که من رو بفهمه! فکر می‌کردم یکی هست که بشه روش حساب

کرد! من احمق رو بگو! »

چه زجری در صدای پر از نفرت شهاب موج می‌زد و یلدا وقتی صدای او را

می‌شنید چه‌قدر از عذاب کشیدن او عذاب می‌کشید.

کامبیز ناراحت و سرخورده دست روی شانه‌ی شهاب گذاشت و گفت: « تو بدون

اون نمی‌توننی زندگی کنی، پس لااقل با خودت رو راست باش! حاج رضا سر حرف

خودشه! تا آخر همین ماه فرصت داری که یک تصمیم درست برای همیشه بگیری

وگر نه یلدا رو برای همیشه از دست می‌دی. از من عصبانی نباش، هنوزم می‌گم یلدا

مال توست، اما اگر بخوای خرید کنی، من اجازه نمی‌دم زن اون دست و پا چلفتی که

هم‌کلاسه بشه! این رو مطمئن باش! »

کامبیز، شهاب را ترک کرد. یلدا حرف‌های آخر کامبیز را نشنید. نمی‌دانست چرا

یک دفعه ساکت شده‌اند. جرأت خارج شدن از اتاقش را نداشت. در اتاقش باز و شهاب

در قاب در ظاهر شد. موهایش پریشان و روی صورتش ریخته بود، در نگاهش گویی

چیزی مرده بود. با تمام دلوایسی‌ها و تعهداتی که در خود می‌کرد باز نتوانست، یلدا را

تقدیم کند، گفت: « نمی‌خوام دیگه کامبیز رو ببینی! فهمیدی؟! »
 یلدا در کنج اتاقش آشفته و نگران سری تکان داد و گفت: « باشه! »
 و شهاب بدون توضیح درباره‌ی آینده، رفت و یلدا باز در بلاتکلیفی ماند.

۵۶

اول اسفند ماه بود. سپیده یک راست به طرف یلدا آمد و در حالی که لبخند به لب داشت در پی چیزی داخل کیفش می‌گشت، گفت: « سلام، یلدا خوشگله! »
 یلدا خندید و گفت: « چی شده کبکت خروس می‌خونه؟! »
 - وقتی آدم دوستای خوب داشته باشه، خروس که سهله، کبکش مثل بلبل می‌خونه!

یلدا بی‌اختیار خندید. سپیده یک بسته‌ی کادویی خیلی زیبا که با سلیقه روبان پیچی هم شده بود از کیفش بیرون کشید و به یلدا گفت: « قابل تو رو نداره. »
 یلدا با حیرت پرسید: « این چیه؟! »
 سپیده با خوشحالی گفت: « یک هدیه‌ی ناقابل از طرف من! یادگاریه! »
 - خُب، برای چی؟!
 - برای باز شدن یخ بعضی‌ها!

یلدا خنده‌کنان کادو را گرفت و سپیده دست در گردنش انداخت و او را بوسید و گفت: « الهی خوشبخت بشی یلدا! الهی به هرکی دوست داری برسی! »
 فرناز گفت: « وای چی شده حالا؟! »
 سپیده خنده‌کنان گفت: « مگه فضولی؟! » و در حالی که کلاس را ترک می‌کرد خداحافظی کرد.

نرگس متعجب به یلدا گفت: « چی شده؟! »
 یلدا لبخند زد و نگاهی به بسته‌اش انداخت و در حالی که ژاکت می‌پوشید، گفت:
 « بچه‌ها، پاشین! حسابی خسته‌ام، دکتر مرادی سرم رو خورد! »

فرناز هم بی‌حس و حال بود و با همان بی‌حالی گفت: « بچه‌ها، ما خیلی شلیم، هیچ‌جا نمی‌ریم! بابا، یک برنامه‌ای چیزی بذارین، بریم سینمایی جای! »

یلدا چادر نرگس را کشید و گفت: « نرگس زود باش، دل‌م به چایی می‌خواد. »

فرناز گفت: « بریم بوفه؟! »

یلدا گفت: « آره بابا... »

فرناز پرسید: « کادوت رو باز نمی‌کنی؟! »

- چرا! بریم یک‌جا بعد!

نرگس گفت: « بچه‌ها، من گرسنه‌ام! »

فرناز گفت: « من هم همین‌طور. بوفه الان چیزی نداره، بریم بیرون یک ساندویچی جای! »

یلدا گفت: « باشه، بریم ساندویچی دور میدان! »

سه تایی راه افتادند. یلدا هنوز بسته‌اش را در دست داشت.

۵۷

ساندویچ‌ها را سفارش دادند و دور میز نشستند. یلدا بسیار در هم و فکری بود.

فرناز گفت: « حالا باز کن ببینیم چی برات آورده! »

نرگس گفت: « بنده‌ی خدا چه قدر خوشحال بود. هر کی ندونه فکر می‌کنه که فردا روز عروسیش با سهیله. »

یلدا گفت: « شاید هم حرف‌هایی زده باشن! »

نرگس گفت: « یعنی به این زودی سهیل وا داد؟! »

فرناز گفت: « آره، پس چی خیال کردی؟! اون تا حالا خیال می‌کرد یلدا آخرش می‌خواد جواب بله رو بده، والا تا حالا هم منتظر نمی‌شد! »

یلدا با بی‌قیدی گفت: « راست می‌گه! همینه! تو فکر کردی حالا سهیل به خاطر من می‌ره خودکشی می‌کنه؟! همه‌ی مردها همین‌طورند! نمی‌ذارن بهشون بد بگذره! »

نرگس گفت: « باباجون، تو خودت از اون خواستی که به سپیده فکر کنه و باهانش دوست بشه. »

یلدا گفت: « البته انگار خودش هم بدش نمی‌اومده! »

یلدا دست برد و کادویش را باز کرد. یک شال بسیار زیبا بود و همراه آن نامه‌ای از طرف سپیده بود که نوشته بود:

« یلدا جون، این شال را هر وقت روی سرت انداختی به یاد من می‌افتی و از این که یک روز مرا این همه خوشحال کردی، لبخند می‌زنی!

همیشه خندان باشی دوست خوبم. (شال رو سهیل انتخاب کرده)

نامه را فرناز بلند خواند و یلدا و نرگس هم یک به یک آن را از نظر گذراندند!
 نرگس گفت: «چه زود دست به کار شدند!»
 فرناز گفت: «آره عزیزم، همه زرنگند، الا این دوست احمق ما که فقط اشک ریختن بلده.» (اشاره به یلدا کرد)
 یلدا در سکوت به نامه خیره شده بود و نمی‌دانست فکرش به کجاها می‌رود و می‌آید. شال را روی سرش انداخت و لبخند زد.

فرناز گفت: «مبارکه، خیلی بهت می‌یاد، سهیل هم سلیقه‌اش بد نیست‌ها!»
 نرگس گفت: «آره، خیلی قشنگه، مبارکت باشه.»
 - مرسی.

نرگس پرسید: «دیگه کامبیز بهت زنگ نزد؟!»
 - با رفتاری که شهاب کرد دیگه فکر نکنم اسم من رو بیاره، چه برسه به زنگ!
 فرناز گفت: «ولی یلدا، کامبیز رو جدی بگیر! به نظر من کامبیز هر چی گفته، راست گفته. اون واقعاً دوستت داره. بهتره سعی کنی این روزها کمتر به شهاب فکر کنی!»

یلدا چشمش را به او دوخت...

فرناز گفت: «چرا این طوری نگاه می‌کنی؟ پسر خوبیه دیگه!»

۵۸

چه قدر هوای بیرون عالی بود. بوی عید را همه حس می‌کردند. فروشگاه‌ها و خیابان‌ها همه شلوغ و پر از رفت و آمد بود و یلدا عاشق این روزها بود، با خود می‌گفت: «اگه شهاب هم کمی فرق کرده بود و اگه این میتراى لعنتی نبود، چه قدر بهم خوش می‌گذشت.»

کفش‌های شهاب پشت در بود. یلدا زنگ را فشار داد و شهاب در را باز کرد و چشمش از روی صورت یلدا بر روی کادوی در دست او ثابت ماند.
 یلدا که خوب معنای نگاه شهاب را می‌فهمید، بلافاصله گفت: «دوستم بهم داده!»

- علیک سلام.

یلدا خندید و گفت: «سلام!»

- من ازت توضیح خواستم؟!

یلدا با شرمندگی گفت: «زبونت نه، اما نگاهت آره!»

شهاب لبخندی زد و از سر راه یلدا کنار رفت... در حالی که می‌پرسید: «مناسبتش چیه؟!»

یلدا خندید و گفت: «به کسی که دوستش داره رسیده.» و بعد به اتاقتش رفت و لباسش را عوض کرد.

شهاب روی میبل نشست و وانمود کرد که مشغول تماشای تلویزیون است، هنوز به جمله‌ی آخر یلدا فکر می‌کرد. نمی‌دانست منظور یلدا چی بود.
 یلدا شال را روی سرش انداخت و خود را در آئینه نگاه کرد. شال خیلی قشنگی

بود. به یاد نامه‌ی سپیده افتاد و لبخند زد. از این که سهیل او را به آن زودی فراموش کرده بود ته دلش ناراحت شد و با خود گفت: « یعنی همه‌ی مردها واقعاً این طوری‌اند؟! » و باز از این که خود را از شر نگاه‌های سمج او رهانیده احساس رضایت کرد. نمی‌دانست چرا شهاب زود آمده است. صدای زنگ آمد. یلدا با سرعت خود را به پنجره رساند و با خود گفت: « خدایا، باز این دختره است! » و با گفتن این جمله چشم‌ها را با ناراحتی بست و به دیوار تکیه داد. صدای میتر را که به خانه آمده بود، می‌شنید. گویی مخصوصاً بلند حرف می‌زد، در حالی که می‌خندید گفت: « شهاب زود باش دیگه، چته تنبل خان؟! تا تو تکون بخوری همه‌ی تالارها رو بسته‌اند. »

و شهاب که صدایش تقریباً شنیده نمی‌شد...

دوباره میتر گفت: « دیگه شب شد تو هنوز آماده نیستی! »

- قرار بود من خودم پیام دنبالت، چی شد تو اومدی؟!

- بابا نبود، من هم حوصله‌ام سر می‌رفت. فکر کردم دیر می‌شه، بهتره زودتر راه بیافتیم.

از حرف‌های‌شان معلوم بود قرار است تالار عروسی رزو کنند.

یلدا آن قدر اعصابش به هم ریخته و متشنج بود که نتوانست بقیه‌ی صحبت‌های آنها را بشنود. روی زمین نشست و سعی کرد دوباره بشنود.

باز صدای میتر بلند آمد که می‌گفت: « خوشگل شدم؟! کجا رو نگاه می‌کنی؟

موهام رو می‌گم! »

و باز صدای شهاب را نشنید... و باز دلش چنگ شد.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در آمد و باز یلدا از پشت پنجره نگاه کرد. شهاب همراه او بود. هر دو سوار اتومبیل میتر شدند و شهاب حتی نگاهی به پنجره نینداخت.

یلدا نمی‌دانست چه بر سرش آمده است؟! فقط دیگر رمقی برای ایستادن نداشت.

گویی نفسش به سختی بالا می‌آمد. روی زمین چمباتمه زد. احساس سرما ویرانش می‌کرد. زانوهای ناتوانش را در برگرفت و سر روی آنها گذاشت و آن‌چنان عاجزانه

گریست که دلش برای خودش سوخت. از ته دل زجه زد. تمام رویایش به یکباره

نابود شدند و او خود را در دامن واقعیت تنها یافت. پس شهاب این بود؟! حتی از او خداحافظی نکرد و میتر، که چه خندان می‌رفت! حتماً می‌دانست یلدا پشت پنجره مجاله می‌شود، حتماً او را ریشخند می‌کرده!

یلدا با خود گفت: « پس عروسی‌اشان خیلی نزدیکه، خیلی! خدایا، چرا بدنم این

قدر می‌لرزه؟! خدایا، چرا این قدر سرده؟! خدایا، چرا این قدر تنهام؟!

مامان... مامان! کمک کن، تو رو خدا! »

آن شب شاید بدترین شب زندگی یلدا بود. شبی که خود را بی‌کس‌ترین حس می‌کرد، شبی که احساس شکست او را متلاشی می‌کرد، شبی که بر تمام احساساتش نفرین کرد، شبی که حتی از عاشق بودن متنفر شد، شبی که شهاب را نفرین کرد و آن شب تا صبح نخوابید و از فرط بی‌خوابی، گرسنگی و ناراحتی، احساس بیماری می‌کرد.

نیمه شب شهاب بازگشته بود، اما اصلاً سراغی از او نگرفته بود. یلدا که تصمیم خود را برای آینده‌اش گرفته بود با وجود آن همه بی‌حالی و ناتوانی از جای برخاست تا آبی به سر و صورتش بزند. آن قدر بی‌حال و بی‌جان بود که کنار در آشپزخانه مجبور شد بنشیند. سرش گیج می‌رفت و قلبش تند تند می‌زد.

شهاب که تازه از خواب بیدار شده بود و در اتاقش باز بود به محض دیدن یلدا که

روی زمین نشست از اتاق بیرون زد و کنار او نشست و پرسید: « یلدا، چی شده؟! »

نگاه بی‌رمق و سرد یلدا لحظه‌ای او را حیرت‌زده کرد و خونسردی نگاهش تنش را لرزاند.

یلدا گفت: « چیزی نیست، یک کم سرم گیج رفت. »

- خُب، استراحت کن! واسه‌ی چی این قدر زود بیدار شدی، مگه کلاس داری؟

یلدا که اصلاً به فکر کلاس رفتن نبود، گفت: « آره، کلاس دارم! »

شهاب آمرانه گفت: « امروز نمی‌خواد بری کلاس، پاشو ... پاشو برو استراحت

کن! »

یلدا با بی‌حالی از جا برخاست و گفت: « نه، صورتم رو بشورم خوب می‌شم. دیگه

نمی‌تونم گرسنه بخوابم.»

شهاب لبخند زد (از همان‌هایی که آتش را به جان یلدا می‌کشید) و گفت: «ای شکمو! بلند شو، مگه دیشب شام نخوردی؟!»

یلدا به زور لبخند زد و گفت: «نه!»

شهاب جدی شد و نگاهش برای لحظه‌ای طوری شد که انگار همه چیز را می‌داند، اما دوباره لبخند زنان گفت: «باشه، الان یک صبحانه‌ی حسابی بهت می‌دم تا حسابی سر حال بشی، حالا بلند شو!»

و در حالی که دست یلدا را می‌گرفت تا بلندش کند، متوجه ناتوانی غیر طبیعی یلدا شد. احساس کرد یلدا از همیشه رنجورتر و لاغرتر شده است. با یک حرکت او را بلند کرد و در آغوش گرفت و به اتاقش برد، روسری‌اش را برداشت و موهایش را روی بالش رها کرد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «الآن برات یک چیزی می‌یارم تا بخوری!»

و سراسیمه به آشپزخانه دوید و بعد از لحظه‌ای با یک سینی شیر، خرما، کره، عسل، نان و هر چه که در یخچال داشتند با خود آورده بود و رو به یلدا گفت: «پاشو عزیزم، پاشو یک لقمه نان بخور!»

شهاب دست یلدا را گرفت و او را روی تخت نشاند و لیوان شیر را به دستش داد و با تعجب دید که دست یلدا می‌لرزد. به زور چند لقمه به او خوراند و یلدا کم‌کم جان گرفت، انگار تازه شهاب را می‌دید.

شهاب آن روز تا ظهر خانه ماند و نگذاشت یلدا از جایش تکان بخورد. یلدا احساس بهتری داشت. کمی خوابیده بود تا بی‌خوابی شب گذشته را جبران کند. تلفن چندین بار زنگ زد و شهاب پاسخ داد، از طرز حرف زدنش معلوم بود که میترا است!

یلدا با خود گفت: «میترا چه پرکار شده! قبلاً این همه حال شهاب را نمی‌پرسید!» از جا برخاست تا شهاب مطمئن شود حالش خوب است و اگر برنامه‌ای با میترا داشته به هم نخورد! یلدا مغرورتر از آن بود که با مظلوم‌نمایی عشق را طلب کند!

شهاب لحظه‌ای او را نگاه کرد و پرسید: «چه طوری؟!»

یلدا لبخند زنان وانمود کرد که حالش خیلی خوب است و گفت: «از این بهتر نمی‌شه! گفتم که فقط یک کمی دیر خوابیدم و شام هم نخوردم!»

- چرا شام نخوردی؟!

- آخه حوصله‌ام نگرفت. کلی درس داشتم! دیشب یک رمان جدید از دوستم گرفته بودم، اون رو می‌خوندم!»

شهاب موشکافانه به او چشم دوخت و گفت: «واقعاً بهتری؟!»

- آره، مطمئن باش.

- آخه، می‌خواستم برم بیرون، اگه حالت خوب نیست نمی‌رم.

- نه، نه، اصلاً برنامه‌ات رو به هم نزن، حالم کاملاً خوبه!

وقتی شهاب رفت یلدا جلوی آینه ایستاد. چه قدر صورتش تکیده شده بود.

چشم در چشم خود دوخت و گفت: «دیدی ارزش نداشت؟!» و آهی از سر بیچارگی سر داد و به سراخ تلفن رفت...

- الو، فرناز!

- سلام، یلدا خوبی؟!

- خوبم، فرناز! به نرگس هم زنگ بزن اگه تونستید یک جایی قرار بذاریم، کارتون دارم.

فرناز که لحن جدی یلدا نگرانش کرده بود، گفت: «چی شده یلدا؟!»

- هیچی، می‌خواستم در مورد چیزی ازتون کمک بگیرم! فعلاً قرار بذاریم بعداً صحبت می‌کنیم.

- باشه، یک ساعت دیگه خوبه؟! روبروی سینما بهمون!

- حالا چرا اون‌جا؟

- خُب، یک فیلم خوب هم داره. می‌تونیم بریم سینما!

یلدا با بی‌حوصلگی گفت: «نه، من می‌خوام زود ازتون جدا بشم!»

- پس بریم بوفه‌ی دانشگاه.

- باشه، پس به نرگس زنگ بزن!

– باشه، خداحافظ!

آن دو زودتر از یلدا آمده بودند و نگرانی از چهره‌شان کاملاً مشهود بود و با دیدن یلدا از آن همه رنگ پریدگی و ناتوانی جا خوردند.

نرگس پرسید: «یلدا جون، چیه؟! چرا این همه رنگت پریده؟!»

یلدا لبخند زورکی زد و گفت: «هیچی، ترسید! دیشب نخوابیدم.»

فرناز گفت: «باز این شهاب لعنتی چه کرده؟!»

یلدا ملتسانه گفت: «بچه‌ها، دیگه از شهاب حرف نزنید.»

نرگس دوباره پرسید: «حرف بزنی، ببینیم چی شده آخه؟!»

یلدا گفت: «به شرط این که فقط گوش کنید و بی خودی دلداریم ندین!»

و بعد از روز گذشته تعریف کرد و ادامه داد: «می‌دونید بچه‌ها! تا دیروز انگار همه‌اش خودم رو می‌خواستم یک جور ی قانع کنم که شهاب دوستم داره و داره فیلم بازی می‌کنه! فکر می‌کردم عاقبت خسته می‌شه و حقیقت رو به من می‌گه! فکر می‌کردم یک روزی می‌رسه که رو در روی میترا می‌ایسته و بهش می‌گه که عاشق منه! اما دیروز وقتی میترا اومد خونه‌اش، حس کردم بد جوری دارم سر خودم کلاه می‌ذارم. فهمیدم شهاب واقعاً روی همون حرف‌هایی که از اول توی گوش من پر کرده، هست و تصمیمش عوض نشدنی و اگه من اون‌جام، فقط به خاطر شرط و شروط حاج رضاست! امروز وقتی می‌دیدم نگران من شده و برام صبحانه می‌یاره، می‌خواستم بهش بگم که نگران این هستی که نکنه آخر ماجرا اون‌طوری نشه که به مردات برسی؟! راستش، دیگه نمی‌خوام به حرف دل‌م گوش بدم. انگار دل من دیگه راست نمی‌گه و حرف نگاه و صدای قلب و نفس‌های داغ و لرزش‌ها رو باید بریزم دور! شهاب مال میتراست و من اون‌جا اضافی‌ام! از شما می‌خوام کمک کنید یک خونه‌ی اجاره‌ای پیدا کنم. می‌خوام بدون سر و صدا از اون‌جا برم.»

نرگس گفت: «دیوونه شدی؟! مگه پیش حاج رضا نمی‌ری؟!»

– نه، نمی‌خوام شهاب هیچ وقت من رو پیدا کنه!

فرناز گفت: «پس تو می‌دونی که دوستت داره و دنبالت می‌گرده!»

– نه، می‌دونم این‌طوری نیست، اما نمی‌خوام حتی احتمالش رو بدم که بعد از رفتنم دیگه حتی تصادفی هم ببینمش! خونه‌ی حاج رضا، خونه‌ی پدرشه! اون به هر حال ممکنه به اون‌جا سر بزنه، اما من نمی‌خوام دیگه حتی از شهاب، اسمی بشنوم. دیگه وقتشه که به خودم فکر کنم.

چشم‌های یلدا بی‌رمق به میز خیره ماند...

نرگس اشک‌هایش را پنهان نکرد. تازه می‌فهمید که تصمیم یلدا تا چه حد جدی است. همیشه از عاقبت این ازدواج می‌ترسید. همیشه از عاقبت این عشق که دوستش را آن‌طور به ویرانی کشیده بود، می‌ترسید.

فرناز دست دراز کرد و دست یلدا را فشرد و با بغض گفت: «یلدا، مطمئنی؟!»

اشک یلدا روی میز چکید و سر را به علامت تأیید تکان داد.

یلدا و نرگس و فرناز چنان اشک می‌ریختند که گویی شهاب را با قطره قطره‌ای

اشک‌شان دفن می‌کردند. هر سه با تمام وجود گریه می‌کردند.

یلدا برای از دست دادن تنها عشقش و آن دو برای تنهایی یگانه دوست عزیزشان.

فرناز به یلدا قول داد تا از ساسان کمک بخواهد و زودتر برای یلدا یک کاری پیدا

کند تا هم سرگرم شود و هم بتواند برای ادامه‌ی زندگی روی پای خودش بایستد.

نرگس هم مثل خواهری مهربان، لحظه‌ای یلدا را تنها نمی‌گذاشت، می‌ترسید یلدا کاری دست خود بدهد.

یلدا تصمیم داشت به خانه‌ی حاج رضا برود و با او هم در این زمینه صحبتی

داشته باشد. او خود را به هر حال مدیون حاج رضا می‌دانست و دوست نداشت با

بی‌خبر گذاشتن حاج رضا او را ناراحت کند.

بگم از 24 سال زندگی ام فقط این پنج ماه برام عزیز و موندنی بوده، باورتون می شه؟!»

حاج رضا اشک ریخت و گفت: « پس چرا می خواهی بری؟! »

- شهاب... (از آوردن اسمش دلش ریخت) حاج رضا، شهاب واقعاً پسر خوبییه. اون یک مرد به تمام معناست و مطمئنم با هرکسی زندگی بکنه اون خوشبخت می شه. چون خودش عاقله، شما هم نباید نگرانش باشید. اون تصمیمش رو گرفته و دختر مورد علاقه اش رو انتخاب کرده، اون این طوری خوشبخته!

- اما من فکر می کردم اون عاشق توست.

- حاج رضا، اون بدون من خوشبخته! (و به زور اشک را زندانی کرده بود و بغض را فرو می داد تا حاج رضا بیشتر ناراحت نشود)

- من اشتباه کردم!

حاج رضا آن قدر این جمله را با اندوه و حسرت گفت که دل یلدا بیشتر سوخت، دست او را فشرد و گفت: « شما خودتون گفته بودید شش ماه و نه بیشتر. خُب، حالا هم تا پایان شش ماه چیزی نمونده. »

حاج رضا نگاه مهربانش را به یلدا دوخت و گفت: « اما من دوست داشتم شما در کنار هم باشید... »

- ولی نشد، حاج رضا! شهاب توی این پنج ماه مثل یک برادر خوب کنار من بود. همون طوری که به شما قول داده بود!

- باشه، دخترم! ولی تو باید طبق قرارمون سهمت رو بگیری.

یلدا با ناراحتی گفت: « حاج رضا، فکر می کنید من به خاطر همچین چیزی به این جا اومدم؟ »

- نه، دخترم! اما ما با هم توافق کرده بودیم.

- ولی من تا آخرش اون جا نموندم و قرارداد به هم می خوره.

- تو همون چیزی که سهمته، می گیری.

- نه، حاج رضا! فقط ازتون می خوام قولتون رو در مورد شهاب فراموش نکنید. اون

۵۹

روز چهارم اسفند ماه بود. پروانه خانم با دیدن یلدا از خوشحالی فریاد کشید و او را چنان در آغوش گرفت که یلدا احساس کرد استخوان هایش صدا کردند! پروانه خانم قربان صدقه اش رفت و در حالی که به دقت او را ورنانداز می کرد، گفت: « بمیرم، تو چرا روز به روز ضعیف تر می شی؟! این پسر حاجی چیزی بهت نمی ده بخوری؟ »

یلدا خندید و سراغ حاج رضا را گرفت. حاج رضا عصا زنان، با دیدن یلدا اشک به چشم آورد و دستها را باز کرد و یلدا به آغوش حاج رضا پناه برد و چنان از ته دل گریه کرد که مش حسین در آشپزخانه گریه اش گرفت.

ساعتی از آمدن یلدا به خانه ی حاج رضا گذشته بود. حاج رضا که چشمانش، دل یلدا را می سوزاند دستی به پیشانی کشید و گفت: « چرا نمی خواهی پیش خودم باشی؟! اگه تو نخواهی نمی دارم دست شهاب بهت برسه! »

- حاج رضا، می خوام سعی کنم روی پای خودم بایستم. می خوام یک مدت تنها باشم!

- آخه، چه طور دلم راضی بشه تو رو تنها بذارم؟! می دونی چه قدر خطرناکه یک دختر به سن و سال تو تنها زندگی کنه؟!

- حاج رضا، تنهای تنها که نمی خوام زندگی کنم. قراره با یکی از بچه ها که دانشجوی شهرستانیه همخونه بشم، اما نمی خوام هیچ کس جام رو بدونه.

حاج رضا منتظر و مغموم با چشمان آبی بی فروغ به او زل زده بود و بعد از چند لحظه زمزمه کنان گفت: « زندگی تو خراب کردم، من رو ببخش دخترم! »

یلدا لبخندی غمگین بر لب داشت. دست او را گرفت و گفت: « حاج رضا، من اگه

تمام این مدت من رو تحمل کرد و بالاتر از گل هم به من نگفت! فقط به خاطر این که شما چنین قولی بهش داده بودید، نمی‌خوام فکرکنه که با رفتن من آرزوه‌هایش برآورده نمی‌شه. ازتون خواهش می‌کنم همون کاری که قرار بود براش بکنید، انجام بدید، اما من هیچی نمی‌خوام. شما به اندازه‌ی کافی به من لطف داشتید. من چیزی نمی‌خوام و اگر شما حرفی در موردش بزنید، ناراحت می‌شم.

... از حسابت چیزی برداشت کردی؟!

... نه، دستتون درد نکنه، اما شهاب توی این مدت به اندازه‌ی کافی پول در اختیارم گذاشت، برای همین نیازی پیدا نکردم برداشت کنم.

حاج رضا فکری کرد و سری تکان داد و یلدا را پیش کشید و پیشانی‌اش را بوسه‌ای زد و گفت: «تو رو به خدا می‌سپرم. تو پاک و معصومی، خداوند تو رو تنها نمی‌ذاره...»

و در حالی که به سختی از روی میل بلند می‌شد به سوی کشوی میزش رفت و شناسنامه‌ی یلدا را بیرون کشید و آن را به دستش داد.

یلدا با تعجب گفت: «الآن آماده است؟! من فکر کردم برای این که اسم شهاب رو خارج کنی، طول می‌کشه!»

شناسنامه را باز کرد. نامی از شهاب در آن نبود. صفحه‌ی دوم کاملاً خالی بود.

حاج رضا نفس عمیقی کشید و گفت: «اصلاً اسمی از شهاب نوشته نشده بود که بخواد پاک بشه!»

یلدا متعجب به حاج رضا خیره مانده بود...

حاج رضا ادامه داد: «اون روز حاج آقا عظیمی در جریان بود. اون فقط خطبه‌ی عقد رو خونده، اما در شناسنامه‌ها چیزی ننوشت. البته به خواسته‌ی من.»

یلدا احساس دوگانه‌ای پیدا کرد. گویی هم خوشحال بود و هم ناراحت. خوشحال از این که بدون تشریفات و آمد و رفت، شناسنامه‌اش را بدون نامی از شهاب دریافت کرده بود و ناراحت از این که حس می‌کرد اگر نام شهاب توی شناسنامه‌اش بود شاید هرگز آن را خارج نمی‌کرد!

حاج رضا هنوز در فکر و غمگین بود و نگاه غمبارش را نثار دخترک کرد و گفت: «من رو ببخش، من رو ببخش یلدا جان! من با زندگی و جوانی تو بازی کردم. من به خاطر خودم، به خاطر تصورات غلطم تو رو قربانی کردم!» و به حق افتاد...

یلدا با دست‌های لرزان در حالی که خودش نیاز بیشتری به گریستن داشت، اشک‌های حاج رضا را پاک می‌کرد و از او می‌خواست آرام باشد و عاقبت دست او را گرفت و گفت: «اصلاً بلند شین بریم توی حیاط قدم بزنیم. شما خوشبختی من و شهاب رو مگه نمی‌خوانی؟! خُب، شهاب که خوشبخته. من هم به خدا خوشبخت می‌شم، حاج رضا! درسم رو می‌خونم، قراره یک جایی کار بکنم و مستقل می‌شم. این پنج ماه هم خیلی چیزها یاد گرفتم و فقط وقتی خوشبختیم کامل می‌شه که بدونم پدرم سالم و سرحاله.»

یلدا دست حاج رضا را بوسید و او نیز بری خوشبختی یلدا با چشمان اشکبارش دست به آسمان برد و دعا کرد.

آن روز بعد از صرف ناهار خوشمزه‌ی پروانه خانم (با این که اصلاً آشتهاء نداشت) با حاج رضا قدم زد و برایش شعرهای جدید خود را خواند و از خواستگار ترگس حرف زد، از سهیل و ماجرایش صحبت کرد و خلاصه آن قدر نقش بازی کرد و الکی خندید تا حاج رضا مطمئن باشد که او ناراحت نیست و عاقبت عصر بود که به خانه بازگشت.

شهاب، باز هم خانه بود و با دیدن یلدا پرسید: «کجا بودی؟!»

یلدا با بی‌قیدی جواب داد: «خونه‌ی دوستم!»

- دوستات که ازت بی‌خبرند!

- همه‌ی دوست‌های من رو که نمی‌شناسی!

شهاب نزدیک اتاق یلدا آمد و یلدا در حالی که وارد اتاقش می‌شد، برگشت و نگاهش کرد و گفت: «می‌خواهی بیای داخل؟!»

شهاب با تعجب قدمی به عقب برداشت و گفت: «اشکالی داره؟!»

یلدا در حالی که می‌خواست در اتاق را ببندد، گفت: «خیلی درس دارم!»

شهاب دست را بین در گذاشت و گفت: «کجا بودی؟!»

یلدا نمی‌خواست اصطحکاکی ایجاد کند، برای همین در را باز کرد و گفت:
«خونه‌ی حاج رضا بودم.»

شهاب با حیرت نگاهش کرد و گفت: «اون جا چی کار می‌کردی؟!»

- دلم برای حاج رضا تنگ شده بود، رفتم بینمش!

- می‌تونستی به من بگی، با هم می‌رفتیم!

- فکر کردم شاید اجازه ندی برم!

- اون وقت بی‌اجازه رفتی!

یلدا لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده.

شهاب پرسید: «حالش خوب بود؟!»

- آره، بد نبود. بهت سلام رسوند!

یلدا با گفتن این جمله به اتاقش رفت و وانمود کرد که مشغول جا به جایی لوازمش است.

۶۰

روز پنجم اسفند ماه بود. فرناز رو به یلدا گفت: «یلدا یک خبر عالی برات دارم.»
- چی شده؟! -

- لیدا رو می‌شناسی؟! دختر خاله‌ام!

- خُب؟! -

- بهش گفتم حضری از بچه‌های هم‌کلاست جدا بشی و با یلدا خونه بگیری؟
گفت، از خدا خواسته‌اس. مثل این که با اونها میونه‌ی خوبی نداره.

- عالی شد... لیدا... آهان! عاشق مهمونی و این حرف‌هاست، آره؟! -

فرناز با خوشحالی گفت: «آره، بارک الله!» نرگس گفت: «خُب، خدا رو شکر!

همه‌اش ناراحت این بودم که نکنه توی این موقع سال کسی رو پیدا نکنی!»

یلدا برق امیدی در نگاهش درخشید و گفت: «حالا باید به فکر جای خوب باشیم.

لیدا چه قدر می‌تونه بذاره؟!»

فرناز گفت: «اون وضعش خوبه!»

نرگس گفت: «حاج رضا کمکت نمی‌کنه؟!»

- من نخواستم. بچه‌ها بجنید، باید یک سر به بانک بزنم. فرناز تو هم یک زنگ

به لیدا بزن و باهاتش قرار بذار بینمش. بچه‌ها حواستون باشه شهاب، کامبیز و هر

کسی که به این‌ها ربط داره نباید چیزی بدونه! هیچ چیز! راستی، فرناز! با ساسان

درباره‌ی کار صحبت کردی؟! -

- ساسان می‌گه می‌تونم بری پیش خودش. اون یک نفر رو لازم داره. هوای تو

رو هم که داره! حقوق خوبی بهت می‌ده!

یلدا متفکرانه به فرناز نگاه کرد و گفت: « بذار فکر کنم! »

- بابا، دیگه فکر کردن نداره. من که جلوتر بهش گفتم حتماً می‌بای!

- نه، عزیزم! بذار فکر کنم.

نرگس گفت: « راست می‌گه یلدا! ساسان رو که می‌شناسی هر جایی که نمی‌تونی

کار کنی! »

یلدا که مجبور بود مکنونات قلبی‌اش را فاش کند، گفت: « خیلی خُب، توضیح

می‌دم! ولی فرناز ناراحت نشی‌ها! ببینید، من توی شرایطی‌ام که حوصله ندارم

درگیری‌های عاطفی برام پیش بیاد. این رو می‌فهمید؟! نمی‌خوام پیش ساسان و در

تنگ‌تنگ کاری او کار کنم! ساسان رو مثل برادر خودم دوست دارم و نمی‌خوام همین

یک نفر رو هم از دست بدم! »

فرناز گفت: « خُب، تو راست می‌گی! ما این‌طوری فکر نکرده بودیم. »

- می‌خوام یک جایی راحت باشم و دور و برم مرد و جنس مذکر نباشه!

- باشه، به ساسان می‌گم.

۶۱

روز ششم اسفند ماه فرناز به خونه‌ی شهاب زنگ زد و گفت: « الو، سلام! آقا

شهاب، یلدا هست؟! »

شهاب گفت: « سلام، بله هست... گوشی لطفاً. » و یلدا را صدا کرد.

یلدا گوشی را گرفت و گفت: « الو، سلام! فری تویی؟! »

- ببین، یلدا! توی کتاب فروشی کار می‌کنی؟!

یلدا بیج بیج کنان گفت: « چی کار؟! فروشنده‌گی؟! »

- یک جورایی آره...

- یعنی چه جوری؟!

- توی یک کتاب فروشی خیلی بزرگ نیاز به یک فروشنده دارند.

- ساسان از کجا می‌شناسه؟

- صاحب کتاب فروشی دوست ساسانه!

- باشه، باید برم ببینم کجاست...

- انقلاب، بین کتاب فروشی‌هایی که توی پاسازه. شاید دیده باشی!

- اون‌جا ممکنه خیلی‌ها من رو ببینند.

- من هم گفتم، اما ساسان می‌گه تو در تماس مستقیم با مردم نیستی. با این حال

خودت باید بری و ببینی. امروز ساعت 3 اون‌جا باش!

یلدا آدرس را نوشت و خداحافظی کرد.

آن روز سر قراری که گذاشته بود به فروشگاه کتاب رفت و با مدیر فروشگاه که

دوست ساسان بود، صحبت کرد. از محیط آن‌جا خوشش آمد. قفسه‌های پر از کتاب او

را به هیجان می‌آوردند. فروشگاه‌های دو طبقه بود. یلدا قبول کرد مسئول فروش کتب ادبی باشد. جای خوبی بود.

یلدا فکر کرد: «طبقه‌ی دوم گوشه‌ی دنجی را به کتب ادبی اختصاص داده‌اند و من هم که فقط اون‌جا ناظرم و در تماس مستقیم با کسانی که فقط دنبال کتاب ادبی می‌یابم، هستم. این طوری احتمالش کمه کسی که ربط به شهاب داره من رو ببینه!»
درباره‌ی میزان حقوق هم با هم به توافق رسیدند. مدیر فروشگاه مرد میان سال و جدی بود و بدون کوچک‌ترین لبخند، وظایف یلدا را شرح داد. (با توجه به این که یلدا سه روز در هفته را کلاس نداشت و می‌توانست به سرکار برود)

فقط یک کار دیگر باقی بود! باید با اساتید دانشگاه صحبت می‌کرد و ساعات کلاس‌هایش را تغییر می‌داد. با این که جدایی از فرناز و نرگس توی کلاس‌ها برای او خیلی سخت بود، اما باید این کار را می‌کرد. چون اگر شهاب او را درکنار فرناز و نرگس نمی‌دید، بهتر بود.

یلدا با خود گفت: «یعنی ممکنه اصلاً شهاب سراغی از من بگیره؟!»

به هر ترتیب تصمیمش را گرفته بود که دیگر فکر او را از سرش بیرون کند.

با کمک ساسان و فرناز یک آپارتمان نقلی پیدا کردند و با یلدا دختر خاله‌ی فرناز آن‌جا را اجاره کردند. یلدا به سرعت اثاثیه‌اش را به آن‌جا منتقل کرد. آپارتمان به خانه‌ی فرناز نزدیک بود و یلدا از این جهت خوشحال می‌نمود.

حاج رضا همان‌طور که گفته بود ماهانه مبلغی به حساب یلدا ریخته بود که حالا یلدا را غافلگیر می‌کرد و یلدا با دانستن این که برای تهیه‌ی پول رهن آپارتمان نیاز به قرض کردن ندارد، حاج رضا را دعاگو بود.

آن روز صبح کلاس داشت. آخرین کلاس مشترک با فرناز و نرگس!

فرناز پرسید: «کی اثاث می‌بری؟!»

- فردا صبح!

نرگس با حالتی مغموم گفت: «شهاب که بویی نبرده؟!»

- نه، اون فعلاً سرش شلوغه! آخر ساله، حساب و کتاب‌های شرکت تا دیر وقت

طول می‌کشه! خرده فرمایش‌های میترا خانم هم روی اون، دیگه وقتی نمی‌گذاره که اصلاً همدیگر رو ببینیم. دیروز اصلاً ندیدمش! عروسی‌اش هم نزدیکه!

فرناز گفت: «دیگه باید عادت کنی!»

از شنیدن این واقعیت دل همگی به درد آمد. هر سه فقط وانمود می‌کردند که همه چیز عادی است، اما غم در نگاه هر سه‌اشان موج می‌زد.

یلدا گفت: «بچه‌ها، دیگه سفارش نکنم، به هیچ احدی آدرس رو ندین. بگین اصلاً از من خبر ندارین و بی‌خبر گم شده‌ام!»

نرگس سری تکان داد و گفت: «مطمئن باش!»

فرناز هم گفت: «خیلی دلم می‌خواد شهاب خان سراغت رو از من بگیره! اون وقت می‌دونم چی بارش کنم!»

نرگس با آرنج به او زد و گفت: «خُب، حالا بگین برای بردن لوازم یلدا چی کار باید بکنیم!»

یلدا گفت: «من که لوازمی ندارم. فوقش سه تا کارتن کتابهام می‌شه، لوازم شخصیم هم دو تا کارتن. فقط یک پتو باید بردارم با بالش‌م! لباسهام هم که زیاد نیست!»

فرناز گفت: «پس تخت خواب و...؟!»

- نه، دیگه باقی لوازم رو نمی‌یارم. نه اون‌جا جایی هست و نه من حوصله‌ی وقتش رو دارم. باید قبیل از ظهر همه‌ی لوازمی رو که احتیاج دارم، بردارم و برم والا ممکنه شهاب از راه برسه و همه چیز خراب بشه!

فرناز گفت: «اتفاقاً چه قدر دلم می‌خواد اون لحظه از راه برسه و ببینه که تو داری ترکش می‌کنی، دوست دارم قیافه‌اش رو ببینم که چه حالی پیدا می‌کنه!»

یلدا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنی چی می‌شه؟ هیچی، می‌گه کار خوبی می‌کنی! باید زودتر اقدام می‌کردی!»

نرگس که زجرکشیدن یلدا را می‌دید و می‌دانست او سعی می‌کند اشک‌هایش را پنهان کند، گفت: «بسه دیگه! به فردا فکر نکنید. راستی یلدا، خیلی بد می‌شه توی

کلاس هم نیستیم! باید ساعت‌هایی رو قرار بگذاریم و همدیگر رو ببینیم. «
 یلدا گفت: «اره، حتماً! فکر کنم لازم باشه از فردا هر روز قرار بذاریم! راستی فرناز،
 یلدا دیشب در خونه‌ی جدید موند یا اومد پیش شما؟! «
 فرناز جواب داد: «اومد پیش من. گفت، می‌خواد اولین شب رو با تو اون‌جا شروع
 کنه. «

یلدا فکر کرد: «امشب، آخرین شبی است که در خانه‌ی شهاب میهمانم. آخرین
 شبی که زیر سایه‌ی عشق می‌خوابم و در هوای او نفس می‌کشم و چهره‌ی زیبایش را
 می‌بینم. آخرین شب و آخرین بار... «
 قرار شد ساسان فردای آن روز با یک وانت بیاید تا با کمک هم لوازم یلدا را جا به
 جا کنند.

۶۲

هفتم اسفند ماه بود. دیر وقت بود. شام خوشمزه‌ای که درست کرده بود روی اجاق
 گاز هنوز انتظار می‌کشید، اما شهاب نیامده بود و یلدا با خود فکر کرد: «حتی این شب
 را هم از من دریغ کرد!»

با این همه در اتاقش مشغول جمع آوری لوازمش شد. صدای بسته شدن در را
 شنید و صدای پرت کردن کلید روی میز. در را باز کرد و بیرون آمد. شهاب خسته و
 ژولیده بود. سلام کردند و شهاب خود را روی کاناپه رها کرد.

یلدا پرسید: «چای می‌خوری؟! «

شهاب نگاهش کرد و گفت: «مرسی.»

- شام خوردی؟

- نه، اما اشتها ندارم!

- باشه، غذار رو می‌ذارم توی یخچال. هر وقت خواستی گرمش کن.

یلدا رفت تا چایی بیاورد و لحظه‌ای بعد با سینی چای بازگشت. دلش می‌خواست
 این آخرین شب را در کنار او بنشیند، اما شهاب دست دراز کرد تا چایی را بردارد چیزی
 در انگشتش درخشید و برق آن آتش به جان یلدا انداخت. دیگر نفهمید چگونه آن‌جا را
 ترک کرد و دوباره در اتاق، خود را زندانی یافت. خشم، نفرت و عمق حقارت چنان بر
 جاننش نشست که توان حرکت نداشت، لحظه‌ای به خود آمد که تمام لوازمش را جمع
 کرده بود. با خود گفت: «خدایا! ممنونم که همه‌ی تردیدها رو از من گرفتی!» حتی
 توان گریستن نداشت! نمازش را خواند و سعی کرد بخوابد، اما تا صبح جان بر لب
 آورد. تمام تنش پر از درد بود و دلش پر از نفرت!

صبح شهاب زودتر از همیشه رفت. این حس که حالا وقت رفتن رسیده برایش هیجان و اضطراب می آورد به خانه‌ی فرناز زنگ زد و ساسان جواب داد و گفت: « یلدا خانم، تا یک ساعت دیگه اون جا هستیم. شما آماده‌اید؟! »

- بله، دیگه کاری نمونده.

گوشی را گذاشت. به کمد لباس‌هایش نگاه کرد. پالتوی شیری رنگ را برداشت. هیچ کدام از لوازمی را که شهاب برایش خریده بود را برداشت، فقط عکس‌های روز عقدشان را برداشت. خواست نامه‌ای برای شهاب بنویسد، اما تنها به چند جمله اکتفا نمود:

« شهاب!

زمان زیادی به پایان پرده‌ی آخر باقی نمانده و پیکر ناتوان من خسته‌تر و ناتوان‌تر از ادامه‌ی بازی، پس حذف می‌شوم ... خداحافظ »

« یلدا »

یلدا نامه را روی میز گذاشت. ساعتی بعد همه چیز رو به راه بود. لوازم یلدا درون وانت چیده شد و خودش تنها در آپارتمان شهاب نگاهی به اطراف انداخت. گویی هر جا شهاب را می‌دید. به اتاق شهاب رفت و برای آخرین بار عطر خوش او را به جان کشید و در حالی که اشک‌ها او را بی‌تاب کرده بود و خانه را ستاره باران می‌کردند، بالاخره دل کند و با خانه‌ی شهاب برای همیشه خداحافظی کرد. در را بست و پله‌ها را آفتان و خیزان پایین آمد، دل هزار تکه‌اش در جای جای خانه بجا ماند...

۶۳

دخترها مشغول چیدن بودند.

یلدا گفت: « یلدا جون، من فکر کردم قراره کامیون بیاد که این همه طولش دادی!

این چند تا کارتن رو هم که همین طوری می‌شد، بیاری. »

فرناز گفت: « فضولی نکن! »

نرگس گفت: « یلدا، یک چیزی تنت کن! داری می‌لرزی. »

- باشه... باشه، حالا شما فعلاً بیاید چند تا چایی بخوریم تا کمی گرم بشیم. یلدا،

ببین چرا شوقاژ سرده؟! »

آنها حسابی مشغول بودند. شاید هم وانمود می‌کردند که خوشحال و خندان

سرشان به کار گرم است.

ساسان پشت در بود، یلدا را صدا کرد و گفت: « یلدا خانم، الآن شوقاژها گرم

می‌شن. لطفاً بیاین غذاها رو بگیرین. »

آن روز همه ناهار میهمان ساسان بودند. یلدا دختر شوخ طبع و خوشی بود و مدام

سر به سر ساسان می‌گذاشت، ساسان هم سرخ می‌شد. تا عصر همه چیز آماده و چیده

شده بود. آنها فقط دو اتاق و آشپزخانه داشتند. خانه‌ی کوچک و دنجی بود، اما به

محض رفتن فرناز و نرگس، یلدا احساس دل‌تنگی کرد. یلدا هنوز مشغول چیدن

کمدش بود و عکس‌های مختلف از هنرپیشه‌های ایرانی و خارجی را به کمدش

می‌چسباند.

یلدا به اتاقش رفت. فرناز برایش فرش آورده بود و یک دست رخت خواب! نرگس

هم آینه‌ی بزرگ همراه دو قفسه‌ی فلزی برای گذاشتن کتاب‌هایش آورده بود.

غروب شده بود و این اولین غروب تنهایی او بعد از مدت‌ها بود و چه سخت بود و چه افسرده و گریان! دلش به شدت می‌تپید. گویی از همان لحظه دلش برای دیدن شهاب تنگ شده بود، با خود گفت: «من چی کار کردم؟! چرا اوادم؟! الان شهاب می‌ره خونه و می‌بینه من نیستم، شاید نگران بشه! این طوری دیگه هیچ وقت نمی‌تونم ببینمش. هیچ امیددی نیست، حتی ساعت کلاسهام رو عوض کرده‌ام. خدایا! چه زندگی نکبتی. نه، نمی‌تونم. باید قبل از اومدن شهاب برم خونه، باید همه چیز رو بهش بگم!»

شور و ولوله‌ای در درونش جوشید که ناخواسته به سوی در هدایتش کرد. خودش را در آینه دید، جلو رفت و به صورت تکیده‌اش خیره شد. به یاد انگشتی که در دست شهاب دیده بود، افتاد. اشک صورتش را پاک کرد و به خود گفت: «تو بهترین کار رو کردی. باید فراموشش کنی، مقاومت کن. مقاومت کن، تو می‌تونی! شهاب رو فراموش می‌کنم. شهاب...» و باز از یادآوری نامش که چون شهاب آسمانی آتش به قلبش می‌زد، گریه‌اش گرفت. جلوی آینه زانو زد و صورتش را پنهان کرد و طوری به حق افتاد که لیدا سراسیمه خود را به او رساند.

ساعت 8 شب بود. شهاب پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. خسته و کلافه بود. دلش می‌خواست زودتر گرمای خانه را حس کند. کلید را چرخاند و در را باز کرد. چراغ‌ها خاموش بودند و خانه در سکوت نشسته بود، در حالی که با تعجب چراغ‌ها را روشن می‌کرد ساعت را نگاه کرد. فکر نمی‌کرد یلدا نیامده باشد. به اتاق خودش رفت و لوازمش را آن‌جا رها کرد و با خود گفت: «امروز که کلاس نداشت!»

به آشپزخانه رفت، از اجاق سرد و خاموش معلوم بود که ظهر هم در خانه نبوده. نگران شد، نگاه عمیقی برخانه انداخت. گویی چیزی ناراحتش می‌کرد. در اتاق یلدا بسته بود. به سوی اتاق او رفت و در را باز کرد. با روشن شدن چراغ چیزی در دلش آوار شد. اتاق تقریباً خالی از لوازم یلدا بود، با عجله در کمدها را باز کرد. به جز پالتویی که خودش برای او خریده بود، چیزی در آن نبود. سرش درد عمیقی گرفت. گویی هنوز نمی‌دانست چه خبر شده. روی تخت نشست و با حیرت نگاهی کلی به اتاق

انداخت و بلند گفت: «خدایا... خدایا، چی شده؟!»

با دست‌های لرزان شماره‌ی حاج رضا را گرفت، با خود گفت: «شاید بلایی سر حاج رضا اومده.»

پروانه خانم جواب داد: «الو!»

- الو، پروانه خانم! بابا هست؟!

- بله، سر نمازند. پسر، خوبی؟!

- پروانه خانم، بابا حالش خوبه؟!

- بله... بله، ایشون هم الحمدالله خوبند.

- یلدا اون‌جا نیست؟!

- پروانه خانم با تعجب گفت: «یلدا؟! نه، مگه قرار بود بیاد این‌جا؟!»

- به بابا سلام برسونید.

شهاب گوشی را قطع کرد و آشفته و نگران از جا برخاست و به سالن رفت تا دفتر تلفن را بیابد و شماره‌ی نرگس و فرناز را پیدا کند، اما روی میز یادداشت را دید و با عجله آن را برداشت. بار اول تقریباً چیزی سر در نیاورد و دوباره خواند و باز خواند... چیزی قلبش را چنگ زد و ترسی ناگفته وجودش را پر کرد. نمی‌دانست چه کند. عصبی و نگران گوشی را برداشت و نفس عمیقی کشید و شماره‌ی فرناز را گرفت.

ساسان جواب داد: «الو!»

- الو، سلام! من شهابم.

- بفرمایید، حالتون خوبه؟!

- تشکر، می‌بخشی! یلدا اون‌جاست؟!

- نه خیر، می‌خواین با فرناز صحبت کنید.

- البته، متشکر می‌شم.

فرناز گوشی را گرفت و گفت: «الو!»

- سلام، فرناز خانم!

فرناز که خیلی شاکی بود، گفت: «سلام!» (و سعی کرد بی‌تفاوت نشان دهد)

- فرناز خانم، یلدا کجاست؟! «

فرناز با تعجب گفت: «یلدا؟! مگه خونه نیست؟! «

- نه، شما خبر ندارید کجا ممکنه رفته باشه؟! امروز ندیدینش؟! «

- نه خیر، امروز اصلاً کلاس نداشتیم. زنگ هم به من نزده!

- مرسی، خداحافظ!

شهاب بلافاصله شماره‌ی نرگس را گرفت، اما باز هم نتیجه نگرفت و تقریباً همان

سؤال و جوابها تکرار شد و شهاب نگران‌تر و عصبی‌تر. مانده بود چه کند!

ساعت 9/30 شب بود... شهاب از جا برخاست و مثل آن که فکری به سرش زده

باشد راهی خیابان شد. اتومبیل را روشن کرد و با سرعت خود را به در خانه‌ی کامبیز

رساند. دست را روی زنگ گذاشت و پشت سر هم زنگ زد.

کامبیز هراسان دم در ظاهر شد و گفت: «چی شده؟! «

شهاب بدون آن که منتظر شود تا چیزی بگوید او را هل داد و گفت: «بگو بیاد

بینم! «

کامبیز مثل کابوس دیده‌ها خود را به او رساند و گفت: «چی شده؟! چه خبره؟! «

شهاب فریاد زد: «بهش بگو بیاد، به خدا هر دوتون رو می‌کشم! «

کامبیز فقط متحیر نگاه می‌کرد. شانس آورده بود که پدر و مادر و خواهرش

میهمان خانه‌ی کیمیا بودند، والا نمی‌دانست چه توجیهی برای رفتار شهاب بیابد!

شهاب درها را پشت سر هم باز می‌کرد و سرک می‌کشید و می‌گفت: «یلدا...

یلدا! «

کامبیز که تازه پی به موضوع برده بود با نگاهی پیروزمند جلوی در ورودی ایستاد

و پوزخندش کرد و گفت: «چی؟! شد اون چه نباید می‌شد؟! «

شهاب که آتشفشان در حال طغیان بود، با این جرقه به سویش حمله‌ور شد و او را

هل داد. کامبیز تعادلش را از دست داد و به دیوار خورد. از جا برخاست و حمله‌ی

شهاب را تلافی کرد. یکدیگر را می‌کوبیدند و تهدید می‌کردند.

شهاب گوشه‌ی لبش خونی شد و کنار پله‌ها نشست و نفس‌زنان گفت: «بگو

کجاست؟! «

کامبیز که دست کمی از او نداشت، گفت: «نمی‌دونم! آگه می‌دونستم هم بهت

نمی‌گفتم. بذار دختره یک نفسی بکشه! «

شهاب که چشم‌هایش خونی بود با لباس‌های درهم و موهای ژولیده و نفس نفس

زنان پیش آمد و یقه‌ی کامبیز را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت: «پس

برات متأسفم. چون امشب نمی‌دارم بخوابی باید پیداش کنیم! یاالله بجنب! «

کامبیز گفت: «خونه‌ی حاج رضا نرفته؟! «

- نمی‌دونم. زنگ زدم، اما خودم نرفتم.

- پس حتماً اون جاست. بینم سراغ دوستاش رفتی؟! «

- به هر دوشون زنگ زدم، اما می‌گن خبر ندارن. کامی بجنب!

- کجا بریم؟! تو که می‌گی به همه جا زنگ زدی، نبوده!

- مغزم کار نمی‌کنه، غیر ممکنه تنها بتونه اثاثه‌اش را بیره!

کامبیز متحیر شد، جلو آمد و گفت: «چی؟! لوازمش رو برده؟! «

شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و سیگاری از جیب بیرون کشید و روشن

کرد و گفت: «آره، همه‌ی لوازمش رو برده! «

کامبیز هنوز متحیر می‌نمود، گفت: «خُب! «

شهاب با عصبانیت پک محکمی به سیگارش زد و گوشه‌ی حیاط نشست و گفت:

«خُب که چی؟! «

- یعنی بی‌خبر رفته، قبلش بهت هیچی نگفت؟! دیشب با هم دعواتون نشد؟! «

شهاب فریاد زد: «کامی، من می‌رم حوصله‌ی این حرف‌های تو رو ندارم. «

سیگار را زیر پایش له کرد و به طرف اتومبیلش دوید.

کامبیز هم در حالی که به دنبالش می‌دوید فریاد زد: «صبر کن، الآن می‌یام! «

خودش رو گرفته و دیگه نمی‌خواد پیش تو برگرده! «
 شهاب چنگی به موها زد و جلوتر آمد و چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: « مگه طبق
 قول و قرار خودتون یک ماه دیگه نباید توی خونهای من زندگی می‌کرد؟! »
 - آره، ولی اون از شرایطی که برای بعد از شش ماه در نظر داشتیم، صرف نظر
 کرد.

- چرا؟! «

- برای تو چه فرقی می‌کنه؟! مهم اینه که حق و حقوق تو محفوظه و من طبق
 اون‌چه که گفتم درباره‌ی تو عمل خواهم کرد.
 شهاب نگاهی که در آن خالی از روح بود به حاج رضا انداخت و گفت: « یعنی
 چی؟! پس... اون... اون... زن منه! »

حاج رضا لبخندی زد و نگاه عاقلانه‌ای به او انداخت و گفت: « تو نگران اون مورد
 نباش! »

شهاب که قالب تهی می‌کرد، گفت: « طلاق گرفت؟! چه طوری؟! »
 - یک صیغه‌ی شش ماهه برای محرم شدنتون خونده شده که خود به خود چند
 هفته دیگه مدتش تموم می‌شه!
 شهاب حاج رضا را هاج و واج نگاه می‌کرد، گفت: « پس شما ما رو به بازی گرفته
 بودین؟! »

- شما خودتون خواستین که وارد بازی بشین، البته یلدا چیزی از این موضوع
 نمی‌دونه و وقتی شناسنامه‌اش را بدون اسمی از تو به دستش دادم، تنها چیزی که
 گفت، این بود که فکر نمی‌کردم به این زودی شناسنامه‌ام رو بدین. من هم بهش
 گفتم، طبق قرارم با حاج عظیمی چیزی توی شناسنامه‌ها یادداشت نشده! و از صیغه‌ی
 شش ماهه هم چیزی بهش نگفتم، اما تو دیگه نگران چیزی نباش، چون یلدا که
 رفت، تو هم به مرادت می‌رسی. من هم در مورد رفتن به خارج از کشور و ازدواج با
 دختر مورد علاقه‌ات دیگه مخالفتی ندارم. این موضوع خود به خود حل شده! برو
 خونه‌ات و راحت بخواب، پسر جان!

۶۴

کامبیز دم در ایستاده بود و شهاب با عجله پله‌های حیاط را طی کرد و بالا رفت.
 حاج رضا مثل همیشه آرام می‌نمود و روی صندلی‌اش نشسته بود و قرآن می‌خواند.
 شهاب برافروخته و ژولیده با زخمی که بر گوشه‌ی لب داشت سلامی عجولانه داد
 و گفت: « بابا، یلدا کجاست؟! »

حاج رضا از بالای عینک نگاهش کرد و گفت: « از من می‌پرسی؟! »

شهاب که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: « بهش بگین بیادا! »

حاج رضا پرسید: « برای چی؟! »

شهاب دندان‌ها را روی هم فشرد و نفس را از لای آنها بیرون داد و گفت: « یعنی
 چه؟ منظورتون چیه؟! بهش بگین بیاد و دست از این مسخره بازی‌ها برداره! »
 حاج رضا نگاهی به او انداخت و گفت: « خیلی دیر شده، پسر جان! یلدا دیگه
 برنمی‌گرده! »

شهاب فریاد زد: « شما از کجا می‌دونید؟! پس حتماً همین جاست! »

و بدون آن‌که منتظر جوابی از سوی پدرش بماند، پله‌ها را بالا رفت. در اتاق یلدا را
 باز کرد، اما کسی نبود. به همه جا سرک کشید، حتی اتاق مش حسین و پروانه خانم و
 عاقبت بدون نتیجه ناگزیر از ایستادن در مقابل پدر بود...

شهاب گفت: « حاج رضا، کجا رفته؟! می‌دونم که شما باخبرید. آره، همین چند
 روز پیش بود که خودش گفت، اومده پیش شما! »

حاج رضا که هنوز آرامش خود را حفظ کرده بود، پاسخ داد: « من خبر ندارم الان
 کجاست، فقط یک توصیه برای تو دارم. اونم اینه که دنبالش نگردی. اون تصمیم

شهاب با ناباوری پدرش را خیره خیره نگاه می کرد، گفت: «یعنی شما...؟! چه طور تونستین؟! اون دختر پیش شما امانت بود. چه طور تونستین؟! اگر توی خونه‌ی من بلایی سرش می اومد، تکلیفش چی بود؟!»

- چون مطمئن بودم توی خونه‌ی تو اتفاق بدی براش نمی افته، فرستادمش پیش تو!

- من باید ببینمش!

- گویا تو متوجه نیستی، پسر! اون رفته برای خودش زندگی کنه. اگر می خواست تو ببینیش توی خونهات می موند.

- شما مثل همیشه خودخواهید!

حاج رضا برخاست و به آرامی جلو آمد و دست روی شانهِ پسرش گذاشت و گفت: «همان طور که دوست داشتی، شده. معطلش نکن، برو پسر جان! من خسته ام!» و قدم زنان به سوی اتاقش رفت.

شهاب که از درون آتش گرفته بود از خانه خارج شد. کامبیز جلوی ایستاد و گفت: «چی شده؟! چه قدر طولش دادی؟!»

شهاب بدون کلامی به سوی اتومبیلش رفت.

آن شب از رفتن به خانه‌ی نرگس و فرناز هم نتیجه‌ای نگرفت و مجبور شد به خانه برگردد.

کامبیز که متوجه حالت غیر طبیعی شهاب بود، گفت: «می خوای پیام بپشت؟!»

شهاب پوزخندی زد و گفت: «نه، سعی می کنم تنهایی نترسم!»

کامبیز دستی روی شانهِ او گذاشت و گفت: «ناراحت نباش! فردا بیداش می کنیم. امشب دیگه دیر وقته، برو استراحت کن! فردا حتماً می خواد بره دانشگاه دیگه! تو هم سر به زنگاه دستگیرش می کنی!»

شهاب سری تکان داد و به آپارتمانش رفت...

چیزی در گلویش فشرده شده بود که به شدت آزارش می داد. خانه در سکوت و هم‌انگیزی غوطه‌ور بود. به سوی اتاق او رفت، در را گشود، بوی او هنوز در خانه بود.

نفس عمیقی کشید و به سوی تخت خواب رفت و بی اراده روی آن رها شد و چشم به سقف دوخت ساعت یک نیمه شب را اعلام می کرد، اما خواب از چشم‌های شهاب رفته بود. نمی توانست باور کند او رفته است و هرگز باز نخواهد گشت. حرف‌های حاج رضا مثل پتک به سرش می خوردند و صدا می دادند. نمی دانست چه کند. احساس می کرد سخت نفس می کشد، از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. سیگاری آتش زد و دودهایش را بلعید. خیره به آن سوی پنجره بود و هیچ تصویری در ذهن نداشت. معلوم نبود کجاها می رود و می آید. صدای زنگ تلفن قلبش را به تپش انداخت، به سوی گوشی حمله برد و گفت: «الو!»

کامبیز بود. وارفته و شُل و با اصواتی مبهم چند کلمه‌ای رد و بدل کرد و گوشی را گذاشت.

در آرزوی دیدار نرگس و فرناز برای به دست آوردن اطلاعاتی راجع به شهاب بال بال می‌زد. دلش می‌خواست زودتر صبح شود تا بتواند به فرناز و نرگس تلفن کند و بپرسد که آیا شهاب سراغی از او گرفته است یا نه، اما دوباره پشیمان شد. خودش از نرگس و فرناز خواسته بود تا دیگر هیچ حرفی از شهاب به او نزنند، حتی اگر شهاب دنبالش آمده باشد. ته دلش کمی خوشحال بود، با خود گفت: «اگه دنبالم برگرد و ببدام نکنه خیلی لجش می‌گیره! اون وقت چه قدر دلم خنک می‌شه...»

او به راستی تصمیم گرفته بود مدت‌ها جلوی چشم شهاب نباشد و هیچ اثری از خود برای او به جا نگذارد. شاید فکر می‌کرد با این کار شهاب را می‌تواند مجازات کند تا تلافی آن پنج ماه بی‌اعتنایی او را سرش خالی کند.

یلدا به امید روزهای بهتر دوباره به رخت خواب رفت، اما باز هم پلک‌هایش روی هم نیافتاد. برای لحظه‌ای نگاه شهاب، صدای او و چشم‌هایش را به تصویر کشید و دوباره دلش ضعف رفت، سرش را داخل بالش برد تا یلدا از صدای هق هق او بیدار نشود.

شهاب می‌دانست که یلدا کسی را جز نرگس و فرناز ندارد و از این‌که پیش حاج رضا نبود، می‌توانست حدس بزند که شاید خانه‌ی فرناز یا نرگس رفته است. به خود گفت: «فردا رو می‌خواهی چی کار کنی؟! فردا که باید بری سر کلاست!...» از این حرف‌ها لبخندی روی لبش نشاند. او حتی با خودش هم روراست نبود. از این‌که حاج رضا آنها را واقعاً به عقد هم در نیاورده بود احساس دوگانه‌ای داشت. نمی‌دانست چرا آن همه احساس مالکیت نسبت به یلدا باره جایش را به ترس می‌بهمی داده است. گویی احساس می‌کرد اگر لحظه‌ای غفلت کند، شاید یک عمر در حسرت بماند، اما باز نمی‌توانست با خودش کنار بیاید و با خود می‌گفت: «برای چه به دنبالش هستم؟!» حتی از خود می‌ترسید بپرسد که چرا به دنبالش هستم!؟

با راندن این افکار از خود، به فردا اندیشید، از رفتن به شرکت هم صرف نظر می‌کرد و تا عصر حتماً او را پیدا می‌کرد!، حتی نمی‌دانست اگر او را بیابد، چه بگوید...

۶۵

یلدا خیلی وقت بود که در خواب به سر می‌برد، ولی یلدا هم‌چنان با چشم‌های باز خیره به پنجره ماند. هیچ خوابی پشت پلک‌هایش نبود. خستگی او را از پا درآورده بود، اما خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. دلش پر از اندوه و درد بود. تحمل رخت خواب را نداشت. از جا برخاست و پشت پنجره ایستاد و آسمان را نگاهی کرد، صاف صاف و سرمه‌ای رنگ با ستاره‌های براق و زیبا در برابرش خودنمایی می‌کرد.

یلدا آهی کشید و به خود گفت: «یعنی می‌تونم طاقت بیارم؟!»، اما همان لحظه از آن‌همه غم که از ندیدن شهاب و نبودن او ناشی می‌شد، بغض کرد و باز هم گریست و دوباره گفت: «چه قدر سخته که عشق رو با دست‌های خودم بکشم، با دست‌های خودم نابودش کنم...» به سختی آب دهانش را قورت داد و باز اشک ریخت...

به این فکر کرد که الان شهاب چه می‌کند؟! آیا راحت و آسوده به خواب رفته یا شاید هم بهترین فرصت برای آمدن میترا به دست آمده باشد و از تصور این‌که میترا کنار شهاب آرمیده به نهایت جنون رسید دوباره نفرت قلبش را تیره کرد و با خود گفت: «نه، امشب سخت‌ترین شب برای من و من مطمئنم که روزهای آینده و شب‌های آینده به این اندازه، سختی نخواهم کشید! زمان بهترین دارو برای این زخم‌هاست...» خودش را با این جملات دلناری می‌داد، اما از ته دل به حرف‌هایش ایمان نداشت. به صبح فردا که فکر می‌کرد، دل آزرده‌تر می‌شد، چرا که از دیدن نرگس و فرناز هم سرکلاس خبری نبود!

یلدا روزها و ساعت‌های کلاس‌هایش را عوض کرده و تنها شده بود، اما مشتاقانه

شهاب آنها را غافلگیر کرد و سلام داد و پیش آمد. نگاهی به آن دو کرد و با حالتی جستجوگرانه پرسید: « پس... یلدا، کو؟! »

نرگس ساکت ماند و فرناز من من کنان گفت: « ا... ی... یلدا، نمی‌دونیم! »

شهاب نگاه نگران، نافذ و عصبی‌اش را به آن دو دوخت و گفت: « یعنی چی؟! مگه کلاس نداشتین؟! »

نرگس خودش را جمع و جور کرد و به خود نهیب زد که دست پیش بگیرد که جلوی او کم نیاورد، گفت: « آقا شهاب، ما باید از شما بپرسیم چرا یلدا سرکلاس نیومده؟! »

فرناز هم جرأت پیدا کرد و گفت: « بله، حالا چرا شما سر ما داد می‌زنید؟! »

شهاب به نفس نفس افتاد. گویی یک باره خون به صورتش دوید. آن قدر عصبانی و نگران شد که دندان‌ها را به هم فشرد و تهدیدکنان گفت: « ببینید، خانم‌ها! من که می‌دونم شما از جای یلدا باخبرید، اما بهش بگین اگر امشب نیاد خونه، هر چی دیده از چشم خودش دیده! »

و بعد بدون خداحافظی از آن دو به سوی ساختمان دانشکده دوید. شاید فکر می‌کرد یلدا همان جا پنهان شده!

فرناز که میخکوب شده بود، گفت: « بابا، این دیوونه است! معلوم نیست چی می‌خواد؟! »

نرگس گفت: « هیچی، هم یلدا رو می‌خواد و هم می‌خواد عذابش بده! به خاطر این که خیلی مغروره، ولی محل نذار! نمی‌خواد به یلدا هم هیچی بگی. باید این رو آدم کنیم. »

فرناز لبخند زنان گفت: « ولی خودمونیم، چه حرصی می‌خوره! »

نرگس زیر لب گفت: « دلم براش می‌سوزه. نمی‌دونه که یلدا چه تصمیمی گرفته! » شهاب تمام محوطه‌ی داخل دانشکده را بازرسی کرد. یک به یک کلاس‌های طبقه‌ی (ادبیات فارسی) را گشت، اما اثری از یلدا نبود. سرخورده و عصبی راه خانه‌ی حاج رضا را در پیش گرفت.

۶۶

نرگس و فرناز بی‌حال و خسته راهروی دانشکده را به قصد بیرون طی می‌کردند... نرگس گفت: « من فکر کنم شهاب دیشب ناامید شده! »

فرناز گفت: « یک بار زنگ زد گفتم، از یلدا خبری ندارم، اما وقتی اومد دم درمون راستش، یک کم ترسیدم، اما اصلاً کوتاه نیومدم و گفتم، اصلاً خبری ازش ندارم! »

– من که نمی‌تونستم توی چشم‌اش نگاه کنم و دروغ بگم!

– یعنی چه؟! نکنه لو دادی؟!

– نه، بابا! گفتم اصلاً یلدا رو ندیدم!

– اگه دوباره بیاد سراغمون، چی؟! دیشب که خیلی عصبانی بود! تو می‌گی به یلدا بگیم؟!

– نه، بهش قول دادیم! بهتره فعلاً دست نگه داریم.

– لیدا صبح زنگ زد و گفت، دیروز وقتی ما از پیششون رفتیم، یلدا اون قدر گریه کرده که حالش به هم خورده. نرگس، خیلی نگرانشم!

نرگس که نگرانی او هم به خوبی مشهود بود، گفت: « الآن چه‌طوره؟! »

– الآن خوبه، البته فکر می‌کنم.

– خیلی بد شد که کلاسمون یکی نیست. امروز ساعت چند می‌یاد، کلاس؟

– آخرین کلاسه دیگه! فکر کنم ساعت شش می‌یاد!

– بین توی چه سختی‌ای خودش رو انداخته؟!

آن دو صحبت کنان محوطه‌ی بیرون دانشگاه را طی کردند، اما دم در ورودی خشکشان زد.

- حاج رضا: شهاب، اگر می‌دونی برای چی دنبالش می‌گردی، باید این رو هم بدونی که تازه اول راهی! و با این روحیه‌ای که تو داری مطمئن باش به آخر نمی‌رسی. با خودت صادق باش! اگر واقعاً اون رو می‌خواهی باید تصمیم بزرگی برای همیشه توی زندگیت بگیری. تو آرزوها و خواسته‌هایی داری که با وجود اون، امکان پذیر نیست ... از طرفی دلت تو رو اسیر کرده و داره اذیتت می‌کنه و داره سر ناسازگاری با تو می‌ذاره، یا باید روی دلت پا بذاری یا این که حرفش را گوش کنی و تا آخر راه دنبالش بری. همه‌ی اینها نیاز به تحمل و صبر داره. تو از چی می‌ترسی؟! اگر واقعاً عاشقش هستی، پیداش می‌کنی!

شهاب از حرف‌های پیر مرد سخت برآشفته، نمی‌دانست چه بگوید، ولی می‌دانست او راست می‌گوید و اگر عاشق نیست پس آن همه نگرانی، آن همه اشتیاق برای دیدن دوباره‌اش و آن همه الم شنگه به خاطر چیست؟! اخم‌ها را در هم کشید، مشت‌ی روی میز کوبید و برخاست و به حاج رضا خیره شد و گفت: «پس نمی‌گین کجاست؟!»
- گفتم که، نمی‌دونم؟! قرار شده اون هر وقت که خواست خودش به سراغم بیاد. گفت، که می‌خواد زندگی جدیدی رو شروع کنه...

شهاب با قدم‌های بلند سالن را به قصد ترک آن طی کرد، به در ورودی که رسید حاج رضا بلند گفت: «وقتی به دنبال صدای دلت رفتی، غرورت رو جا بگذار!»
شهاب بدون کلامی رفت و حاج رضا لیخندی روی لب‌هایش نشانده ...
صدای خواننده‌ای که یک ترانه‌ی اصیل ایرانی را می‌خواند، شهاب را به چند ماه پیش می‌همان کرد... آن وقتی که تازه از سفر بازگشته بود و یلدا را به رستوران می‌برد. آن شب یلدا برای او از شعر این آهنگ کلی حرف زده بود. دلش آن‌چنان تپید که گویی می‌خواهد سینه را بشکافد. اتومبیل را گوشه‌ای نگه داشت. هوا تاریک بود، با خود گفت: «یلدا! تو کجایی?!»

۶۷

روز دهم اسفند ماه بود. پروانه خانم قوری را برداشت و در حالی که سعی می‌کرد چای را در سینی نریزد، دو عدد چای ریخت و خطاب به مش حسین گفت: «تمی‌دونم این دختره کجا رفته که پسر حاجی این طوری به هم ریخته؟ اون از دیشب، اینم از حالاش! وقتی در رو باز کردم، همچی خودش را انداخت توی حیاط که هول کردم! الان هم داره هوار هوار می‌کشه. بدبخت این حاج رضا! از دست این پسره یک لحظه هم آرامش نداره!»

- حاج رضا از جای یلدا خانم، خیر داره؟!

- والله، چی بگم؟! اگر خیر نداشت این طور آرام سر جاش نمی‌نشست. گمونم می‌خواد این آقا شهاب رو بچزونه!
شهاب چنگی به موها زد و گفت: «آقا جون! به من بگین، کجاست؟! ازتون خواهش می‌کنم، من کارش دارم!»

حاج رضا کمی از چایش را خورد و به آرامی او را از نگاه تیزبینش گذراند و گفت: «چه کاری باهاش داری؟!»

شهاب فکری کرد و گفت: «حاج رضا! فقط بگین کجاست؟! من کار مهمی باهاش دارم!»

- من نمی‌دونم کجاست!

شهاب فریاد کشید: «دروغ می‌گین!»

حاج رضا نگاهش کرد و زهرخندی بر لب نشانده.

شهاب نادم از فریادش با آهستگی سری تکان داد و گفت: «بیخشیدا!»

دومین روز از کار در کتاب فروشی هم می‌گذشت، طبق قرار قبلی هنگام صحبت با فرناز و نرگس هیچ سؤالی درباره‌ی شهاب نکرد و آنها نیز چیزی راجع به روز گذشته و آمدن شهاب به دانشکده نگفتند.

یلدا کتابی برای خواندن برداشت و همان طور به صفحات اول آن خیره ماند. یلدای شهاب لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد، با خود گفت: «چی می‌شد الان شهاب می‌اومد این‌جا!» از این فکر دلش ریخت و دوباره گفت: «نه، نباید بهش فکر کنم...» کتاب را خواند. هیچ نمی‌فهمید با این که صبح آن روز تلفنی با فرناز و نرگس صحبت کرده بود، اما خیلی دل‌تنگ آنها بود. نبودن شهاب را بدون آنها نمی‌توانست تحمل کند. می‌دانست که آنها در آن ساعت کلاس هستند. دلش می‌خواست پیش آنها بود... مراجعه‌کننده‌ای به سوییچ آمد. با این که تازه کار بود، اما وارد به کار بود.

مدیر فروشگاه، آقای کیانی از او راضی به نظر می‌رسید. این احساس که حالا مستقل شده و در پایان ماه حقوقی دریافت خواهد کرد، یلدا را خوشنود می‌ساخت و جدای همه‌ی ناراحتی‌هایش برای او دل‌چسب می‌نمود، از آن همه کتاب و حتی آقای کیانی با آن ظاهر جدی، خوشش آمده بود.

قرار بود فرناز و نرگس بعد از کلاس پیش او بیایند...

روز یازدهم اسفند ماه بود. فرناز گفت: «نرگس، من شرط می‌بندم، شهاب اومده!»
- به خدا من دیگه خجالت می‌کشم بهش دروغ بگم! آگه اومده باشه چی؟!
- ببین خودمون رو توی چه دردسری انداختیم؟! مثل این که ما هم باید ساعت

کلاس‌هامون رو عوض می‌کردیم!

- ببین، صبر کن همه برن، بعداً ما می‌ریم!

- نه، بابا! دیدی که دیروز اومدش توی کلاس‌ها رو و آرسی کرد!

- خُب، پس توی شلوغی بریم که معلوم نشیم.

- پس بجنب!

آن دو درست حدس زده بودند. شهاب باز هم دم در ایستاده و منتظر بود.

تلاش نرگس و فرناز برای پنهان شدن بی‌حاصل ماند و شهاب آنها را دید، اما این بار جلو نیامد و فقط نگاهشان کرد.

نرگس خجالت می‌کشید از کنار او بی‌تفاوت بگذرد، سلام کرد. فرناز هم به اجبار سلام کرد.

شهاب آزرده نگاهشان کرد و زیر لب پاسخ گفت و با غرور تمام سر را بالا گرفت و چشم به دورها دوخت، گویی می‌داند یلدا در راه است.

فرناز وقتی از او دور شد، گفت: «نرگس، این دیوونه شده!»

- به خدا خیلی ناراحتم. تو فکر می‌کنی باید چی کار کنیم؟!

- خُب، هیچی!

- اون طفلک داره اون جا عذاب می‌کشه، این هم این طوری. به نظرت درسته

کاری نکنیم؟! «

فرناز فکری کرد و گفت: « آخه ما که منظور شهاب رو نمی‌دونیم، شاید به خاطر چیز دیگه‌ای دنبال یلداسه؟! »

- آخه برای چی؟! «

- چه می‌دانم؟! شاید حاج رضا ازش خواسته یلدا رو پیدا کنه یا شاید گفته تا یلدا رو پیدا نکنی و به خونوات برش نگردونی از قول و قرارمون و تعهدات من خبری نیست!

نرگس با حرف‌های فرناز به فکر فرو رفت و با خود گفت: « آره، شاید حق با فرناز، نباید عجله کنیم! »

آنها برای دیدار با یلدا دل‌شان در تب و تاب بود. هزاران حرف ناگفته داشتند که نمی‌توانستند بگویند و چه قدر در عذاب بودند!

شهاب بعد از ساعت‌ها ایستادن، بدون نتیجه باز می‌گشت صدایی شنید که می‌گفت: « ببخشید، آقا؟! »

شهاب با عجله به سوی صدا نگاه کرد ...

دختری سبزه رو و قد بلند پیش آمد و با خوش رویی سلام داد و گفت: « معذرت می‌خوام که مزاحم شدم. شما از اقوام یلدا جون، هستید؟! منتظرش هستید؟! »

شهاب با شنیدن نام یلدا تکانی خورد و با دستپاچگی گفت: « ا... بله، چه طور؟! » دخترک خندید و گفت: « من سپیده‌ام، دوست یلدا! »

- بله ... بله، از آشنایی‌تون خوشوقت شدم.

- راستش، یلدا رو چند روزیه که نمی‌بینم، از دوستای صمیمی‌اش هم پرسیدم چرا سرکلاس نمی‌یاد؟ گفتند، سرکار می‌ره و ساعت کلاسهاش رو عوض کرده. گویا شما خبر نداشتید؟! چون دیروز هم دیدمتون! انگار توی یک کتاب فروشی مشغوله...

شهاب سعی می‌کرد اشتیاقش را برای شنیدن اطلاعاتی راجع به یلدا پنهان کنه، بنابراین با حفظ آرامش ظاهری‌اش پرسید: « شما از کجا من رو می‌شناسین؟! »

- چند باری با یلدا و دوستانش شما رو دیده بودم.

شهاب لبخندی زد و گفت: « از راهنمایی‌تون متشکرم. پس شما از ساعت‌های جدید کلاس‌های یلدا، خبر ندارین یا از کتاب فروشی‌ای که توش کار می‌کنه؟! »
- نه، متأسفانه! ولی فرناز اینا می‌دونن. می‌تونستین از اونها سؤال کنید.
شهاب وانمود کرد که آنها را ندیده است، سپس گفت: « باشه، متشکرم خانم! » و خداحافظی کرد.

شهاب سرخورده و نگران درون اتومبیلش نشست. دو روز بود که به شرکت سر نزده بود و باید خبری از کامبیز می‌گرفت. هنوز به او شک داشت، با خود گفت: « احتمال داره کامبیز در این خصوص چیزی بدونه... » و با این امید دوباره به سوی شرکت حرکت کرد.

یلدا با آرایش غلیظی که بر چهره داشت و لباس‌های زنده‌ای بر تن، خوشحال و خندان وارد خانه شد...

یلدا برای رفتن به کلاس آماده می‌شد، برای لحظه‌ای خیره به یلدا ماند...

یلدا با خنده‌ی خاصی گفت: « چیه، یلدا؟! چرا این طوری نگام می‌کنی؟! خیلی خوشگل شدم؟! »

یلدا مقنعه را روی سرش مرتب کرد و لبخندی زد و گفت: « تو همیشه خوشگل هستی! »

- نه، تو رو خدا راستش رو بگو، این تیپ بهم می‌یاد؟! «

یلدا نگاهی به او کرد و گفت: « می‌دونی، یلدا! تو خودت خوشگلی، اما این طوری خیلی عجیب غریب شدی! »

یلدا که توی ذوقش خورده بود، گفت: « می‌دونی چه قدر خرج سر و لباسم کردم؟! »

- می‌دونم، اما من فکر می‌کنم با لباس‌های ساده‌تر، راحت‌تر هم بتونی زندگی کنی!

یلدا خندید و گفت: « اون وقت چه جور می‌کنم آدم درست و حسابی رو تور کنم؟! »

یلدا کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت: « مطمئن باش اون کسی که دنبال همچین تپیی راه می‌افته، آدم درست و حسابی نیست. »

- اتفاقاً... اتفاقاً، الآن با یکی از اون مایه‌دارهای خوش تیپ، اومدم خونه!
- تازه باهاش آشنا شدی؟!

- آره، صبح که می‌رفتم کوه با هم رفتیم، خلاصه با هم برگشتیم. شماره‌ی این جا رو بهش دادم. اسمش « بابکه »، اگر تلفن زد و من نبودم تحویلش بگیر!

یلدا با لبخند از او خداحافظی کرد. به نظر او لیدا دختر خوبی بود و نباید به این راحتی خود را گرفتار می‌کرد. او دانشجوی رشته‌ی نقاشی بود و عادت به گردش و تفریح داشت، با این که از شهرستان آمده بود، اما گوی سبقت را در گشت و گذار در دست داشت و با پسرهای متعددی دوست می‌شد و تا دیر وقت پای تلفن صحبت می‌کرد. خلاصه با روحیات یلدا خیلی بیگانه بود، اما یلدا ناچار بود فعلاً آن اوضاع را بپذیرد و دم نزند، دل مرده‌تر از آن بود که حوصله‌ی فکر کردن به این چیزها را داشته باشد و بی‌رمق به سوی دانشگاه رفت...

۷۰

روز دوازدهم اسفند ماه بود و یلدا در کتاب فروشی هم‌چنان مشغول بود و سعی داشت خود را در کارش غرق کند تا کمتر به یاد شهاب بیافتد، با خود گفت: « خدایا، امروز چند روزه که ندیدمش؟! » قلبش تند تند زد و احساس بی‌حالی کرد. بی‌حد مشتاق دیدار روی یار بود. دلش به او چیزی گفت: « آره، چرا که نه؟! می‌تونی یواشکی ببینیش! اتفاقاً نمی‌افته! اون که نمی‌فهمه، اصلاً لازم نیست کسی بفهمه!...» از این فکرها نور امیدی در دلش تابید و ناخواسته به یاد یکی از اشعار فروغ افتاد:

روز اول با خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می‌گفتم
لیک با اندوه و با تردید
روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می‌کشت
باز زندان بان خود بودم
آن من دیوانه‌ی عاصی
در درونم های و هوی می‌کرد
مشت بر دیوارها می‌کوفت
روزی را جستجو می‌کرد
می‌شنیدم نیمه شب در خواب

های های گریه هایش را
 در صدایم گوش می کردم
 درد سیال صدایش را
 شرمگین می خواندمش بر خویش
 از چه بیهوده گریاتی؟
 در میان گریه می نالید:
 دوستش دارم، نمی دانی؟!
 روزها رفتند و من دیگر
 خود نمی دانم کدامینم
 آن من سر سخت مفرورم
 یا من مغلوب دیرینم؟!
 بگذرم گر از سر پیمان
 می کشد این غم دگر بارم
 می نشینم شاید او آید
 عاقبت روزی به دیدارم

وقتی یلدا آخرین ابیات را زیر لب زمزمه می کرد، قطرات اشک هم او را همراهی می کردند...

نرگس و فرناز هم در همان لحظه سر رسیدند و خوشحال از دیدن یلدا، او را در بر گرفتند.

نرگس گفت: « باز که گریه می کنی؟! »

فرناز نگاه معنی داری به نرگس انداخت و گفت: « من نمی دونم این چه عذابیه که شما دو تا به خودتون می دین؟! انگار قصد کردین از خودتون انتقام بگیرین؟! »
 نرگس چشم غره‌ای به او رفت تا قافیه را نیازدا! و رو به یلدا گفت: « کارت تموم نشده مگه؟! »

- چرا دیگه، منتظر شما بودم!

فرناز گفت: « پس راه بیافت بریم، امشب مهمون مایی! »

- نه، فرناز! حالش رو ندارم.
 - غلط کردی. مامانم کلی تدارک دیده، لیدا هم قراره بیاد! «
 یلدا که حال تعارف هم نداشت کیفیتش را برداشت و همراه آنها راهی شد.

و از جا برخاست ...

- یک سری به سلمونی بزن! وضعت خیلی ناچوره. تیموری هم از دستت خیلی

شاکیه، به میترا چی می‌خواهی بگی؟! اون درحال تدارک مراسم عروسیه!

شهاب خسته، ژولیده و عصبی، فقط نگاه کرد.

کامبیز دوباره لرزید، می‌دانست که دوست عزیز و مغرورش به بن بست رسیده و

باید کاری می‌کرد، فردا به سراغش می‌رفت و او را پیدا می‌کرد، گفت: «شهاب!...»

شهاب رفت...

۷۱

شانزدهم اسفند ماه بود. کتابون سلام کرد و سینی چای را روی میز گذاشت و لحظه‌ای بعد کامبیز را صدا کرد...

کامبیز، شهاب را تنها گذاشت و به سوی مادرش و کتابون شتافت.

مادر کامبیز گفت: «کامی، پسر! اتفاقی افتاده؟ شهاب، چه‌اش شده؟! این چه سر و شکلیه که برای خودش درست کرده؟! آدم از دیدنش وحشت می‌کنه! چرا این قدر ناراحت و در همه؟!»

کامبیز لبخند زد و گفت: «چیزی نیست، شما سؤال پیچش نکنید! بعداً براتون توضیح می‌دم.»

شهاب به میل تکیه زده و نگاهش خیره به پنجره ثابت بود، صورتش تکیه و لاغر به نظر می‌آمد. موها و ریش‌هایش به طور نامرتبی بلند شده بود، نگاهش زجری را به همراه داشت که بیننده را محزون می‌کرد و کسی نمی‌دانست مدام در چه فکری است؟! چیزی از درون خوره وار او را نابود می‌کرد، چیزی که نمی‌توانست به زبان آورد. کامبیز برگشت و روبرویش نشست. شهاب سومین سیگار را آتش کرد... کامبیز معترض گفت: «بسه دیگه! داری با خودت چی کار می‌کنی لعنتی؟!»

شهاب با بی‌قیدی نگاهش کرد، نگاهی که گویی تمام احساساتش مرده بود، نگاهی که تن کامبیز را می‌لرزاند، گفت: «باید برم!»

- تو هر کاری کردی، دیگه کافیه! بهتره بیشتر به کارت فکر کنی، بقیه‌اش رو به من بسپر! من پیداش می‌کنم.

شهاب آهی از سر بیچارگی سر داد و گفت: «برام مهم نیست، دیگه مهم نیست.»

یلدا لبخندی از روی ناچاری بر لب آورد و گفت: «نه، لیدا! خیلی درس دارم. کتاب فروشی هم باید برم.»

- ببین اگه کارت زیاده، من از بابک می‌خوام برات یک کار خوب دست و پا کنه. تو فقط امروز رو با من بیا!

- نه، به خدا حوصله ندارم. برو! خوش بگذره، مواظب خودت باش!

- من برم که تو راحت‌تر گریه‌هات رو بکنی، آره؟!

- نه، قول می‌دم گریه نکنم.

یلدا که دلش برای او می‌سوخت نزدیک‌تر آمد و دستی به موهای یلدا کشید و گفت: «یلدا، تو رو خدا بهش فکر نکن! دلت خیلی تنگ شده، آره؟! »

یلدا به سختی لب‌ها را روی هم فشرد و گفت: «آره!» و اشک از لابه لای مژه‌های سیاهش بیرون غلطید.

یلدا او را در آغوش گرفت و گفت: «می‌خواهی برم سراغش، باهاش حرف بزنم؟! بهش می‌گم، اگه لیاقت داری بیا، بیا و دوست من رو این قدر عذاب نده! اگر مردی پاشو بیا و دستش رو بگیر و از این جا ببرش!»

یلدا هم گریه‌اش گرفت، انگار از رفتن متصرف شد. روی زمین نشست و های های گریه کرد...

یلدا هم که انگاری هم پا پیدا کرده از فرصت استفاده کرد و عقده‌های دلش را حسابی خالی کرد.

یلدا در لا به لای گریه‌هایش با اصواتی نامفهوم حرف می‌زد و گویی از راز سر به مهری پرده برمی‌داشت، گفت: «یلدا، من ... من هم دو سال پیش وضع تو رو داشتم، با یک پسر توی شهرمون 2 سال دوست بودم، عاشقش بودم، اون هم می‌گفت، عاشقمه. اگر یک روز هم‌دیگر رو نمی‌دیدیم روزمون شب نمی‌شد، با این که هر روز پیش هم بودیم، هر روز هم برام نامه می‌نوشت. صبح تا شب را با خودش و شب تا صبح را با نامه‌اش سر می‌کردم، اما یک دفعه همه چیز تموم شد. یک هفته به مسافرت رفت. وقتی برگشت بهش زنگ زدم، می‌دونی چی گفت؟ گفت، دیگه نه

۷۲

بوی عید و سال جدید لحظه به لحظه بیشتر و گرم‌تر به مشام می‌رسید. آسمان صاف و آبی، کوه‌های زیبا و پر از برف، بوی شکوفه‌های یاس و نارنج، همه و همه اشتیاق و لذتی ناگفتنی برای رسیدن به عید و بهار را به همراه داشت. گویی همه‌ی آدم‌ها نیرو و انرژی تمام نشدنی‌ای پیدا کرده بودند، همه در حرکت، همه جا شلوغ، همه در خرید... این مناظر برای یلدا واقعاً دیدنی بودند. چه بسا که سال‌های گذشته خودش هم مثل همه‌ی آنها شاد و پر نیرو به همه جا سر می‌کشید و خوشحال و خندان در کنار فرناز و نرگس خوش می‌گذراند. دیگر احساس جوانی و نشاط را در خود نمی‌یافت، حس می‌کرد زن بیوه‌ای است که از همه جا رانده و مانده شده است، حتی حاج رضای عزیزش را هم نمی‌توانست ملاقات کند و برای آن همه تنهایی دلش سوخت. کاش مثل لیدا بود، بی‌غم و بی‌دغدغه!

یلدا گفت: «یلدا، چی شده؟ باز رفتی توی اوهام! پاشو، حاضر شو! باهم بریم بگردیم. امروز قراره دوست بابک هم بیاد. بیا، شاید ازش خوشت اومد. با هم آشنا می‌شین، به خدا ضرر نمی‌کنی! فکر کردی اگه تا آخر دنیا بشینی این جا و اشک بریزی و غنبرک بزنی، اتفاقی می‌افته؟! جز این که زودتر پیر می‌شی و مرض‌های مختلف می‌گیری! حیف از تو نیست به این خوشگلی گوشه‌ی این اتاق بیوسی و هدربری؟! تو اگه الآن خوش نباشی، پس کی باید خوش بگذرونی؟ مگه اون پسره کیه؟! مگر خودت نمی‌گی مردها ارزشش رو ندارند که آدم خودش رو علاف اون‌ا بکنه؟! مگر شهاب، جزو همین مردها نیست؟! چرا فکر می‌کنی اون فرق می‌کنه؟! چرا فراموشش نمی‌کنی؟! پاشو... پاشو، حاضر شو!»

زنگ بزن و نه سراغم بیا! من، نامزد کرده‌ام!

اولش فکر می‌کردم دروغه و داره من رو سرکار می‌ذاره، اما یک ماه بعد عروسی کرد و دختره را آورده توی خونه‌اش! به همین سادگی! به همین راحتی!

اون وقت من موندم و تنهایی و حرف‌های قلمبه سلمبه‌ی مادر و پدر و برادرم، حالا همسایه‌ها رو نمی‌گم! من موندم و یک عشق بی‌سرانجام با اشک‌هام و تنهایی و تنهایی! از اون موقع تا یک سال وضعیتم مثل تو بود، اما بعد تصمیم گرفتم راهم رو عوض کنم، به نقاشی خیلی علاقه داشتم. درس خوندم و خودم رو برای کنکور آماده کردم. این دفعه شانس با من بود.

وقتی به دانشگاه رفتم، همه چیز عوض شد. دیگه اون دختر بچه‌ی احساساتی نبودم. دلم نمی‌خواست هیچ آدم دیگه‌ای از احساسات من سوء استفاده بکنه، الآن هم درسته که با خیلی‌ها دوست می‌شم، اما می‌دونم نباید از احساسم مایه بذارم، چون در این صورت بازنده م‌م.

ساعت قرارش گذشته بود و او هنوز حرف می‌زد. صدای تلفن درآمد، گوشی را برداشت و گفت: «امروز نمی‌یام، حالم خوش نیست. می‌خوام پیش دوستم باشم. و گوشی را گذاشت، رو به یلدا کرد و خندید، یلدا هم...

۷۳

روز هفدهم اسفند ماه بود. کامبیز وقتی قرناز و نرگس را از دور دید که می‌آیند، بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و با سرعت خود را به آنها رساند و با سلام بلندی که داد، آنها را غافلگیر کرد و بعد از احوال پرس‌ی گرم و صمیمانه‌ای، پرسید: «خانم‌ها، یلدا کجاست؟!»

قرناز لبخندی زد و گفت: «هرکی ما رو می‌بینه، همین رو می‌پرسه!»
نرگس هم خندید ...

کامبیز جدی شد و گفت: «آخه، یلدا خانم ستاره‌ی سهیل شده‌اند، دیگه کسی نمی‌تونه پیداش بکنه!»

- تا اون کسی، کی باشه؟!
- من باشم، چی؟!

- جوینده، یابنده است. البته اگر کفش فولادی دارین، دنبالش بگردین!
- بچه‌ها، ازتون خواهش می‌کنم بگین، کجاست؟!

نرگس گفت: «چرا دنبالش می‌گردین؟!»
- خُب، معلومه! به خاطر شهاب!

- من می‌خوام بدونم، چرا شهاب، دنبال یلدا می‌گرده؟!
- خُب، برای این که دوستش داره!

قرناز گفت: «واقعا؟! پس چرا تا وقتی یلدا توی خونه‌اش بود از این خبرها نبود؟! حالا که دوست بیچاره‌ی ما تصمیم گرفته سرو سامانی به اوضاع به هم ریخته‌اش بده، شهاب یادش افتاده که دوستش داره؟!»

نرگس هم گفت: « آقا کامبیز، یلدا روزهای سختی رو گذرونده. ما نمی‌خوایم بدترش کنیم، به اندازه‌ی کافی عذاب کشیدن و گریه‌هایش رو دیده‌ایم. من از شما خواهش می‌کنم دنبالش نگردین و از ما هم نخواستین حرفی در موردش بزنیم، چون هر دوی ما به یلدا قول دادیم که جا و مکانش رو به هیچ کس نگیم. »

- شهاب، موقعیت خوبی نداره، من نگرانشم!

نرگس گفت: « ولی اون خودش این طور خواسته، تا وقتی که تکلیف آقای تیموری و دخترش رو روشن نکرده، تا وقتی صداقتش رو اثبات نکرده، من یکی که هیچ کمکی بهش نمی‌کنم. شما به ما حق بدین! تا به حال این طوری‌اش رو ندیده بودیم. اون هم میترا رو می‌خواد هم یلدا رو! »

- من می‌دونم شما چی می‌گین. اینها حرف‌هایی است که خود من بارها و بارها بهش گفته‌ام، اما شاید اگه یلدا رو ببینه کمی آرام بشه، شاید این بار...

فرناز نگذاشت کامبیز حرفش را ادامه دهد، گفت: « آقا کامبیز، عشق شاید و باید نداره؟ یا عاشقه یا نیست! اگر هست که بسم الله، اگر نیست هم به سلامت! دوست ما که قیدش رو زده! اون هم بره یک فکری به حال خودش بکنه! »

- خیلی خُب، پس فقط بگین این درسته که توی کتاب‌فروشی کار می‌کنه؟! فرناز و نرگس با چشمان متحیر یکدیگر را نگاه کردند. خیلی عجیب بود، یعنی کی ممکن بود یلدا را دیده باشد؟!

نرگس گفت: « کی به شما گفته یلدا توی کتاب‌فروشی کار می‌کنه؟! »

- والله، به من نه! چند روز پیش یکی از هم‌کلاسی‌ها تون شهاب رو دیده و گویا گفته که شنیده، یلدا توی کتاب‌فروشی کار می‌کنه.

نرگس سعی کرد عادی جلوه کند گفت: « ما که خبر نداریم. »

فرناز هم گفت: « اگر این طوره، پس چرا ما بی‌خبریم؟! »

کامبیز لبخندی زد گفت: « چه عرض کنم؟! » و بعد این پا و آن پا کرد و ادامه داد: « خُب، پس آدرس نمی‌دین؟! باشه، دیگه مزاحمتون نمی‌شم. به یلدا خانم، سلام برسونید و از قول من به ایشان بگین که این رسمش نیست! » و بدون آن که معطل

کند، به سوی اتومبیلش شتافت...

فرناز هراسان پرسید: « نرگس، کی به اینها کتاب‌فروشی رو گفته؟! »

نرگس فکری کرد و گفت: « نمی‌دونم؟! سپیده! فقط اون از من پرسید، یلدا چی کار می‌کنه؟ »

- لعنتی! اون که اینا رو نمی‌شناسه؟!

- باید ازش بپرسیم؟!

- به یلدا بگیم؟!

- نه، فقط مضطربش می‌کنیم. اونا که نمی‌دونن کدوم کتاب‌فروشیه! نمی‌خواد به یلدا چیزی بگیم!

آستانه‌ی در ظاهر شد، نفس نفس می‌زد و ملتهب بود.

کامبیز گفت: «چه خبره؟! تو بودی فریاد کشیدی؟ صدات تا سر خیابون می‌اومد.»

شهاب با چشمانی که حالا خالی از غرور بود به دوستش خیره شد و اشک ریخت...

کامبیز پیش آمد و او را در برگرفت. شهاب مثل بچه‌ها هق هق می‌کرد. کامبیز که حالا عمق عذاب دوستش را درک می‌کرد زیرگوش او گفت: «چته مرد؟! پیداش می‌کنیم، مطمئن باش! فردا تمام کتاب فروشی‌های تهران رو می‌گردیم. چه طوره؟! هان؟!»

- کامی، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، باید گیرش بیارم.

- حتماً، حتماً فردا پیداش می‌کنیم.

شهاب خود را کناری کشید و اشک‌ها را پاک کرد...

کامبیز لبخند حزن‌انگیزی روی لبش نشان داد و دوباره به او نزدیک شد و دستی روی شانهاش زد و گفت: «فردا پیداش می‌کنیم، ولی اول باید تکلیف تیموری و میترا رو روشن کنی! بعد هم به سر و وضعت برسی، این طوری که تو رو ببینه، وحشت می‌کنه!» (و خندید)

شهاب با آمدن کامبیز احساس بهتری داشت، با خود گفت: «درسته، اول باید تکلیف تیموری و دخترش رو روشن کنم.»

۷۴

نوزدهم اسفند ماه بود. شهاب نمی‌دانست چند روز از رفتن او گذشته است. تنها این را می‌دانست که دیگر قادر به ادامه‌ی آن وضعیت نیست. گویی آرام و قرار را از او گرفته بودند، دیگر از آن همه نظم و ترتیب و تمیزی در خانه خبری نبود. به هر جا که نگاه می‌کرد غبارآلود و غم گرفته به نظر می‌رسید، از بودن در آن جا مثل گذشته احساس راحتی و آرامش نمی‌کرد. دلش می‌خواست به جایی برود، اما نمی‌دانست کجا؟! شاید جایی که اثری از او می‌یافت یا به یافتنش امیدوار می‌شد. صدای ترانه‌ای که باز او را به یادش می‌آورد، خانه را پرکرده بود، بی‌اختیار به سوی اتاقی رفت که حالا خالی از او بود و پشت پنجره ایستاد. سایه‌ای گنگ برقلبش چنگ می‌انداخت، ناامید به خیابان خیره شد. باران می‌آمد. یک محکمی به ته سیگارش زد و آن را گوشه‌ی پنجره خاموش کرد. صدای محزون خواننده او را با خود به روزهای خوشی که او بود می‌برد، برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت، چشم‌های سیاه او را دید که پرتمنا و مشتاق می‌لغزند و نگاهش می‌کنند، از سر عجز به فریاد آمد: «یلدا... یلدا...!» و بعد فریاد بلندی کشید: «یلدا...!» حال اسفناکی داشت، اشک‌ها روی صورتش به راه افتادند، خیلی وقت بود که گریه نکرده بود، خیلی وقت بود که تنهایی و نبودن او عذابش می‌داد، کم مانده بود سر به دیوار و در بکوبد. بغضش ترکیده بود و زخم عمیقش سرباز کرده بود، به هق هق افتاد حالا می‌فهمید زندگیش چه قدر خالی است و چه قدر بدون او بی‌معناست. عاجزانه آسمان را نگاه کرد و از اعماق قلبش گفت: «خدایا، کمکم کن پیداش کنم!»

کسی زنگ را پی‌در پی می‌فشرد. شهاب، ایفون را زد. کامبیز، سراسیمه در

زیاد مقدمه چینی کنم. در واقع بلد نیستم! خیلی وقته که شما اسم من و میترا رو روی هم گذاشتین، خیلی وقته که هر شب، هر روز و هر لحظه فقط و فقط خواسته‌ام به این ازدواج فکر کنم، به درست بودنش، به منطقی بودنش، به بودنش! همیشه برای این که خواسته‌ی شما را عملی کنم به خودم گفته‌ام، عشق لازم نیست! فقط کافی‌ه هم‌دیگر را اذیت نکنیم. خود میترا هم می‌دونه که رابطه‌ی ما هیچ وقت عاشقانه نبوده، اما حالا نمی‌تونم، حالا فکر می‌کنم اگر به خواسته‌ی شما عمل کنم، اولین ظلم رو در حق دختر شما کرده‌ام و بعد در حق خودم! آقای تیموری، من و میترا هیچ جووری شبیه هم نیستیم، مکمل هم نیستیم، حرف هم‌دیگر رو نمی‌فهمیم و هم‌دیگر را قبول نداریم، چه طور می‌تونیم در کنار هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم؟! حرف‌های میترا، افکارش و رفتارش، هیچ کدام با سلیقه‌ی من جور نیست و همین طور برعکس، رفتار و حرکات و شیوه‌ی زندگی من با سلیقه‌ی اون جور نیست. شما فکر می‌کنید با این ترتیب می‌تونیم کنار هم خوشبخت باشیم؟! «

تیموری که رنگ از صورتش رفته بود، با دهانی نیمه‌باز خیره به شهاب پرسید: «تو چی می‌خواهی بگی، شهاب؟! حالا چه موقع این حرفه‌است؟! ماه دیگه براتون بهترین جشن را می‌گیرم، می‌رین سر خونه و زندگی‌تون، بعد هم تمام مشکلات رو در کنار هم حل می‌کنید. این حرفها دیگه چیه؟! صبح به این زودی اومدی که این حرف‌ها رو بزنی؟! خواب‌نما شدی؟! « و خنده‌ای عصبی و تصنعی کرد.

شهاب آب دهانش را قورت داد و گفت: «آقای تیموری، من هر چی گفتم، جدی بود. من و میترا به درد هم نمی‌خوریم!»

تیموری، خیره به شهاب با عصبانیت فریاد کشید: «یعنی چی؟! « میترا با ناباوری چشم‌هایش را تنگ کرد و رو به شهاب گفت: «تو می‌فهمی داری چی می‌گی؟! فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه دادی این طوری حرف بزنی؟! عاشق اون دختری بی‌کس و کار شدی؟! فکر کردی نمی‌فهمم؟! خیلی وقته که... «

شهاب فریاد زد: «خفه شو! درمورد اون حرف نزن!... «

تیموری به خروش آمد و گفت: «چه طور جرأت می‌کنی جلو روی من به دخترم

۷۵

روز بیستم اسفند ماه بود. شهاب صبح زود از خانه بیرون زد. حال خوبی داشت و تصمیم بزرگی در زندگیش گرفته بود. حالا می‌خواست به حرف دلش گوش کند. به خانه‌ی میترا می‌رفت.

بعد از ساعتی با استقبال تیموری رو به رو شد. میترا خواب‌آلود و گیج در آستانه‌ی سالن ظاهر شد. شهاب از این که صبح اول وقت مزاحم‌شان شده بود، معذرت خواست.

تیموری گفت: «پسر خوب، چرا جواب تلفن‌ها رو نمی‌دی؟ نگران شدم. این چند وقت که خیلی از دستت عصبانی بودم. چند باری هم با کامییز صحبت کردم، جواب سر بالا داد.»

شهاب نفس عمیقی کشید و نگاه پر جذبه‌اش را به تیموری دوخت و گفت: «اگر اجازه بدین خدمت رسیدم که در این مورد توضیحاتی بدم.»

میترا خمیازه‌ای کشید و گفت: «شهاب، تا کی اینجایی؟ من می‌رم بخوابم، بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

شهاب آمرانه گفت: «تو هم بیا بنشین! موضوع به تو مربوطه!»

میترا با بی‌قیدی خاصی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چی شده؟! حاج رضا دستور جدیدی صادر فرموده‌اند؟! «

شهاب نگاه جدی به او انداخت و گفت: «بیا بنشین!»

میترا ناگزیر از نشستن، شکلکی درآورد و نشست...

شهاب ادامه داد: «آقای تیموری، نمی‌دونم چه طوری شروع کنم، اما نمی‌خوام

توهین می‌کنی؟! چرا تا حالا یادت نبود که به درد هم نمی‌خوردی؟! میترا راست می‌گه، از وقتی اون دختره پاش رو توی خونه‌ات گذاشت اوضاع به هم ریخت. تا قبل از اون با پول‌های من خوب کار می‌کردی و میترا هم به دردت می‌خورد، اما حالا که خودت رو بستی و عشق رو هم پیدا کردی، یادت افتاده من و دخترم به دردت نمی‌خوریم! «

شهاب عصبی و درمانده از جای برخاست. دلش نمی‌خواست روزی رو در روی تیموری بایستد. می‌دانست تیموری چه خوبی‌هایی در حقش کرده است. دلش نمی‌خواست حق شناسی کند، اما مجبور بود. آینده‌ی او، زندگی او، روح و روان او، همه و همه در کسی خلاصه می‌شد که باید به خاطرش در برابر تیموری می‌ایستاد...

شهاب نگاه رنجیده‌اش را به تیموری دوخت و گفت: «من، نمی‌خواستم این طوری بشه. من، هر وقت که شما بخواین اصل سرمایه و سودتون رو بهتون برمی‌گردونم، اما موضوع آینده‌ی من و میترا است، به خدا حاضرم قسم بخورم که میترا هم علاقه‌ای به من نداره و می‌دونه که هیچ تفاهمی با هم نداریم، اگه مخالفتی نمی‌کنه به خاطر شرطیه که شما براش گذاشتین. اون می‌خواد به هرنحوی که شده از ایران خارج بشه و خدا می‌دونه که توی سرش چی می‌گذره؟! « و نگاه نفرت بارش را تار میترا کرد.

میترا که حالا می‌دانست شهاب دستش را خوانده، نگاه غضبناکی به او کرد و گفت: « معلومه که ازت خوشم نمی‌یاد. همیشه به بابا گفته‌ام که تو پسر امل و بی‌خاصیتی، دست پرورده‌ی حاج رضا بهتر از این نمی‌شه! « و از جایش برخاست و آنها را ترک کرد.

شهاب حلقه را از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. از تیموری خجالت می‌کشید، اما گفت: « آقای تیموری، می‌دونم که توی این دو سال محبت زیادی نسبت به من داشته‌اید و همیشه هر چی که ازتون خواسته‌ام از من دریغ نکرده‌اید، به خاطر همه چیز ممنونم. همیشه من رو پسر خودتون بدونید، اما ازتون خواهش می‌کنم از من نخواهید که با میترا ازدواج کنم. میترا با من خوشبخت نمی‌شه! «

تیموری مشت گره شده‌اش را فشرد و دم نزد. شاید او هم می‌دانست که دخترش

چرا می‌خواهد با شهاب ازدواج کند!...

شهاب کلام دیگری نگفت و تیموری را ترک کرد. از خانه‌ی او که خارج شد هوای بهاری را به جان کشید. احساس می‌کرد مثل یک پرنده سبک و راحت شده است. با این که هنوز از جانب تیموری ناراحت بود، اما خوشحال بود که بالاخره حرف دلش را گفته است. حالا می‌توانست دنبال او بگردد و حالا می‌دانست چرا او را می‌خواهد.

قرار بود کامبیز تمام کتاب فروشی‌های رو به روی دانشگاه را بگردد و خیرش را به او بدهد.

شهاب بعد از ساعت کاری با کامبیز تماس گرفت.

کامبیز گفت: « سلام، شهاب! چی کار کردی؟ تیموری رو می‌گم! «

- هیچی، بالاخره تمومش کردم!

کامبیز هیجان زده پرسید: « جدی می‌گی؟! واقعاً؟! «

- آره، تو بگو چی کار کردی؟! «

- مزده گونیش رو می‌گیرم، بعداً می‌گم!

قلب شهاب آن‌چنان به تپش افتاد که بی‌رمق و بی‌جان اتومبیل را گوشه‌ای پارک کرد.

کامبیز ادامه داد: « الو، چی شده؟! تلف نشی! «

- بیداش کردی؟! دیدی‌اش؟! «

- اولی، آره! دومی، نه!

- لعنتی، حرف بزن! چی شده؟! «

- جاش رو پیدا کردم، اما نیومده بود.

شهاب با بی‌قراری پرسید: « مطمئنی؟! «

- آره، با صاحب کتاب فروشی صحبت کردم.

- کدوم کتاب فروشی؟! «

کامبیز آدرس را داد و از او خواست بر اعصابش مسلط باشد و گفت: « بین،

شهاب! فردا صبح ساعت 8 اون جاست تا ظهر.»

- مرسی، کامی! مرسی ...

شهاب برای آمدن فردا بی‌تاب بود، فردا ... فردا، او می‌آید ... به خانه‌اش بر می‌گردد و ... خانه‌اش! ... خانه‌اش! به یاد خانه که افتاد با خود گفت: «خونه خیلی به هم ریخته است، بهتره پروانه خانم رو خیر کنم!» و بدون معطلی اتومبیل را به سوی خانه‌ی پدری هدایت کرد.

۷۶

پروانه خانم و مش حسین، مشغول بودند و برای اولین بار شهاب هم برای کمک به آنها در کنارشان بود. شوقی که در وجود شهاب افتاده بود، او را دستپاچه می‌کرد. می‌توسید نتواند تا شب همه چیز را رو به راه کند. همگی یک خانه تکانی حسابی بر پا کرده بودند.

پروانه خانم نمی‌دانست آن همه عجله و اشتیاق برای تمیز کردن خانه چگونه در شهاب ایجاد شده و برای چیست؟! با این که خیلی کنجکاو بود، اما جرأت پرسیدن نداشت. حتی جرأت نمی‌کرد راجع به یلدا چیزی بپرسد.

شهاب ترتیبی داد تا اتاق یلدا به اتاق کار و کتابخانه تبدیل شود و اتاق خودش که بزرگ‌تر بود را به منظور اتاق خواب رو به راه کرد. تخت خواب‌های یک نفره‌اشان را به پروانه خانم و مش حسین بخشید و سرویس خواب دو نفره‌ی شیک و گران‌قیمتی برای خودشان تهیه کرد. حالا اتاق خوابش مثل اتاق‌های تازه عروس و دامادها شده بود و از تماشایش لذت می‌برد.

پروانه خانم شک نداشت که شهاب به فکر ازدواج با میتراست، برای همین با اکراه و غرغر کار می‌کرد.

شب به نیمه رسید و شهاب هنوز با شوق، خسته اما سرپا بود، اما امیدوار و مشتاق برای رسیدن صبح، لحظه شماری می‌کرد.

بعد بود، به خواستگاری ساسان از لیدا، به شور و نشاط فرناز، به تشویق استادش برای نوشتن یک رمان، به خنده‌های بی‌غل و غش سبیده و سهیل درکنار هم و به همه چیزهای خوب، اما چرا اندیشیدن به اینها او را غمگین تر می‌کرد؟! احساس تنهایی و بغض تمام نشدنی گلویش او را بیمار کرده بود...

سوار اتوبوس شد. در کتاب فروشی راحت‌تر بود. کتاب می‌خواند و از دنیای اطرافش برای چند ساعتی دور می‌شد.

سلام بی‌رمقی به آقای کیانی داد و به طبقه‌ی بالا رفت. بعد از نیم ساعت، آقای کیانی به سراغش آمد و پرسید: «خانم یاری، شما برادر بزرگ‌تر از خودتون دارید؟!»
یلدا متعجب پرسید: «چه طور؟!»

- دیروز صبح آقای سرراغتون رو از آقا مهرداد گرفتند! خودشون رو برادر شما معرفی کردند!

یلدا نمی‌دانست چه حالی دارد، فقط حس کرد دوباره قلبش به کار می‌افتد! دوباره خون در رگ‌هایش جریان می‌گیرد. رنگ از صورتش رفته و با لب‌های لرزان و خشک پرسید: «چه شکلی بود؟! اون آقاهه، چه شکلی بود؟! چی پرسیده؟!»

- درست به‌اش دقت نکردم، فقط یادمه قد بلند بود. اسم و فامیل شما رو گفته و پرسیده که این‌جا مشغول هستید یا نه؟! آقا مهرداد هم گفته، بله! البته من به ایشون تذکر دادم که کار اشتباهی کرده و تا مطمئن نشده که واقعاً برادر شماست، نباید جوابی می‌داده!

یلدا بی‌جان و بی‌رمق تشکر کرد. تمام بدنش می‌لرزید و یخ کرده بود، با خودش گفت: «یعنی کی بوده؟! شهاب بوده؟! خدایا، یعنی ممکنه؟!» به جمله‌ی آقای کیانی فکر کرد: «خودش رو برادر شما معرفی کرده!» عصبانی شد و با خود گفت: «آره، حتماً خودش بوده! لعنتی!... برادرم! حتماً حاج رضا بهش گفته تا من رو پیدا نکنه از پول و قول و قرارمون خبری نیست! حالا هم آقا به صرافت افتاده‌اند که دنبال من بگردند! واقعاً چه قدر پر روهه! اما این بازگور خوندی، آقا شهاب! نمی‌ذارم پیدام کنی، اگه شده بی‌کار بشم، دیگه نمی‌ذارم پیدام کنی و عذابم بدی!»



روز بیست یکم اسفند ماه بود. یلدا از وقتی که با لیدا خودمانی‌تر شده بود، احساس بهتری داشت. مخصوصاً که از رازهای دل لیدا با خبر بود، اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود. گویی حالا هدف مشخص و معلومی داشت. مدام به خودش نهیب می‌زد که: «حالا خوشبختی و باید برای خوشبخت ماندنت بکوشی!» اما این احساس فقط یک تلقین ابلهانه بود. او در دل هیچ اعتقادی به خوشبخت بودنش نداشت، فقط چیزی درونش را خوره وار می‌خورد و پوک می‌کرد و نفرت و بدبینی آهسته آهسته قلبش را پر می‌کرد. از این که آن همه مدت گذشته و شهاب حتی خبری از او نگرفته، رنج می‌برد و از او متنفر می‌شد. دلش می‌خواست از فرناز و نرگس راجع به او بپرسد و حرف بزند، اما خجالت می‌کشید. می‌ترسید که بشنود او هیچ خبری از یلدا نگرفته است! و این فکر عذابش می‌داد...

با خود می‌گفت: «اگه شهاب خبری ازم گرفته بود، نرگس و فرناز حتماً بهم می‌گفتند.» با این که خودش به آنها سفارش کرده بود که حرفی راجع به شهاب نزنند، او هر لحظه که با آنها تماس می‌گرفت، دلش در تپش بود تا خودشان چیزی از شهاب بگویند، ولی متأسفانه هر چه بیشتر منتظر می‌ماند، کمتر به نتیجه می‌رسید.

یلدا مقنعه‌اش را با بی‌حوصلگی روی سر انداخت. حالا دیگر انگیزه‌ای برای زیبا بودن هم نداشت. رنگ و رو پریده و لاغرتر از همیشه نگاهی به آئینه کرد، از چهره‌ای که می‌دید، خوشش نیامد. باز هم دلش برای کسی که در آئینه بی‌رمق، بی‌امید و بی‌آرزو نگاهش می‌کرد، سوخت. کیفش را برداشت و در را پشت سر بست. سعی کرد به چیزهای خوبی که در اطرافش می‌گذشت، بیاندیشد، به عروسی نرگس که چند ماه

اما... نفس در سینه‌اش حبس شد. چشم‌های سیاه و جذابی، گویی ساعت‌ها مشغول تماشایش بودند! یلدا نفهمید چند لحظه همان‌طور بی‌حرکت خشکش زده است و به چشم‌های سیاه و منتظر زُل زده!

شهاب با متانت ظاهری همیشگی‌اش پیش آمد، بدون لبخند و بدون هیچ عکس‌العمل خاصی که بشود از آن به درونش پی‌برد، آمرانه گفت: «من پایین منتظرم، زودتر خداحافظی کن و بیا!» و سپس بدون منتظر ماندن و شنیدن جوابی از سوی یلدا او را ترک کرد و پله‌ها را پایین رفت.

یلدا که گویی با نگاه او سحر شده بود، هنوز نمی‌فهمید دور و برش چه خبر است که آقا مهرداد یکی از فروشنده‌های آن‌جا جلو آمد و گفت: «خانم یاری، حالتون خوبه؟!»

یلدا به سختی خودش را سر پا نگاه داشته بود، دستش را به قفسه‌های کتاب گرفت و به آرامی در جا نشست.

آقا مهرداد، خانم رحیمی را صدا کرد و گفت: «خانم رحیمی، یک لیوان آب قند لطفاً!»

خانم رحیمی آبدارچی آن‌جا فوری با یک لیوان آب قند ظاهر شد.

یلدا، لیوان را سرکشید و به آقا مهرداد گفت: «من حالم زیاد خوب نیست، به آقای کیانی بگین من زودتر می‌رم.»

– می‌خواین یکی رو با شما بفرستم؟ حالتون خوب نیست!

– نه، نه، بهتر شدم. می‌تونم تنهایی برم.

یلدا از جا برخاست و کیفش را برداشت و راه پله‌های پشت کتاب فروشی که به کوچه منتهی می‌شد را پیش گرفت و با سرعت آن‌جا را ترک کرد. تصور این که شهاب رو به روی در اصلی کتاب فروشی که در خیابان اصلی منتظر ایستاده، دلش را خنک می‌کرد. با سرعت یک درستی گرفت و آدرس خانه را گفت.

وقتی به خانه رسید هنوز بدنش می‌لرزید و حالت غیر طبیعی داشت.

یلدا با دیدنش متعجب پرسید: «چی شده؟ چرا زود اومدی؟!»

یلدا که قادر به پنهان کردن نبود، گفت: «شهاب... شهاب، اومد!»

یلدا با چشمانی از حدقه بیرون زده گفت: «راست می‌گی؟! خُب؟!»

– خُب، نداره! من هم از در پشتی فرار کردم.

یلدا با تعجب گفت: «چی کار کردی؟! فرار کردی؟! آخه، چرا!?!»

– دیگه نمی‌ذارم ازم سوء استفاده کنه! دیگه نمی‌خوام تحقیرم کنه! دیگه نمی‌خوام

منتظر بمونم تا ببینم چی کار می‌کنه! می‌خوام حالا خودم عمل کنم! حالا می‌خوام

ازش انتقام بگیرم!

– چی گفت؟! برای چی اومده؟!!

– چیز خاصی نگفت! فقط گفت، پایین فروشگاه منتظرمه و خداحافظی کنم و زود

برم! می‌بینی یلدا مثل همیشه مغرور و از خود متشکره! مثل همیشه دستور می‌ده! من

هم قالش گذاشتم.

– آخه، که چی بشه؟ می‌خواستی باهاش حرف بزنی، دختر! می‌خواستی ببینی چرا

اومده!

– می‌دونم چرا اومده، از حرفش پیدا بود! حتماً پدرش گفته دیگه از سهم و

بخشیدن اموالش خبری نیست و آقا شهاب هم عزمش را جزم کرده تا یلدای عاشق و

دیوونه‌اش رو پیدا کنه و دوباره توی چشمش زُل بزنه و جادوش کنه! من هم دیگه

خر نمی‌شم!

یلدا عصبی و هیجان‌زده با حالت‌های غیر طبیعی، مدام حرف می‌زد. دست‌هایش

به وضوح می‌لرزیدند و لب‌هایش خشکیده و پریده رنگ به نظر می‌رسید.

یلدا با یک لیوان آب به سراغش آمد و گفت: «یلدا، این رو بخور بعداً فکرش رو

می‌کنیم که چی کار کنیم!»

یلدا آب را سرکشید. گویی آن‌جا نبود. تمام حرکاتش غیر قابل کنترل و غیر قابل

پیش‌بینی به نظر می‌آمد.

یلدا در حالی که سعی داشت او را آرام کند، گفت: «می‌خوای با هم بریم دانشگاه؟!»

الآن فرناز اینا سر کلاسندا!

- آره، آره، باید ببینمشون!

لیدا یک تاکسی تلفنی خیرکرد و هر دو راهی شدند.

۷۸

شهاب خسته، عصبی و سرخورده به شرکت رفت.

کامبیز با دیدن او سریع از جا برخاست و پرسید: «چی شده؟! دیدیش؟!»

شهاب آن قدر عصبانی بود که صدایش در نمی‌آمد، سری به علامت مثبت تکان

داد و سعی کرد آرام باشد. روی صندلی‌اش نشست و سیگاری روشن کرد.

کامبیز کنجکاوانه و منتظر به او چشم دوخته بود، عاقبت پرسید: «خب؟! چی

شد؟!»

شهاب دود غلیظ سیگارش را بیرون داد و گفت: «فرار کرد!»

کامبیز متحیرانه گفت: «فرار کرد؟! یعنی چه؟!»

شهاب چنگی به موها زد و گفت: «یعنی همین!»

- آخه، چه طوری؟! تو مگه خودش رو ندیدی!؟

- چرا! بهش گفتم بیاد پایین دم در، بعد هم خودم رفتم و هر چی منتظر شدم،

نیومد. دوباره به کتاب فروشی برگشتم، نبود. سراغش رو گرفتم، گفتند، رفته! کتاب

فروشی دری به سمت کوچوی پشتی داره، از همون طرف رفته بود!

کامبیز ناباورانه گوش می‌کرد، از جای برخاست و گفت: «خب، فردا که بر

می‌گرده!»

شهاب آهی کشید و گفت: «امیدوارم!»

کامبیز که حالا هم عصبی می‌نمود، گفت: «پسر خریت کردی! تو که دیدیش

باید دستش رو می‌گرفتی و می‌آوردیش!»

- لعنتی! فکر نمی‌کردم این کار رو بکنه!

- عیبی نداره، فردا بازم می‌ریم سراغش. این دفعه من هم می‌يام! باید تمام راه‌های فرارش را ببندیم!

شهاب با نگاهی رنجیده گفت: «یعنی... این قدر از من متفر شده؟!»

کامبیز خندید و گفت: «حتماً! بابا، جناب عالی بعد از این همه مدت که دنبالش بودی، حالا رفتی سراغش و با یک عالم ژست و آدا گفتی، بیا پایین منتظرم؟! حاج رضا، چی بهت گفت؟! گفت اگه دنبال صدای دلت می‌ری، غرورت رو جا بذار! می‌تونستی مثل آدم بری جلو و سلام کنی و لبخندی بزنی و ازش خواهش کنی که چند لحظه باهات حرف بزنی!»

شهاب هم‌چنان رنجیده و عصبانی سیگارش را پُک می‌زد.

کامبیز ادامه داد: «خُب، حالا هم دیر نشده! فردا تلافی کن!»

- کامی، می‌گم نکته کس دیگه‌ای توی زندگیش باشه؟

کامبیز خندید و گفت: «شاید؟!»

شهاب با جدیت گفت: «اگه این‌طور باشه، هردوشون رو می‌کشم!»

کامبیز بلند بلند خندید و گفت: «در این که تو همیشه عاقلانه تصمیم می‌گیری و عمل می‌کنی، شکی نیست! ولی نگران نشو، شوخی کردم. تا وقتی توی خونه‌ی تو بود، مطمئنم که به کسی جز تو فکر نمی‌کرد. توی این چند وقتی هم که رفته، فکر نمی‌کنم کسی را به جای تو، توی قلبش نشونده باشه!»

- از کجا این قدر مطمئنی؟!

- زیاد هم مطمئن نیستم! (و دوباره خندید، گویی از عذاب دادن شهاب در آن مورد لذت می‌برد. شاید هم می‌خواست کاری کند که شهاب دست از غرورش بردارد و این بار درست عمل کند)

۷۹

روز بیست سوم اسفند ماه بود. دو روز بود که شهاب جلوی در کتاب فروشی به انتظار می‌ایستاد، اما خبری از آمدن یلدا نبود.

یلدا بدون این که دوباره به کتاب فروشی بازگردد، تلفنی قرار تصفیه حساب را گذاشته بود. دیگر نمی‌خواست شهاب را ببیند و در تصمیم خود مصمم بود. فرناز و نرگس هم مفضلاً با او صحبت کرده بودند.

نرگس گفته بود: «نفرت تو بی‌مورده و شهاب واقعاً تو را دوست داره. از چهره و رفتارش در روزهایی که نبودی و به سراغت آمد، کاملاً پیدا بود...»

اما یلدا باور نداشت. دیدن چهره‌ی آراسته و مغرور شهاب بعد از چهارده یا پانزده روز او را دگرگون کرده بود. همین که حس می‌کرد شهاب، خود را در کتاب فروشی برادر یلدا معرفی کرده، عصبانی‌اش می‌کرد و مطمئن می‌شد که فقط پای میترا و پول در میان است، نه عشق و این حرف‌ها! با این که با دیدن دوباره‌ی او همه‌ی مشکلاتش از سرگرفته شده بود، اما باز در دل می‌گفت: «همین که محلش گذاشتم و همین که قالش گذاشتم، دلم خنک شد!» یا این که از درون می‌سوخت و خاکستر می‌شد، اما از دیدن سوختن شهاب هم لذت می‌برد و نمی‌خواست دوباره از جانب او پس زده شود. می‌خواست ثابت کند که او را نمی‌خواهد!، اما همه می‌دانستند که دروغ می‌گوید، فیلم بازی می‌کند و سر خودش کلاه می‌گذارد.

نرگس از دیدن چهره‌ی یلدا که روز به روز کسل‌تر و تکیده‌تر می‌شد، عذاب می‌کشید. برای همین با فرناز قرار گذاشتند کاری نکنند. از وقتی شنیده بودند که شهاب به کتاب فروشی هم سر زده، دلشان می‌سوخت. البته وجود یلدا با حرف‌هایش

بی تأثیر در تصمیم آنها نبود.

لیدا گفت: «تا کی می‌خواین صبر کنید؟! اگر اینها عاقل بودند و می‌دونستند چی کار می‌کنند، که این همه خودشون رو عذاب نمی‌دادند. به خدا، این دختره داره دیوونه می‌شه، حواسش به هیچی نیست جز شهاب! اگه کاری بهش نداشته باشی، یک جا می‌شینه و به یک نقطه خیره می‌شه. گاه لیخند می‌زنه، گاه زیر لب فحش می‌ده و غر می‌زنه و آخرش هم می‌زنه زیر گریه. اگه همین طوری بمونه، به خدا افسردگی می‌گیره. شما دو تا هم که فقط حواستون پی خودتونه!»

نرگس گفت: «به خدا، لیدا! من تمام فکرم پش یلداست. مدام به این فکر می‌کنم که آیا این درسته اون برای همیشه از شهاب جدا بشه یا نه؟!»
فرناز هم گفت: «ما کاری رو که یلدا ازمون خواسته، انجام دادیم. اون می‌گه، مطمئنه که شهاب تصمیمش عوض نشده و برای انتقام گرفتن از پدرش می‌خواد من رو قربانی کنه!»

لیدا گفت: «بابا، تو رو خدا موضوع رو این همه جنایی‌اش نکنین! اصلاً این حرف‌ها نیست. مشکل این جاست که این دو تا هر دوشون مغرورند و هیچ کدام نمی‌خوان رک و پوست‌کنده بگن که توی قلبشون چی می‌گذره، همین! اما هر دوشون معلومه که عاشق همنند. شما که می‌گین دوست صمیمی شهاب چندین بار برای گرفتن آدرس یلدا، اومده. می‌گین، به زبون اومده و گفته که شهاب حال و روز خوبی نداره. من هم که هر روز دارم حال و روز این دختر بیچاره رو می‌بینم! پس معطل چی هستیم؟!»

از نگاه‌های فرناز و نرگس کاملاً مشهود بود که مجاب شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند کاری نکنند.



روز بیست و پنجم اسفند ماه بود. کامبیز ساندویچش را گازی زد و گفت: «بخور، سرد می‌شه!»

شهاب نگاهش کرد و گفت: «خیلی از دستش عصبانیم. تا حالا کسی این طور من رو سرکار نگذاشته!»

- خُب، حقته! مگر تو کم اون رو اذیت کردی؟!

شهاب نفس پر صدایی کشید و سری تکان داد.

کامبیز گفت: «غذات رو بخور تا زودتر بریم. امروز ساعت یک تعطیل می‌شن!»

- فکر می‌کنی به نتیجه برسیم!

- اگه حرف بزنند که چه بهتر، اگه نه، خودم تعقیبشون می‌کنم.

- تا کی؟!

- تا هر وقت که برن پیش یلدا.

شهاب با نگرانی‌ی نگاه‌های به کامبیز کرد و لبخند عجولانه‌ای زد و گفت: «می‌دونی،

کامی! می‌ترسم... می‌ترسم نکنه یک وقتی با برادر این دختره فرناز...!»

- فکرش رو هم نکن! یلدا دختری نیست که هر لحظه دل به یکی بده. این رو تو

که باید بهتر بفهمی!

- آره، اما به خاطر موقعیتش... با خودم می‌گم شاید مجبور بشه که زودتر...

- اگه این طور بود باید خونه‌ی فرناز می‌موند، اما من خودم دورا دور خونه‌ی فرناز

رو زیر نظر گرفتم، خبری از یلدا نبود!

شهاب متعجب نگاهش می‌کرد، پرسید: «تو واقعاً این کار رو کردی؟!»

کامبیز آخرین لقمه‌ی ساندویچش را فرو داد و گفت: « البته! به خاطر رفیق شفیقم که از غصه در حال دق کردن بود. راستی، شهاب! تیموری امروز زنگ زد... »
- خُب؟! -

- هیچی، سهم خودش و دخترش و سود این دو ساله رو می‌خواد. گفت، بهت بگم هر چی زودتر ...
شهاب پوزخندی زد و گفت: « باشه! »

- پاشو، بریم!
فرناز و نرگس با دیدن شهاب جان تازه‌ای گرفتند. زیرا که می‌دانستند و مطمئن بودند دوست عزیزشان بدون وجود او زنده نخواهد ماند. حالا دیگر مصمم بودند تا برایشان کاری بکنند.

شهاب و کامبیز هم آمده بودند تا این بار دست خالی برنگردند و بر خلاف آن چه فکر می‌کردند، فرناز و نرگس ساعت آخرین کلاس یلدا را گفتند و آدرس خانه‌اش را هم دادند.

نرگس با نگاه مهربانش به شهاب گفت: « من مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم، ما یلدا رو به دست شما می‌سپریم و فقط خوشبختی اون رو می‌خواهیم. »
شهاب هم با نگاه حق‌شناسانه از آن دو به خاطر تمام زحماتشان تشکر کرد و با کامبیز رفتند.

فرناز گفت: « نرگس، دلم می‌خواد اون لحظه رو ببینم که یلدا غافلگیر می‌شه! »
نرگس خندید و گفت: « خیلی خوشحالم. فرناز، خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم، می‌تونم تو رو به یک بستنی شکلاتی دعوت کنم! »
- پس بجنب تا تصمیمت عوض نشده!

۸۱

روز بیست و ششم اسفند ماه بود. یلدا چند ضربه به در حمام زد و گفت: « یلدا خانم، بجنب دختر! »

گویی او هم دل‌شوره داشت. فرناز با او هماهنگ کرده بود تا یلدا حتماً آخرین کلاس سال را به دانشگاه برود. یلدا هم سعی داشت بدون آن که یلدا را مشکوک کند او را به دانشگاه بفرستد.

بالاخره یلدا از حمام بیرون آمد و گفت: « اگه می‌دونستم آن قدر عجله داری بعد از تو می‌رفتم! »
- مگه کلاس نداری؟! -

- چرا، آخرین کلاس خیلی‌ها نمی‌یان، می‌تونم نرم!
- چرا نری؟! بشینی توی خونه که چی بشه؟! من هم که نیستم! تازه، فرناز زنگ زد و گفت، حتماً بری دانشگاه. چون اون و نرگس می‌خوان بیان پیشت!

یلدا با تعجب گفت: « ا... مگه قرار نبود امروز نرگس یا مادرش بره بازار، برای جهیزیه؟! »

یلدا با خونسردی ظاهری گفت: « اون رو دیگه نمی‌دونم! فقط می‌دونم که قراره بیان پیشت! »

یلدا لب‌ها را ورجید و متفکر به اتاقتش رفت، مقابل آینه ایستاد و خودش را نگاه کرد، هنوز هم وقتی از حمام بیرون می‌آمد، گونه‌هایش صورتی می‌شدند و زیبایش می‌کردند. دستی به صورتش کشید و با خود گفت: « خیلی وقته از خودم غافل شدم! امروز آخرین روز کلاس‌هاست، خوبه که فرناز اینا می‌خوان بیان... »

یلدا در آستانه‌ی در اتاقش ایستاد و گفت: « راستی، یک کمی به خودت برس...! »
- برای چی؟! -

- فرناز می‌خواد دوربین بیاره تا چند تا عکس بیاندازین.

یلدا با بی‌حوصلگی گفت: « فرناز هم چه دل خوشی داره! »

- تویی که زیادی کسلی! بابا، نزدیک عیده، یک روز نیومدی با هم بریم خرید!

هر روز یک بهانه می‌یاری، ازت خواهش می‌کنم امروز دیگه سرحال باش!

یلدا خنده‌اش گرفت و گفت: « خیلی خُب، تسلیم! اگه با آرایش کردن مشکلاتت

حل می‌شه، رو چشم! »

یلدا هم خندید و گفت: « چشمت بی‌یلا! »

ساعتی از کلاس نقد ادبی گذشته بود. یلدا مثل همیشه ردیف اول کلاس نشسته

بود و با خودکاری که در دست داشت خطوط مبهمی روی میز رسم می‌کرد و نگاهش

به استاد بود، با یادآوری این که قرار است فرناز و نرگس بیایند، خوشحال شد.

در کلاس به صدا درآمد.

دکتر ترابی همان طور که حرف می‌زد به سوی در رفت و آن را باز کرد. دختری

بود که گفت: « سلام، استاد! می‌شه خانم یاری را یک لحظه بگین بیادا! »

یلدا با تعجب به دختر ناشناس نگاه کرد.

دکتر ترابی رو به یلدا اشاره کرد که می‌تواند برود. یلدا از جا برخاست. دکتر ترابی

گفت: « خانم یاری، می‌تونی وسایلت رو ببری. کلاس تقریباً تمومه. »

یلدا کیفش را برداشت، تشکر کرد و از کلاس خارج شد. نگاهش جستجوگرانه

دختر را می‌کاوید ...

دختر لبخندی زد و گفت: « شما، خانم یاری هستی؟! »

- بله!

دختر در حالی که اشاره به انتهای راهرو می‌کرد، گفت: « اون آقا خواستند که شما

رو صدا کنم، کارتون دارند! » (دختر دور شد)

یلدا نگاهش را به انتهای راهرو داد. سرش برای لحظه‌ای گیج رفت، یخ کرد و

دوباره لرزه به جانش افتاد. شهاب آن جا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. هر دو برای چند ثانیه به هم نگاه کردند.

شهاب فقط نگاهش می‌کرد. نه جلوتر می‌آمد و نه اشاره‌ای می‌کرد که نزدیک

شود.

یلدا با حال خرابی که پیدا کرده بود، ترسید و با خود گفت: « حتماً اومده آخرین

ضربه رو به من بزنه! حتماً از این که اون طوری قالش گذاشتم حرصی شده و حالا

هم اومده تلافی کنه! شاید می‌خواد کارت عروسی‌اش رو بده! »

یلدا دقیق‌تر نگاهش کرد. فاصله‌اشان تقریباً زیاد بود، اما به نظرش آمد او

ریشخندش می‌کند. قفسه‌ی سینه‌اش از حرص بالا و پایین می‌شد، از رفتار شهاب سر

در نمی‌آورد، این را حس کرده بود که او عصبانی است و می‌دانست شهاب وقتی

عصبانی است حتماً درصدد تلافی برمی‌آید. باز با دلش حرف زد و با خود گفت: « به

احتمال قوی حاج رضا حاضر نشده پولی بهش بده، برای همین می‌خواد دوباره من رو

عذاب بده. حتماً با نامزد گران قدرش هم اومده! می‌دونم چی کارت کنم، لعنتی! ... »

یلدا کیفش را روی شانه جا به جا کرد و نگاهی به پشت سر انداخت. راهرو تقریباً

خلوت بود، نگاهی به شهاب انداخت که همان طور ایستاده بود و منتظر! در یک لحظه

تصمیمش را گرفت و به سمت در خروجی شروع به دویدن کرد. آن چنان می‌دوید که

حس می‌کرد، پرواز می‌کند. گویی پاهایش زمین را حس نمی‌کردند. هیجان و

اضطراب و نگرانی از مغبون شدن دوباره، او را وادار می‌کرد که بیشتر سعی کند. پشت

سرش را نگاه نمی‌کرد.

شهاب غافلگیر شد، فکر نمی‌کرد یلدا آن طور پا به فرار بگذارد، فریاد زد: «یلدا...!»

اما فریادش بی‌حاصل ماند و ناچار از دویدن به دنبال او!

یلدا محکم به بچه‌های دانشجوی می‌خورد و بدون معذرت خواهی می‌دوید. هیچ

کس را نمی‌دید، هیچ صدایی را نمی‌شنید و فقط با تمام قدرت می‌دوید و می‌دوید.

نمی‌دانست آیا می‌شود با فرار از عشق، موفق شد؟ زندگی کرد و خوشحال بود؟! شاید

می‌خواست به خود ثابت کند که می‌تواند... می‌تواند با اراده‌ی خود او را نخواهد و فرار

کند و او را که همیشه پس زده بودش، پس بزنند! در آن شش ماه آن قدر غرورش را تیغ زده بود که شاید حالا فرصتی برای جبران می‌یافت. باید خود را محک می‌زد، باید غرورش را دوباره پیدا می‌کرد، از گدایی عشق متنفر شده بود و حالا باید تلافی می‌کرد. یلدا حتی نرگس و فرناز و کامبیز را که مقابل در بزرگ خروجی ایستاده بودند، ندید و صدای‌شان را که یلدا، یلدا می‌کردند، نشنید و خیابان اصلی را به قصد کوچی‌های کنار دانشگاه پشت سر گذاشت. نفس نفس می‌زد. یقه‌ی ژاکت قرمزش از روی شانه‌ها بر روی بازویش افتاده بود و کیفش بین زمین و آسمان بی‌قرار بود. داخل کوچی پیچید و هنوز می‌دوید. شهاب بدون لحظه‌ای غفلت به دنبالش بود. گویی او هم هدفی جز به دام انداختن یلدا نداشت. نمی‌خواست این بار هم بازنده باشد. سر لچ افتاده بود و عصبانی و ملتهب بود!

کامبیز فریاد زد: «شهاب، صبر کن با ماشین می‌ریم دنبالش!»

اما شهاب حتی برنگشت که او را ببیند.

نرگس و فرناز مضطرب و ترسان درون اتومبیل کامبیز پریدند و به دنبالش رفتند. یلدا، نفس نفس زنان نگاهی به پشت سرش انداخت.

شهاب به دنبالش بود و فاصله‌ی چندانی با او نداشت، فریاد زد: «یلدا...»

نفس در سینه‌ی یلدا حبس شد و تلاشش بی‌حاصل ماند. شهاب چنگی انداخت و یقه‌ی ژاکت او را که از پشت آویزان شده بود، گرفت و محکم کشید. یلدا تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و دوباره تعادلش را حفظ کرد، برگشت. نفس نفس می‌زدند. هر دو خسته شده بودند، نگاه‌شان روی هم بود و یلدا در هم آغوشی نگاه‌ها غرق بود که سیلی برق‌آسا و کوبنده‌ی شهاب، صورتش را سوزاند. دردی در وجودش پیچید که نتوانست روی پا بایستد، نیم تنه‌ی خود را روی صندوق عقب اتومبیلی که نزدیکش پارک شده بود، انداخت. تمام وجودش می‌لرزید، مسخ شده بود.

صدای فریاد کامبیز که از اتومبیلش پایین پرید، شنیده شد: «شهاب، چی کار می‌کنی؟!» و سر و صدای فرناز و نرگس که دست‌پاچه و نگران او را احاطه کردند...

نرگس گفت: «یلدا... یلدا جون، ببینمت! چی شد؟! وای لبش داره خون می‌یاد.»

فرناز با خشم به شهاب نگاه کرد و فریاد زنان گفت: «برای همین دنبالش

می‌گشتی؟!»

کامبیز دوان دوان از اتومبیل خود جعبه‌ی دستمال کاغذی را آورد و در حالی که کنار یلدا می‌نشست، گفت: «سرت رو بلند کن، یلدا!» و چند دستمال رو روی هم مچاله کرد و روی زخم کنار لب یلدا گذاشت و گفت: «محکم فشار بده!» و نگاهی به شهاب انداخت که عصبانی‌تر از همیشه و نادم و نگران از رفتاری که کرده بود، اخم‌هایش در هم بودند و دست‌پاچه می‌نمود، گفت: «نمی‌دونم چی باید بهتر کنم؟! به نظر خودتون آگه یک لحظه کنار هم بنشینید و با هم حرف بزنید، سخت‌تر از این رفتارهای بچه‌گونه است؟ من که فکر می‌کنم هر دوتون دیوونه شدید!»

یلدا صورتش سرخ شده بود، گُر گرفته بود و هنوز نفسش جا نیامده بود، نیمه‌ی صورتش را با دستمال گرفته و به شهاب نگاه نمی‌کرد... شهاب نزدیکش آمد.

کامبیز که هنوز نگران رفتار شهاب بود به سرعت از جا برخاست و سعی کرد جلوی او را بگیرد تا به یلدا نزدیک‌تر نشود، گفت: «چی؟! باز چی شد؟! کجا می‌یای؟»

شهاب با حالتی جدی و تا حدی عصبی گفت: «ولم کن! گفتم، ولم کن...»

– شهاب تو الآن عصبی هستی، یک کم بهش فرصت بده و بدترش نکن!

– کاریش ندارم... گفتم، کاریش ندارم، ولم کن!

کامبیز با اکراه خود را عقب کشید. شهاب جلو آمد و در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی فرناز و نرگس، خم شد و بازوی یلدا را گرفت و با حرکتی او را از جا بلند کرد و در حالی که به سوی اتومبیل کامبیز می‌رفت، بلند گفت: «سوئیچت رو بده، کامبیز!»

یلدا به دنبالش کشیده شد...

کامبیز گفت: «ما هم می‌یاییم.»

شهاب در اتومبیل را باز کرد و یلدا را به داخل هل داد و گفت: «پس بجنب، ما می‌ریم خونه!»

فرناز و نرگس که رنگشان پریده بود با عجله سوار شدند. نرگس کنار یلدا نشست و با نگرانی بیج بیج کنارش گفت: «یلدا، خوبی؟!»

یلدا نگاهش کرد. سکوت کرده بود و با خود فکر می‌کرد: «پس من عرزه‌ی چه کاری رو دارم؟! پس من چی ازم برمی‌یاد؟! اون لگدکوبم کرد، لهام کرد. خرابم کرد و من

تونستم کاری بکنم! تونستم انتقامم رو ازش بگیرم! پس دیگه هیچی مهم نیست، بذار هر چی می‌شه، بشه! انگار واقعاً اون چیزی که قراره انجام بشه، خود به خود می‌شه! انگار من هیچ کاره‌ام! « گوشه‌ی لبش بدجوری زخم شده بود و خونریزی داشت. فرناز نگرانش بود و تند و تند دستمال رو عوض می‌کرد.

شهاب لحظه‌ای برگشت و دوباره نگاهشان به هم افتاد. نگاه رنجیده‌ی یلدا، عذابش می‌داد، اما سعی کرد بر خود مسلط باشد.

صدای فرناز سکوت را شکست که گفت: « آقا شهاب، بهتره اول بریم درمانگاه، فکر کنم زخمش نیاز به بخیه داشته باشه... »

شهاب دوباره نگران‌تر از قبل برگشت و به یلدا نگاه کرد و اشاره کرد که یلدا دستمال‌ها را بردارد. یلدا آهسته دستمال‌ها را برداشت.

شهاب گفت: « کامی، بریم درمانگاه! »

– نه، نه، جای بخیه روی صورتش می‌مونه. تازه، چیزی نیست. یک زخم کوچیکه. یلدا خانم، شما دستمال رو روی زخم فشار بدید و توی خونه هم بتادین بهش بزیند. تا دو ساعت دیگه خوب می‌شه.

یلدا هم‌چنان در سکوت بود، بغض فرو خورده‌ای داشت که بدجوری اذیتش می‌کرد. چه قدر سخت بود خانم بودنش را حفظ کند. دلش می‌خواست لحظه‌ای چشم‌ها را می‌بست و بی آن که نگران آبرویش باشد فریاد می‌زد و هر چه دوست داشت به شهاب می‌گفت و دلش را خالی می‌کرد. تمام تنش خیس از عرق بود و هنوز نگران از رفتن شهاب و تصمیم گیری‌هایش، در اندیشه بود.

عاقبت به خانه‌ی شهاب رسیدند و اتومبیل متوقف شد. یلدا، همان طور ساکت نشسته بود.

شهاب در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: « یلدا، بیا پایین! »

یلدا از امرانه حرف زدن او حرصش می‌گرفت، با خود گفت: « چرا هرکاری دلش می‌خواد، می‌کنه؟! » همیشه به این فکر می‌کرد اصلاً چرا اکثر مردها از خانم بودن دخترها سوء استفاده می‌کنند؟! «

شهاب سمت دیگر اتومبیل آمد و در کناری یلدا را باز کرد و گفت: « زود باش!... »

یلدا بدون نگاه به او، گفت: « من چرا باید پیام؟! »

شهاب نگاه غضبناکی به او کرد و گفت: « برای دونستن علتش باید اول بیای! »

– اصلاً نمی‌خوام چیزی بدونم، نمی‌یام!

شهاب حرص می‌خورد، پره‌های بینی‌اش بالا و پایین می‌شد و از خشم رگ گردنش بیرون زده بود. دوست نداشت جلوی دیگران یا یلدا بگو مگو کند، سر را کنار یلدا آورد

و گفت: « نمی‌خوام اذیت کنم، پیاده شو! » (آهسته در عین حال خشمگین حرف می‌زد)

دل یلدا به تپش افتاده بود. نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند. او نابود شهاب بود. بالاخره پیاده شد.

آنها که به خانه رفتند، فرناز و نرگس ملتسانه به کامبیز نگاه می‌کردند.

نرگس گفت: « آقا کامبیز، تو رو خدا تنهاشون نذارین! یه وقت بلایی سر یلدا نیاره؟! »

عجب کاری کردیم‌ها! ای کاش اصلاً حرفی نزده بودیم! «

فرناز هم گفت: « آقا کامبیز، بهتر نیست ما همین جا بمونیم؟! »

کامبیز که آرامش خاصی در چهره‌اش موج می‌زد، لیخند معنی‌داری زد و گفت: « نگران نباشید... » و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: « اونا نیاز دارن که تنها باشن تا

مجبور بشن به هم اعتراف کنند! مطمئن باشید هیچ کس به اندازه‌ی شهاب، یلدا رو دوست نداره و نگرانش نیست. شما بهتره خوشحال باشید که هر دوشون رو به دست هم

سپردیم. می‌دونید، خانم‌ها! تنها یک کار دیگه باقی مونده که اگه ان‌شاءالله اتفاقی نیافتاد باید یک تلفن به شهاب بزنی! منظورم سفارش حاج رضاست. »

فرناز گفت: « چرا تلفن کنید؟! خُب، می‌تونید به خودش بگید! »

– نه، دیگه فکر نمی‌کنم به این سادگی‌ها شهاب رو ببینیم. دیگه باید یواش یواش آماده‌ی عروسی بشه.

نیش دخترها باز شد و دندان‌های‌شان به نمایش درآمد.

کامبیز به یاد نامزد نرگس افتاد و گفت: « راستی، نرگس خانم! تبریک می‌گم، شما هم از قرار معلوم عروسی‌تون نزدیکه! »

نرگس لیخندی شرمگین زد و گفت: « تشکر، آقا کامبیز! »

کامبیز در حالی که خنده بر لب داشت، گفت: « ما هم دعوتیم؟! »

- حتماً، اگر قابل بدونید.

- خواهش می‌کنم، نرگس خانم! شما واقعاً خانمید.

فرناز لبخندی روی لبش بود و چیزی نمی‌گفت. کامبیز رو به او کرد و گفت: «فرناز خانم، گویا شما تنها شدید، دوستانون زرنگ‌تر از شما بودند.»

فرناز لبخند بر لب آورد و گفت: «آره دیگه، اینها خیلی عجله داشتن!»

کامبیز از آینه نگاهش کرد و لبخند خاصی زد و گفت: «پس شما عجله ندارین! اتفاقاً من هم عجله‌ای ندارم!...»

نرگس با آرنج به پهلو فرناز زد. فرناز دهانش به اندازه‌ی اقیانوس باز بود و می‌خندید ...

کامبیز ادامه داد: «راستش، دیگه دل کندن از جمع شما کمی سخته!»

فرناز برای اولین بار از کامبیز خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و لبخند زد. کامبیز هم دستی به موهایش کشید و آهنگ شاد و زیبایی گذاشت... اتومبیل حرکت کرد و یلدا فراموش شد...

یلدا بدون کلامی پشت سر شهاب پله‌ها را بالا می‌رفت، به یاد اولین باری که پا به آن خانه گذاشت، افتاد. همان شبی که شهاب به او مانند یک موجود بی‌دست و پا و اضافی نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشید، چه قدر بی‌تاب این بوی دوست داشتنی و خواستی بود. بویی که با هر نفس‌اش احساس می‌کرد جوان‌تر شده است، بویی که احساسات غریبی را در او زنده می‌کرد ...

شهاب در را باز کرد و یلدا وارد خانه شد. بغض دوباره گلویش را به سیخ زد. چه قدر این خانه را دوست داشت، خانه‌ای که در آن عاشق شده بود، خانه‌ی عشق! نگاهی به اثاثیه و دکوراسیون انداخت. همه جا و همه چیز برق تمیزی می‌زد و دکوراسیون هم همان بود که خودش چیده بود.

شهاب به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با بتادین و گاز استریل برگشت.

یلدا هنوز دستمال‌ها را روی صورت خود نگه داشته بود.

شهاب گفت: «بشین، اون دستمال‌ها رو بردار!»

یلدا در سکوت نشست. شهاب کنارش نشست و روی زخم را با دقت و تمیز پانسمان

کرد. حال یلدا خراب بود، تحمل نداشت. دیگر تحمل نداشت در آن بلا تکلیفی دست و پا بزنند، معشوق در کنارش و نزدیکش باشد و او نگران از رفتارو گفتارش در برزخ معلق باشد. حرفی هم نمی‌زد. می‌خواست شهاب شروع کند، با خود می‌گفت: «بذار کمی بیشتر پیشش باشم، بذار کمی بیشتر ببینمش.» به در اتاقش که بسته بود، نگاه کرد. دلش برای آن جا هم تنگ شده بود.

شهاب بعد از پانسمان زخم، گفت: «برو توی اتاق خواب، مقنعه‌ات رو عوض کن! خونی شده. هنوز چند تا از روسری‌هات این جاست.»

شهاب دوباره به آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان شربت برگشت. آن را به هم زد و جلوی یلدا گرفت و گفت: «بخور! حالت رو جا می‌یاره.»

یلدا نگاهش کرد و لیوان را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید.

شهاب گفت: «تا ته بخور!»

یلدا جرعه‌ای دیگر نوشید ...

دوباره شهاب گفت: «بیشتر!»

- نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم!

- پاشو، برو مقنعه‌ات رو عوض کن!

یلدا از جایش برخاست و به سوی اتاقش رفت.

شهاب گفت: «اون جا نه، ... اتاق من ...»

و یلدا به سوی اتاق شهاب رفت، در را باز کرد و اتاق با تمام اثاثیه‌اش روی سرش آوار شد. تخت خواب دو نفره‌ی شیک با سرویس گران قیمتی که در کنارش چیده شده بود، پرده‌های حریر و زیبایی که بسیار رویایی و در عین ظرافت دوخته شده بودند، لرزهی بدی به جانش انداخت. بغض بیچاره‌اش کرده بود. پاهایش سست و بی‌جان شدند و در دل گفت: «دیدی؟! دیدی، می‌خواست ضربه‌ی آخر رو بهت بزنه، دیدی می‌خواست نابودیت رو ببینه، دیدی می‌خواست تحقیرت کنه!» یادش رفت برای چه به اتاق آمده. حرصی که به ناگه به جانش ریخت، جسارت آورد و با عصیانیت از اتاق خارج شد و کیفش را از روی مبل برداشت و به سوی در خروجی رفت. گویی در خواب راه می‌رود. حواسش کاملاً پرت بود...

شهاب هراسان و دستپاچه جلوی ظاهر شد و گفت: « کجا؟! چرا مقنعات رو عوض نکردی؟! »

- برو کنار، می‌خوام برم...

لحن یلدا سرد و جدی بود در کلام و آهنگ صدایش گویی هیچ حسی وجود نداشت. سرمای گفتارش لرزه‌ای بر جان شهاب انداخت، و شهاب گفت: « کجا می‌خواهی بری؟! »

- می‌رم خونه.

صدای یلدا از شدت بغض می‌لرزید و این عصبانیتش می‌کرد. دوست نداشت ضعیف جلوه کند، اما دست خودش نبود.

شهاب با جدیت و تحکم گفت: « کدوم خونه؟! هان؟! کدوم خونه؟! مگه قرار نبود از این جا که رفتی، برگردی پیش حاجی؟! کدوم خونه رو می‌گی؟! »

- این دیگه ربطی به تو نداره!

شهاب سعی کرد بر عصبانیت خود چیره شود، نفس عمیقی کشید و برای لحظه‌ای چشم‌ها را بست و دوباره نگاهش را به یلدا داد. بعد از ثانیه‌ای سکوت گفت: « چرا می‌خواهی بری؟! هان؟! » و فریاد زد: « حرف بزن! »

یلدا به خروش آمد و گفت: « تو حرف بزن! تو بگو چی توی سرت می‌گذره؟! تو بگو چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟! لعنتی! ... » و گریه کرد و فریاد زد: « تو بگو چرا دنبال اومدی؟! چرا دوباره من رو آوردی این جا؟! چی از من می‌خواهی ... چی از من می‌خواهی؟! چرا راحتم نمی‌داری؟! اگه به خاطر قول و قرار حاج رضاست، به خدا همون طوری که قرار گذاشته عمل می‌کنه. من دوباره می‌رم پیشش و ازش می‌خوام سهم تو رو کامل بده، همون طوری که قول داده ! »

اشک‌ها صورتش را پرکرده بودند و شهاب را تار می‌دید، اما دلش را کمی سبک کرد. شهاب رنجیده نگاهش می‌کرد، دستی به موهایش کشید و روی مبل نشست. چند لحظه در سکوت ماندند. شهاب سر بلند کرد و آرام گفت: « فکر می‌کردم این جا رو دوست داری؟! »

یلدا که از حرف‌های شهاب گیج شده بود در میان اشک‌ها، ناباورانه نگاهش کرد.

معنای حرف شهاب را نمی‌فهمید. شاید هم شهاب قصد داشت اعتماد او را جلب کند، این به نظرش درست تر آمد!

شهاب دست‌ها را در هم قلاب کرد و گفت: « اگه این قدر موندن در این جا ناراحتت کرده، اگه من، ناراحتت می‌کنم، باشه، حرفی نیست! من همین الان می‌رم، اما تو همین جا بمون! لازم نیست پنهانی خونه اجاره کنی! به دوستات بگو اثاثیه‌ات رو بیارن همین جا! » باز هم شهاب نتوانست حرف دلش را بزند، باز هم غرورش نگذاشت صادق باشد، ناراحت و عصبی و سرخورده از حرف‌های ناگفته از جا برخاست.

یلدا پاک گیج شده بود و از رفتار و گفتار او سر در نمی‌آورد. یعنی منظور شهاب این بود که...

یلدا ناباورانه به حرف‌های شهاب می‌اندیشید، ترسیده از حرف‌های خودش و نگران از دست دادن دوباره‌ی شهاب، چشم به او دوخت.

شهاب به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه بیرون آمد و سوئیچش را برداشت و بدون نگاه به یلدا به سوی در رفت...

دل یلدا بدجوری خالی شد. تنش به لرزه افتاد، بغضش به حد انفجار رسید و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد، زجه زد: « شهاب... »

شهاب دستگیره‌ی در را چرخاند، در باز شد. لحظه‌ای درنگ کرد، نفس عمیقی کشید، چشم‌ها را بست و در را رها کرد. در بسته شد. گامی به سوی یلدا که نگران و منتظر ایستاده بود، برداشت و با خشونت خاصی او را در آغوش کشید.

حالا هر دو می‌لرزیدند ...

شهاب با قدرت تمام او را در آغوش می‌فشرد و یلدا خشنود از شتیدن صدای استخوان‌های خویش، به آرامش رسیده بود. ندانستند چه قدر در همان حال ماندند تا بالاخره صدای زنگ تلفن به خود آوردشان...

شهاب با اکراه دست‌هایش را شل کرد و گوشی تلفن را چنگ زد. صدایش دو رگه شده بود، گفت: « الو!... »

کامییز گفت: « الو، شهاب! خوبید؟! »

شهاب که گیج و مست از وصل یار بود، گفت: « تو این موقع زنگ زدی که بگی

خوبیم یا نه؟! «

کامبیز خندید و گفت: « مگه چه موقعی بود؟! »

- خُب، چی شده؟!

- یلدا خانم، خوبن؟!

- آره!

- همه چی حله؟! مشکلی نیست؟!

- حرفت رو بزن کامی!

- خیلی خُب، حاج رضا پیغام داده امشب برای ساعت 8 همگی بریم امام زاده صالح،

شام هم مهمونشیم! غلط نکم این دیگه شام عروسیه!

خون به چهره‌ی شهاب دوید و سرخ شد، نفسی کشید و گفت: « امشب؟! »

- آره! راستی، حاج رضا گفت، بهت بگم یلدا، زن عقدیته! خداحافظ...

ارتباط قطع شد. شهاب گوشی در دست و حاج و واج به حرف کامبیز فکر کرد و با

خود گفت: « پس بابا، دروغ گفت! »

نگاه خواستنی‌اش را به یلدا دوخت...

زنجیرش برقی زد...

دست یلدا بی‌اختیار به زیر مقنعه رفت، اویز الله در دستش فشرده شد...

پایان